[illegible]

ترجمه علائم الآثار

از ترجمه‌های ... علامه فهیم ادیب افضل الملک مستوفی دیوان اعلی ... ترجمه کرده است

۱۳۱۸

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش درخور خداوندی است که ما را هستی داد و از صهبای معرفت خود ما را
وجد و مستی بخشید که اگر کلمات زشت هم گوئیم باز از او دم زنیم و اگر
براه خطا هم رویم باز بشوق کوی او قدم نهیم صلوات زاکیات بر پیشگاه
او محمد مصطفی که ختم رسل و پیشوای سبل است تحیات وافره
بر خلفای راشدینش که ناصر او و از ابرار و منهاج شریعتند و معراج حقیقت
پس از حمد و ثنا چنین گوید این بنده بی ریا میرزا غلامحسین خان
افضل الملک مستوفی دیوان اعلی ابن مرحوم مهدیخان ابن علیخان زندی
که چون در اوائل هزار و سیصد و سیزده هجری سلطنت ایران بوجود
مبارک اعلیحضرت قدر قدرت سلطان مظفرالدین شاه قاجار روحنا فداه اشرف

شرف و افتخار یافت و امر صدارت کما فی السابق بحضرت مستطاب اشرف
امجد اعظم اکرم آقا میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم دولت شوکت
بود این بنده بموجب دستخط مبارک شاهانه و صدور فرمان دولتی مأمور شد
در سال بسال وقایع دولتی و تاریخ عهد سلطنت را تألیف و تدوین کرده
تغییر و تبدیل ادارات و عزل و نصب وزراء و حکام و شرح حال رجال را
از خوب و بد و زشت و زیبا بر آنچه واقع است نگاشته هر ساله جلدی تقدیم حضور
مبارک شاهانه کند این بنده حسب الامر مأمور شد بخیال افتاد که محض
تفریح خاطر مبارک شاهانه اعلام الناس را ترجمه کند و در هر سال ربعی از ترجمه
آن کتاب را که مشتمل بر تواریخ خلفاء است ضمیمه وقایع یکساله دولتی کرده
بحضور مبارک بفرستد کنون بعون الهی و توفیق شاهنشاهی بترجمه
کتاب اعلام الناس پرداخته در کمال سادگی عبارات را تحت اللفظ
ترجمه میکند و بیانی خالی از تکلفات منشیانه در میان میآورد
بسجع و قافیه سازی و الفاظ پردازی که شخص را از مقصد اصلی

باز میدارد بمن بردارند اگر سقطی و سهوی در ترجمه واقع شده باشد
انشاءالله آیندگان صاحب فضل باشند اصلاح خواهند کرد چون
در حالت کسالت و خرابی و بی دماغی و عدم حوصله و تشتت خیال
ترجمه این کتاب شغل شدم و اصل کتاب اعلام الناس بزبان
عربی است و این بنده در زبان بفارسی معموله این زمان مطلع است
ترجمه کرده ام

دیباچه

بعد الحمد والصلوة چنین گوید این بنده فقیر صاحب عجز و تقصیر اعنی محمد نام
معروف بدیاب اتلیدی که از اقلیم منعته خصیبه است که از من
بعض اخوان موافق و یاران مصادق که مخالفت ایشان نتوانستم و جز
موالفت ایشان بهتر غنیمتی از بهر خود ندانستم خواهش کردند که بعض
وقایع زمان خلفاء متقدمین را از زبان ائمه و عشاق شنیدن جمع کنم و بعضی
خاص و عام فرع تمتع تمام برند پس آنکه در این کتاب را نگاشته ام (بمصداق

بمصداق الکلام مثل الملح والادب از داستانهای این کتب …
بعضی ~~حکایت~~ درایات را روایت و بعضی از روایات را
حکایت کردم و ~~…~~ و چیزی وقایع را که در عصر آنها گذشته
این کتاب را باعلام الناس نامیدم ~~و در این کتاب مختصر~~ مختصر
ترک کرده این کتاب ابتدا از عمر بن الخطاب کردم

حکایت

حکایت زمانی که عمر رضی الله عنه از شام به مدینه رجعت کرد ~~…~~ اکثر الناس
از حال رعیت خود را از مردمان منفرد و هم پرداخت و …
~~از احوال هر یک~~ پرداخت تحقیق و رو کرد عجوزه ای بر راه در
مجرای افتاده قصد او کرد عجوزه چون عمر را بگذاشت و …
مهاجر دید از حال و احوال خلیفه پرسیده در این وقت … که دو کار بکار برد
خلیفه گفت عمر از شام … و اگر سالم آمده … گفت خدا
عمر را جزای خیر نه خلیفه سبب پرسید عجوزه گفت امیر دار …
بر مسلمین والی شده است از عطای خود

بر خلیفه نفرین کرده

بشر و کمر و دنیا رو در بر می زند [illegible] خلیفه گفت

[illegible] تو در این موضع قانت است عمر [illegible] از روال

خوش تر با [illegible] آن زن گفت یا ابا الحسن [illegible] می کردم که

بر مردمان والی و حاکم گردد و از [illegible] شرق و مغرب ایشان

[illegible] و عالم باشد خلیفه در این [illegible] وقت که [illegible] رفت بود [illegible]

واضح آنکه [illegible]

که [illegible] کرد و گفت [illegible]

[illegible] از آن یا آن زن گفت [illegible] از من [illegible]

خود را از [illegible] براو رحمت آوردم [illegible] از [illegible]

بر [illegible] آن زن گفت [illegible] رحمت که [illegible] این [illegible]

در الحجره [illegible] خلیفه [illegible] یا عزیز [illegible] کرد [illegible]

[illegible] و در [illegible] کار چه ان [illegible] آن زن [illegible]

[illegible] بگیرد و از [illegible] در [illegible] کار

[illegible] حضرت علی بن ابی طالب [illegible] علیه السلام

با عم المؤمنین

٤

با عم الله [illegible] در [illegible] و رود [illegible] خلیفه [illegible]

[illegible] و خلیفه را [illegible] السلام علیک یا امیر المؤمنین [illegible]

[illegible] آن زن [illegible] و [illegible] گفت

[illegible] در حضور امیر المؤمنین [illegible] کردم [illegible]

یا عزیز [illegible] دل را [illegible] و از [illegible] از [illegible]

[illegible] از آن [illegible] طلب کرده [illegible]

[illegible] قطعه از [illegible] کرد و در آن [illegible]

[illegible]

و این [illegible] است [illegible] را از [illegible]

[illegible] تا امروز [illegible] و [illegible]

و از [illegible] در [illegible] از آن [illegible] که [illegible]

و [illegible] را [illegible] که [illegible] این [illegible]

[illegible] و گفت [illegible] کردم این نوشته را در [illegible]

[illegible] آن نوشته [illegible] را ملاقات کنم

ترجمه و ادراک ... [illegible] ... ازاو
تا ... [illegible] ...
بعضی ... [illegible] ...
تا ... [illegible] ...

حکایت از شرف الدین حسن بن زیان روایت کنند که از جد او گفت
خوب‌ترین روایات و عجیب‌ترین حکایات قضیه‌ایست که در عهد
عمر بن خطاب اتفاق افتاد که از بهترین روایات معتبر است روزی عمر با اکابر
صحابه و امرای ... صحابه نشسته بود تمیز در قضایا با هم و حکم در دعاوی میکرد
ناگاه جوانی با منظر لطیف و جامه نظیف در آمد دو تن از بهترین جوانان
روزگار [illegible] یمین و یسار او را گرفته به هر طرف میکشیدند
او را میکشیدند و در خدمت امیر المؤمنین او را باز داشته چه حقیقت
چون در آن دو تن نگاه کرد عاقل است ... و در آن یک تن عاقل الفتی ... گفت
دست از این جوان باز دارید و او را از دو ... راه صدق ... و احضر
قضیه کردند آن دو جوان گفتند ما هر دو در عالم جسمانی برادر و در
و در مقام روحانی ... برابریم پدری ... و ... از ... باز ... داشتیم
... در ... علم ... و از ... آراسته ... و لطف ... معروف
... بود ... ما را ... ترجمه ... ترتیب
اگر ...

اگر ... به بزرگی ... و در بزرگی ... غرامت ... باز ...
... والد ... لرکان ... شد ... آفرا ...
امروز پدر ما با باغ خود رفته ... از دیدن ... اوراق ... انار
درک ... و ... کند و ... فوائد و ... نعمت ...
این جوان در کشتن او ... و از راه صواب منحرف است
... از وی قصاص ... و ... کرده ...
عمر با جوان نگاه کرده گفت سخنان ... و ... را
جواب ... و راه عذری ... آن جوان بدون
اضطراب ... والقلب ... جامه ... از ... کرده
و ... را ... و ... علمای ... کرده ...
تکلم ... و ... الحمد ... داده و گفت ... جوان ...
... که ... در ... خود
... و ... قصه خود را عرضه میدارم ... خلافت
باز ... ارم ... از ... از ... بر آن ... را ...

بسر میبردم و در سینه جامعه بشر بروزها گذرانیدم پس از ساعات
لحظات ناپدید شدم تا از حکمت بالغه لحظات ناپدید کردم با اهل و عیال
و ولد بدین شهر در آمدم سپس در بعضی طوائف پیدا شدم تا بشهری که
ملتهب شده ~~در تاریخ~~ و اشرار آن بیشمار بود که در قطعه ساحلی سریع الورود
و نزد مردم عزیز الوجود بهشت در بین آنها خوش کردم الادب و کثیر النشر
و صحن النقاء [illegible] الشکر [illegible] که چون شاهد نه مرکب و در میان
اشرار آن بهترین تاج بود بعضی از اشرار آن باغ [illegible] رسیده شاخه درختان
از دیوار آن سر از زیر برده و اشرار آن اوراق و اغصان را [illegible] آن
کرده [illegible] نزدیک شد و من آنجا را از حوالی آن باغ طواف کردم که ناگاه
[illegible] ناگاه پیرمردی با چشم و فرورفته ظاهر شد که [illegible]
[illegible] و چون شمشیر [illegible] در دست [illegible] داشت
که از [illegible] ناگاه دیدم که [illegible] پهلو در [illegible] در دل
[illegible] دل برای [illegible] و [illegible] غضبم [illegible] همان سنگ را برداشته
[illegible] از [illegible] و او را [illegible] در روان [illegible] آن مرد
صیحه کشید و روحش [illegible] سرعت از مکان خود
روان شدم که این وجدان [illegible] مرا بور خود
کشیدند

کشته شده و این مخفیم رسانیده پس عمو گفت بلی بدست اعتراف خود
اعتراف کرد و کشته او را [illegible] موجب القصاص
و لازمه چون مناص آنگاه گفت [illegible] راضی بحکم امام
و تابع امر قانون اسلام [illegible] مرا برادر است صغیر که پدر [illegible] او را
قبل از وفات بحال [illegible] علاوه چون [illegible] کرده درهم و دینار
کفالت و کفایت او را در زمانی [illegible] قرار داده است [illegible]
[illegible] و من [illegible] گفت که این نقد من برادر خود را
در دفینه گذاشته از [illegible] نگاه دارم تا زمانی که او [illegible] رسیده
مال را بدست او بدهم [illegible] هر حال [illegible] که از آن دفینه [illegible]
خبر [illegible] مخزن [illegible] اگر [illegible] حکم قصاص
[illegible] آن را [illegible] آن طفل صغیر [illegible] نزد حاکم [illegible]
از [illegible] حق [illegible] خواهد کرد بهتر آنکه [illegible] روز [illegible]
[illegible] که از برای اصلاح امور آن [illegible] قصاص
در این [illegible] دارم [illegible] که [illegible]
[illegible] را در این سه روز [illegible] گفته [illegible] این [illegible]

لحن بر زبان اکنه و نظر بغضب بحاضرین انداخت و گفت در این باب
گفتید که برادران خیانت کنند و او را در المکان عقوبت دهم آن جوان
متبسم به سوی نظر اکنه اشاره به ابوذر کرده و گفت این مرد اصحاب
و در عالم فضیلت غیر فانی است ابوذر گفت آری الیقین که او را
تا سه روز ضمانت خواهم کرد خونخواهان التفات ابوذر دیدند و علیهم را
در مقابل عهد قاضی ساختند چون مدت مهلت به سر آمد و نزدیک بود بجای او
که وقت میعاد را بسر کرده آن جوان خونخواه در مجلس عمر حاضر آمد
همه روز مجمع و او در میان آن جمع چون شمع بود در آن هنگام ~~ابوذر نیز~~
~~[illegible]~~ ~~[illegible]~~ و از ابوذر عوض خود را خواسته ابوذر قسم یاد کرد
که اگر روز به تمام رسید و آن جوان حاضر نشد من خود را در عوض قصاص
به جلاد خواهم آورد عمر نیز تمسک جسته که اگر تا غروب در آمدن آن جوان
دست دهد ~~[illegible]~~ حکم اسلام را درباره ابوذر
معمول داریم و او را بجای قاتل مقتول خواهم داشت که کلمه من به زبان
برسد ابوذر خموش گرفت رشته طاقت گسیخته و اشک از چشم
برداشت

برداشت رحمت ... بسته منعقد و بر حجت و صحیح خوانا و خونخواهان را
برافروخت که تکلیف کردند و آنها رد قبول نمیکردند ~~[illegible]~~ و خونخواه
مقتول لجاجت در این حال که حاضرین را ابوذر عطف و نگاه را اشاره بود
جوان قاتل نیز وارد شد سلام داد و گفت معذرت را بهانه اقوالم
مردم و حقوق و مرا حوالش بدو گفتم و وظیفه را با ایشان گفتم و خود را در آن
گرمی هوا با شتاب رسانیدم و بدین جهت با عهد خود وفا کردم پس مردم از ~~[illegible]~~
از وضع صدق و صفت و وفای آن جوان تعجب کردند آن جوان گفت نمیخواستم
از جنگ تا قدر نیز و هرکس در گذشته شنید بعهد خود وفا نباشد خونخواهان
عاقل که محقق است که اگر مرگ مقدر آمد حیله و چاره چه کس میکرد
و هر باری خوف نمیکنم در آن مقام تا نگویند که وفا از میان مردم رفته است
ابوذر نیز تبسم کرده و گفت من این جوان را نمی‌شناختم ولی چون او مرا التفات
ساخت از مروت خود بعید دیدم که قصد او را مبهم دارم و از حسن نیتش محروم کنم
تا نگویند که تعطف و مروت از میان مردم برفته است آن جوان خونخواه گفت
ما نیز خون پدر را بخشیدم ~~[illegible]~~ و ما قصد را بجای مقابل نمیکنیم
تا نگویند که گذشت و احسان فقرا از میان رفته است پس صدق و وفای آن جوان

در وقت ابوذر و چون گذشت و جان آن جوانان باعث شرمساری خلیفه شد

و این بیت تمثل جست   من یصنع الخیر لم یعدم جوازیه

لا یذهب العرف بین الله والناس   خلیفه بر آن شد که دیه

خون مقتول را از بیت المال بجوانان عطا نماید ایشان قبول نکرده

در برابر طلب رضای خداوند از دیه هم گذشتند و جان خود را نیز

[illegible]   راوی گفت من این قصه را در دیوان غرائب

ثبت و در عنوان عجایب ضبط نمودم

حکایت

زمانیکه عرب بر عجم استیلاء یافت هرمزان را که از صنادید عجم بود

بحالت اسارت نزد عمر حاضر کردند بر پا ایستاده عمر او را باسلام

دعوت کرد و او ابا نمود امر شد تا گردنش را بزنند هرمزان بعمر گفت

و پیش از کشتن من جرعهٔ آبی بمن بنوشان که تشنه کام از جهان رفته

باشم بر خلیفه قدحی پر آب بدست او دادند هرمزان گفت تا من

این آب را ننوشم ایمن از مرگ هستم یا نه خلیفه گفت آری تو در امان

خواهی بود هرمزان قدح آب را از کف انداخت و آب آن را

بزمین ریخت و بخلیفه گفت بر وعده خود وفا کرده تا آب نخوردم

نخورده ام در امان هستم خلیفه [illegible] و دست از او بردارید

تا در کار او تأمل کنم چون شمشیر از سر او برداشته شد هرمزان کلمه شهادتین

بر زبان راند عمر گفت چرا اسلام آوردی ولی ترا چه مانع بوده

[illegible] از ترس اسلام ابا امتناع نمودی هرمزان گفت نخواستم مردم

بگویند که از ترس شمشیر قبول اسلام نمود عمر گفت تو حکیم را

[illegible] خلیفه در تجهیز

[illegible] پایه مملکت داری با هرمزان مشورت کرده برأی او عمل مینمود

حکایت عمر خطاب ابن بدرون شارح قصیدهٔ عبدالمجید بن عبدون روایت کرده است

که جبلة بن الایهم آخر ملوک غسان قصد کرد که خود را در حلقهٔ اسلام و ربقهٔ ایمان درآرد و

از عمر استیذان خواست که در مدینه قدوم آرد عمر از اسلام او مسرور گشته باو نوشت که در نفع

و ضرر و خیر و شر و عزت و ذلت هر چه از برای ماست از برای تو خواهد بود و همه در غنیمت

و عزت شریک خواهیم شد جبله با پانصد سوار از [illegible] آل عکّ و جفنه بطرف مدینه روان گشت

چون بنزدیک مدینه رسید بر سواران خود جامه‌ها که از دیبا پوشانیده بر اسب اسلحه و در [illegible] صفر

منسوج و با زر و زیور ممزوج بود و بر بالای سواران در بزرگ طلا و اطواق نقره

و بر سر تاج مرواریدی که بر آن قرطهٔ ماریه بود

و دولت آورد در مدینه کسی نبود جز آنکه تماشای او با درب مرده و سکنین [illegible] او

شادی داشتند و قبول اسلام او را قوت دین پنداشتند چون موسم حج رسید او با عمر

بطواف بیت الله روان گردید در حین طواف مردی از فزاره [illegible]

بر ردای او گذاشت و کشید و او را لگد کرد جبله با آن کوتاهی که داشت سیلی بر صورت

آن عرب زد مرد فزاری از دست نزد عمر آغاز شکایت [و تظلم] کرد عمر بجبله گفت چه چیز

سبب شد که بر صورت برادر دینی خود لطمه زدی و صدمه رسانیدی جبله گفت او دامن

مرا لگد کرده خشم را فرو گذاشت و اگر بواسطهٔ حرمت این خانه نبود چشمهای او را

از حدقه بیرون میکردم عمر گفت تو بر جنایت خود اعتراف کردی کنون باید یا او را

حکایت عمر خطاب با هارون

از خود راضی داری یا خویشتن را در معرض قصاص و مکافات
آری. جبله گفت آیا مرا از برای یک مرد بازاری به قصاص حاضر آوردی؟ عمر گفت
لذا این کار چاره نیست از آنکه به قاعده اسلامیت در جمیع جهات [illegible]
با هم یکسان باشید. جبله گفت امید داشتم که چون در اسلام درآیم گرامی‌تر
از زمان جاهلیت باشم. در این حالت اگر کفر را گزینم چه خواهی کرد؟ عمر گفت اگر
به کفر رجعت نمایی مرتد باشی و در حال از سر او تو را خواهم کشت
[illegible] جماعتی از جبله و جماعتی نیز از فزاره اجتماع کردند و نزدیک بود فتنه
برخیزد و جنگ و جدال بشود. پس جبله گفت مرا مهلت ده تا فردا
حاضر شوم یا خصم خود را راضی بکنم یا از برای مکافات تن در دهم
عمر او را مهلت داد. جبله در تاریکی شب با اصحاب خود فرار بر قرار اختیار
کرده بطرف قسطنطنیه روان شد و در آن سفر در نزد هرقل روم رفت او را
بزرگ شمرد و بوجود او تبریک [illegible]
داد و از سیم و زر بنواخت و بعض قرا و مزارع را از برای او تیول ساخت
چندی بر این بگذشت عمر رسولی بقیاصره نزد هرقل روانه کرد و او را به دین اسلام
یا بدادن جزیت دعوت کرد. رسول چون نزد هرقل رسید کار مصالحه گشته
اول

رسول چون خواست معاودت کند قیصر بدو گفت آیا ابن عم خود را دیدی
در آنجا است ملاقات کردی؟ رسول گفت او را ندیدم. قیصر امر کرد تا او
به دیدن جبله رود و بعد از ملاقات او را آورد. پس قیصر جواب مکتوب عمر کرد
رسول گفت من بدر خانه جبله رفتم جمعی از قهرمانان و دربانان
و جوانان حاضر و در آنجا دیدم شترانگه بر کنار هر یک دیدم و از هر دسته غلامان
و عالم [illegible] لطف و شفقت اذن دخول بخواستم تا آنکه مرا بخانه خاصه
در جبله داخل شدم او را [illegible] دیدم
ه بین برف [illegible] ساییده بود اوراق هم از آنکه [illegible]
[illegible] او را پایه دیدم و فرق سر او در آن هم او خورده زر
و طلا [illegible] آنها را بر ریش خود [illegible]
مانند او [illegible] برف و سایه در آن و او بر تختی از [illegible] قعود داشت در چهار
آن تخت چهار شیر از ذهب تعبیه کرده [illegible] بر آن تخت با خود
بر بالای سریر [illegible] و از [illegible] حالات مسلمین پرسید و از احوال او بیان
[illegible] کرد و گفتم هر روز بر عدد مسلمین [illegible] افزوده می‌شود و او از حالات
عمر سؤال کرد گفتم او به صحت تن و سلامت بدن مشغول [illegible]
امور مسلمین است چون حالات عمر بشنید آثار رغم در ناصیه او پیدا گردید

پس از آن من از تخت بزیر آمدم حبقه گفت از آن اکرام من در تو رغبت کردیم چرا

اما منصف گفتم بجهت آنکه حضرت رسول صلی الله علیه وآله نهی کرده است از آنکار من در تجنب خواهد

حبقه گفت بلی رسول صلی الله علیه وآله نهی از اینکار کرده است ولی تو دل خود را پاک کن و در جای خود

بنشین که من از این دقیقه شنیدم حبقه اسم حضرت محمد را با ادب ذکر کرد

و درود بر نام او فرستاد و شکسته راه او را ساده سر و رشته را طی کردم و دل او را رام کرده بودم

بطریقه اسلامیش بزرگم بطور مهربانی و ملایمت گفتم ای حبقه دل بر تو ای مسلمان است

و حال آنکه تو فضیلت اسلام را [illegible] دانسته و در آن گوش خوش گفت چرا بعد از این خدمت

وارد او حاضر بروز کرده مسلمان شدم گفتم با توجه آن کار با هنجار تر از این کتب نشر و نیکویی

از فراره برتر از تعهد داشت و هر دوا از اسلام بر تو تشبه و بعد بصورت مسلمین مشغول

گشته و شاهد [illegible] شده باز با سلام برگشته و توبه‌اش را پذیرفته و من او را در حضرت

سلم [illegible] دیدم حاضر شده پروین شدم و کار تو بهتر تر و بهتر است که تو از آنم دور از است

و باز با سلام برگشت بجهت آنکه تو بصورت مسلمین شمشیر زدی و بر آنان حمله بردی

و چون حبقه بو باطل اقتصار کرد و از او برتر شده بود لهذا من بیان کردم که آنکه در

شمشیر بر مسلمین کشید و داو شده و باز مسلمان گشته است ادیم از فراره اسلام است

خلاصه چون حبقه این کلمات بشنید امیدوار گردید و از آن قلب بیانات ازمن اتیقار

کرده

که [illegible] آن الدر گفت اگر تو خاضع میشوی من عمر و جعفر خود را بتو تزویج کنم

و مرا بعد از خود ولی امر خلافت قرار دهی من با سلام رجعت خواهم کرد من خاضع

از تزویج شدم ولی تولیت امر خلافت را قبول نکردم بعد از این کلمات حبقه

با دو من بلاد مراد بود و شاید بعد از آن دم در بالا از اطاق بیرون شد

بعد مدتی من طعام رانم را به من رسانید صندوق حبقه [illegible] در سر خوانهای طعام داشتند

و خوانچه‌ها طلا کم آشته دکانه‌ها نقره و زر به الات در آن چند در آن

کنیزان غذا می آوردند [illegible] دست کشیده‌ام و گفتم پیغمبر صلی الله علیه وآله

از خوردن [illegible] در ظرف [illegible] طلا و نقره نهی فرموده‌اند حبقه گفت آری پیغمبر صلی الله علیه وآله

نهی فرموده‌اند ولکن تو دل خود را پاک دار و در ظرف من مشغول غذا خوردن

شو او در [illegible] زرین غذا خوردند و من در [illegible] چوبین غذا خوردم بعد از غذا

با کلکها و طشت‌ها زرین و آفتابه‌ها سیمین آورده و دست خود را در آنها

شستند و من هم در طشت مسین دست خود را شستم بعد از شستن

دست خود حبقه اشاره کرد تا دو دینار کرده او چنین زر روان شد [illegible] من صلواتی شنیدم

ناگاه خدام با بیرون رسیدم [illegible] کرسی‌ها و صندلیها و دستمالها از جواهر [illegible]

ده کنیز ظریف دیدم و ده کنیز [illegible] جبله رحمة الله [illegible]

ولکن آنان [illegible] رخسار آمدند تا چهار [illegible] بر برداشته و بر آن [illegible]

از ظرف [illegible] ولی [illegible] پس جاریه دیگر درآمد [illegible]

و هر دو رخش [illegible] و بر سر تاج داشت و بر سر آن تاج طایری بود [illegible] از آن

[illegible] ~~[illegible]~~ و آن جاریه در یک دست [illegible]

جامی داشت که در آن مشک سائیده بود و در دست دیگر جامی داشت که در آن

گلاب بود و پس جاریه اشاره کرد و بطایر صفیر زد آن طایر از تاج [illegible]

برخاسته و خود را در جام مشک انداخت و بالها را بهم زده تا آن مشکها [illegible]

و پس جاریه صفیر دیگر زد آن طایر خود را در جام گلاب انداخت و بالها را

گلاب آلود ساخت پس جاریه اشاره کرد آن طایر پرواز کرده بر جای نشست

که بر تاج [illegible] بود و بالها خود را بحرکت آورده بهم بیزد تا هر چیز که از ذرات

مشک و قطرات گلاب در بالهای خود داشت بر حاضرین افشانده [illegible]

[illegible] و [illegible] ودرها [illegible] و بالهای [illegible] در حضور [illegible]

[illegible] کرده و [illegible] را [illegible] و سرود درآورده آن جواری شروع [illegible]

نمودند و بمضراب تارها رخود را [illegible] و این اشعار را [illegible]

[illegible]

لله درّ عصابة نادمتهم يوما بجلّق في الزمان الاول

يسقون من ورد البريص عليهم راحاً يصفق بالرحيق السلسل

[illegible] ثم ان [illegible] عليهم

اولاد جفنة حول قبر ابيهم قبر ابن مارية الكريم المفضل

~~يغشون حتى ما تهر كلابهم لا يسألون عن السواد المقبل~~

يسقون من ورد البريص عليهم بردى يصفق بالرحيق السلسل

بيض الوجوه نقية احسابهم

شمّ الانوف من الطراز الاول

[illegible]

جمعی از غاشیه سرود جفنه [illegible] گفت [illegible] این اشعار از کیست گفتم

[illegible] گفت حسان بن ثابت شاعر حضرت رسول [illegible] این اشعار است

پس از آن [illegible] دست [illegible] کرده و گفت [illegible]

درآورده [illegible] شروع [illegible] کرده و بمضراب تارها [illegible]

و این اشعار را خواندند

لمن الدار اقفرت بمعان بين اعلى اليرموك والصمان

ذاك مغنى لآل جفنة في الدهر محلاً لحادثات الزمان

پس حطیئه گریه درآمد تا آنکه [struck] اشک او بر ریشش جاری شد و بعد گفت

این اشعار هم از حسان بن ثابت بوده خوانده شد آنگاه خود این اشعار

بخواند و آرزوی زمان اسلام و بودن در وطن خود را نمود

تنصّرت الأشراف من أجل لطمةٍ ... وما كان فيها لو صبرتُ لها ضرر

تكنّفني منها لجاجٌ ونخوةٌ ... وبعتُ لها العين الصحيحة بالعور

فياليت أمي لم تلدني وليتني ... رجعتُ إلى الأمر الذي قال لي عمر

وياليتني أرعى المخاض بقفرةٍ ... وكنتُ أسيراً في ربيعة أو مضر

وياليت لي بالشام أدنى معيشةٍ

أجالسُ قومي ذاهبَ السمع والبصر

(خ ل / قاله)

پس از خواندن این اشعار از من پرسید حسان زنده است یا وفات نموده است

گفتم او هنوز در قید حیات است پس از بار او جامه داد و بمن نیز عطا کرد

و باز از برای حسان اموال و شترانی [struck] بار شتران بار زر بود بمن

سپرد و گفت اینها را بخود برای حسان رسانید چون این اخبار را

باو رسانیدی سلام مرا باو بخوان و اگر وفات کرده بود اموال را با هدایا و جامه‌ها

شتران را بعضی صدقات بر سر قبر او نحر کن و اموال را برداشته بهمه

اهم

١٤

اهم بر عمر وارد شدم و او را [struck] باین گزارش اخبار دادم عمر گفت چرا که

نزد او دعوت جبله ضمانت کردی میخواهی آن رفتار جبلی نیز خلاف [struck] شرع

و من ملاطفت را بعد از خود یاد [struck] بسپارم تا باین طور ملحد بهم ناورد جبله آنکه

و قبر بمن وفات میکردم هر طور مشیت الهی در باب ملاطفت تعلق میگرفت

آنان قسم وقوع میرفت پس از این کلمات عمر حسان را احضار کرد در حالتی که چشم او

مکفوف بود زمانی حسان داخل شد بعمر گفت میبوی آل جفنه را استشمام

میکنم عمر گفت بلی این مرد از پیش او آمده است حسان بمن گفت ای برادر زاده

هر چیزی که جبله با تو روانه داشته است آنرا احضار کن گفتم تو چه میدانی از او

از برای تو عطیه و سلامی است حسان گفت جبله از جمله [struck] ملاطفت را تمام

دارد اگر الآن در جاهلیت مرده بود و جبله قسم خورده است هر کس را

کشته نه قصاص و هم حتی برای من نفرستد من اموال و شتران را باو تسلیم کرده

و قصه را با وی باز گفتم حسان گفت من دوست دارم که در ده اینها وانی

شتران بر سر قبر من نحر میشد پس عطیات را از من گرفت و برفت

و این اشعار را میخواند

إنّ ابن جفنة من بقية معشرٍ ... لم يغذهم آباؤهم باللؤم

لم ينسني بالشام إذ هو ربّها　　كلّا ولا متنصّراً بالروم

يعطي الجزيل ولا يراه عنده　　إلّا كبعض عطيّة المذموم

فأتيته يوماً فقرّب مجلسي

وسقى فروّاني من الخرطوم

چند روز بعد گفت درباره خلیفه مرا نزد قیصر مأمور کرد و امر کرد در باب جبله درباره شرطی که کرده بود ضمانت کنم و چون به قسطنطنیه در آمدم مردی را دیدم از تشییع جنازه جبله برگشته از وی ... پرسیدم وفات جبله را بار کردیم ... شقاوت ... غلبه کرده است درباره سعادت فائز شد

مترجم گوید در اصل کتاب اعلام الناس ذکر داستان ورود حسان را بمسجد و نقل اشعار بتمامه او را ذکر کرده و باختصار گذشته است بقیه داستان را از شرح شریشی بر مقامات حریری صریحاً و ذیلاً این قضیه را نقل کردم و سلسله نسب جبله از این قرار است جبلة بن الایهم بن جبلة بن الحارث الاوسط بن ثعلبة بن الحارث الاکبر بن عمرو بن جفنه است و جبله آخر ملوک غسان شهیر است و غسان جد اعلای این سلسله است و خانواده آنها را بنام او میخوانند و آنها را آل جفنه و آل غسان میگویند و حسان آل غسان را زیاد ستوده است چنانکه ضرب المثل شده است و چون شعراء باعث بقاء نام هر خانواده میشوند یکی از شعرا تحریض مردم را برعایت شعراء تحریض کرده و این دو بیت را انشاد نموده است

لولا جرير والفرزدق لم يكن　　ذكرٌ جميلٌ من بني مروان

وملوك غسان تفانوا غير ما　　قاله حسان في غسان

یعنی اگر جریر و فرزدق نبودند ذکر خیری از بنی مروان در روزگار نمی‌ماند و ملوک غسان فانی شدند ولی مدایح حسان درباره ایشان است در روزگار باقی مانده و آنها را احیاء نموده است جبلة بن الایهم با بلندی قامت شهیر است و انسجام ... داشته است وقتی سوار میشده قدمهای او بر زمین کشیده میشده است ... عمرو بن نعمان الجبّة از احفاد جبله است ... ذکر کرده است ... از ذرّیه جبلة بن الایهم است

این دو شعر از همان قصیده ادبیه حسان است که در اول زمان سلطنت خوانده و در اعلام الناس ثبت شده در اینجا نگاشته شد

يغشون حتّى ما تهرّ كلابهم　　لا يسألون عن السواد المقبل

بيض الوجوه كريمة أحسابهم　　شمّ الأنوف من الطراز الأوّل

~~و این سه شعر از قصیده حسان است در زمان سلطنت خوانده و در اعلام الناس ثبت شده است~~

~~قد أراني هناك دهراً مكيناً　　عند ذي التاج مجلسي ومكاني~~

~~ثكلت أمّهم وقد ثكلتهم　　يوم حلّوا بحارث الجولان~~

~~ودنا الفصح فالولائد ينظمن سراعاً أكلّة المرجان~~

حلّ لغات

جلّق بروزن حمّص یا قنّب دمشق یا غوطهٔ دمشق است و ملوک غسان
یا آل جفنه در آنجا سروری داشته‌اند   [illegible] شریست [illegible] لقاح و شیوع [illegible]

جفنه جدّ اعلای جبلة بن الایهم است و ابو قبیله است   ماریه نیز از اجداد
جبله است و قرط ماریه یا و منسوب است و او گوشواره‌ای بوده است

و [illegible] دینار زر خالص در آن بوده یا اینکه بنا بر روایتی دو [illegible] دانه
جواهری داشته است و چهل هزار دینار بعضی هشتاد هزار ارزش آن را همه داشته
یا دو دانه دری بوده است بقدر تخم کبوتر و نظیر آن دیده نشده بود و الکلام
بالقول [illegible] بعد از آنکه [illegible] جبله و [illegible] که این قرط را
بر تاج خود نصب کرده بود   عُمان بروزن غراب بلدی است در یمن
در آن جفنه در آنجا سلطنت داشته‌اند   یرموک بروزن ینبوع وادی است در ناحیهٔ
شام   حمّان [illegible] هر دو [illegible] لنگ زار [illegible] مخصوص است

لطیمه: [illegible] و مضی و [illegible] حرف [illegible]
خرطوم [illegible] شراب سریع السکر [illegible] شراب [illegible] است یا شراب
کهنه و [illegible] است یا خرطوم [illegible] آب انگور است و [illegible] از انگور کرده شده
انتهی

حکایت   چنین از زهری گفته‌اند زنی نزد عمر آمده از حاکم خود سعد بن ابی وقاص شکایت آغاز
شکایت کردند ~~[illegible]~~ عمر گفت کیست [illegible] دارد
و از شکایت ایشان [illegible] اگر شخص مسلم و پرهیزکاری باشد ایشان حاکم کنم او را ضعیف
حال می‌شمارند و اگر ~~[illegible]~~ شخص قوی دو کفاری [illegible] ایشان [illegible] او را ظالم
و فاجر می‌شمارند از او شکایت آرند مغیرة بن شعبه گفت یا امیرالمؤمنین حاکم پرهیزکار
ضعیف حال را اگر بفرستی تقوای او راجع بخود او شود و ضعف او از برای تو خواهد بود
و اگر حاکم قوی فاجر را روانه داری قوت او [illegible] شود و فجور او بخودش
راجع خواهد شد عمر گفت راست گفتی تو همان قوی فاجری و [illegible] کوفت
کوفه روی مغیره بکوفه رفت و در ایام عمر و عثمان و معاویه در آنجا [illegible] امور داشت
تا اینکه وفات کرد

حکایت   عمرو بن معدی کرب روزی بر عمر وارد شد [illegible] گفت ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ هر کس را دیدم از همه [illegible] تر یا از همه [illegible] تر یا از همه کم
شجاع‌تر باشد بمن بازگو عمر گفت روزی از خانه بیرون شدم [illegible] داده عادت
داشتم بجائی رسیدم دیدم [illegible] کرده‌اند و نیزه را [illegible] داشته‌اند

و مردی عظیم الجثه در خیمه در های آن گشته است و شمشیر خود را حمایل
کرده است. گفتم اسلحه خود بر دست آر و از برای قتال حاضر شو که من
کشنده تو خواهم بود. آمد و گفت تو کیستی؟ گفتم عمرو بن معدی کرب. ناگاه او را
دیدم که فریاد کشید و از ترس من در افتاد و او ترسنده تر از جمیع زنان
بود که آنها را ملاقات کرده بودم. و نیز یکبار از خانه خارج شدم و به قبیله
رسیدم. اسبی را دیدم که نیزه را بر سر آن دیدم که صاحب آن در گودالی مخفی
قضای حاجت بود. من گفتم سلاح در پوش و مستعد دفاع باش که من کشنده توام
او از من پرسید که تو کیستی؟ من نام خود را گفتم. او به من گفت یا ابا ثور انصاف
نکردی که تو بر پشت خود سوار باشی و من بر زمین باشم و با تو نبرد کنم. با من عهد
کن که مرا نکشی تا آنکه بر مرکب خود سوار شوم آنگاه با تو در ستیز شوم. من با او
عهد کردم که تا سوار نشود با او قتال نکنم. آنگاه از آن موضع بیرون شد و شمشیر را
بر خود حمایل کرد و در جای نشست و سوار بر مرکب نشد. من گفتم چرا سوار
نمی‌شوی؟ گفت من سوار اسب نمی‌شوم و با تو هم مقاتله نخواهم کرد و تو هم
اگر عهد خود را بشکنی آنگاه تو از همه کس پستی که عهد شکنی از زمره مردان
وارفال

وارفال مردان که ترا نیست. پس من نقض عهد خود نتوانستم و او را با
حیف گذاشته و رفتم و اینم در انجهت تر از همه کس دیدم
و باز روزی از برای خود چیزی شد به صحرا رفتم و در آنجا که قطع طریق میکردم
اسب و سواری دیدم پس مرکب خود را به جانب ... ناگاه جوانی
دیدم که به من نزدیک شد و او جوانی خوبروی بود که تا به حال او را ندیده
و جمیل‌تر از جوانان بود. گفتم ای جوان کیستی؟ گفت حارث بن سعد
فارس اسب شهباء هستم. گفتم جوشن بر خود بپوش و در سپر کن که من کشنده توام
گفت وای بر تو مگر تو کیستی؟ گفتم من عمرو بن معدی کرب الزبیدی هستم
گفت عجب مرد ذلیل و حقیری هستی. والله هیچ چیز مرا مانع از کشتن تو نمی‌شود
مگر حقارت و ضعف تو. پس من کوچک شدم و استقبال او در نظر بزرگ
آمد. آنگاه گفتم این سخنان را کنار گذار و شمشیر بکش و آر که من
~~ترا خواهم کشت~~ قسم به خدا چنان با تو در زد و خورد بشوم تا یکی از ما
منصرف از جنگ شود و رو برگرداند. او گفت حالا درست بگو از جنگ

از پیکار

جزو دوم ۱۲۰

از پی کار خود برده من ~~[illegible]~~ از اهل عشق هستم که هرگز هیچ سواری مارا

مقابله نکرده خسته شده ام و گفتم من زمان کسی که تشنه دارد در خوابیده

اهل را الغرامه تشنه ام لعنت از برای خواهش رنگ ده ای تو مطرود

ولیکن من ترا حمله اول دهم تا اینکه من مستعد دفاع شوم تو برمن حمله

نما و من هم اورا غنیمت شمرده گفتم من تو اول تو حمله بیا در هم

~~او جعفر را~~ او قبول کرد و من حمله آوردم و نیزه بی مثل حواله دادم

و گمان کردم که نیزه را میبینی که گفت او نهادم ام ناگاه دیدم او نیزه را

رد کرد بشیر و برمن پیش ۳ حمله حیله و بیابان من برگردید نیزه

جعفر را بر سر من نهادم و لکان رسید و گفت ای عمرو این یکبار به برتو

فائق شدم و نیزه را بکار نبردم و اگر کشتن شما تو را آگاه بدانم

هر آینه تو کشته بودی من نهایت ذلت و کوچکی را پیدا کردم و مرگ نزد

من بهتر از این ذلت بود پس حمله کردیم و لیکن گفتم چون نیز از قتال

نیست تا اینکه یکی از ما مغلوب شود پیرو او اول را داد

والطار رداست

جزو سوم

والطار روداده است که من آگاه دارم شما تو او را بکشم باز با او گفتم که سوار شو

او سوار شد و من نیزه را با او حواله کردم ~~و گمان~~ و بعقب او دور آمدم و گمان

بردم که نیزه را میبینی و گفت او که گذشته ام پیر او را دیدم که جعفر البعینه

مرکب او تحت رکاب است از طرف دیگر برگشته بود همین که اتفاق کرده نیزه را

در لب سرش گذاشته و گفت این دفعه تا منزل است که تو فائق

آمدم و تو کشتم بودی من در هیچ نقطه خود کوتاه شدم گفتم ممکن نیست

که رواز جنگ بکشم تا آنکه یکی از ما مغلوب شود در دفعه ثالث باز حمله

آوردم و نیزه را با او حواله دادم و گمان کردم که نیزه با او کارگر شده است ناگاه دیدم

از اسب در میان سواری بر زمین آمد و نیزه را رد کرده و با سه برابر جعفر

نشست و به بالای من در آمد و نیزه جعفر را بر سر من گذاشت و گفت ای عمرو این بار

سوم است که از کشتن تو کراهت دارم من با او گفتم کشتن من بهتر است

از آنکه قوم سایر عرب این ذلت را از من بشنوند او گفت ای عمرو عفو

و کذشت من از سه بار است اگر در دفعه چهارم دست بیابم ترا

خواهم کشت وای ابیات را بر خواند و کلمات اعلام من الایمان

إن عدتَ يا عمرو إلى الطعانِ لتجدنَّ لهب السنانِ
أو لا فلستُ من بني شيبانِ

خلاصه مضمون شعر اینکه بنی قسم ؟ از عقیل بود اکثر هرزه‌ها اگر باز هنوز باز
شغف شدم در این باب آتش نشان خود را بیچاره و اقتدار ... بنی شیبان
محبوب بشو پس می ارزد همراه شریفی برداشتم و باو گفتم مرا با تو چه کار است
گفت چه حاجت داری گفتم حاجتم این است که مصاحب و رفیق تو باشم
او گفت تو از اصحاب من محبوب نخواهی شد این سخن او از زبان شریر
از کار ؟ را و بعد ولی باز در طلب صحبت او برآمدم او گفت تا دانی بر تو است به اینکه
من چه اراده دارم گفتم نه گفت من در این راه بسوی موت احمر میروم
کشته شدن پس گفتم من هم اگر کشته شود با تو همراهی میکنم گفت بیا تا باهم
روانه شویم من با او براه افتادم تمام روز را طی مسافت کردیم تا شب
در آمد و نیمه شب هم گذشت صبح از قبایل عرب رسیدیم او بمن گفت
ای عمرو در این قبیله موت احمر است کنون ... اسب مرا نگاه دار
تا من بروم آنها را ببینم آیا حاجت خود بدست آوردم یا اینکه تو ببینی بیا و من اسب را
نگاه میدارم

نگاه میدارم تا دنبال حاجت بی رفته مراجعت کنی من گفتم تو از اسب
پیاده شو بیا و دنبال حاجت خود برو از من خبیرتری چون من اسب تو نگاه
میدارم پس او چنین دو شنبه اسب خود را بمن داد هم و در آن شب وقتی رخصت شرم
در اندرون او جلودار و شکسته‌ای پس تو او ... دختر ... داری رخت داد از آن
دختر که را بیرون آورد چشم من بهتر از آن ... بود آن دختر را با ناقه
همراه کرد و بمن گفت ای عمرو تو حاجت خود نگاه دار گفتم من جلو ناقه را
بکشم یا اینکه من از جلو دنبال روم پس ... نگاه هر دو را ... و تو زمام
ناقه را بدست گیر و روان باش من گفتم من جلو ناقه را میکشم و تو مرا
حفظ و حمایت کنی او قبول کرد و زمام ناقه بدست من داد و باهم روانه شدیم
تا اینکه صبح بر بر داشت در راه گفت ای عمرو گفتم چه میخواهی گفت ملتفت
باش ببین کسی را می‌بینی گفتم ... می‌بینم که رو بما میآید گفت درست دقت بکن
... پس گفت ای عمرو نگاه کن ببین اگر
جمعیت آمده آنان کم است ... در رفتن ... باش
وقت و جمعیت درشت باشد ... آنان موت احمر است و اگر

معتب آنها گفتم است ای عم باش چیزی بنشینم من در پشت نگاه
کرد گفتم آنها چه رنگی دارند گفت [struck through] و در پی جوش بسیار است.
من همان طور کردم و او آن دو گوش داد صدا را شنیدم آنها شیهه اسبی بود و تب.
پس گفت ای عمو تو در طرف دست راست راه باش و باست
و من آنها را طرف راه نگاه دارم چنین کردیم و منتظر
در طرف یمین، تا آنکه دختران بود آمدیم و او از طرف چپ ایستاد
سواران رسیدند و پیش آن جوان و یک پیر مرد بعد پیر مرد
پسران آن چار تن تقدم ببرد و آن جوان سواران آخر شد بعد [illegible] سلام
دانستم جواب سلام دادیم آن شیخ پیر مرد گفت ای پسر برادر
این دختر را که شنیدی حارث بن سعد گفت او را [illegible] ام و او را مگر
[illegible] ایشان گفتم آن شیخ یکی از پسران خود گفت برو ببر این جوان
را و آن کنه او نیزه خود براکشید نزد حارث آمد حارث را او
حمله برد و این رجز برخواند من دون ما ترجوه خضب الذابل

من فارس

19

مِن فارسٍ ملثّمٍ مقاتل ينمى الى شيبان خير وائل (ملثّم)

ما كان يسرى نحوها بباطل

پس نیزه بر آن جوان زد که کنف و ران او را از هم درید و آن جوان از اسب
بزیر آمد و جان در داد پیر آن شیخ به پسر دیگر خود اشاره کرد که به میدان آید
و او گفت چاره که با ذلت باشد مردن بهتر از آن است حارث
با او برابر گردید و جوان حمله برد و این شعر برخواند

لقد رأيت كيف كانت طعنتي والطعن للقرم الشديد الهمة

والموت خير من فراق خلتي

فقتلي اليوم ولا من لي

(برادر زاده) پس نیزه بر پسر پیر زد و او را [illegible] انداخت شیخ [illegible] گفت ای [illegible]
این دختر را که بخشیده [illegible] دو پسر [illegible] بخشی [illegible] کشت
حارث گفت من او را [illegible] بکشم و از برادر این او را [illegible] ما در دوام
[illegible] گفتم شیخ گفت اگر میخواهی از اسب [illegible] بگیر [illegible]
روز [illegible] کنیم و اگر میخواهی [illegible] سواره بگیر حمله در شریم حارث

این را غنیمت شمرده از مرکب بزیر شد و تیغ نیز بدست آمده و این شعر را برخواند

ما ان نجی عن فناء عمری   ساعد السعد منه شیء

تحامی الشجعان طول الدهر   دهری

ان استباح البیض قصم الظهر

پیر حارث نیز به پیش آمده و این شعر برخواند

لعمر ان تخالی وطال سفری   وقد ظفرت وشقیت صدری

فالموت خیر من لباس الغدر

والعار اهدیه لحیّ بکر

چون حارث نزدیک شیخ شد بگفت اگر سعید داری اول من تیر یک
ضربتی میزنم اگر در تو جانی باقی ماند تو هم ضربتی بمن بزنی و اگر میخواهی
اول تو ضربتی بمن بزن اگر نیمه جانی در من باقی ماند من هم تو ضربتی
حواله میکنم حارث این قرارداد را غنیمت شمرد و گفت من ابتدا ضربت
میزنم شیخ قبول کرد پیر حارث شمشیر خود را علم کرد

وچون پیر

٢٠

چون پیر دید که حارث شمشیر را برداشت او فوراً دست بکمر برد نیزه برکشید
آنجوان حواله کرده بود از شیخ او باره شد و همچنین ضربت شمشیر جوان
با نیزه و ضرب پیر تلاقی کرده بر سر شیخ فرود آمد پیر مرد درافتاد
و جوان دامن پیر خود را و شمشیر و جامه اسب را برگرفته لگدی نه فرمان
که دختر را آن سوار ببرد حارثه گفت الیوم دیگر بیا تا که من قرینه
و صاحب تو نخواهم شد و تو نیز صاحب دختر منی و من شوهر تو
نیستم که ربوده در جنگ از کار رفتم گفتم بیا که تو را کار ارانی
چیزها که شنیده است آنرا دختر گفت اگر میخواهی که من صاحب شوهر
شمشیر را با نیزه بمن ده اگر بر من غلبه کردی بعد من مخصوص و مال تو خواهم شد
و اگر من بر تو غلبه کردم تو مال خواهی گشت پیر گفتم من بر تو شمشیر و نیزه
نخواهم داد در حالیکه امر تو و جرئت قوم و طاعت طایفه تو
شنیده ام پیر آن دختر خود را از شتر بزمین انداخت و نزدیک آمده این اشعار برخواند

ابعد شیخی ثم بعد اخوتی   لمطیب عیشی بعدهم ولذاتی

واحسن من لم يكن ذا همّة   فهل يكون قبل ذا منيّتي

مقصود شعر آنکه آیا بعد از مرگ پدر و برادران عیش برای کی ارزد و مصاحب کی شوم و بهتر باشد پیش از آنکه چنین کار کنم خود این کار برای مردن است که پدرم نیزه مرا گرفت و نزدیک بود که خود را از جنگ بیرون آرد و فرموده که چنین حالی دیدم ترسیدم که اگر این دفعه هم ظفر نیابد بر من که کشته پدرم و او را بال خود گرفته است متوجه حال شدم پدرم باشی تر کسی که در دنیا هم دیدم این بیهقی قصه بود

حکایت:

حکایت   مردی نزد عمر بن خطاب آمد و عرض کرد عجب نمود از او علتی خواست عمر گفت که شتری از شتران صدقه را بیاورند فرا گیر و او را بخود برانید و دم یکی از شتران را گرفته و بجانب خود کشیده دم شتر کنده شد عمر از شدت قوت او تعجب کرد گفت آیا تو کسی را از خود قوی تر دیده گفت که زمانی زنی از ایل خود را بیرون بردم و دیدن شد و او را اراده داشتم پس در جایی رسیدم که گوشی در برکه فرود آمدم پس مردی آمده با او چند نفر شتر بود آمد و شتر دل خود را در آن برکه سر داد خود تا زن در او آویخت آن زن مرا ازدکر او را نجات دهم مینمود من چون بنزد نشستم مدهوش آمد تا آن جمع نمود طلب کرد پس من نزدیک شدم که آمد را دفع کنم او شتر مرا بچنین با زود بهور خود گرفته نگاه داشت و من تا در بر حرکت نشوم تا آنکه او کام دل از آن زن حاصل کرد پس آن زن گفت عجب نرخوابی است اگر بخواهم از پیشه پیدا من آن زر خود کجا مهلت دادم تا آنکه آمد و بخواب رفت

پیرزنها بر خواستم و بشمشیر لب قباها را دوختم ~~امروز چهار روز است~~

امروز چهار روز هر بچه حور را که بجا نهم از آخرت هیچ

آن چه از من رونده است بعد گذشتن خود دوش از خشم آن گشته

پیر عمر گفت امروز را چنین بمردی با زنان چه کردی پس گفت

حکایت امروز همین بعد عرض کردم عمر سوال حورا کرد که

امروز همان جواب اول داد و از شرح حال زن طعنه رفت عمر دانست

که آن زن را کشته است و بعد از حور بهشت نمیدانست و کجا آن او را از عمر آورد

حکایت کردند از عبد الله بن ابی رواحه که از صحابه است که کنیزکی

جمیله داشت که از غایت حسن و جمال فریفته عبد الله هر روز با وی بسر

میشد ولی از ترس زوجه خود قادر نبود که ~~عبد~~ از آن کنیز کام

دل برگیرد تا وقتی که روزی زوجه عبد الله از برای ~~حاجتی~~ حاجتی از خانه

بیرون رفته و قدری معاودت ~~نموده~~ نموده دیده که شوهرش با آن

جاریه همراه است برکردن خواسته از آن شوهر خود گفت

آیا

آیا با جاریه مقاربت کردی عبد الله گفت نه زن گفت من بقدر نفع باور نکردم

آن زن گفت قرائت کن تا من صدق قول تو بدانم و بحال این بود

که جنب ~~باشد~~ باشد قرائت آیات قرآن نخواند لهذا عبد الله هم

اگر جنب باشد بواسطه آن زن قرائت قرآن نخواهد کرد عبد الله

بجای آیات قرآن این استعاذه و این اشعار را خواند

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم (پس از آن گفت) شهدت بان وعد الله حق

وان النار مثوی الکافرینا وان العرش فوق الماء طاف

وفوق العرش رب العالمینا وتحمله ملائکة کرام

ملائکة الاله مسومینا زن ~~چون~~ چون این کلمات شنید

گمان کرد آیات قرآنی بوده است و شوهر گفت تو راست گفتی و چشم

من خطا کرده است عبد الله بن ابی رواحه ~~گوید~~ گوید من از خانه

بیرون رفتم و این حکایت و قرائت خود را بحضرت رسول صلی الله علیه و آله

عرض دادم آنحضرت از کثرت خنده بطوری خندید که دندانهای نواجذ

ایشان پیدا شد و مکرر فرمودند آن کلمات را چگونه که و چه قسم قرائت کردی

(اول کسی که برایشه معاویه بن ابی سفیان)

روزی معاویه در دمشق در مجلسی نشسته که از چهار جانب مفتوح بود
و باد میوزید و او باطراف نظر میکرد و آن روز روزی بغایت گرم بود
و نسیمی نداشت در وسط روز در حالتی که با پوشت صورت را میسوزانید
مردی بجانب معاویه میآید و از گرمی خار زمین که جسته جسته پای برهنه
در رفتن لنگی و عجز داشت معاویه از دور براو نظر کرده و بجلسای
خود گفت آیا خدا ... خلق کرده است که از این مرد بدبخت
تر باشد و در این وقت که محتاج بحرکت شده است بعضی از آنها گفتند شاید
محتاج است و این دلیری تا قصر کرده است معاویه گفت والله اگر قصد وی
از برای چیزی حرکت کرده باشد البته باو عطا میکنم و مهمش را برمیآورم و اگر
مظلوم باشد رفع ظلم از او خواهم کرد پس بغلام خود امر کرد و گفت برو بر در
و ببین اگر این اعرابی مرا میخواهد او را از دخول منع مکن آن غلام
بیرون.

بیرون رفت و باو برخورد و گفت چه اراده داری گفت معاویه را میخواهم
غلام گفت داخل شو و نزد او روان باش آنمرد داخل شد و سلام داد معاویه
گفت از چه طایفه میباشی آنمرد گفت از قبیله تمیم هستم معاویه گفت
در این وقت چه چیز باعث شده که ترا باین جا آورد آنمرد گفت بشکایت
نزد تو آمده ام و بتو پناه میآورم معاویه گفت از کی شکایت داری
گفت از مروان بن حکم که عامل تست و از جانب تو حکومت دارد
و این اشعار را مناسب حال خود خواند

معاوی یا ذا الجود والحلم والبذل ... و یا ذا الندی والعلم والرشد والنبل
اتیتک لما ضاق فی الارض مذهبی ... فیا غوث لا تقطع رجائی من العدل
وجد لی بانصاف من الجائر الذی ... بلانی بشیء کان ایسره قتلی
سبانی سعدی (ابن عمی) وانبری للخصومتی ... وجار ولم یعدل واغصبنی اهلی
وهم بقتلی غیر ان منیتی
تانت ولم استکمل الرزق من اجلی

چون معاویه شکایت او را شنید و دید که از دهان او آتش میبارد

گفت ای برادر عجب قصه خود بیان کنی و سرگذشت را اظهار نما

گفت ~~[illegible]~~ مرا زنی بوده با و نهایت محبت داشتم

و با و عاشق بودم و چشمم با و روشن بود و با و راحتی داشتم و مرا

شرافت بوده با سعادت جوانی انها قوام حال خود [illegible] کرد و لای

خود را با نها اصلاح میکردم بیرون که با و ... بیوه شدن و ستوران فی تلف کردید

باقی ماندم در حالی که دادار و چیزی ز شعر چون دستم تهی شد و مالم رفت و حالم

فاسد گشت نزدیک بود که از الفت سیور باشد خانه را بگذرم شدم

و کسی بود که قرب مراطالب نمیکرد سوی فرشته و کسی بود که راغب زیارت

من نمیکرد و حال آنکه ... در حالی که چون سوء حال و شدت حال مرا آگاه

شد رقعه را از دستم بگرفت و در انکار کرد و سطر و دوم نمود و بر من تحت

گرفت پس من نوبت عامل تو مروان بن حکم رقم کرده بود مرا الفرح گفته مروان

چون رقعه مرا حاضر کرد از او استنطاق نمود او بکلی منکر شد گفت هر که او را می شناسم

می گفتم خود در شهر را حاضر کننده و از او سوال نامید ... تصدیق یا تکذیب کند

مروان بر حال آن زن و فرار آنکه چون مروان حاضر شد مروان از حسن و جمال

و دست و خصایل او تعجب کرد خداوند بر من خشم شد و بر من گشت

و مرا

۲۴

و مرا بزندان فرستاد که گویا از آسمان بزمین افتادم یا آنکه باد مرا در مکان دور

انداخت پس مروان پدر آن زن گفت آیا دختر خود را با من بهزار دینار

و ده هزار درهم تزویج میکنی تا من دختر را از این اعرابی بازستانم آنمرد

قبول کرد و اجابت نمود چون فردا شد مروان مرا از زندان نزد خود خواست

و مانند شیر غضب آلود بمن نگاه کرد و گفت سعاد را طلاق بده گفتم طلاق

نمیدهم او جماعتی از غلامان خود را بمن مسلط کرد با نواع و اقسام تعذیب معذب کرد

جز از طلاق ندیدم و مجبورا طلاق گفتم مروان دوباره مرا بزندان فرستاد تا آنکه

عده آن زن بسر رسید ~~[illegible]~~ و او را برای خود تزویج کرد و مرا از زندان

رها نمود و کنون در حال اسیر داری نزد تو آمده پناه آورده و التجا بتو دارم

و این اشعار نیز برخلاف

في القلب مني غلام (نسخه بدل: شرار) للنار فيه استعار ... والجسم منّي سقيم (نسخه بدل: فيه الطبيب يحار)

وفي فؤادي جمر ... والجمر فيه شرار ... والعين تهطل دمعا ... فدمعها مدرار

وليس إلّا بربي ... وبالأمير انتصار

پس از خواندن اشعار حالش مضطرب شد و زبانش بسته ماند و در حال ضعف و غشی افتاد

وسپس [illegible] بر خود بپیچید معاویه چون ملحم و اشعار او بشنید گفت این حکم
در حدود دین نعمتی را که در حرم مسلمین ظلم و تجبر مقصود است و به جواب
پیر گفت [illegible] از [illegible] او [illegible] کرد هرگز [illegible] بعد [illegible]
و [illegible] است [illegible] و مروان نوشت (به خبر رسید [illegible] خود در حدود
دین نعمتی [illegible] و از [illegible] والی سزاوار است [illegible] از شهوات [illegible]
[illegible] ولغز خود را از لذات در شقت [illegible] و بعد از [illegible] طریق [illegible]
و مصنف کتاب به اختصار [illegible] است این اشعار را نیز [illegible] است

وقلت امرا أعظم لست تدركه فاستغفر الله من فعل امرئ زالي
وقلت انا ما الفتى المسكين منتحبا ليشكو الينا بثه ثم احزاني
يكفرها شتيمي
اعطى الاله يمينا لا [illegible] [illegible] وابرء من ديني وايماني
ان انت خالفتني فيما كتبت به لاجعلنك لحما بين عقباني
طلق سعاد وعجلها مجهزة
مع الكميت ومع الخضر بن ذبيان

معاویه نوشته
خلاصه شعر [illegible] قسم [illegible] که [illegible] و از دین و ایمان خود بیزار باشم

[illegible] اگر در مکتوب [illegible] تو طعمه [illegible] [illegible] بیم [illegible]
[illegible] و را [illegible] کن و او را با کمیت و لغز بن ذبیان [illegible]
[illegible] روانه دار پس نامه را بپیچید و مهر کرد و کمیت و لغز بن ذبیان را بخواند و این
[illegible] را بجهت [illegible] در [illegible] در مهمات خود [illegible]
نامه را گرفته و بر مرتبه وارد شدند و مروان بن حکم را [illegible] گفته [illegible] نامه معاویه را
با وی تسلیم نمودند و صورت حال را با او [illegible] مروان نامه را بخواند و گریه میکرد
و بعد [illegible] و نزد سعاد رفت و ماجرا باز گفت [illegible] معاویه [illegible]
سعاد را در محضر کمیت و لغز بن ذبیان طلاق داد و [illegible] را با سعاد بسوی معاویه
روان کرد و نامه به معاویه نوشت و این ابیات در آن [illegible] بود

لا تعجلن امير المؤمنين فقد اوفى بنذرك في سر واعلان
وما امتنت حراما حين اعجبني فكيف ادعى باسم الخائن الزاني
اعذر فانك لو ابصرتها لجرت فيك الاماني على تمثال انسان
فسوف تاتيك شمس ليس يدركها عند الخليفة من انس ولا جان

نامه را مهر کرده بدست رسول معاویه داد آنجا نامه را برخواند و معاویه دانست
معاویه گفت مروان نیز حکم خوب اطاعت کرد و در ذکر جمال جاریه
مبالغه نموده است پس گفت آن جاریه را حاضر کنند حضور آمد و دید در کمال
زیبائی و بهتر از آن نمی‌بود و مثل او جاریه در حسن و جمال و قد و اعتدال ندیده
ندیده بنشسته معاویه با او سخن گفت کرد اورا دید در فصاحت لسان و حلاوت
بیان اسیر است پس امر کرد که اعرابی را حاضر کنند و او در منتهای بدحالی و فقر
و فاقه بود معاویه گفت ای اعرابی آیا تو قناعت می‌نمایی که دست
از این جاریه بکشی و در عوض سه جاریه باکره دیگر عوض بتو دهیم
باشند و با هر جاریه هزار دینار باشد و از خزانه از برای تو در هر سال وظیفه
١١١ برقرار کنم که کفایت حال تو نموده بی‌نیازت باشد وقتی که اعرابی این
کلمات شنید نعره‌ای کشید صیحه برکشید که معاویه گمان کرد که او وفات کرد
معاویه گفت ای اعرابی ترا چه شده و چرا چنین میکنی و دلتنگ شدی
و گفت من از ... نمی‌گذرم اعرابی گفت من از جور مروان بتو

بتو پناه آوردم

بتو پناه آوردم که الان از جور تو نزد که استغاثه نمایم و این اشعار بر خواند

لا تجعلنی فداک الله من ملک کالمستجیر من الرمضاء بالنار

اردد سعاد علی حیران مکتئب یمسی ویصبح فی هم وتذکار

اطلق وثاقی ولا تبخل علی بها

فان فعلت فانی غیر کفار

خلاصه شعرا این که ای امیر المؤمنین فدای تو شوم مرا مثل کسی مکن که از گرمی
آتش پناه به آتش برد سعاد را بمن رد نما و مرا از غم آزاد کن و در رد کردن
سعاد بمن مبادرت نما اگر ترا ... پس گفت اگر خلافت
خود را بمن بدهی راضی نمی‌شوم جز آنکه سعاد را بمن دهی و این شعر را خواند
ابی القلب الا حب سعدی و بغضت علی نساء ما لهن ذنوب
یعنی دل جز از سعاد از همه چیز امتناع دارد و بواسطه او تمام زنان بی‌گناه در نظر
و تقصیر مبغوض می‌شوند پس معاویه به اعرابی گفت تو اقرار میکنی که
سعاد را طلاق داده و مروان نیز اورا طلاق گفته است پس ما اختیار را

باین زن وا میگذاریم اگر غیر از تو کسی را اختیار کرد باو تزویج مینمائیم
واگر ترا خواست اورا بتو رد میکنیم اعرابی راضی شد و گفت چنین کن
معاویه خطاب بآن زن کرد و گفت ای سعدی تو چه میگوئی آیا تزویج من
راضی هستی که صاحب عزت و شرف و قصر و سلطنت و اموال و سایر چیزها
که من هستم یا تزویج مروان حکم که دارای جور و ظلم است یا تزویج
این اعرابی که در حال گرسنگی و بیچیزی است سعدی بعد از [illegible] این شعر بخواند

هذا وان كان في جوع واضرار اعز عندي من قومي ومن جاري
وصاحب التاج او مروان عامله
وكل ذي درهم عندي ودينار

مضمون شعر آنکه این اعرابی با آن گرسنگی و فقری که دارد از قوم من و جار من
و تو که صاحب تاجی و مروان حکم و هر صاحب مالی نزد من عزیزتر و گرامی تر است
پس گفت ای معاویه من از بلای حوادث زمان و مشکلات دوران اورا
[illegible] نمیشمارم از آنکه مرا با او صحبت قدیمه ایست که فراموش نشود

و با او

و با او مرا محبتی است که روزگار کهنه اش نخواهد کرد و هیچ نکته در سرا و
نعمت با او خوش نمیشمارم باید در ضراء و مشقت نیز با او باشم معاویه
از عقل و مودت و وفای آن زن تعجب کرد و بهر یک از آن زن و شوهر
ده هزار درهم داد و آنها را رها نمود

(نقل از ثمرات الاوراق که در حاشیه جلد ۴ مستطرف و ملاحظت [illegible] است با هم درج است)

روزی عمرو بن العاص و ولید بن عقبه و عتبة ابن ابی سفیان و مغیرة بن شعبة
نزد معاویه اجتماع کردند ~~و گفتند~~ و خواهش کردند که بدنبال حسن بن علی علیهما السلام
فرستاده شود ~~و او~~ و آنحضرت در این مجلس حاضر گردد معاویه گفت در اینکار
چه قصد کرده اید ~~[illegible]~~ گفتند میخواهیم اورا توبیخ کنیم و باو بگوئیم که پدر او
باعث قتل عثمان است معاویه گفت از این کار درگذرید که طاقت
مکالمهٔ با او را ندارید و با او ~~[illegible]~~ در [illegible] اینها مانند هیچ باو بگوئید او دروغ
شما را معلوم میکند و او ~~[illegible]~~ با بلاغتی که دارد هرچه بخواهد بگوید مردم

او را مفتضح خواهند کرد. باز گفتند او را حاضر کن تا همه ما در مکابره
با او را کفایت خواهیم کرد. معاویه حضرت امام حسن را در محضر خود دعوت
نمود وقتی که آنحضرت حاضر شد معاویه گفت برای این فرستادم دنبال تو
تو بیایی که این چند نفر طلب شده اند تا ترا حاضر بیاورند تا بعضی مقالات
بگویند گفتن مطالب بیانات ایشان گوش بشنوید حضرت فرمود آنها تکلم
کنند ما مستمع میشویم. اول عمرو بن العاص از جا برخاست حمد و ثنای
خدا را بجا آورد بعد خطاب به آنحضرت کرده گفت آیا میدانی که پدر تو
اول کسی بود که فتنه را انگیزه کرد و در صدد ملک بر آمد و آخر کار خدا اراده
او را بجا نگذاشت و ملکش را بر او تمام نکرد. پس از آن ولید بن عقبه برخاست
حمد و ثنای الهی بجا آورده گفت ای بنی هاشم شما اقوام زن عثمان بن عفان
بودید و او برای شما خوب دامادی بود دختر پیغمبر را داشت و او را اسلام
قرابت با حضرت رسول بسیار اکرم بود و با شما اقرب نسب داشت و بهره از
فضیلت بسیار داشت ولی شما بر او ظلم کردید و او را کشتید و ما گفتیم تو خواهی او در صدد
کشتن.

کشتن. علی علیه السلام بر آنهم صحبت و با ما جنگ کرد و هم پدر تو ما را
از علی علیه السلام نجات داد و فرضاً اگر او را میکشتیم کشتن بر ما وارد نبود
بعد از آن عتبة بن ابی سفیان از جا برخاست و گفت ای حسن پدر تو بر عثمان تعدی کرد
و او را از روی حسادت بکشت و دنیا گرفت پدر تو او را از این امر راه بر پدرت
سلب کرد و با ما در جنگ صفین اراده کشتن داشتیم بگو نمیخواهی عثمان و پدر تو را بکشیم تا آنکه خدا او
او را کشت
بعد از آن مغیرة بن شعبه از جا برخاست و کلام او نسبت به علی علیه السلام و تکریم او از
عثمان بود چون سخن ایشان با تمام رسید حضرت امام حسن علیه السلام از جا برخاست
حمد و ثنا بجا آورد و گفت ای معاویه اینها در جواب اینها تو میگویم
از آنکه آنچه نقل کردند نگفتند بلکه تو گفته‌ای بعض و عداوت و فلانی که با جد من رسول الله صلی الله علیه و آله
داری مرا شکایت و فحش داده اکرام است پس ای آنحضرت فرمود
با حضرت کرده و فرمود ای اینها اول شما را بخدا قسم میدهم آیا میدانید که این کسی را که آنچه نقل
نمودید منظور آیا پدر من بود و آیا اول کسی نبود که ایمان آورده و بر دو قبله
نماز خوانده در وقتی که تو ای معاویه مشرک بودی و در جنگ بدر

علم حضرت رسول با پدرش بود و معاویه را از مشرکین بود است داشت پس از آنکه
و معاویه امیر دم در نظر ملاحظه معاویه از برای چه نزد حضرت رسول صلی الله و آله می‌نشسته
بود روزی حضرت ابن عباس را نزد او فرستاد او را از برای نوشتن احضار و فرمود چون او رفت دید او مشغول
غذا خوردن است برگشت و به آن حضرت گفت به دنبال او فرستاد باز خبر آورد که غذا می‌خورد
و از نعمی امر نوشتن خودداری کرد پس پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود خدا او را سیر نکند و او را سیر نکند
کنون ای معاویه همان نفرین را در بطن خود می‌یابی الکافر یأکل فی سبعة امعاء
ولیکم مرتبه و اما تو مردم غیر از امیر در در زیر کیسه ابی سفیان بر جمع بلاد و معاویه جلو انگند
میکشید و این برادرش عتبة بن ابی سفیان او را به امر پیغمبر در پایه او مهر فرمود
و تو خود میدانی که اینها راجع تو است

بعد از آن حضرت حسن علیه السلام به عمرو بن العاص خطاب کرده فرمود ای عمرو
این بود که پنج نفر از قریش با تو منازعه کردند پس پیغمبر الصلوة از آنها منسوبش
کرد و نسبتش بر تو بود بر تو غالب آمد و لد قیابین قریش است در و کنش
می بغض در سینه و بر کفم امّ مهر را این است از شعر پیغمبر فرمود او را
....
تا آخر

می شعر را ثابت یافت تمام شد امدند عمرو بن العاص را بهر طریق لعنت کنی پس تو
آن کار که کردی و وفات آنکه بیرانی لیوو باشی روان شدی و پناه بردی
او بر تو کمک کرد و در حال جهان تو مرده ساخت پس تو در جاهلیت
و اسلام دشمن ما بودی و امروز هم با آن بغض در سینه فطری ما کینه
و اما تو ای پسر ابی معیط چگونه ترا از این سخن ملامت کنم و حال آنکه پدرت
کفار در جنگ شراب خواستی و تازیانه زد و امروز چه ربط با مرجع ای در حال حبس
و سنگ در کمر کشته و جدم با مرجع البقعه پدرت امر کرد وقتی که جدم پدرت را
از برای کشتن آماده ساخت پدرت گفت از محمد بعد از من کی بر بچه‌های من سرپرستی
میکند جدم فرمود از برای ایشان چیزی جز آتش نیست پس از برای و لیو پدرت نزد جدم
جز آتش چیزی حواله نشد و نزد پدرم جز تازیانه ترا و ایشان چیزی جد حسد نبود
در مغیرت چاره این پدر را اصلاح کن

و اما تو ای اعور ثقفی در چه چیز حضرت علی علیه السلام را به سکوت آیا ابلهی از رسول
کار کرده است که باعث سرشت شده است یا به حکم ناحق در دنیا و دین غنی شده
کرده است که مستوجب بدبختی گشته است اگر در این فقرات اغلاط تکن

دروغ میگوئی و مردم ترا تکذیب خواهند کرد و اگر گمان میکنی حضرت علی علیه السلام
عثمان را کشته است در این فقره نیز صادق نیستی و مردم تکذیب خواهند کرد
و پیش تو مشکل نیست چه بر درخت خرمائی واقع شد و بر درخت خرما بگوید
هنوز ما حکم نکرده بودم که نمیخواهم پرواز کنم لیکن از آن درخت خرما بگوید حرفی از اینکه
تو مطلع گشته و بر من گفته پس چگونه متعجب ظاهر آن تو از من بر میشود آید
در صورتی که ترا چگونه شد وقتی متعجب حرفی کلام حضرت امام حسن با کلام
رسول الله حضورا جمع کرده از جا برخاستند پس معاویه با ایشان گفت آیا شما
گفته شما در اطاعت حق
نگفتم که او برابر من توانید نکنید دیدید او قافیه را بر ما [illegible] تاریک کرد تا از جا
برخاستند

روایت شده است که معاویه قصد مکه کرد ~~[illegible]~~ و در مدینه عبور نمود
براهل مدینه اموال زیادی عطا کرد حسن بن علی علیهما السلام حاضر نشده بود پس از آنکه
عطا و انعام تمام شد حضرت حسن علیه السلام حاضر شدند معاویه گفت مرحبا
بمرد خوش نزد ما نیامدی تا آنکه هر چه نزد ما بود تمام شد آنگاه به پیش ما آمدی عطا
ما را نه بینیم و ما را الحمد [illegible] به پس امام حسن فرمودند چگونه چیز تو تمام شد و حال آنکه
خراج دنیا

خراج دنیا نزد تو آورده میشود پس معاویه گفت امر کردم که هر قدر باهل مدینه
~~[illegible]~~ جایزه داده شده است مثل آن برای تو بدهم پس فرمودند حضرت امام حسن
علیه السلام من بعد از من عطا و حق کسی جدا دست رد نگردم که پسر فاطمه زهرا سلام الله علیها هستم

حکایت روزی معاویه نزد اصحاب خود نشسته بود که قافله از صحرا رسید پس معاویه یک نفر را
از برای تفحص حال ایشان فرستاد خبر آوردند که یک قافله از یمن است و یکی از قریش معاویه گفت قریش را
دعوت کنید که نزد ما بیایند تا اهل یمن را بال خود نگذارید که از برای خوردن ایشان [illegible]
تا آنکه بر ایشان هم بر ما در ورود نیز چون قریش داخل شدند معاویه بر آنها سلام داد و گفت
ای [illegible] چرا اهل یمن را ما از اهل خود [illegible] ایشان مقدم داشتم گفته باشند
تا این مطلب را فهمیده باشم گفت بجهت آنکه اهل یمن همیشه در [illegible] ما ملازمند
و چیزهائی در اشارات خود میگویند که در ایشان نیست و من اراده دارم که چون فردا بر من
داخل شدند و بجای خود نشستند من از جا قیام کرده و آنها را بر سلام و بر ایشان القا و
ما گفتم که اکرام آنها را با من است کم نمایم و تعارف ایشان را البته [illegible] نمایم و قریش
آنها را در دست من و ملازم کنند و از مطلب سؤال نمایند اصحاب حرفی جواب ایشان را نداد

حکایت راوی چنین گفته است که مقدم این مردم بوده او را طرماح بن الحکم

الطائی گفتندی او روباروی صحابه حضور کرد و گفت ای امیر این سپاه از چه مرد

بعضی معاویه چرا شما را در پیش نشاند خواست و آن را شما مقدم داشت

گفتند نمی‌دانیم طرماح گفت او می‌خواهد که شما در میان ما بسته و بعضی مرد

در شما سؤال کنند که این جمع از اکرام شما نگاه و مقام شما را لیکن ما در تمام چون

فردا برادر چون شما بر دیوان [illegible] نشسته داوران شما سؤالی که در امر

جزم از شما جواب او را نیز چون فردا برسید آن امیر معاویه در رود که در

دیوان خود نشسته معاویه بر رخ او [illegible] حرکت کرد و گفت ایها الناس

که بترا از عرب تکلم بعربیت کرد و بر که عربیت نازل شد طرماح بر جواب

بکاری انگه [illegible] معاویه را لقب امیرالمؤمنین خواند گفت ای معاویه

اول تکلم بعربی کردم معاویه گفت بچه دلیل سخن که گفت بجهت آنکه

دلیل عرب بعد آدم از زبان عربی بود که عبرانی خداوند تعالی عربیت را

بر زبان یعرب بن قحطان الیامی ارسال کرد و او جد ما بود و او عربیت را

قرار داد

قرائت کرده و طائفه‌ای او از بعد از او تا امروز عربیت را سنه اول کردند

امیر از معاویه یا حبذا عرب وقطرة عرب مستقیم وشما معلیم و تعلیم عرب استقیه

معاویه پس حق ساکت شد پس از آن سر را بلند کرد و گفت ای مردم در میان عرب که با این

نزدیکتر است زین است و که در تفصیل شهادت دارد طرماح گفت ما با این نزدیک تر

از دیگران بودیم معاویه گفت بچه جهت شما نزدیکتر بعید طرماح گفت خداوند محمد صلی الله علیه وآله

مبعوث بر نبوت کرد شما او را تکذیب کردید و نسبت ساحر است دادید و مجنون گفتید

ولی ما او را جای و منزل دادیم و یاری او نمودیم پس خداوند این آیه را در حق ما نازل فرمود

والذین آووا ونصروا اولئک هم المؤمنون حقا و مغفرة با احسان [illegible] سیئات ما

درگذشت ولی تو و پدرت او را یاری نکردی بیش از این بودی مخالفت حضرت رسول می‌کردی

معاویه زمانی ساکت شد باز سر خود را بلند کرد و گفت ای مردم از عرب که فصیح‌تر بود

طرماح گفت ما معاویه پرسید طرماح گفت بجهت آنکه امرء القیس بن حجر کندی

از ما بوده است و این شعر را در بعض قصاید خود آورده است یطعنون الناس عتباً

في السنين المحلات في جفان كالجواب وقدور راسيات

داری العیش در این شعر خود تلمیح بقرآن کرده است چه پیش از آنکه قرآن نازل شود بر
وحفان لا لکراب و در روایت گفته است حضرت رسول صلی الله علیه و آله در صحبت
او شاهر است معاویه روزی با کسان نشسته و گفت ای مردم قوی ترین عرب ؟
کیست طرماح گفت ، قوی ترین عرب منیم معاویه گفت بچه وجه میگوئی گفت
بجهة آنکه عمرو بن معدی کرب الزبیدی از ما است و او هم در زمان جاهلیت و هم
در زمان اسلام فارس نامی بود معاویه گفت کجا بود وقتی که او آورده شد در حالیکه
بزنجیر و بسته شده بود طرماح گفت که او را ابن ابیطالب آورد معاویه گفت
ع علیه السلام طرماح گفت والله اگر تو هم علی را میدیدی خلافت را باو
تسلیم میکردی و ابدا در خلافت طمع نمیکردی معاویه بطرماح گفت ای عجوز
بخ آیا حاجتی داری گفت بلی حاجت دارم ای عجوز مضر بجهة
آنکه عجوز مضر است که بلقیس را نزد سلیمان بن داود پیغمبر خدا
در آمد اما عجوز مضر حمالة الحطب است که خداوند در حق او فرموده است
وامرأته حمالة الحطب في جيدها حبل من مسد معاویه زمانی ساکت شد
بعد سر را بلند کرد و گفت ای طرماح خداوند ترا جزای خیر دهاد از طرف امیر
حاجت

صاحب در مقر خویش بنشین و عقل تو را از کرده و گفته تو شکر رحمت فرماید
پس عطایای ~~...~~ بطرماح کرد و حاجات او را روا نموده از پیش خود مرخص نمود
حکایت روزی معاویه خطبه خواند و گفت ایها الناس خداوند تبارک و تعالی میفرماید
وان من شيءٍ الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدرٍ معلومٍ بنابر این هیچ چیز
نیست مگر آنکه خزاین آن نزد ما است و ما نمیفرستیم مگر بیک اندازه معلومی
پس تا کسی مرا ملامت نکند وقتی که در عطایای شما قصور میکنم احنف بن قیس
برخاست و گفت ای معاویه ما ملامت در چیزهائی که در خزاین خدا است نمیکنیم ولی
ملامت ما در آن است که تو دست خود را بروی چیزهائی گذاشته که خداوند آنها
از خزاین خود و برای ما فرستاده است و تو آنها را در خزاین خود نگاهداشته و بین ما و بین
آن حائل شده معاویه را از ~~...~~ نطق بسته گشت ساکت ماند و جواب نداد
حکایت در بعضی روایات نقل شده است که روزی بنت عمارة بن الاسد استیذان خواست
که بر معاویه وارد گردد معاویه او را اذن داد وقتی که داخل شد و عرض حال نمود معاویه باو گفت
یا بنت الاسد آیا تو گوینده این شعر نیستی که برادرت را بقتال و نبرد علی علیه السلام
باز داشته شمّر کفعل ابیک یا ابن عمارة یوم الطعان وملتقی الاقران

والنصر علیاً والحسین ورهطه — واقصد لهند وابنها بهوان
ان الامام اخا النبی محمد — علم الهدی ومنارة الایمان
وقِ الجیوش وسر امام لوائه — واکهم قدماً بابیض صارم وسنان

سوده گفت بلی ای معاویه این گفتار از من است و مثل منی از حق روگردان و معتذر نمی شود
معاویه گفت چه چیز ترا براین کار باز داشت سوده گفت دوستی علی ع و اتباع حق مرا
براین باز داشت معاویه گفت والله من از اثر علی علیه السلام در تو چیزی نمی بینم سوده گفت
ای معاویه ترا بخدا قسم میدهم مطالب گذشته را اعاده و ذکر مکن معاویه گفت مقام
شهر تو کسی در برادرت بعید است که مراعات کند سوده گفت راست میگوئی
برادر من کمتر مقام و غیر مردم نبود و او مثل قول خنساء شاعره
بوده در مدح برادر خود صخر این شعر را انشاد کرده است

وان صخراً لتأتم الهداة به — کأنه علم فی راسه نار

وزنی گفت از معاویه از تو طالب عفوم معاویه گفت عفو کردم کنون ترا
چه حاجت است گفت ای معاویه تو بر مردمان بزرگی و سروری داری و با کارها
والی و فرمانروا و بر امور ما از تو سؤال خواهند نمود و از حق ما که
بر تو

۴۷

که بر تو از حقوق ولکن همواره ما فرض کرده است باز خواست خواهد کرد
با ایالت تو بر ما مقدم و حکمران میکنی که راه تو ~~بر وبنده~~ [سیف برید] و بعطلت تو
بحث گیری بر ما وارد ما را در و سکینه مثل درو کردن خوشه میکنیه ما را
مثل گوسفندان ... فرمی عصفر و ما را بذلت میاندازند و خون ما را میریزد هلا
چنین کسی ابن ارطاة است که بر ما وارد شده مردان مرا کشته و مال مرا
برده و اگر محض سکینت و طاعت تبعیت مینمودیم ما بر وی غالب میشدیم و از ملک ما
باز داریم اگر او را عزل کنی ترا شکر میکنیم و اگر او را بکار بداری
تو خواهیم شناخت و بتو بر دم خواهیم نشینانیم معاویه چون این کلمات
شنید سوده گفت آیا مرا بگفتار خود تهدید میکنی ~~...~~ [میخواستی] ترا
بر ~~...~~ چوب جهاز شتر بر خوئی سوار کنم و بنزد ابن ارطاة
روانه کنم تا امر خود را در تو اجرا دارد ~~...~~ سوده بعد از
شنیدن این سخن سر بزیر افکند و گریه کرد و این شعر را خواند

صلی الاله علی روح تضمنه — قبر فاصبح فیه الحق مدفونا
قد حالف الحق لا یبغی به بدلا — فصار بالحق والایمان مقرونا

معاویه گفت این کدام شخص است که او را در شعر درود و تحیت میفرستی
وحق چه بوده او را بیان میکنی سوده گفت آن شخص امیر المؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام است معاویه گفت از برای چه چیز دیگر
حیرتش میکنی گفت از برای آنکه وقتی بجهت او شرفیاب شدم در گاهش
از مردی که او را از برای والی صدقه بود و میان من و میان او کارها
فرقه میان شخص بود و فرقه بهت
~~[illegible]~~ پیش آنحضرت رفتم او را در حال نماز
دیدم چون نظرش بمن افتاد از حال نماز ~~[illegible]~~ بیرون آمد و برأفت و مهربانی
بمن گفت آیا ترا حاجتی است من قصه را باز گفتم آنحضرت
گریست پس از آن گفت خدایا تو برایشان شاهد باش که بایشان
من ایشان را والی نکردم و امرشان نمودم که بحق تو ظلم کنند
وحق ترا ترک نمایند پس از جیب پاره از پوست در آورد
که پیش پاره انبانی بود در روی آن نوشت بسم الله الرحمن الرحیم
قد جاءتکم بینة من ربکم فاوفوا الکیل والمیزان ولا تبخسوا
الناس اشیائهم ولا تعثوا فی الارض مفسدین

بقیة الله

بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین وما انا علیکم بحفیظ زمانی که
این نامه مرا خواندی هرچه در دست تست نگاه دار تا کسی نزد تو آید که آنرا از تو
بستاند والسلام آنگاه این نامه را گرفتم و بانکه خود نزد وی بردم او آن شخص را معزول کرد
دارعادات ~~[illegible]~~ باز گشت کرد معاویه چون این گفتار را بشنید
گفت نامه بنویسید که مال سوده را ~~[illegible]~~ باو رد کنند و در کارها با او باعتدال
رفتار نمایند سوده گفت آیا تنها مال مرا رد کنند یا آنکه اموال ~~[illegible]~~ اموال
عموم اقوام را رد نمایند معاویه گفت ترا این حکم و این نامه مخصوص بصلح عمل است
سوده گفت قسم بخدا این کار زشت ~~[illegible]~~ و بلاشک است اگر این عمل شامل حال
همه نشود یا آنکه من پیش سایر طائفه خود در رنج باشم معاویه آنگاه امر کرد که حکم
از برای سوده بنویسند که خود او و طائفه اش در حال آسایش بعد بایشان تعدی نشود

بیمن ... که حکومت ... باش تا حاکم ... که او ... تفتیش شود

مقاله وقتی که میسون دختر بحدل مکنی و معاویه انتقال یافت
معاویه او را از بادیه و صحرا بطرف ~~[illegible]~~ ... صاحب حشم و خدم ~~[illegible]~~ بود
و زینت و ورود ... ~~[illegible]~~ بقصر در آورد و بشام آورد ~~[illegible]~~ میسون
از وضع تکلفات و طرز عادات شهر ملتفت آمد همیشه بجان وضع
ساده ... که داشت ... حکم و تکلف ... دارد

و همیشه ~~[illegible]~~ بمردم بدوی و صحرانشین شوق و میل تمام داشت و از دل خود
لطیف حقیق و نقطه الرابع خود را دیده [illegible] روزی معاویه در کنار ایشان
گوش میداد که برای خویش چه میگوید شنید که او این اشعار را انشاد کرده
و میخواند و از خواب بادیه نشینی [illegible] و از خانه و عظمت و [illegible]
[illegible] بیزاری میجوید

لبیت تخفق الارواح فیه — احبّ الیّ من قصر منیف
واکل کسیرة من کسر بیتی — احبّ الیّ من اکل الصنوف
واصوات الریاح بکل فجّ — احبّ الیّ من نقر الدفوف
ولبس عباءة وتقرّ عینی — احبّ الیّ من لبس الشفوف
وکلب ینبح الطراق حولی — احبّ الیّ من قطّ الوف
وبکر یتبع الاظعان طعناً — احبّ الیّ من بغل زفوف
وخرق من بنی عمی ضعیف (نحیف)
احبّ الیّ من ~~[illegible]~~
علج عنیف

خ ل	فی کسر بیتی
خ ل	الاضیاف
خ ل	صعب
خ ل	هرّ

یعنی فانهای

یعنی فانهای صحرائی (که ارزانی بحضور بشم است) و باد در آن میوزد
نزد من محبوب تر از قصر منیف است و خوردن پاره و خرده نان
در گوشه خانه خود (یا در بادیه) نزد من بهتر از خوردن اصناف غذاهای رنگین است
و آن صداهای باد در بین کوهها و بیعه‌ها که نزد من بهتر از زدن
~~[illegible]~~ دفها است و پوشیدن ~~[illegible]~~ خشن [illegible] چشم
روشن و خاطرم مسرور باشد بهتر از پوشیدن لباسهای نرم و لطیف ~~[illegible]~~ است
و آن سگ که در اطراف سیاه چادرها [illegible]
بیگانه میرود محبوب تر از گربه نازنین تر است و آن بچه
شتری که در قفای هودجها در وقت حرکت بصعوبت روان میشود
نزد من محبوب تر از استر سریع السیر است و در شعر سوارش میشوند
و جوانمرد کریم خلق از بنی عم من که فقیر باشد ~~[illegible]~~ نزد من محبوب تر از این
مرد درشت غلیظ است و مقصودش معاویه بود است معاویه چون این اشعار
شنید خشمناک و [illegible] او را واداشت گفت دختر بحدل راضی نشد بچیزی تا آنکه مرا
علج عنیف قرار داد و بعد از آن امر کرد تا او را در قبیله خود نزد پدر و مادرش برند

حکایت اجنبیه که مانع از خلف است

حکایت چون بهرام بعد از پدر بر ملک استقلال یافت بلهو و لذات
مشغول شد و بشکار و دیگر تفرجات پرداخت و در کار ملک و رعیت بالمره
هیچ رسیدگی نکرد تا آنکه شهرها از بی تصرف او ضایع شد و اکثر از آبادانیها
خراب گردید و عمارات ها به کشت و خرابی اعمال عمال مانند
دیگ از روزنها بوار شد و تفرجات و شکارگاه ها را آمد و بطرف ... را
روان گردید و شب بر دست در آمد که مهتاب بود در آن وقت با بیرون — بیغول / نافهم
داشت موبد را بخواند (و موبد در زند و کتبها منزله تا فلان در زند
بود و به گمان در زند دلخواه است) تا از او چیزی که با او بی خطر
کرده بود بپرسد پس با موبد بشغل صحبت شد تا آنکه به دهی خرابه ای
رسید نزد آن املاک بزرگ معتبر و در ... او خراب شده و امنی در آن
جز دو بوم نبود ناگاه دید را به ... که اسکیه و بومی دیگر از آن خرابه ها
با وجواب میداد بهرام بموبد گفت ای کی است دلخواه ... است

این پرنده را

این پرنده را ~~[illegible]~~ در این شب تاریک آواز میکند و ما نشنو باشیم
موبد گفت ای پادشاه من از آن کتابی که تو خواندی مرا بر الفن آن
مخصوص گردیده است بهرام گفت این پرنده چه میگوید و پرنده دیگر در جواب
او چه میگوید موبد گفت این بوم نر است و آن بوم ماده را از برای
خود خواستگاری میکند و با و میگوید بزودی که در آنجا از ما اولادی
بظهور رسد و تسبیح خدا کنند و در این عالم از برای ما عقبی باشند و از برای
طلب رحمت ~~[illegible]~~ نمایند بوم ماده در جواب میگوید در این کار مرا میخوانی
از برای من حظ بزرگ و نصیب داوری است ولی من از تو طلب چیزی میکنم
که اگر عطا کنی تو در این خواستگاری راضی هستم بوم نر با و گفت چه میخواهی
تا عطا کنم بوم ماده گفت بیست قریه از قریه های بزرگ این املاک را باید
بمن واگذاری که آنها در ایام سلطنت این پادشاه جوان بخت خراب
شده باشد پادشاه بموبد گفت که بوم نر در جواب چه گفت موبد گفت ~~[illegible]~~
از قرار آن بوم نر بیان کرده که اگر سلطنت این پادشاه خیر بخت روا باشد

من هزار قریه خراب به تو واگذار میکنم و تو با اینهمه ملک چه خواهی کرد
~~گر ملک این است و این روزگار~~
~~زین ده ویران دهمت صد هزار~~
بوم ماده گفت چون ما با هم جمع شویم ظهور توالد و تناسل دیگرشان دیگر
برای ما حاصل است همچه پس از ما از هر یک از اولاد خود از این خرابه
یکی را معین میکنیم بوم نر گفت اینچیزها را که خواهی سهل ترین
کارها است و هیچ در فکر آن مباش این پادشاه زنده باد انچه ما
کوچ میزنیم و هر جا که خراب بخواهیم هست کما اینکه ملک این
پادشاه و روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار
بهرام چون این سخن از موبد شنید بخود آمد تنبه کرد و از خواب خود بیدار شد
و در کارها دقت نمود و مرفه طلب گشت تا کرد در زمان عدالت آن بیابانها آباد شد
و مردم نیز بسبب او مالامال شدند و او با موبد خلوت کرد و آن قائم گفت با مردن
دارای ناصح پیشکش ملک وارد بیدارکننده شاه از خواب غفلت در امور
ملک و تضییع بلاد و تخریب الکنه داشته است این کلام که گفتی
چه کلامی بود

چه کلامی بوده مرا بهیجان آوردی و رگ غیرت مرا بحرکت
سخن موبد گفت من از طرف پادشاه جوان بخت وظیفه شناس
بصدد وقت شمردم بعث سعادت حال عباد و بلاد باشد
لهذا این کلام خود را از راه موعظه و پند در وقت سؤال پادشاه از فهم
~~[illegible]~~ بزبان پرنده چنین گفتم پادشاه ~~گفت~~ بموبد گفت
ای ناصح از غرض و قصد خود درست گفت برای آنکه چه باید کرد
موبد گفت ای پادشاه ~~[illegible]~~ کارها تمام نمیشود مگر بشریعت
و قیام بطاعت حق و قوام شریعت درست نمیشود مگر بواسطه ملک
و ملک و دولت ~~[illegible]~~ از برای ملک و دولت نیست مگر بواسطه رجال
و قوام رجال محض تفوق رجال و رای آن از برای تقویت مال نیست مگر بعمارت
و آبادانی و رای آن از برای عمارت نیست مگر بسبب عدل و دادگستری
و عدل میزان منضبط است بین مردم که خداوند آن میزان را
برپا کرده است و جز پادشاه حق از برای آن میزان نیست

پادشاه گفت هرچه گفتی حق است کنون هر قصدی داری ظاهر کن و بیان مطلب نما

مؤبد گفت ای پادشاه تو املاک شهرها و املاک را بغلامان و اهل بطالت واگذار

کرده و اقطاع داده‌ای آنها هم ~~[illegible]~~ بغنیمت و نهایه حالیه آن چشم داشته عمله در بهره

منفعت امروز کرده تصرف آنها و عمارت آنها ترک کرده‌اند و نظر در عواقب امور

ندارند برای املاک بالمآل خوب است نمی‌کنند و در خراج دادن بواسطه تقرب ایشان

بسلطان مسامحه کنند و ظلم ایشان بر رعیت و مستمرات وارد میآید و رعایا از ضیاع

خود گریخته شدند ~~[illegible]~~ و مالیات کم شد و لشکریان و رعایا نزدیک بهلاک

رسیده‌اند و در مملکت فارس الآن از املاک و املاک که در آن فقط آنها بتصرف

در ضبط آن ممنوع اند بجهت آنکه دانسته اند که بتعداد و مواد [illegible] بسبب آن

دیوار مملکت بر قرار است از آنکه عمله بنشود است بهرام چون این

سخنان بشنید سه روز در آن باب تامل کرد وزرا و منشیان و ارباب

دیوان را طلب نمود ضیاع و املاک و [illegible] از دست خاصان

و هواخواهان بدر آورده گرفت و بصاحبان املاک رد کرد و آنها را

بر رسم سابق باز داشت رعایا در عمارت و آبادی املاک کوشیدند

و ضعفا ایشان

و ضعفا را ایشان قوت شد و شهرها باین سبب معمور و بازراعت و فوائد گشت

و بر مالیات افزوده شد و حکام از آزار مردم پرهیز کردند و بخزانه و لشکر

و لشکریان بواسطه عدم تاخیر در اخذ جیره و مواجب قوی گشته و اسباب

جنگ و تدارکات دشمنان مملکت را با در سرحدات بعضی منقطع گردید

و پادشاه بنفس نفیس و لطف نفیس در امور مباشرت و رسیدگی میکرد

و بر رعیت و اهل مملکت خود را ملک ساخت و عدلش بنوعی منتشر شد تا آنکه بعد از او

ایام سلطنت او را ~~[illegible]~~ از اعیاد زمان میخواندند بجهت آنکه در عهد او فراوانی

و نعمت مردم را فرا گرفته و بعدل کار همه آنها ساکن شد

حکایت دیگر که شایع از نقشم آنها

اصمعی گفت که در بصره در عرض شهر و اراده داشتم که ملاقات یکی بنگرم بردم

در خانه بن عبدالله القسری که حاکم بصره بود روزی بر او وارد شدم جماعتی را

در محضر او دیدم که بجوانی در آویخته اند ~~[illegible]~~ جاجب حسن و جمال و [illegible] فضل و کمال بود

او بی نهایت وجیه و درخشان و صورت آن ملکه و رایحه خوش و لباس پاکیزه و وقاری بیاندازه
داشت اورا نزد خالد آوردند خالد از قصه او سؤال کرد گفتند اینجوان دزد است
که دستگیر شده اورا در خانهای خود گرفته‌ایم خالد باو نظری کرد از حسن هیئت و طرز
لطافت او عجب نمود اورا نزد خود خواند و از قصه او سؤال کرد آنجوان گفت
مطلب همان است که اینها بیان کردند خالد گفت با این هیئت ترا چه بازداشت
که بدزدی اقدام کنی گفت حرص و طمع دنیوی مرا باین کار وا داشت و خداوند
مرا گرفتار کرد خالد گفت مادرت بعزایت بنشیند آیا این جمال صورت
و کمال عقل و حسن ادب که داری ترا از دزدی مانع نشد جوان گفت ای امیر
این کلمات را کنار بگذار و درباره من اجرا کن حکم خدا آنکه در دست من خیانت
کرده است و خدا از برای ستمگران ظلم کننده نیست خالد ساعتی در کار
جوان فکر کرد و باز اورا نزد خود برد و گفت ای جوان این اعتراف تو
بدزدی در حضور شهود مرا بشک انداخته و گمان ندارم که تو دزد باشی
و با این قصه تو عذر و اسراری است با من در میان بگذار تا چاره کنم جوان گفت
ایها الامیر در نفس تو چیزی خطور نکند جز همان چیزی که من اعتراف کردم
ودروغ

~~حصه~~ و دروغ قصه نیکو نیست که از برای تو شرح دهم مگر اینکه من داخل خانه
اینجا شدم و مالی از ایشان دزدیدم پس مرا گرفتند و مال را گرفته
و مرا بسوی تو آوردند خالد امر بحبس جوان کرد و مقرر داشت که منادی در بصره
جار بکشد که هر کس بخواهد عقوبت فلان دزد و قطع دست اورا ببیند
فردا در میدان حاضر شود آنجوان چون در محبس مستقر شد و در را بستند آهی
کرد و آه عمیقی کشید و این شعر را انشاء کرد و میخواند

خ ل
ان

هددني خالد بقطع يدي — اذا لم ابح عنده بقصتها

فقلت هيهات ان ابوح بما — تضمن القلب من محبتها

قطع يدي بالذي اعترفت به

اهون للقلب من فضيحتها

~~[illegible]~~

یعنی شعر اینکه چون من قصه عشق خود را و آنچه شعر را افشا کردم
خالد حاکم مرا به بریدن دست تهدید کرده است ولی محال است من قصه
طلب و سر خود و آن معشوق را آشکار کنم و بریدن دست بعنوان دزدی

ده اعتراف کرده‌ام آسان‌تر از رسوا کردن آن معشوقه است که ارتباط
خود را با او باز گویم
مستحفظین و سرهنگان حیرت کردند همین که این گفتار شنیدند و استنباط مطلب
نمودند که او خبر دارند همین که شب تاریک شد خالد جوان را از محبس
نزد خود آورد و از او استنطاق کرد آن جوان را دید که ادیب عاقل
و لبیب کامل است خالد از عمل او تعجب کرد امر کرده طعام آوردند
و با هم صرف غذا نمودند ساعتی با هم صحبت کردند پس از آن خالد گفت
می‌دانم که قصه تو غیر از کار سرقت است همین که فردا شود و مردم جمع آیند
و قاضیان حاضر گردند و از تو در سرقت سؤال کردم تو انکار سرقت
کن و چیزی بگو که دفع قطع ید از تو شود بجهت آنکه حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله فرموده‌اند ادرؤا الحدود بالشبهات یعنی دفع
کنید حدود را از خلقان بدرستی که کلمات پس از این قرار داد خالد
بقصر بود

بقصر بوده او را به زندان بردند چون مردم آن شب را بصبح رسانیدند در بصره باقی نماند
مردی و زنی جز آنکه بمیدان حاضر شدند تا عقوبت آن جوان را مشاهده نمایند
خالد نیز با اعیان اهل بصره سوار شد و قضات را بخواند و امر بحضار
جوان کرد و او با قیودی که در گردن داشت برعقب پیاده هر دو هیچ زنی نبود جز
آنکه بر آن جوان گریه نکرد و صدای زنان خالد و کریه بلند شد برای
و خالد امر بسکوت و آرامی مردم کرده با جوان گفت
آنچه این نفر چنین گمان کرده‌اند که تو در خانه ایشان شده و مال ایشان را
سرقت نموده‌ای تو در جواب چه می‌گویی جوان گفت اینان راست
می‌گویند من به خانه ایشان داخل شده و مال ایشان را سرقت کردم خالد گفت
شاید تو مالی را سرقت کرده‌ای که کمتر از نصاب است جوان گفت
من کالایی تا به نصاب بود دزدی کردم خالد گفت شاید مالی را دزدیده‌ای که حق شریک
بدانسته شاید اشتمال اسباب حفظ و حرز آن را فراهم نکرده است از آنکه شرعا بدون چنین مالی مورد قطع ید نشود جوان گفت
خیر تصرف کرده‌ام محفوظ
بوده است خالد
خالد گفت شاید تو در چیزی از این اموال شریک هستی با ایشان جوان گفت

جزو پنجم

را شرکت در اینحال متهم بلکه جمیع آن از صاحب خانه است خالد با ابراهیم

او اینها را کرد و عذر ها متعقب در زبان جوان انداخت و بازار او

او را رونق شکسته در غضب شد و هر دو از چوب رفافت در بر آن جوان تازیانه

بزد و این شعر را الطور تیش گفت

یرید المرء ان یعطی مناه ویابی الله الا ما یرید

پس خالد سیاف را طلب کرد تا دست جوان را ببرد جلاد حاضر شد

دکان را دو برپا کرده دست جوان را بکشید و کارد بر آن نهاد پس

دختری از صف زنان بیرون آمد تا نگریسته و خود را

بر آن جوان انداخت و روی خود را از او ... شد ... بیرون آن

لب و ان مردم غوغا نمودند رفاقت در نزدیک رود فتنه از جای

حادثه شنیدند آن دختر بصورت بلند گفت ای امیر ترا بخدا قسم میدهم

تعجیل در بریدن دست این جوان مکن تا این رقعه را بخوانی این گفت و رقعه را

بخالد داد خالد نامه را بگشود و این اشعار را در آن نوشته دید و آن دختر

انشاء کرده و در شان این جوان را توضیح نموده است

اخاله

۳ اندر آن وکاف فاطهر
دست ایشان ببستند ببند
در آنجا بودن امیر خبر
نامه کشید

جزو ششم

اخاله هذا مستهام متیم رمته لحاظ من فتی الحمالق

فاصماه سهم اللحظ منی بقلبه حلیف الجوی من دائه غیر فائق

اقرّ بما لم یقترفه لانه رای ذاک خیرا من هتیکة عاشق

فمهلا علی الصب الکئیب لانه

کریم السجایا فی الهوی غیر سارق

خالد چون این اشعار بخواند از واقعه جوان و آن دختر آگاه شد کنار رفت

و از مردم جدا شد و آن زن را بخواست و از او کیفیت و قصه را

این قصه سوال کرد آن زن صورت معانی شعر را بدین نحو بیان نمود

که این جوان مرا عاشق و من نیز محبت او و تعهد و شاکم و او نیز قصه دیدار

من کرده با بهانه تا نزد آمد و خواهست مرا از مقصد توقف خود آگاه کند

لیکن از آنجهت که چون پدر و برادرم آواز ... بشنیدند بسوی او دویدند

جوان چون احساس کرد که آنها بوی او روان شدند قماش خانه را

جمع کرد و آنها را ... بدرگاه نزدیک آورد و خود را دزد خواند

قرار داد پدر و برادرانم گفتند این جوان دزد است او را گرفته

وزن و توانش آورد و آن جوان برفت و به حق اعتراف کرد و برانگار

او را در هزار درم تا آنکه مرا نزد برادرانم رسوا کرد و بر من

دست حق را من شد تا مرا [illegible] شد و در رسوایم بکوشد

زان اعتراف او نزد من بسبب کثرت مروت و کرم لطف او است

قاضی گفت آن جوان نزد او از ولادت در مروت است لهذا او را

بخواند و پیش قاضی [illegible] را بوسید و اقرار کرد که پیرمرد را احترام کردند

و به او گفت ای شیخ ما در باب آن جوان عزم کردیم که او را

حکم کرده و دستش را قطع کنیم و حضرت حق تعالی را از بریدن دست

او باز داشت و ده هزار درم به آن جوان دادم از برای آنکه او دست خود را

بر میان نهاد و آبروی تو و عرض و حرمت را حفظ کرد که تا او را

از مکافات باز دارد و ده هزار درم هم برای حرمت تو میدهم و فی الحال

تسلیم داد که [illegible] تا بنی دختر تو [illegible] با این جوان تزویج آرم

و او ده هزار

٤٢

پیرمرد گفت ای امیر [illegible] ما را او را امانت دادم پس قاضی

حمد خدا و ثنای الهی بجا آورد و خطبهٔ نکاح خواند و در [illegible] به آن جوان

گفت که این دختر را [illegible] نام دارد به اذن او و رضای پدر او

به مال معین که مهر آن ده هزار درم است به تو تزویج کرده‌ام

آن جوان قبول تزویج کرد و صیغه عقد جاری شد و قاضی امر کرد

که اموال را [illegible] [illegible] بردند

وقت ظهر [illegible] و مردم تماشا را [illegible]

و در بازار بصره کسی نماند جز آنکه بر سر آن دختر

نظر کرد [illegible] بیش شد تا آنها به منزل خود [illegible]

[illegible] در آن [illegible] گفت [illegible] روزی از این [illegible]

[illegible] اول آن [illegible] و آن [illegible]

حکایت

حماد راویه ~~از شعرای عرب~~ روایت کرده که در ایام [illegible] است

و گفت من در نزد جعفر بن سلیمان حاکم بصره حاضر بودم که جوانی را

~~[illegible]~~ حاضر کردند با جاریه که با او [illegible] نزد او آوردند

و ~~صاحب~~ [illegible] فرزند گفت اصلح الله الامیر این جوان

و این جاریه را در [illegible] خلوت [illegible] با هم اجتماع

داشتند ~~[illegible]~~ و با هم [illegible]

محرم [illegible] جعفر از آن جوان صورت حال پرسید گفت

صاحب [illegible] راست گفت ولی من [illegible] است که عشق

این جاریه [illegible] ~~[illegible]~~ و مرا امکان [illegible] او بجز

جز این ساعت خلوت داشته باشم و گفتم [illegible] مرام

عانقه

فنلت من راحتی افوز لغتی بها فلما انتهیا الی المنی عانقته

و والله بل والله ما کان ریبة وما کان الا اللثم والضحک والنشر

فلو بکم

من دلکم جلدی ولا تجعل دلها

فکم من حمام کان من دون [illegible]

پس جاریه گریه شروع کرد و ~~[illegible]~~ جعفر و گفت چرا ای مطلق [illegible]

از دل بعیدی بر ~~[illegible]~~ این فاحشه با شما که کنجکاوی کردم

و از خانه خارج شدم و مرا این علت رسیده است جعفر گفت

ای جوان راست بگو برادر جاریه گفت [illegible]

از وصال او محروم [illegible] خود را گول [illegible] جعفر گفت ای

[illegible] قرار ادب [illegible] که این جاریه گفت من [illegible] فلان [illegible]

جعفر ~~گفت~~ امر کرد تا آن جاریه را [illegible] صاحب جاریه را

احضار کرد و [illegible] از او [illegible] اشرفی خرید و از او [illegible]

[illegible] آن جوان [illegible] و [illegible] آن [illegible] اشرفی [illegible]

[illegible] داد و جوان در مقام شکرگزاری از جعفر برآمد [illegible]

تجیه لبز الکهه واور المسعود

لقد جئت بابن الاکرمین بشعة   جمعت بها بین المحبین فی بشر

فلا زلت بالاحسان کهفا وملجأ

وفقت حقا ماقد کان منک عن الشکر

چادر او بر گفت چون هنوز این دو بیت بگفته بخت بیدار از زبان

آن دو تن ابراهیم لعطاره بزه کرد آنچه ان وآن جاریه با حال شد در

از نزد او بیرون شد و بوصال یکدیگر در آمدند

درر کر بعضی حکایات که در عهد خلافت عبدالملک پادشاه اموی وقوع یافته است

عبدالملک اول کسی است که در اسلام باین اسم نامیده شده و بر شیخ الحجر

نامیده شده است   مترجم گوید از اینکه عبدالملک خست داشته است او را رشح الحجر میخوانند

[illegible]

حکایت   عبدالملک بن مروان بعامل خود حجاج بن یوسف نامه

بمضمون نوشته که بمجرد وصول این مکتوب سه نفر جاریه باکره

تربیت شده فربه از زنان لطیف که از ~~[illegible]~~ تا بنو رسیده باشند و بهایشان حال

در آنها باشد و صفت هر یک از آنها را هم با قیمت آنها از برای من بنگار حجاج

چون توقیع بخواند دلالان شهر را بخواست و بایشان امر کرد که در بلاد گردند

و غور کنند تا چنین جواری را بیابند تا تنی چند از شهرها و از اقلیم ها

آورده گردند تا بمقصود حصول پیوندد و سه تن از جواری باکره چشم تنزیه الاعضاء را

بهیئت و مانند لعبت چگونه که زود حجاج آورند حجاج هر یک را از آنها را دیدار فرمود و قیمت آنها

~~[illegible]~~ (آگاه شد دید) در آنها بقیمة در نظر آمد و قیمه آنکه هر سه نفر و قیمه شولند

قیمت یک از آنها خواهم بود حجاج چون فصاحتی داشت نامه عریضه بعبدالملک نگاشت

و بعد از ثنا و حمد و دعا که در خود نوشت ~~[illegible]~~ ملفوفه ربا رسیده شد

مقرر و منیعه لعفو سه تن از جواری باکره که نورسیده تربیت شده از بعضی است

که به تو نمود و اوصاف هر یک از جواری و قیمت آنها را مکادم کشوف الجواری را

ابتیاع شده و در وانه داشت و اوصاف و قیمت هر یک از آن ذکر است

اما جاریه اولی لطیف اندام و بزرگ کفل و مجدولة الخصرین و حلوة المبسم است

که لبان او چون لعل برسته و دو ران او از کثرت گوشت بهم چسپیده و پیوسته است

پیراهن این جاریه مش زر سرخ است که بسیم سفید مخطوط شده و بمصداق این شعر واقع است

بیضاء فی ثوبها حمر یزینها   کانها فضة فی شبابها ذهب

و قیمت این جاریه سی هزار درهم است (تمام زر لباس هزار درهم با قیمت لباس این زنان است همه سی هزار از آن است)

(اما جاریه ثانیه) او نازک و در جمال ممتاز و قد و قامتش بحد کمال است

که کفلش نرم و رخسار شفافی چو پاره سیم و قیمت آن نیز سی هزار درهم است

اما جاریه ثالثه چشمهای خوابیده و غمزه دارد لطیفة الکشحین و عظیمة

الردفین است بعض اشعر اگر ~~[illegible]~~ کمال شکر و ملاحت دارد و از زیور بی نیاز است همه

ما عورت وسط و عشق آرد تا بنهایت آید حد بر و رو هم چو رفتن بکوا است

و قیمت آن یکصد هزار درهم است پیر از آن الصفات نامه را بخواند

و مهر کرد و دلال دلالان را گفت است که بیا بگفت تهیه سفر کنید و این جواری را

زد

نزد خلیفه ببرید یا از آنها یکی گفت ای امیر من مردی ایرانیم و از سفر عازم

فرزندی دارم که او از ما جدا نشده در این سفر بیاید ممکنه اگر اذن بدهی او را

با خود این سفر کنم جواب ~~[illegible]~~ داد ~~دلالان با انگو~~ پسران که دلال بخواند

با انجوان که او ارفع نیز همراه بیاید داشت با جواری همراه شد و از شهر بیرون

آمدند در بین راه جعفر از غیبت ~~[illegible]~~ از زنگها پیاده شدند در لحظه اما کنیز استراحت کنند

این کنیزکان بار و خوابیدند ناگاه در لب بود آن جوانک پرده و حجاب

که ایشان تکیه و ریشه جابر معلوم بود از او با ... و بدیه اگر ... دیده گاه

ساخت ~~[illegible]~~ که خوردن با غم و دلال بود و چشم

بر او انداخت و در عشق معشوق او گردید و در همین غفلت از ایشان

خود را با آن کنیزک رسانید و این شعر برخواند

اکتموهم عنی ما تمل من الجوا   و قلبی باسهام الاسی یتمشق

اکتموهم کم من عاشق قتل الهوی   و قلبی رهین کیف لا اتعشق

چون کنیزک از طعن غم آن جوان دلال زاده بیداد را این شعر جواب کرد

لو کان حقاً ما تقول لزرتنا   لیلاً اذا هجعت عیون الحسّد

یعنی اگر در ادعای عشق صادق در شب وقتی که چشمهای حاسدین در خواب باشد

هر آینه بزیارت من خواهی آمد   چون آن شب شعر بدست در آمد

دلال را بهم ثمر است و بنزد عبد ربه آمد و او را السکینه بدید مستظهر قدم

او بود پس کنیزک را در بر گرفت و اراده کرد که انگشتر برداشته و بگریزند

زنان او را گرفته و او را گرفته و بزد او را بسته و در نزد ابو نعیم

گفته ... اثر اگر معلوم شد او را بجهة زنا انگه بر عبد ملک وارد شده

و جواری را با نامه حجاج عرضه داشتند عبد ملک نامه بگرفت و آنرا خواند

عبد ملک بیان او صافی که در باره کنیزکان نوشته شده بود درست یافته

درست آمد ولی در کنیزکی که تمام آن اوصاف موافقت دارد و در روی

آن رنگ گرفته رنگ زردی نشسته که عبد ملک بر دلالان گفت چه شده

و این کنیزکی بر خلاف اوصاف است که در حق او نوشته حجاج نوشته است

این رنگ زردی و این لاغری او از چه جهت است دلالان گفتند اگر مارا

امان دهی

امان دهی حقیقت آنرا بیان کنیم عبد ملک گفت اگر راست بگوئید

امان خواهید یافت والله ملک خواهید شد پس یکی از دلالان

و عشق آن عمرو و آنجوان را با کنیزک گفت

بیرون رفته و آنجوان را با زنجیر بسته بحضور آوردند

آنجوان را چون معاینه کردند که به شهر کرد و بعقیدت در عذاب نمود

و در حضور ملک این ابیات بر خواند

امیر المؤمنین اتیتک رغماً   وقد شدت الی عنقی یدایا

مقرٌّ بالقبیح وسوء فعلی   ولست بما جنیت به بریّا

فان تقتل ففوق القتل ذنبی

وان تعفو فمن جود علیّا

یعنی ای امیر المؤمنین من ... آورده‌ام در حالیکه دستهایم بگردن

بسته شده و من بکار قبیح و فعل زشت خود مقرّ و از سزای

خود بیمناک و از کردار بد خود پشیمانم پس اگر مرا بکشی گناه من

بالاتر از قتل است و اگر مرا ببخشی این از جود علم و کرمت ... سزاوار عفو هستم

عبد الملک با جوان گفت از فقر چه چیز تو را به ملک ره باز داشت
ای امیر ضعیف و نحیف شده بودم برین جاریه رفتم با عشق جاریه تو
با ملک ره باز داشت جوان گفت بحق آن خدای که ملک و بلاد مسخر تو
قسم است که شرط عشق و کرم است آنچه گفتم ممکن نیست که مرا با ملک ره باز
داشت عبد الملک گفت ای جوان این گفتی که با هر چه زر و زیور
و متاع و لوازم [illegible] از برای آن مهیا کردم [illegible] پس
الجوان جاریه را با هر چه اسباب برای او مهیا کرده بودند بجاریه بخشید
و بکامل [illegible] روانه شد تا آنکه در راه هیچ ارتحال نازل شد
دست نکردند مگر آنکه جواب دادند چون وقت کوچ کردن شد
[illegible] کردند جاریه را از [illegible] بیدار کردند همگی
آنها را مرده دیدند پس آنها را [illegible] و هر دو را در یک قبر دفن کردند
بعد عبد الملک رسید [illegible] آنها گریه کرد و از این حال شوق و ذوق [illegible]
عجب نمود عاشقان ایشکای معشوقه [illegible] آواز
حکایت

حکایت عبد الله بن معمر القیسی گفت که در سالی بمکه رفتم بعد از
طواف خانه خدا از برای زیارت قبر نبی صلی الله علیه وآله وسلم عودت
کردم روزی بین قبر مطهر و روضه منوره نشسته بودم که صدای ناله
و ناله دلسوزی شنیدم بسوی آن شتافته جوانی را دیدم که گریه و زاری داشت
شنیدم که این ابیات جانسوز را ترنم و باین کلمات عاشقانه
متکلم است

أشجاك نوح حمائم السدر — فأهجن منك بلابل الصدر
أم عز نومك ذكر غانية — أهدت إليك وساوس الفكر
يا ليلة طالت على دنف — يشكو السهاد وقلة الصبر
أسلمت من يهوى لحر جوى — متوقد كتوقد الجمر
فالبدر يشهد أنني كلف — مغرم بحب شبيهة البدر
ما كنت أحسبني بها شجناً
حتى بليت وكنت لا أدري

عبد الله گوید پس از این اشعار عاشقانه صوت منقطع شد و دانستم

که این آواز از کجا آمد تا چاشت سحر بودم ناگهان پیری که باز

صاحب صوت گریه و ناله خود را اعاده داد و این اشعار را خواند

أشجاك من ذكر الحبائل نائحٌ والليل مسودّ الذوائب حالكٌ

صحیح واقتاد — واعتاد مقلتك الهوى بوسيسه واهاج مقلتك الخيال الناهك

~~نادمت ليلي والظلام كأنه ملك ترحّل والنجوم عساكر~~

نادمت ليلي والظلام كأنه يمّ تلاطم فيه موج زاخرُ

والبدر يسري في السماء كأنه ملك ترحّل والنجوم عساكر

يا ليل طلت على محبٍّ ما له إلا الصباح مساعدٌ ومؤازرُ

فأجابني مُت حتف أنفك واعلمن

أنّ الهوى لهو الهوان الحاضرُ

عبدالله گفت در وقت شروع او باین ابیات فکر کردم بر حال

صدا و فکر از طلب میکردم چو هنوز این ابیات تمام نرسیده بود

که من خود را بنزد صاحب صوت رسانیدم پیری دیدم که تازه

خط عذارش دمیده و اشک بیاری گونه او را فرا گرفته

بود

~~که~~ ... در جایی گفته و تحقیق ~~...~~ اوکلیه

نیز مرا ~~...~~ تعجب کرده و پرسیدم که گفتم عبدالله بن معمر قیسی آنم گفت

ای کاش حاضر و کار رسانیدی که گفتم در بیابان روضه میان سهل و میران

شب آواز تو مرا بروع و فزع انداخت پس بنزد تو آمدم در قصر که

داری و طلعت تو میجوئی من خود را تا الآن تا تو مطلوب رسانم

آنجوان گفت که من عتبة بن حباب بن منذر بن جموح انصاری هستم

وصبح را در مسجد احزاب بسر بردم و رکوع و سجودی بجا آوردم

پس از آن گوشه اختیار کردم ناگاه زنانی دیدم ~~...~~

مانند ماهها سایر و روان بعضی و در میان آنها دختری که بیاع الجمال

و بلیغ الوجه بوده و در وقت عبور از پهلوی من فی الحین بایستاد و گفت

ای عتبه چه میگوئی در وصال کسیکه او طالب وصل تست این گفت

و برفت و من دیگر خبری از او نشنیدم و در تفحص او شده که نبودم

و بالکل حیرانی و سرگردانی و از منزلی بمکانی میروم

خود جمع عشقم

مسکو در زبان حال میگویم ای گمشده دل کجاست هرم
پس از آن تا که گشته و خود را به بال بیهوش بر زمین انداخت و بعد از زمانی
بهوش آمد در حالتیکه صفحه صورت او را لکه ورس زرد رنگ
کرده بعضی احمرارش رفته و در حالت حضور او بود و این ابیات را خواند

اداکم لقلبی من بلاد بعیدة   تراکم ترونی بالقلوب علی بعد
فؤادی وطرفی یاسفان علیکم   وعندکم روحی وذکرکم عندی
ولست الذّ العیش حتی اراکم
ولو کنت فی الفردوس او جنة الخلد

عبد الله گفت از این اشعار چنین فهمیدم از [illegible] این دو عاشق مردم
در صحرا و عاقبت کارش را به زبان بر عظمت گفتم و گفتم الفرزند
بدر مادر تو به کجا جواز لغزش کنی [illegible] بگذر از آن بچه اگر دل
مطلع صبح نیست در چیزهاست الخوان گفت مثل آن است
ه رفتیم با هم به کرانه تا که از نو خود بر گرفتند و حال اینکه
برگشته و همیشه در عشق هستم تا اینکه صبح دمید بر هم
ولی حیف ناپاره

خود هم عشقم را

لیکن حیف تا که رسیده، بگفتم برخیز تا در مسجد افواب رویم او با من
برخاست با هم در مسجد رفتیم و نشستیم تا اینکه نماز ظهر [illegible] شستیم خواندیم
ناگاه زنانی پیراسته از در بیت آمدند و آنجا حضرت در میان آنها بود
آنزمان گفتم ای عتبه در باب طالب وصل تو و عشق تو چه گفت
چه خیال داری عتبه گفت او چه شد که بر رفت زنان گفتم پس از
او را ببرد و لباس تازه خوش داد و من از آن زنان پرسیدم که این چه
چه نام دارد گفتند او ریّا نام [illegible] دختر غطریف سلمی است پس
الخوان سر را بلند کرد و این ابیات خواند

خلیلیّ ریّا قد اجدّ بکورها   وسار الی ارض السماوة عیرها
خلیلیّ انی قد غشیت من البکا   عنیت دل
فهل عند غیری عبرة استعیرها

گفتم ای عتبه من با مال بسیار در اینجا آمده ام و می‌خواهم اینها را
در راه تو بذل کنیم تا مقصود خود تا اینکه بر خیز تا بمنزل

روان شویم

انصار برویم او برخواست و با هم [روان شویم] بجمعیت انصار رسیدیم

و سلام دادیم آنها رد سلام کردند من گفتم از کدام یک شما سراغ دارید عقبه

و پدر او آنها گفتند عقبه و پدرش از اعیان و بزرگان عرب هستند

من گفتم برادرزاده عقبه ململا بلبه عاشق شده است و من از ایشان ~~ابراهیم~~

میخواهم که ... با هم اینکه آنها گفتند ما اطاعت میکنیم لیکن

ما و ایشان برادر هستیم تا اینکه بمنزل بنی سلیم رسیدیم غطریف

با جمعی ما آگاهی یافت مبادرت در پیشواز کرده ما را استقبال نمود

و درود و تحیت گفت ما نیز بو تحیت ما او گفتیم که ما مهمان تو هستیم

او گفت مرا سرافراز کردید و بهترین منزلهای خود را [میهمانان را]

پس ... و زود از اسبان و غلامان از مرکبان بر آیند ... دار

... که ... پس از ... اینکه طعامها ... و ...

... ها ... و ... و ... و ... ذبح کردند

و ... ما گفتیم طعام تو نخواهیم خورد تا اینکه حاجت

ما را برآورد

ما را برآوری او گفت حاجت تا چیست گفتیم ما قصد آن داریم

که دختر تو را از برای عقبه بن حباب بن منذر که ... خواستگاری

و احسان و ... بسیار دارد خواستگاری کنیم غطریف گفت

آن دختر که تا خواستگاری میکنند اختیار را بخود او است

و من ... رفتم و او را اخبار میکنم اگر راضی شد اختیار با او است

لیکن درحال غضب از جا برخاست و بسوی خیمه حرم رفت

و نزد زنها دختر زادن شد زنها گفت از چه رو ... است ...

گفت الحمد ... گفت ... اینکه برخی جمع از انصار وارد شده

و تو را از من خواستگاری سکینه زنها گفت ~~...~~ انصار اعیان و بزرگان

کرام هستند که پیغمبر صلی الله علیه و آله از برای آنها استغفار و طلب رحمت

کرده است ... از برای که مراد خواستگاری سکینه غطریف گفت

از برای جوانی که بعقبه بن الحباب معروف است دختر گفت من شنیدم

دای عقبه هرچه وعده دهی وفا میکنید و هرچه را طلب کنند دریغ ندارید غطریف گفت

من قسم خورده ام که تو را هرگز ترک نکنم بجهت آنکه همیشه ~~[illegible]~~ عشق او در تو

در بیابان بعضی شهرت کرده دختر گفت چنین چیزی را قبول نمیکنم آهسته غطریف گفت

بهر نوع ده باشد من قسم خورده ام که ترا آزاد نمیکنم [illegible] گفت با نها احترام و حالا که

بجهت آنکه الفاره هیچوقت در مقام تبیع و نا همواری روی نکرده اند و تو آنها را بطرز

خوش رد مکنی و آزرده نشد غطریف گفت چگونه آنها را عذر بخواهم [illegible]

دختر گفت مهر را شکستن کنی و کار را باشان سخت نگیر تا آنها هرگز آزرده نگردند

بر کنند و در کار [illegible] جواب [illegible] غطریف گفت

خیلی خوب بیان کردی و در این [illegible] پس از آن غطریف از خیام حرم خارج شد

نزد الفاره آمد و گفت دختران قبیله در این نکاح نکنند [illegible]

ولی من ~~[illegible]~~ میخواهم [illegible] است [illegible] در اوان آن [illegible]

عبدالله بن سعد گفت [illegible] غطریف گفت [illegible]

از [illegible] میخواهم [illegible] از [illegible] ~~[illegible]~~ [illegible]

و [illegible] عبدالله گفت [illegible] ابها را [illegible]

غطریف

٥١ غطریف گفت ای عبدالله [illegible] لشکر الفاره را [illegible]

و [illegible] را ~~[illegible]~~ [illegible] و دختران [illegible]

گشته و مردم از [illegible] جشن و لیمه عام [illegible] و چهار روز در حال [illegible]

باقی ماندند پس از اوای مراسم جشن غطریف گفت دختران را ~~[illegible]~~ برده

آنها را با عروس [illegible] سوار کردیم [illegible] غطریف

[illegible]

پس از [illegible] همراه او [illegible] و [illegible] را وداع کرده و رفت

و ما [illegible] با عروس [illegible] منزل بمنزل آمده تا [illegible] رسیدیم [illegible]

و [illegible] منزل [illegible] جمعی از سواران [illegible]

[illegible] داشتند [illegible] گمان کردم [illegible] انها از طایفه [illegible]

هستند عقبة بن الحباب [illegible] ایشان حمله برد و جمعی از آنها کشت

ولی [illegible] از آنها [illegible] مراجعت کرد [illegible] زخم نیزه کاری

براو رسیده بود پس [illegible] و در این [illegible] از [illegible] آن [illegible]

[illegible] آمد و سواران [illegible] را [illegible] ولی عقبه در او [illegible]

در آن وقت از طرف پزشکان معالج بد بینی فراوان و اعتقاد
بلند کردیم و نیز از آن تجربه‌ها [illegible] و اعتقاد شدیدم را و خود را
از ناباوری [illegible] و شروع بگریه زاری
و ناله کردن نمودم و لیوانی از این ابیات میخواندم

لتصحّ لا انّی صحیحٌ وانّما ... اعلّل نفسی انّها لاحقة
ولو انصفت روحی لجاءت الی الردی ... اماماً من [illegible] سابقة
فما احدٌ یعدی [illegible]
خلیلاً ولا نفسٌ لنفسی موافقة

بعد از این ابیات شوق [illegible] را [illegible] و [illegible] گریه [illegible]
[illegible] از [illegible] امیدوار [illegible] و آنها را [illegible]
[illegible] خود را [illegible] کردم و [illegible] در آن [illegible] از آن
[illegible] معالجات کردم و از [illegible] [illegible] وارد [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
دیدم ۱۳۴۵/۲

دیدم تجربه‌ای دیدم که بر [illegible] است که [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] است [illegible] از این [illegible] رسیدم که این تجربه را [illegible] است
[illegible] که [illegible] تجربه [illegible] معروف است [illegible] در [illegible]
[illegible] روز در آن [illegible] کرده و [illegible] و این [illegible]
[illegible] بوده آن را دیدم

حکایت [illegible] صاحب ثروت روایت شده است که [illegible] در [illegible]
که [illegible] دارد [illegible] داد [illegible] در [illegible]
[illegible] داده است [illegible] این ابیات را نوشته دیدم

تجنّبک البلاء و ملّت [illegible] ... و [illegible] الملیک من الغموم
فحسبک لو منعت شفاء نفسی ... واعطاء [illegible] من الکلوم

(نیز [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دارد اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible]
[illegible] [illegible] این ابیات [illegible] [illegible]

و این تحفه عاشق دگر که هست نداد[م] خود گفتم برادر را با آورده خادم بیرون رفته

دیگری را دیدم فی عجب کردم پیر از دختران ... و ارفقه فی لای به بیرون نشسته ...

وارد دختران و بچه بیرون ... استنطاق کرده گفتم تا را اکرام کند ... ار خوان ...

دیده و کدام یک از دلبران اوصاف شما را شنیده است ... این نامه را بنزد ...

فرستاده ... هر یک از آنها ... کشته ... و از ... این نامه آگاه هستیم

... دختران گفتم شما را از زبان آن استنطاق میکنم ... ای ... شما ... خوان

... چه ... کنم ... قصه این است که هرکس ... عشق ... رفته او را [crossed out]

... اشرف بودم ... دختران ... فی جواب ... اخوان را

نوشته ... [crossed out] ... ترک ... گفتم ... این نامه را

... اشرف ... گذشته گفتم هرکس از ... اخوان ... آگاه

... این نامه ... را ... چند روز ... را ... صبر کنیم ببینیم

... یکی از دختران نامه ... را ... برداشته ... قسم ... خود ... است

... گفت و گفتم این ... است از محبوب خود ... بعض ...

... دختر الفو بیرون ... از ... و داخل ... شدم ... چند روز

گذشت ... دارد ... داد گفت این نامه از ... است

...

و ... شما ... شده است ... گفتم ... بیرون ... و ... نامه را ... در

... بیرون رفت و کسی را یافت ... نامه را گفتم ... این ابیات در آن ... است

ماذا اتيت الى روح معلقة | عن التراقي وحادي الموت حاديها

حثت حاديها خلما تحبّ بها | في السير حتى تخلت عن تراقيها

والله لو قيل لي تأتي بفاحشة | وان عقباك دنيانا وما فيها

لقلت لا والذي اخشى عقوبته | ولا باضعافها ما كنت آتيها

لولا الحياء لبحنا بالذي سكنت

بيت الفؤاد وانكيتنا اما نيها

... اظهار عشق ... و ... در این ابیات ... اگر ... بخواهد ... بر ...

... از عفت و پاک دامنی ... کشته ...

دارد و ... معشوقه خود را ... زده ... [crossed out]

... عشق ... و ... آنچه ... است ... او را باز

در این ... محزون شدم و ... خود گفتم هرکس این بار

نامه آورد او را ... [crossed out] چند روزی در ... هم

... از ... روانه ... [crossed out] ... را دیدیم

درباره تو اراده و از تهمت فی‌ره [illegible] پاک است ~~[struck out]~~ و اراده عز

چیزی از گذشت و دولت و از تحولات برادر باقی نمانده است مگر خیال با آمال

برای سهم داده می برادر در سهم کرده تحسین گفتم او گفت ای برادر شاید

گفتم که تو بهتر می‌شناسی [illegible] جوان گفت من صاحب [illegible] هان که مکتوب است

که از نعمت تو و نام تو است [illegible] من برادر [اقبال کرده] و در آغوش او گرفتم و گفتم

ای برادر امر تو مرا محزون ساخت و گمان تو از خوف برادر در اضطراب

از جهت من سلطنت تو با صد اشرفی حاضر کرده بودم که تسلیم تو نمایم آن جوان

گفت من از تو چیز دیگر نکنم می‌آیم که از تو طلب ملکیت کنم و مرا

بهتر کنی از یک نظر که من بغیر ملکی کاسب و تنگدست بر روی دختر تو منعم

می‌گفتم که تو صلاح کرده‌ام [illegible] اند تو و آن [illegible] را [illegible] کنند با من نزول

[illegible] آن دختر را با صد اشرفی [illegible] و [illegible]

او را هم گفت برای [illegible] [illegible] من با [illegible] کرده‌ام و [illegible]

می‌گفتم کنون [illegible] ابرار [illegible] نام [illegible] و گفتن آن دختر بزرگ

که کدام یک [illegible] است [illegible] او را [illegible] است اکرام کنم گفت

حال است

۵۴

حال است که من او را از زبان او من شنیدم و دیگر کم پیر با من وداع کرد

و رفت و دیگر او را ندیدم و این شعر اول و آخر [illegible] او بود که [illegible] واقع شد

از الحکایات که در مکتوب [illegible] گذشته [illegible] بر دیم که در زمان عبدالملک

وقوع یافت

حکایت زمانی که حجاج از جانب عبدالملک تولیت حرمین شریفین و حکومت

مدینه و مکه یافت بود ابراهیم بن محمد بن طلحه در نزد ~~[struck out]~~ او مقام عمده‌ای [بود]

بود و تقرب داشت چون حجاج خواست که به شام مراجعت کند و به درگاه عبدالملک

حاضر شود ابراهیم بن محمد بن طلحه هم با او بود حجاج به عبدالملک گفت مرد بزرگ

۵ حجاز را همراه آورده‌ام که دارای جمیع شرف و ابوت [illegible] [خوارفضل] و مروت است

علاوه بر اینکه دارای حسن طاعت و از اهل [illegible] و [illegible] صحبت است

قسم که او در مملکت حجاز او را نظیر نیست و خلیفه را [illegible] قسم [illegible]

که هر چه او را [illegible] دارد با او نیکوئی [illegible] عبدالملک گفت این شخص را [illegible] ابو محمد

که نیکوئی گفت حجاج گفت او ابراهیم بن محمد بن طلحه است عبدالملک گفت

ای ابو محمد هر چه گفت [illegible] او را اجابت کنی [illegible] دارد [illegible]

چون ابراهیم داخل بر عبدالملک شد امر کرد که در صدر مجلس بنشیند بعد عبدالملک
گفت ابو محمد حجاج ~~[illegible] کمال مروت و حسن نصیحت~~ شما نزد ما بیانی
کرده که اثری از کمال مروت و حسن نصیحت شما میدانیم کنون هر حاجتی را
~~[illegible]~~ در عفو نهان مدار جز آنکه ما را اعلام کنید تا مطلب شما را
برآوریم و تا لیکن و تجمیه و تشکر گذاری حجاج را در بابت شما ضایع و مهمل نگذاریم
ابراهیم گفت که حرف مهمی در خاطر دارم اول تقرب برعیت باشد اظهار میکنم عبدالملک
گفت اکنون بگو ابراهیم گفت نمیگویم مگر وقتی که ما در میان تنها باشیم
عبدالملک گفت بغیر من و تو هیچ کسی نیست ابراهیم گفت بی او باید باشیم
عبدالملک بحجاج گفت از جا برخیز پس حجاج بطور شکایت و حیا از مجلس
بیرون رفت در حالتیکه میگفت که حرف را در کجا بگذارد و قدری
حجاج بیرون رفت عبدالملک گفت نصیحت خود را بگو ابراهیم گفت
ای امیرالمؤمنین حجاج را تو لقب و ملوکیت و مبنی بر تعیین حاکم
در حالتیکه میدانی ~~[illegible]~~ از اولاد مهاجرین و انصار و صحابه رسول الله
جمعی در آنجا که هستند و از ظلم و جور و تعدی حجاج و ... او ازهر
دارند :

و نزد دیگر او باطن هم آگاه هستی که او این اعزه و اشراف را ذلت
میدهد و آنها را بجور و تعدی بحال مسکینه در مقهوریت نگاه
میدارد که وقتی حضرت ربعی الله در عرصات قیامت از تو
در خصوص سؤال کند از برای او چه جواب حاضر کرده و چه عذری میآوری
پس برکت ای امیرالمؤمنین که اورا عزل کن و عزل او را
قربةً الی الله ذخیره قیامت قرار بده عبدالملک از این نصیحت بر آشفت
و گفت حجاج با این کمال خیر و خوبی بهم است پس گفت ای ابراهیم
از جا برخیز ابراهیم گفت که من بهترین احوال از جا برخاستم و از مجلس
خارج شدم و دنیا در پیش چشمم تاریک شده بود حاجب عبدالملک دنبال من افتاد
و به دست مرا گرفت و مرا در دهلیز و ایوان در گاه نشاند پس عبدالملک
حجاج را گفت آنجا او بحضور رفت و تا زمانی مکث کرد من یقین کردم
که عبدالملک داستان من تمام را بحجاج گفته و این که من در هلاکت افتادم
... مشورت ... در این حین عبدالملک مرا طلبید پس برخاستم

که نزد عبد الملک بردم در مجلس دخول من با طاق حجاج پر بود اما
وقتی رسیدم با من معانقه کرد و گفت در این نصیحت که کردی خدا ترا
جزای خیر بدهد بدان که به خدا قسم اگر در روزگار زنده باشم مرتبه ترا
بلند میکنم این گفت و در این حال خوشحال گشته از مجلس خارج شد
و من به عبد الملک در خلوت شدم و به او گفتم که حجاج این سخنان را از راه
طمع و اشتهار این گفته است و او در گفتن اینگونه کلمات لطف مخصوص داشته
چون مقصود رفتم عبد الملک مرا در میان صدر مجلس و جای اول نشانید و گفت
من صحبت فهم نموده ام و او را از وعده تشریف مشغول کردم
و لکن تست و اهل عراق و شام و حجاج گفتم که ابراهیم جاودان را
از برای تو جای مکر بشمرده و عراق را از وی استخلاص کرده است که تو در
و از برای تو زیارت رفته و اعمال طلب کرده است و حجاج گمان کرد
که تو باعث ایلات او در عراق شده و صورت او که به
و مستقل شده پس تو با حجاج روانه شو که او به سر میرود روانه شو
که او به خیر برسد و تو نصیحت خود را از ما قطع مکن انتهی

در مروج الذهب

در مروج الذهب و شرح الشرح و غیر از این دو کتاب نوشته اند
که مادر حجاج بن یوسف ثقفی فارعه دختر همام بوده را زائید
در حالتیکه هیچ تن نداشت و در دبر او سوراخ نبود پس دبر او را
با بعضی آلات سوراخ کردند و حجاج پستان مادر و غیر را هم نمیگرفت
اینکار بر مادر و کسان او دشوار آمد چنین گفته شده است شیطان
بصورت حارث بن کلده که یکی از اطباء معروف بود و گفت در این
باب چه خبر واقع شده گفتند از برای یوسف ثقفی از فارعه فرزندی شده
که پستان هیچ کس نمیگیرد گفت از برای او بزغاله سیاهی بکشید و خونش را
بنوشانید و جالیه بپزید پس از آن مار سیاهی برای او بکشید و خونش را باو
بنوشانید و سه روز خونش را بصورت او بمالید تا پستان در دهن
بگیرد گفتند حجاج انکار کند او و در روز چهارم پستان مادر
بدهان گرفت و حجاج از خونریزی نمیتوانست بایستد و مرتکب
کارهائی میشد که غیر از او قادر بر آن امور نبود حیوة الحیوان

در عرف تا دار او شرق عالم شده است

ترجمه کرده حجاج در سنه نود و پنج هجری هلاک شد و عمر او پنجاه
و چهار سال بود و بیست سال در عراق عرب از قبل عبدالملک خلیفه
و ولید بن عبدالملک حکومت داشت و او کوچک چشم و نازک صدائی بود
صد و بیست هزار نفر از سادات و مسلمین را در حیات خود کشت

حکایت روزی حجاج در بیابانی از سواران و عساکر خود جدا شد
یک نفر اعرابی را دید باو گفت ای عرب حجاج چگونه آدمی است
اعرابی گفت او ظالم ستمکاری است حجاج گفت چرا شکایت او را
به خلیفه زمان عبدالملک بن مروان نمی‌بری اعرابی گفت عبدالملک
ظالم‌تر و ستمکارتر از اوست خدا هر دو را لعنت کند در این صحبت بعضی
از سواران و جمعیت حجاج پیدا شدند اعرابی دانست که این شخص خود حجاج است
پس بحجاج گفت ای امیر سری که بین من و تو گذشت امروز بجز خدا از آن
مطلع مشو و نخواهد بود حجاج خندید و به اعرابی احسانی کرد و بخشید

حکایت

٥٧

حکایت اهل تاریخ ذکر کرده‌اند که حجاج بن یوسف ثقفی زاده در شبی
پیغام الهی دست داد و فرزند او حاجتی حضور داشت یکی از زنان خالد بن عرفطه بود حجاج گفت
مردم در این وقت بمسجد میروند و در آن مقام نیکی نیز بجز کسی مقدمی از مسجد نزد من بیاور
در این باب بعضی روایات و حکایات کرده خالد به خدمت روان شد جوانی را دید در آن مسجد
السلام و نماز نکرده صبر کرد تا او نماز را سلام داد باو گفت امیر ترا خواسته او را حاجت کن
جوان به او گفت آیا امیر ترا به خیال من فرستاده است گفت آری پس با هم روان شدند
تا بدر خانه حجاج رسیدند خالد گفت میتوانی که با امیر صحبت و مکالمه کنی جوان گفت
انشاء الله هر طور که امیر خواسته است جوان بخدمت امیر آمد از آن جوان بر حجاج داخل شد
حجاج گفت آیا قرآن خوانده او گفت جمیع آنرا از بر دارم پرسید که از شعر چیزی در خاطر داری
او گفت شاعر نیستم مگر آنکه از اشعار او روایت میکنم پرسید از انساب عرب اطلاعی داری
و وقایع آنرا میدانی جوان گفت هیچ واقعه از وقایع از نظر من محو نشده پس آن جوان بر حجاج
مستولی شد تا بود حدیث و حکایات گفت چون خواست مراجعت کند حجاج گفت
ای غلام بگو که از برای این جوان یک ... بود و یک غلام و یک کنیز و چهار هزار درهم بیاور

آنگه آن حاجی را دعا کرد و گفت یک قصهٔ ظریف‌ترین و عجیب‌ترین
حکایت است از فرستادهٔ حجاج که با او رفت نیز و گفت
آنگاه با رکوع آنگه آن گفت من طفل بودم که پدرم هلاک شد و من در کنار عم خود
بزرگ شدم و دختر عمی داشتم که او با من هم سال بود در حال طفولیت با دیگر
عشق بودیم که با هم به نظر می‌آمدیم تا آنکه او به بلوغ رسید و من نیز بالغ شدم
و رسیدم با ... که به رغبت در خواستگاری او یافتم و مردم بجهت جمال و کمال آن دختر
در خواستگاری او بذل اموال می‌نمودند و چون من عاجز از ادای آن بودم مرا خوش
نداشت و ملاحظه شدم و در بستر بیماری افتادم پس یک خمرهٔ بزرگی را برداشته
آنکه پر از سنگ و ریگ کردم و سر آنکه گرفتم و آنکه در زیر فرش خود دفن
کردم چون چند روزی بگذشت نزد عم خود فرستادم و پیغام دادم که ای عم من
قصه وقت ... و مال بسیاری ارزانی است و می‌ترسم که بمیرم و کسی
آن مال را از دزد نگاه ... اگر بخواهی دختر خود را ... داد آن مال را بیرون آورد
و ده نفر بنده را بجهت من آزاد کنی و از جانب من ده حجه بجز و ده نفر را اسب
و اسلحه بخر و آنها را بجهت کفار ... با آنها جهاد نمایند و هزار دینار از طرف من

بفقراء

بفقراء تصدق نمود و یک مژده ... بالای ... داشت چون عم من این خبر را
شنید نزد زن خود رفت خبر داد پس لحظه نگذشت که زن عمو با دختران
و بستگان خود آمده و برای من دعا کردند و زن عم دست خود را بر روی من گذاشت
و گفت ... قسم ... خوش ... ترا ... آگاه ... و بعضی لطائف
بکار برد و از خواستگاری دختر خود بعضی اشارات و جوابها داشت
من چون چنین دیدم ... در ساعت ... انکار ... نزد عم پیغامی
فرستادم که خداوند تعالی برای من لباس صحت و عافیت پوشانید لکن ... تا
از برای من دختر صاحب جمال و کمالی طلب کنید که چنین و چنان باشد
و هر چه صاحبان دختر طلب کنند رضا شده عطا خواهم کرد عم من جواب
داد که چرا از دختر عم خود خواستگاری نمیکنی که ... در ... نیست
من گفتم دختر تو عزیزترین خلق من است و من او را خواستگاری کردیم چیز ازانها
خواستگاری کردیم او امتناع کرد عم گفت حاشا و کلا که چنین باشد
این امتناع از طرف مادر او بوده است و مادر او الآن مرا ما در ... خشنود ...

و حالا که موافقت و شباهت دارد می‌گفتم اعتنائی بکار نباشد

پیر عجم نزد زن خود رفت و احوال مرا باز گفت آن زن آرام

و طاقت خود را جمع کرد و مرا بر حشم عجم نزدیک کرد و می‌گفتم ~~تعجب کنید~~

~~در آوردن دختر~~ [illegible] و فی‌الجمله بطوری که خود ام گفتم در آوردن دختر عجم

تعجب کنید [illegible] فرق [illegible] را [illegible] پیر زن عجم دختر خود را بزفاف

می‌آورد ~~[illegible]~~ و فی‌الجمله راه امکان داشت

و هر چیزی قادر بودم ~~[illegible]~~ او را حاضر کردم و عجم می‌گفت ده هزار درم

نقد و نفیس

از تو [illegible] و هر روز از طرف پدر و مادر دختر [illegible] گفته و هر [illegible] برای می

فرستاده [illegible] چنین بود چند روز که بگذشت عجم [illegible] روزی

نزد من آمد و گفت ای پسر برادر من از تو ده هزار درم متاع فرستادم

و اینجا صبر [illegible] تا خیر قیمه [illegible] گفتم [illegible] بر آوردن [illegible]

و [illegible] پیر او [illegible] چند جمله در [illegible] آورده آن [illegible] را

از زمین بیرون آورد و حمل کرد بمنزل خود برد چون آن را بگشته

در او چیزها [illegible] دیدم [illegible] از سنگ ریزه پر کرده بودم چند دقیقه بیش نگذشت

59

چند دقیقه بیش نگذشت که مادر زن من با جواری خود آمد و در منزل

چیزهایی که [illegible] او را [illegible] هر چه بود حمل کرده بود و می

[illegible] ~~[illegible]~~ بر زمین خشک [illegible] خانم و آن زن بر [illegible]

نهایت [illegible] را کرده است و گفتند این حال [illegible] است که او را [illegible]

~~[illegible]~~ و [illegible] دل [illegible] در [illegible] منزل [illegible] پیر [illegible] گفت

ای [illegible] از برای این جوان [illegible] و [illegible]

و [illegible] ده هزار درم حاضر کنند [illegible]

[illegible] تا [illegible] احوال را که گفته‌ام [illegible]

[illegible] بیرون [illegible] آمدم و [illegible] شنیدم دختر عجم

[illegible] ای عم مرا [illegible]

[illegible] مرده است [illegible]

[illegible] و گفتم ای دختر [illegible] روشن باشد

این صفحه سهواً سفید مانده
است
را ادامه ورق بعد دارد
و متصل است

سفید
[illegible] -

بجهت آنکه زن پیش حجاج رقم و قصه این چنین و چنان گذشت و هر چه بین زن
و حجاج گذشته بود از برای دختر عم حکایت کردم چون دختر عم مقالات
مرا بشنید او را باور نیامد این سخنان را حمل بر بیانات من نموده ملتفت نشد و صورت
حقه و نغمه انگاشت پدر و مادر و برادر آن شوخ صحیح او بشنید نزد آن مکار زن زاده و
ماهی دیدند ~~گفت~~ و گفتند تو چه دختری که مانند ماه است دختر به هر دو گفت
خدا رحم تو قطع کند و تو از طرف من و پدر برادرت عزیز همه بهار باد
جفا کردی و او را ضایع و مهمل نمودی تا آنکه خفت عشق او در دست عالم
~~[illegible]~~ و هوش او زایل شده است که من پریشان کوی او را بشنو
تا معلوم است تو چرا عم گفت ای پسر برادر حال تو چیست گفتم کمترین قسم
بر من بلا نیست مگر آنکه زن حجاج داخل شده و بعد چنین و چنان گذشت
و او امر کرده است که بعض مال خود را به زنه چون عم این سخنان بشنید گفت
این از اثر ترتیب صفرا و غلبه است چرا شب را روز آورده و در آن شب
آن جوان را حفظ و نگاه داشت نمودند چون صبح شد معالج او کردند طبیب او را
معالجه شد ~~دماغ مخبوط~~ و دماغ او یک دفعه از آن گشته و یک دفعه باد و سهل وادنی
و آن جوان نیکو شد

و آن جوان شگفت کرد که قسم در فنی عیبی و بدی نیست جز آنکه مرا البته

حجاج ربود و ببین با چنین و چنان گذشت چون جوان دید دیگر حجاج

جز نصیحت چاره نداشت را برای او زنان ممکنه لهذا از دیگر حجاج باز ایستاد (و چیزی)

و نام او را اکبر بیان نمود پس بار دیگر گفته در حجاج چه میگوئی او گفت من

بهیچوجه حجاج را ندیده‌ام و خبر از او ندارم پس طبیب بیرون رفت و گفت

او نیست از او رفت که حالش نه آنچه گفتم تعجب در باب کردن هم و قهر

او نمایند تا مدتی آرام شد پس آن جوان بکار مشغول و قید باقی تا از چند روز که

گذشت روزی حجاج گفت که او گفت ورق آن جوان چه کردی حاکم گفت از وقت

در از حضور امیر بیرون (رفت) تا کنون که او را ندیده‌ام حجاج گفت باید نفر

بفرستد تا او را پیدا کرده حاکم یک نفر فرستاد به دنبال او و نیافت و آنچه در این

هم او رفت و گفت پس برادرم چه سکنه حجاج او را طلب کرد آن

او گفت برادر زعم من از اطراف حجاج در شغل ... و ...

بجنبان و فقط عقل شود خواجه فرانش گفت من ندیده‌ام چه میگوئی

می تا ... ده الان او را به حال باشد نزد حجاج ببرم ... عمو ...

و آن جوان گفت

نزد برادر بلعم خود رفته و گفت ای برادر حجاج مطلب تو و ترا طلبیده

آیا هزار تو کشته‌ایم که تو نزد او بروی جوان گفت خیر هزار فرح برادر

مگر در حضور خود حجاج برای امان کنند و زنجیر او را برگرفت مردان

جمع کرده نزد حجاج بردند چون او را از دید شروع به

کشتن و کشته دادن کرد تا آنکه نزد حجاج رسید هم زنجیر از او

برداشته حجاج را دعا کرده و گفت ایها الامیر آخر کار من عجیب تر

از اول بوده که از آنکه [اقوام] را جمع کرده در هم شکسته

و سرگذشت چه روشنه خود را بیان کرد حجاج تعجب کرد و گفت

ای فلان هرچه کرده بودم با ... مالم شد اگر ...

الخزانه اموال را گرفت و روزگارش همگی نزد من ...

رفت آنها داشته ... در حق خود صادق ...

نوشته است ... همیشه ...

... را نیز تا وفات کرد.

حکایت ...

حکایت یک نفر اعرابی بیابانی بر حجاج وارد شده در این حین

طعام گسترده بودند به سر خوان نشسته طعام خوردند پس حلوای مخصوص

از برای حجاج آوردند حجاج اعرابی را از حلوا خوردن منع کرد یک لقمه

از آن حلوا خورد حجاج خود را عمداً متغیر ساخت و گفت که این حلوا را خورد

هر کس ... گردن او را بزنم حاضرین از خوردن حلوا ممنوع

شدند حجاج ... که ... بود ...

دم زدن نداشت با چنین حالت اعرابی متحیر مانده ...

خوردن حلوا داشت ... اعرابی حلوا ...

چنین ... یک نظر به حجاج ... و یک نگاه به حلوا

... آخر گفت ایها الامیر وصیت میکنم ... بعد از کشتن من ...

... این گفت و شروع به خوردن حلوا کرد حجاج ...

... را بخشید و امر کرد ...

حکایت حجاج ... را امر کرده ...

و هرکس را بعد از وقت خواب در معبر زمان است باید او را بکشد از اتفاق

شب در گردش بود سه پسر را دید [illegible] که بطور مستان راه میرفتند و کلاه

فرانسوی بسته زیر افکنده با اجرای حکم آنها را احاطه کرد و گفت شما کیستید

که مخالفت امر امیر کرده در چنین وقت شب بیرون آمده اید یکی از آنها

گفت انا ابن من دانت الرقاب له ما بین مخزومها و هاشمها

تأتی الیه الرقاب صاغرةً

یأخذ من مالها و من دمها

یعنی من پسر کسی هستم که تمام گردنهای (گردنهای بنی مخزوم و بنی هاشم) [illegible] در پیش او پست و خمیده شوند

(که از دو طایفه عرب با اقتدار و در مکه منصب حجابت و سقایت داشتند)

و تمام گردنها در نزد وی به زبونی کج شده و بطور ذلت پیش می‌آیند و هر چه بخواهد از مال این

گردنکشان و خون ایشان اخذ میکند شحنه از کشتن این جوان گذشت و گفت

شاید چنین کسی از اقارب و خویشان خلیفه باشد که فردا مسئولیتی پیدا کنم

جوان دوم در [illegible] و بخبر از آنکه این جوان پسر دلاک است که مردم را

حجامت میکند یعنی پیش حجام همه گردنها کج میشود و حجام اخذ خون و مال از ایشان

میکند لکن چه این جوان به واسطه فصاحت و بلاغتی که داشته است طوری از خود تعریفی

میکند که هم به شغل و پیشه سلاطین بعض است و هم ظاهراً چنین [illegible] وانمود

میشود که پدر این جوان شخص بزرگوار است که گردن گردنکشان نزد او کج شده

و از هر جهة مال و خون ریزی هر کس قادر است

جوان سوم

جوان سیم در شناسانیدن خود این دو بیت را گفت

انا ابن الذی لا ینزل الدهر قدره　　و ان نزلت یوماً فسوف تعود

تری الناس افواجاً الی ضوء ناره

فمنهم قیامٌ حولها و قعودٌ

یعنی من پسر کسی هستم که روزگار دیگ او را از آتش بر زمین نیاورده و اگر

یک روز هم [illegible] دیگش از روی بار به زمین آید باز روز دیگر بر بار برخواهد رفت

و مردم را فوج فوج میبینی که بروشنائی آتش دیگ او میآیند و در او اجتماع میکنند

که بعضی از مردم در اطراف دیگ او بر سر پا ایستاده و بعضی نشسته اند شحنه از کشتن

این جوان هم کف نفس کرد و گفت شاید این پسر از اشراف و نجبای

عرب باشد که مهمانخانه دارد و مردم از دیگ نعمت او متنعم میشوند و روشنائی

آتش او از دور مردم را رهنما میشود اگر به مهمانخانه او بیایند از این جهت از ایشان درگذشت

فطیمه سپرده شد و حال آنکه [illegible] پدر این جوان باقلا پز بود باقلا را در بعضی اوقات

در هر روز دیگ باقلا پز او بر سر بار بود و مردم جهت دیگ آن او آمده

باقلا میخریدند لکن این جوان طوری عبارت را پرورش داده است که هم

به شغل و پیشه مناسبت داشته و هم شبهه کرده است که او از اشراف و نجبا زاده گان عرب

جوان سوم در تعریف (خود) خود گفته

انا ابن الذی خاض الصفوف بعزمه وقوّمها بالسیف حتی استقامت

رکاباه لا تنفک رجلاه منهما

اذا الخیل فی یوم الکریهة ولّت

یعنی من پسر آن کسی هستم که بعزم خود در صفوف جنگجویان دشمن
و در معرکه مهالک بهجوم درآورد و با شمشیر خود صف آرائی کرده تا صفوف را
مستقیم کند که پاهای او همیشه از رکاب خالی نشود و انفکاک را
ممکن در حالتی که خیل لشکریان تمام درد و خطر رو گردانیده باشند
و در سیر آن لشکر کنند میرسد چون این سخنان بگفته
ارکشتن او کناره کرد و گمان برد که شاید آنجوان از شجاعان عرب
[illegible] و از آنام او جنبوش باشد
و حال آنکه [illegible] ران لشکر جلادی و بافنده که [illegible] بوده است کار او
که با [illegible] [illegible] داشته است که در صفوف بعزم راه کارگاه کار بافی
بعزم خود در رود میکرده و با شمشیر که کارگاه راست نگاه دارد و پود را از تار [illegible]
میکرده است و پاهای او هم همه روزه در [illegible] نوارهائی
معین است که پاها را [illegible] شد آلاجره با نوارها و گلیم ساده و آن نوار
بمنزله

بمنزله رکاب او بوده است که اگر حرکت کند نهایت [illegible] او در [illegible]
باشد از کارگاه او در سر [illegible] [illegible] که حرکت در [illegible] [illegible] و [illegible] میکرده است
پاهای او در رکاب خود بوده است در این شعر مقصود شاعر از خیل اجزای حرکت
دستگاه است که از آلات کارگاه بافندگی است که گاهی روی هم میکرده
[illegible] [illegible] و بسبب حرکت [illegible] حرکت در سیر دو [illegible]
و در این شعر معنی جنگ است ولی و قرینه شعر را معنی جلادی و شعر باف
معنی کنی که بهتر را باید [illegible] بکار و نازلی تعبیر کرد خلاصه چون
شب بصبح رسید خلیفه واقعه شبانه را بیان کرد آنجوان را احضار کرد
آن جوانان را از خود حاضر کرد و از کار [illegible] شغل هریک تحقیقات نمود
و حجام و دیگری جاروب کش و دیگری پسر جلاد است حجاج از فصاحت آنها تعجب کرد
و بجالسین خود گفت اولاد شریفان را در علم [illegible] او [illegible] نمایید [illegible] باب
خود را از مهالک نجات داده اند که فصاحت آنجوانان [illegible] اسطه فلاکت [illegible]
حکایت عمرا از اشرار از حجاج او و بعد حاجبی از انها را
[illegible] از آنها [illegible] که [illegible] شود از کعب [illegible] از حجاج
اگر ما در گذشته بگریم تو در عفو ما [illegible] نکردی و حال آنکه خدای تعالی
میفرماید فاذا لقیتم الذین کفروا فضرب الرقاب حتی اذا اثخنتموهم

کردن [illegible] نویسیدم [illegible] انها را [illegible] نموده ام [illegible] رفقت کن ابن [illegible] شئت واکتب ادبا یغنیک محموده [illegible] عن النسب ان الفتی من یقول ها انا ذا
لیس الفتی من یقول کان ابی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

فشدوا الوثاق فاما منّاً بعد واما فداءً بعضی وقت‌ها کفار را
بفدیه آزاد کردن آنها را از بند تا زمانی که بر ایشان
غالب شده بودید [illegible] اگر قتل منع بود آنان را بعد از آن
بعد از آن یا رهائی ایشان [بلا عوض] از دو منت بر آنها گذارید یا آنکه از ایشان
فدائی عوض بگیرید فقط هر دو در باب کفار حربی است
چه ربطی با مسلمین بیقدر و شاعر و در بابه ما چنین کرد
و ما نقتل الاسرى ولكن نقتلهم اذا اثقل الاعناق حمل المغارم
یعنی ما از کشتن و جرائم و اسیران را [illegible] گردنشان را
سنگین کرده باشد نمیکشیم و آنها را ما میکشیم حجاج چون این فصاحت
و ارشاد ادل و حاضر جوابی شنید گفت بر این مردار لعنت و نفرین باد
به نطق خود داشته و کشته شد و الله اگر آنها هم مثل این حرف گفته
کرده بودند بعد یک نفر از ایشان را نمیکشتم کنون بقیه همه اسرا را کشته
حکایت چون زمانی حجاج بر عراق عرب ایالت و حکومت داشت
امر کرد

امر کرد در ضعیفه مردی را بآزاد او حاضر آوردند چون آن زن
حاضر شد حجاج باو گفت که تو بودی که دیروز در وقعه جنگ ابن الاشعث
مردم را برانگیختی مردانی و غارت اموال بی تحریض میکردی آن زن گفت
آری من بودم ولیکن حجاج بوزراء و مصلحت گذاران خود نگاهی کرد و گفت
در کار این زن چه رای میبینید همه آنها گفتند در قتل این زن تعجیل کن
آن زن خنده زد حجاج بغضب شد و گفت چه چیز تو را بخنده آورد آن زن
گفت وزرای برادر تو فرعون از وزرای تو بهتر بودند از
بهتر بودند بجهة آنکه فرعون در قتل موسی با آنها مشورت کرد آنها گفتند
موسی و برادرش را مهلت ده و امیدوارشان کن تا ببینیم برایشان چه کنیم
(قالوا ارجه واخاه) اما این وزرای تو بر تو بر میآرند در کشتن من
تعجیل کن حجاج بخنده در آمد و امر کرد باو عطائی [illegible] و او را آزاد نمود
حکایت یک دختر نعمان بهترین زنان زمان خود بود حسن او را
از برای حجاج وصف کردند حجاج او را خواستگاری کرد و از برای او اموال

دینار صرف نمود و او را از وحشت خود در آورد و با او شرط کرد که بعد از طلاق
دویست هزار درهم (سیصد هزار گمان کنم) باو بدهد و بوصال او رسید
پس هند با شوهر خود حجاج بطرف معرّه شهر پدر خود روانه شد و هند
فصیحه و ادیبه بود و حجاج مدت طویلی بمعرّه اقامت داشت پس از آن
~~هند~~ حجاج زن خود هند را بطرف عراق کوچ داد و مدتها آن زن
با حجاج در عراق اقامت نمود روزی حجاج بزن خود هند وارد
شد دید که او در آینه نگاه میکند و حسن صورت خود را دیده
این شعر را در وصف خود انشاء میکند

وما هند الا مهرة عربية سليلة افراس تحللها بغل

فان ولدت فحلاً فلله درها

وان ولدت بغلا فما انجب الفحل

یعنی هند نیست مگر مادیان نجیب عربی که از سلاله اسبهای نجیب است ~~که~~ [4] مادیانه پستی
که ~~قاطر~~ شوهر او شده است پس اگر یک فحل نجیب بزاید این خیر و برکت
جزا در او است و اگر قاطر ناجنس بزاید تقصیر از او نیست بجهت آنکه
نر او که شوهرش باشد نجیب نبوده است چون حجاج ابن الحارث

الثقفی رسید این شعر بشنید برگشت و دیگر نزد او نرفت و هند آمدن حجاج
و شنیدن آن اشعار را ملتفت نشد حجاج اراده کرد که او را طلاق دهد و مهر
دویست هزار درهم را توسط عبدالله بن طاهر نزد هند فرستاد و بابن طاهر
گفت هند را بدو کلمه طلاق بده و با او زیاد تکلم مکن پس عبدالله بن طاهر
نزد هند آمده گفت حجاج میگوید ~~[illegible]~~ کنت فبنت یعنی
عقد ازدواج تو با حجاج بوده و حالا جدا شده و مطلقه گردیدی و این دویست
هزار درهم را که در عهده داشت و اینک داده است هند در جواب
عبدالله بن طاهر گفت کنّا فما فرحنا و بنّا فما حزنّا یعنی زمانی که
زن حجاج بودیم خوشحال نبودیم و حالا که جدا گشتیم پشیمان و غمگین نیستیم
و این دویست هزار درهم ~~مژدگانی تو باد~~ بسبب خلاصی از این کلب
ثقیف مژدگانی تو باد پس از آن این خبر بسمع عبدالملک بن مروان رسید
و از حسن و جمال هند و اوصاف شعریه او شنید رسولی نزد او فرستاد و او را از برای خود
خواستگاری کرد هند کاغذی بعبدالملک نوشت و شرط و عهد نامه
بجا آورد بعد از آن نگاشت اعلم یا امیر المؤمنین ان الکلب

۶۵

ولغ فی الاناء یعنی سگ در ظرف دهن زد است کنایه

از آنکه من زوجه حجاج را بعد از مرگ قبیح هستم چون عبدالملک نامه را

بحجاج در جواب نوشت و چون سگ در ظرف ما ولوغ کند

پس میشه باید آن ظرف را شست هفت مرتبه یکبار آن با خاک باشد پس تو هم

ظرف خود را بشوی تا از برای استعمال پاک و حلال شود هند چون

نامه خلیفه را خواند مثل المثل مخالفت کنم باید [illegible] از

ادای شاه و دعا نوشت که عقد را جاری نمیکنم مگر بیک شرط اگر

بگوئی آن شرط کدام است عرض میکنم آن شرط این است که امر کنی

تا حجاج حاکم تو محمل مرا از معره که شهری است تا شام که موطن

توست بکشد و پیاده با پای [illegible] که در برداره پا برهنه

بکشد آن حیوان که وی معتمد باشد چون عبدالملک نامه بحجاج از خلیفه

لیاقت کرد و پیش حجاج فرستاد و او را امر باینکار کرد چون حجاج

نامه خلیفه را خواند اجابت کرد و مخالفت ننمود و امتثال

امر سلطان خود کرد و حجاج نزد هند فرستاد که امر تهیه شو هند

امر و تهیه شد

۶۷

امر و تهیه شد حجاج در موکب خود روان کردید تا آنکه بمعره بلد هند رسید

پس هند در محمل زفاف سوار شد و حول و اطراف هند جواری و خدم سوار شده و حجاج

پیاده و پا برهنه روان بود و زمام شتر هند را گرفته میکشید هند شروع باستهزاء

کردن بحجاج نمود با میفار و دایه خود خنده میزد و بدایه خود گفت ای دایه پرده

کجاوه را بالا بزن تا رایحه نسیم را استشمام کنم و دایه پرده را کنار زد اخت

صورت او لعبت مانند حجاج شد و در او خنده زد حجاج این شعر بخواند

فان تضحکی یا هند فی طول لیلة ترکتک فیها کالقباء المفرج

یعنی ای هند اگر در تمام شب بمن بخندی و استهزاء کنی من تو را مثل قبای وادار

پاره کرده بحال خود واگذاشتم هند این شعر در جواب گفت

و ما نبالی اذا ارواحنا سلمت بما فقدناه من مال ومن نشب

فالمال مکتسب والعز مرتجع

اذا النفوس وقاها الله من عطب

یعنی وقتی روحهای ما سلامت باشد به مفقود آن مال و حشم باکی و اندیشه نداریم

بجهة آنکه مال کسب [illegible] میشود و عزت از جهت [illegible] دو [illegible]

خدا هند چون آدمی را از هلاکت محفوظ میدارد فلذا حمد میکنم آزار

حجاج همراه با لعب و لهو شغل بود و میخندید تا آنکه بشهر مکه پایتخت

خلیفه بود نزدیک شدند هند عمداً یک اشرفی از دست خود بر زمین

انداخت و بحجاج گفت ای شتردار از ما اشرفی افتاد از زمین

بردار با امر حجاج بزمین نگاه کرده جز ~~سنگ~~ پول سیاه چیزی ندید

گفت ~~اشرفی نیست~~ دیناری نیست فقط پول هند گفت خیر پول سیاه است حجاج گفت

بجز پول سیاه چیزی نمی‌بینم هند گفت الحمد لله که ~~...~~ را

از ما درهمی بزمین افتاد و خدا عوض آن دیناری بما داد کنایه از آن بود

تو که حکم پول سیاه داری و از نسل هیچ افتادی شدی بحمد الله بزوجیت خلیفه زمان درآمدم

که بر تو امر و نهی است حجاج ~~...~~ خجل شد و سکوت کرد و جواب نداد

تا آنکه هند را نزد عبد الملک آورد و او ~~...~~ هند را از حجاج خود دور آورد

مترجم گوید در تاریخ ابن خلکان تزوج هند را بحجاج بن یوسف ثقفیه بروح بن

زنباع مرتکب ... زوجه عبد الملک بن مروان بوده است و در وفیات ابو محمد

عبد الله

عبد الله بن محمد بن عمارة البكري الاندلسي المشتهر ... از شعرای ماهر

معروف است ابن ... اشاره به سکینه و ... ترجمه عبارت کتاب

ابن خلکان را در اینجا می‌نگارم قاضی ابن خلکان چند شعر از ابو محمد

عبد الله مذکور نقل کرده و ضمناً این شعر را از او ~~...~~ می‌نگارد که گفته است

وصاحب لی كان ... البطن صحبته يود لو ان الله الذنب لله راعي

يلقى على جدواه الله صالحة

ثناء ... على روح بن زنباع

یعنی مرا ... است که صحبت او مثل درد دل است و مرا ... سپارد

مثل است داشتن که که ... را خدا او را جزای خیر بدهد ... ازو

مرا طوری ثنا میگوید که مثل ثنا گفتن هند است از برای روح بن زنباع

در وفیات این شعر ابن خلکان چنین شرح میدهد و میگوید که این ... و

بن بشر الغفاری است و روح بن زنباع جد ام ... زوجه عبد الملک بن مروان

را و را بحجاج خود در آورده و هند از روح بن زنباع کراهت داشت

و در هجو او گفته است وهل هند الا مهرة عربية

سلیلة افراس تجللها بغل   فان نتجت مهراً کریماً فبالحری

وان یک اقراف فما انجب الفحل   وروایت شده است (فمن قبل الفحل)

و این اقوی است و این دو بیت باسم حمیدة بنت نعمان خواهر این هند

هم روایت شده است   اقراف و مُقرف از اسب آنست که مادر آن

عربیه و نجیبه باشد و پدر از جنس غیر باشد و هجنه بر خلاف این است انتهی

ولی صاحب حیوة الحیوان را عقیده این است که هند زن حجاج بن یوسف است

و این اشعار هجو را درباره او سروده است و لقب زوجیت او بوده

بروح بن زنباع [illegible]

ابو الفرج هم در کتاب اغانی طوری بیان میکند که هند زن حجاج بن یوسف است

بجهت آنکه میگوید چون حجاج چندی ام ابان خواهر هند را

در حباله نکاح داشت (ام ابان همان حمیدة بنت نعمان خواهر هند است)

در آن وقت هند این ابیات را در حق حجاج بنظم آورد و از زوجیت

خواهرش بحجاج اظهار نفرت کرده است و آن اشعار این است

قد کنت

صاحب [illegible] اسم هند [illegible] غلط شده است

هند زن [illegible] [illegible] بعد از [illegible] شده است

قد کنت ارجو بعض ما یرجو الراجی   ان ینکحها ملک ذو تاج

اذا تذکرت نکاح الحجاج   تضرم القلب بحزن وهاج

و فاضت العین بماء ثجاج   لو کان من عمان قبل الاعلاج

مستوی الشخص قلیل الاوداج

ما ملک ما ملک بحبل الدّاج

در خیرات حسان که شرح حال نسوان است و از روی مشاهیر النساء کتاب ترکی

عثمانی ترجمه گشته و بعض مطالب بر آن اضافه شده است در شرح حال

حمیده بنت نعمان بن بشیر صحابی که خواهر هند مذکوره است شرحی

در خصوص وارد میکند که حمیده شوهرهای خود را هجو کرده است شوهر

اول او حارث بن خالد مخزومی که مهاجر بن عبد الله بن خالد بعد از است

وقت رالیها او را هجو کرده است که شعرش در خیرات حسان ضبط است

بعد از آن روح بن زنباع شوهر او را گرفته است که مذمت عم ملک

معلوم است او را نیز هجو کرده است که شعرش در خیرات حسان ضبط است

بعد از آن قنفذ بن ابی عقیل ثقفی او را بنکاح در آورده است

و او را هجو نموده است این شعر هم در آن کتاب ضبط است ~~و~~

~~عبید~~ و حمیده قنفذ مذکور را با بیت ذیل هجو نموده است

وهل انا الا مهرة عربية … سليلة افراس تجللها بغل

فان نتجت مهرا كريما فبالحرى

وان كان اقرافا فمن قبل الفحل

در حضرات حسان در ذیل همان شعر که در ذیل شرح حال حمیده است میگوید

اما الجزء شیع اینست که این دو بیت از مالک بن اسماء است در وقتی که

حجاج هند خواهر حمیده را تزویج نموده است ~~هند~~ که مالک گفته است

وما هند الا مهرة عربية الی آخر

از عبارات حضرات حسان معلوم میشود که حمیده زن روح بن زنباع بوده است

و ~~هند~~ از حجاج هم نشنیده این مطلب متواتر است که در وقتی که هند هم بحباله

ابن زنباع واقع شده است به حجاج ~~بعد از آنکه در حباله ابن ...~~

~~در آن وقت زن یک نفر شده~~ از آنکه محقق است که این دو خواهر

در آن وقت

در آن وقت زن یک نفر شده بودند احتمال آن یک نفر از آن

عبارات بروح بن زنباع غیر از حجاج است

~~تحقیق~~ بیشتر مرا در باب این دو شعر که نقل شد از الحماسه دلیل آن

غلط است بجهت آنکه در مصرع اول آنطور روایت میکنند

که او گفته است وما انا الا مهرة عربية و در مصرع ~~اول~~ ثانی بیت ثانی

میگوید فان نتجت مهرا كريما فبالحرى اول ضمیر متکلم است

و در مصرع اول بیت ثانی ضمیر غایب است لهذا این شعر از حمیده نیست

بلکه از شعر هند یا از ~~...~~ مالک ابن اسماء است که گفته است

وما هند الا مهرة عربية و با بیت ثانی هم موافقت دارد

اگر چه بعضی میتوانند صنعت التفات را قائل شده بگویند

که این شعر از حمیده صحیح است که در شعر اول متکلم است و در بیت

ثانی ضمیر غایب است این عذر و علت صحیح است اما در مورد

شعر با توافق مراد که از سیاق فارغ است و حمیده آنطور شعر

غیر فصیح بمکتبه

خلاصه، از همه اینها بعضی عبارات کردیم بطور مختصر معلوم شد در زمان
دو خلیفه بنی امیه با حجاج با بارون بن ربیع بن تعصب حکم
عم مملکت انگلستان صادر شده است بعد خلاف است با
متواتر حکایات و کثرت شیوع خبر او از اغلب کتب است
مورخین بر اثبات رسیدن داستان بنی امیه را با حجاج بعضی دارند
ولی با بعضی دلایل رضائی و صحت بعضی از افلاکیان
او از اوکل حکایات ~~غیر صحیح~~ و روایات مردود دیده میشود
با استشهاد شعر عبد الله شعرانی در داستان بنی امیه با ربیع بن
ربیع بعضی است و بعضی نیز برای مطلب است از آنکه
بین حجاج و الی عنودی شده در العقبه که در واقع ملتوان
او را در ملک ملف و پادشاهان نمرد با آن عادتهائی که داشته
در عرض عمر صد و بیست هزار نفر را در حکومت خود کشته است
هرگز ~~[illegible]~~ راضی نمیشود بحکم خلیفه پادشاه و امرا و بعید است
زیر بار

٧١

زیر بار اینهمه ذلت بروند و زنان شریف سلطنت خود را بدون کشتن
با برسند تا بشام ~~رسید~~ بروند و آن همه گلایات را از آن ~~[illegible]~~ نشوند و خلیفه هم راضی نمیشود
اگر بگوییم اینکه را از گذشته و حرم بعضی است اول علت خلیفه
که وجود دنیا داری بحکومت به دست با بعد که شخص دنیادار
محال است که در حکومت خود غیر از جنگ بشر صد و بیست هزار
نفر را بکشد شخص دنیادار آن است که بجمیع مردم از خود
و به طوری سلوک ~~[illegible]~~ کند که قلوب عامه مردم را به خود از دنیا جلب
حکومت و از ملامت بغلط و خلاف رسانیده
باری این تحقیقات لازم است از بهر وقوف که شخص ملاحظه کند
ملتوان چنین دلیل صحیح یاورد که این داستان با حجاج واقع
شده است یا با دو بن ربیع و وقوع یافته است یا بعضی از آن
موقوف به امکان است و برای اثبات این داستان دروغ باشد

و حاکم خود را دوام
خلافت و نفع سلطنت
در سلطه او بعید است
اینطور رفتار نماید

و شد بعض حکایات را جمع جمع کرده است شاید برگ
این واقعه هم جمع باشد

حکایت حسن بن ابی الرشاد العبدی روایت کرده است که حجاج بن یوسف
ذکر کرده که سعید بن جبیر با عبد الملک بن مروان مخالفت کرده است او سلمة بن ادهم را
با پنج نفر مامور کرده که او را حاضر کنند ما مرین الطلب او روان شدند در راه بر راهبی رسیدند صومعه
دیدند از او سؤال کردند راهب نشانی او را باز پرسید آنها نشانی دادند راهب
گفت تو ولدت بسعید بن جبیر نزد آنها روانه شدند تا او را یافتند
در حالتی که بسجده بود و بصوت بلند حرف با پروردگار خویش در راز و نیاز بود
نزدیک او شدند و سلام دادند او سر خود را بلند کرد و بقیه نماز خود را باتمام رسانید
و بر آنها رد سلام کرد آنها گفتند حجاج ما را الطلب کرد تو نزد او ما را بفرستد
او گفت ناچار باید اجابت کرد آنها هم گفتند طریق صواب در اجابت است
پس سعید حمد خدا کرد و صلوات بر نبی فرستاد و از جا برخاست و با آنها براه

افتاد

افتادند تا آنکه بدیر همان راهب رسیدند راهب با ایشان گفت ای سواران
آنکه را می خواستید یافتید آنها گفتند بلی دیگر راهب گفت کنون
بدیر بالا بیایید بجهت آنکه یک شیر نر و ماده شب گاه در اینجا آمده در اطراف
دیر منزل میکنند تا صبح از اینجا داخل در صومعه شده در امان باشید آنها بالا رفتند
و سعید امتناع از دخول بصومعه نمود سواران با و گفتند تو قصد گریختن
داری گفت قصد گریز ندارم ولی در منزل مشرک هیچ وقت داخل نمیشوم
گفتند بر فرض که ما مطمئن هم باشیم ما مکیزاییم که در بیرون بمانی درندگان
ترا بکشند سعید گفت خداوند با من است درندگان را از من مانع میشود
و آنها را از من دور گرداند نگاهبان من است آن وقت راهب هم سواران گفتند
پس تو پیغمبری یا از پیغمبران هستی سعید گفت من از انبیا نیستم لکن من بنده
از بندگان خطا کار خدا هستم آنها گفتند پس از برای ما قسم بخور
که از جای خود بجای دیگر نروی در نفس خود قسم یاد کرد پس راهب گفت
تا صبح بالا بیایید و ترا بگذارید کمان کرده و مستعد باشید
که درندگان را از این بنده صالح دور گردانید ولو شب دهید

بجهت آنکه او ~~[illegible]~~ [بمسلمانان] تمایلی است دارد و در صومعه داخل

بروی نگشود پس یاران در صحرا شب زیر کلاهها بسر بردند گفته‌اند نگاه دیدند

شیر ماده‌ای بطرف دیر می‌آید و وقتی به نزدیک سعید رسید خود را با و مالید

و بدنش را با و مالید و سر کشید و بعد از آن نزدیک سعید ~~[illegible]~~ توقف نمود

بعد از آن شیر نر رسید او هم همچنین کرد چون راهب ~~[illegible]~~ [این کار را دید] را

~~[illegible]~~ چون صبح شد راهب در صومعه را گشود آنکه نزد سعید رسید

و از او قواعد اسلام پرسید و ~~[illegible]~~ طریقه رسول الله صلی الله علیه و آله را

استفسار کرد سعید هم قواعد و آداب اسلام بیان فرمود و راهب مسلمان

شد و اسلامش نیکو گشت و مأمورین نزد سعید آمده از او معذرت

خواستند و دست و پای او را بوسیدند ~~[illegible]~~

~~[illegible]~~ و خاک مقدم ~~[illegible]~~ او را سعید را محض تبرک برداشته

نگاه داشتند و بر او درود گفتند و گفتند ای سعید ما از برای حجاج [بطلاق و عتق]

قسم خورده‌ایم و خود را زن طلاق و بنده آزاد کرده‌ایم و از دلهایم

اگر تو را به جایی رها بکنیم ولی با حضرت و ما کرده‌ایم تا آنکه

تو

۷۴

تو را ~~[illegible]~~ بحضور حجاج بریم و با دو پای تو نیکو گفتند

با این قسمهای خورده‌ایم هر طوری میل تو باشد ما را با آن امر کنی

سعید گفت ~~[illegible]~~ از این کار خفقان بروید و با مورت خود باشید

بجهت آنکه تا به رباید برگشته و از دنیا باکی خود باشد و در حکم

قضا واقع و نافذ نیست پس از آن با سعید بن جبیر روانه شدند تا به واسط

رسیدند و در آنجا سعید با ایشان گفت این جماعت من ~~[illegible]~~

~~[illegible]~~ در صحابت شما خوب حقت دیدم و در ذهنم نیامیم و یک بارم

و اجل من رسیده و مدت عمرم منقضی شده است پس امشب مرا با خدای

خود بگذارید که مهلت و فرصتی برگشتم و بستعینه سکرات و تلخی اثم و عذاب

قبر را یاد کنم و آنچه از خاک بر روی من ریخته شود با خدا ازکم پس چون صبح شود

~~[illegible]~~ در هر مکانی که اراده کنید سعید را و با

~~[illegible]~~ بعضی از ایشان بهتر گفتند ما بعد از وی اراده ~~[illegible]~~ نکنیم

بعضی دیگر خدا را از دست ندهیم بعضی دیگر گفتند تا با مورت

خود را با از رسانیم و بواسطه خدمت ~~[illegible]~~ امین و المؤمنین [مرد]

رسیده‌اید وارد بر حجاج مستوجب خلعت و جایزه شده‌اید در این شب او
در منزل او خوابیدند شب هر دو دست خفقان را [illegible] از او جدا گشته
در تمام شب ناله بعضی می‌گفتند که آمدن او در بستر جایزه نیست
معهود نیست و او را در صباح تنها واگذار نکنیم پس آمده نظر بر روی
سعید کرده دیدند چشمهای او اشک آلود و رنگ او گرفته و تیره است
و الحال [illegible] و از [illegible] او را دیدند خنده‌اش [illegible] پس آمده
و گفتند ای بهترین اهل زمین کاش ما تو را نمی‌شناختیم و تو را
مأمور نمی‌گشتیم وای بر ما چه طور مبتلا شدیم در روز محشر نزد خالق خود
[illegible] عذر ما چیست و جواب او را چه بدهیم که ما از گناهکاران
گفت گمان نیک به خدا کنید قسم می‌دهم شما را جز دعای خود چیزی نیاورد بلکه
مأمور را هرگز [illegible] نمی‌شد برای شما دعا کرد و ایشان
او را رها کردند او سر خود را با [illegible] و عبادت خود مشغول گشت و آنها
در تمام شب مشغول بودند چون صبح شد سعید بن جبیر آمد و در راه [illegible]
آنها گفتند

آنها گفتند به رب کعبه قسم که کوفتند در سعید بن جبیر آمده بود او را دیدند
و با او گریه بسیار کردند و از روی اضطرار او را از دست حجاج برهانند
نتوانستند که زمین گیر مأمور بودند بر حجاج داخل شد و سلام گفت و حجاج را
تعظیم ننمود سعید بن جبیر نشسته‌داد چون سعید را در حضور حجاج آوردند
حجاج ~~[illegible]~~ گفت اسمت چیست او گفت سعید بن جبیر حجاج گفت
تو شقی بن کسیر هستی سعید گفت مادرم به اسم من از تو عالم‌تر
بوده که اسم را انتخاب کرده است حجاج گفت تو شقی و بدبخت
و مادرت نیز شقی و بدبخت بوده است سعید گفت علم غیب را
~~[illegible]~~ خدا می‌داند حجاج گفت بیچاره این که در دنیا با آتش
تو را [illegible] سعید گفت اگر بدانم که اختیار به دست تست ترا به جای
خدا اختیار می‌کردم حجاج گفت رأی و قول تو در باره
محمد (صلی الله علیه و آله) چیست سعید گفت او پیغمبر رحمت است

حجاج پرسید چه میگوئی در بارهٔ علی (علیه السلام) آیا او در جنت است
یا در آتش است سعید جواب داد که اگر داخل بهشت و دوزخ
بشوم اهل آنجا را میشناسم و اهل آنجا را میشناسم که راه در آنجا نیز
ندارم نشناخت حجاج گفت عقیدهٔ تو در بارهٔ خلفا چیست سعید گفت
من وکیل ایشان نیستم حجاج پرسید کدام یک از آنها نزد تو محبوب‌ترند
سعید گفت هر یک که نزد خدا پسندیده‌تر و مرضی‌تر باشد او نزد من
محبوب‌تر است حجاج گفت کدام یک پیش خالق مرضی‌ترند
سعید گفت علم آنکار نزد کسی است که سرّ و نجوای ایشان را میداند
حجاج گفت چه سبب است که تو هیچ نمیخندی سعید گفت آیا مخلوق
که از خاک خلق شده است بخندد و حال آنکه آتش آنرا
میخورد حجاج گفت پس چرا ما میخندیم سعید گفت هر دلها با دلهای دیگر
مثل دیگری نمی باشد
~~پس~~ حجاج امر کرد که قدری لؤلؤ و زبرجد و یاقوت
آوردند و آنها را پیش روی سعید گذاشت سعید گفت
اگر اینها را

جزو دوم

اگر اینها را جمع کرده که از فزع روز قیامت فدیه بدهی خوب است والا یک
فزع قیامت که هر زنی بچه شیرده را از طفل خود باز میدارد جمیع دنیا ارزش
ندارد مگر آن مالی که طیب و پاکیزه باشد پس از آن حجاج آلات لهو و لعب
خواست سعید گریه کرد حجاج گفت ای سعید هر قسم کشتن را میخواهی از برای
خود اختیار کن تا ترا آنطور بکشم سعید گفت ای حجاج هر قسمی بخواهی بکش
مگر آنکه خداوند همان طور ترا در آخرت بکشد حجاج گفت میخواهی ترا
عفو کنم سعید گفت اگر این عفو از جانب خدا باشد مایلم و اگر از جانب تست
میل ندارم حجاج گفت او را ببرید و بکشید وقتی که سعید از در خارج شد بخندید حجاج
از خندیدن او خبر دادند امر کرد تا او را برگردانند از او پرسید چرا خندیدی سعید گفت
عجب کردم از جرئت تو بر خدا و از حلم خدا بر تو حجاج گفت چرمی در حضورش
گسترند و او را بر روی آن نطع گذاشتند و حکم بکشتن او داد سعید گفت
وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین
حجاج گفت روی او را بغیر قبله وادارید سعید گفت فاینما تولوا فثم وجه الله

حجاج گفت روی اورا بگردانید سعید گفت منها خلقناکم وفیها نعیدکم
ومنها نخرجکم تارة اخری یعنی بعد از آنکه ما از خاک خلق شدیم
و بخاک عود میکنیم و دفعه دیگر از خاک بیرون میآییم حجاج گفت اورا ذبح کنید
پس سعید بعد از ادای شهادتین گفت خداوندا حجاج را بر احدی مسلط مکن
که بعد از من اورا بکشد پس سعید بر روی نطع کشته شد و سر او بعد از جدا شدن
لا اله الا الله میگفت و حجاج بعد از او بیش از پانزده روز زندگانی نکرد و این واقعه
در سال نود و پنج هجری وقوع یافت و عمر سعید چهل و نه سال بود والله اعلم

ترجمه کرده ابن خلکان در کتاب خود شرح مبسوطی از سعید بن جبیر نگاشته است
که خالی از اغراق و مبالغه است و جهه قتل اورا بیان کرده است که فایده آن
بیشتر از بیانات اعلام الناس است عین آن عبارت را ما در اینجا ترجمه
کرده می نگاریم

ابو عبد الله و یا بقولی ابو محمد سعید بن جبیر بن هشام اسدی از موالی و غلامان
بنی والبة بن حارث است که بطنی شعبه از بنی اسد بن خزیمه میشود و سعید بن جبیر
کوفی بود یکی از بزرگان تابعین است و سیاه بود از عبد الله بن عباس و عبد الله
ابن عمر

ابن عمر اخذ علم کرده است ابن عباس روزی باو اجازه داد که برای
مردم حدیث کند و در روایات نامیده سعید گفت در صورتیکه تو باشی من چگونه
حدیث کنم عبد الله بن عباس گفت این نعمت خداوند است که تو حدیث
کنی و من ببینم اگر در روایات اصابت کنی خوب و اگر خطا کنی
بتو تعلیم کنم و سعید نیز از ادب که بود حدیث نمیکرد و فتوی نمیداد در فتاوی
با ابن عباس چیزی نمینگارد چون ابن عباس کور شد سعید بن جبیر
فتاوی نوشت انجمن با ابن عباس رسید قبول نگفت و در غضب شد
و نیز سعید از ابن عباس اخذ قرائت کرد و تفسیر را از او شنید و روایت خود را
هم از ابن عباس قرار داد و مجاهد بن عمرو و ابو عمرو بن العلاء قرائت را از او فرا
از سعید مذکور روایت کرده‌اند وفاء بن ایاس گفت سعید را دیدم که از حفظ
برخواسته است مگر آنکه ختم قرآن کرده حتی سعید گفته است من در بیت الحرام
در یک رکعت نماز تمام قرآن را خواندم اسمعیل بن عبد الملک گفت
سعید بن جبیر در ماه رمضان از برای ما امامت میکرد و شبها ابو ...

[illegible]

بطریقه عبدالله بن مسعود قرائت میکرد و یک شب بقرائت زید بن
ثابت و یک شب بقرائت غیر [?] قرائت مینمود و همواره با ایشان بود

مردی از سعید بن جبیر خواهش کرد که برای او تفسیر قرآن بنویسد سعید
بجواب در حال غضب شد و گفت اگر یک سوی [?] تنم بریده شود بهتر از این است
که تفسیر بنویسم   خصیف گفته است در میان تابعین همه بیشتر
طلاق را سعید بن مسیب و حج را عطاء و حلال و حرام را طاوس
و تفسیر را ابوالحجاج مجاهد بن جبیر اعلم از همه بودند و در جمیع این احکام
سعید بن جبیر از همه اعلم تر و جامع تر بوده است

شعبی مذکور در اینجا از امام خود [?] کاتب و شیخ عبدالله بن عتبة بن مسعود بوده است
و بعد از برای ابوبرده پسر ابوموسی اشعری [?] کتابت میکرده است

ابونعیم اصفهانی در تاریخ اصفهان از سعید بن جبیر ذکری کرده و گفته است او
در اصفهان داخل شد و مدتی در آنجا اقامت کرد پس از آن بعراق عرب
بازگرد

رجوع کرد و ساکن قریه [?] سنبلان [?] شد   محمد بن حبیب روایت کرده است
که سعید بن جبیر زمانی که در اصفهان اقامت داشت هر چه از او خواستند
حدیث بگوید روایت نکرد و حدیث [?] نمود و وقتی که بکوفه رجعت کرد آغاز
حدیث گفتن نهاد باو گفتند ای ابومحمد تو در اصفهان حدیث نمیگفتی چه شد
که در کوفه حدیث میگوئی او جواب داد که جنس [?] را در جائی منتشر کن
که شناخته شود

عبدالرحمن بن محمد بن الاشعث بن قیس که بر عبدالملک خلیفه اموی خروج کرد سعید بن جبیر
نیز با او بود چون عبدالرحمن کشته شد و اصحابش از دیر جماجم منهزم گشته
سعید بن جبیر گریخت و بمکه رفت و والی مکه در آن زمان خالد بن عبدالله قسری بود
(بعضی [?] ... سعید بن ... واسط [?] ...)
او سعید را گرفت و او را نزد حجاج بن یوسف ثقفی که از جانب خلیفه [?] ... [?] داشت
بعراق [?] بود حجاج باو گفت ای شقی بن کسیر آیا تو بکوفه نیامدی در حالیکه
بناهای [?] جز عرب در آن امامت نکند و من ترا پیشوا و مقتدای آنجا ساختم سعید گفت چرا
چنین بوده میگوید [?] حجاج گفت در نظر داری که تو بکوفه آمدی و من حکومت
شرعیه و قاضی گری آنجا را بتو دادم و در آن وقت اهل کوفه شوریدند [?] گفتند که نیست منصب [?]

[illegible]

گفته از برای قضاء و حکومت شرعیه اهل عراق صلاحیت ندارد جز آنکه باید

عربی باشد پس من ناچار ابو برده بن ابو موسی اشعری را القاضی ساختم

و محض تو بود امر کردم که هیچ کاری بدون تو قطع و فصل نکند سعید گفت

چنین است که میگوئی حجاج گفت آیا من تو را در شمار وزرا نیاوردم و حال آنکه

[illegible] آنها از رؤسای عرب بعضی بودند سعید گفت چرا باز حجاج پرسید

صد هزار درهم تو را بخشیدم از قصاص آن است

در اول دفعه که من ترا دیدم صد هزار درهم بتو دادم که بارباب حاجت بدهی و از تو

سؤال نکردم که آنرا چه کردی و با که دادی سعید گفت چرا حجاج گفت با این

همه مرا احسان که چه باعث شد که تو بر ضد من خروج کردی سعید گفت

سبب آنکه بیعتی بود که از ابن اشعث در گردن من بود و با او در خروج با او

همراهی کرد حجاج در غضب شد و گفت پس از آن بیعت عبد الملک بن مروان

در گردن تو نبود قسم بخدا که باید ترا بکشم پس بجلاد گفت بزن گردن

او را جلاد او را گردن زد وقت او در ماه شعبان در سنه نود و پنج

و لعجب که در وجه ... و در ... و الحاصل ... بوقوع پیوست و در ... شد و السلط

مرقوم

مرقوم شد و قبر آن بزرگ رضی الله عنه زیارتگاه مردم است و او چهل و

نه سال داشت و روز قتل او در مکه گرفتار شد گفت نحن ... از من

... در بلد الله محترم سعایت کرد و جزای او با خدای تعالی است و قصه

از خالد بن عبد الله قسری والی مکه بود

احمد بن حنبل گفت حجاج سعید بن جبیر را کشت در حالتی که احدی بر روی زمین

نیست مگر آنکه محتاج بعلم سعید است سعید در ماه شعبان کشته شد و حجاج

در رمضان همان سال وفات کرد و بعضی گفته اند که حجاج شش ماه بعد از او مرد

و مرض آخر او را بعد از سعید مسلط کرد که احدی را نکشت تا آنکه وفات نمود

و قتیکه حجاج سعید را کشت از او خون بسیار جاری شد که حجاج را حیرت دست داد

پس اطبا را خواست و از ایشان سبب پرسید و گفت هر کس را پیش کشتم

خون کمی از آنها می‌آمد و از سعید خون بسیار روان شد اطبا گفتند روح

سعید تا آخر با او بقیه است و خون تابع روح است بجهت آنکه آنها را که تو

در پیش میکشتی روح آنها از ترس و هول و فزع رفته پس

در وقت کشتن خون کمی از آنها آمده که روح همیشه ...

یحیی بن بصری گفته که حجاج سعید را کشت او بر حجاج نفرین کرد و گفت
قسم بخدا که اگر در خون سعید از شرق تا غرب همه شریک باشند
خداوند جمیع آنها را در آتش جهنم سرنگون میاندازد
وقتی که حجاج را زمان ممات رسید گاهی بیهوش میشد و گاهی بهوش می‌آمد
و میگفت مرا چه کاری بود که با سعید بن جبیر کردم و چنین گویند که حجاج
در زمان مرض خود چون بخواب میرفت سعید بن جبیر را در خواب
میدید که اطراف جامه او را گرفته و میگوید ای دشمن خدا
بچه سبب مرا کشتی پس حجاج با هول و فزع از خواب بیدار میشد و میگفت
مرا با سعید بن جبیر چه کار بود که او را کشتم
چون حجاج را وفات دست داد او را در خواب دیدند و با او گفته شد
که خداوند با تو چه معاملت نمود او جواب داد که خدا مرا در برابر
هر یک نفری که کشتم یکبار بکشت و در برابر سعید بن جبیر مرا هفتاد بار
کشت
شیخ ابو اسحق شیرازی در کتاب مهذب پس از آنکه در کتاب شهادات
در فصل

در فصل لعب شطرنج ذکر از ابو اسحق شیرازی میکند میگوید
که سعید بن جبیر شطرنج بازی میکرده است ~~والله اعلم انتهی~~ در حالتی که
رو بدیوار کرده و پشت بنظرگاه شطرنج مینموده بازی میکرده از آنقرار [illegible] او گفته باید فهمید والله اعلم انتهی

ذکر خلافت ولید بن عبد الملک بن مروان

ولید بن عبد الملک در سه روز یک قرآن ختم کردی و در ماه رمضان
قول ابن علیه
هفده قرآن ختم میکرد ابراهیم بن ابی علیه گفت که ولید بمن کیسه‌ها
پر از زر میداد تا آنها را فی سبیل الله تقسیم کنم
استغفار از کلمات ولید است که اگر خداوند ذکر لواطه در کتاب خود نمیفرمود
گمان نمیکردم که احدی این فعل شنیع را بجا آرد
ابن عساکر حافظ گفته است که ولید نزد اهل شام افضل خلفای اموی بوده است
او در دمشق بنای مسجدی کرد و از برای مجذومین (کسانی که مبتلا بخوره و کوفت هستند)
وظیفه چیزی معین کرد و گفت [illegible] ایشان را باید و میگفت
که از مردم سؤال نکنند و از برای هر زمینگیر که عاجز از راه رفتن بود
خادمی معین کرد و از برای هر کوری دستگیری قرار داد و [illegible]

لمعت آنچه زیکه بمصرف بناء مسجد اموی در دمشق رسانید چهارصد صندوق بود

و در هر صندوق بیست و هشت هزار دینار بود علاوه بر ششصد رشته

زنجیر طلا ریخت که از برای آویختن قندیلهای مسجد بود و چون ولید

بناء مسجد را تکمیل و انهار تزیینیه عمرش کفایت نکرد مگر آنکه بعد از او

برادرش سلیمان که بخلافت رسید آن بنا را باتمام رسانید

از ولید خیرات کثیره و آثار حسنه بظهور رسید و با این همه خیرات روایت

شده است که عمر بن عبد العزیز گفت زمانی که ولید را در قبر گذاشتم

پیچیده شده دست او بگردنش مغلول و پیچیده شد ما از خدا حسن عاقبت

کار و عفو و عافیت خاتمت امور را مسئلت میکنیم انتهی

(خلافت سلیمان ابن عبد الملک)

سلیمان بعد از خلافت برادرش ولید بخلافت رسید و از محاسن او حکایت

کرده اند که مردی بر او وارد شد و گفت تو را بخدا و اذان قسم میدهم و بخداوند

سلیمان گفت اما خدا که بخدا قسم دادی اسم او معلوم است و ما میدانیم ولی لفظ اذان را

دیگر کردی چه مقصود داری گفت باین آیه که سوگند خداوند میفرماید

فاذن

فاذن مؤذن بینهم ان لعنة الله علی الظالمین سلیمان گفت تظلم

تو چیست گفت این آیه شنیدی گفت فلان عامل تو فلان ملک

مرا غصب کرده است سلیمان چون این سخن بشنید از تخت و مسند خلافت

بزیر آمد و لب خود را بر جبین و صورت خود بر زمین نهاد و گفت بخدا

قسم که صورت خود از خاک ذلت برندارم تا آنکه توقیع رد

ملک این مرد نوشته شود پس بنشست آن ملغوفه ملک را بر او گذاشته شد

در حالتی که سلیمان بجبهه شنید ~~این آیه را~~ کلام خدا اندر که او را فقیر

کرده و نعمت قدرت مالم است صورت بر خاک گذاشته و دیر نفر را

خود ~~از لعنت و طرد خدا اندر ترسید که مبادا~~ ترسید که اگر در عین

قدرت رفع ظلم ستمکار را از مظلوم نکند بلعنت خدا و طرد الهی دچار شود

پس از مراتب لیفنی سلیمان بن عبد الملک این بود که در خلافت خود

هشتصد هزار زندانی را از مرد و زن که در حبس حجاج ظالم و ستمکار

عبد الملک خلیفه و ولید برادر او بعضی رها کرد و آنها را از حبس نجات داد

و آل حجاج را بواسطه ظلمی که بر مردم کرده بعضی جریمه نمود و عمر بن عبد العزیز را

که بعد از خود بخلافت برسید و زیرو وزیر خود قرار داد و سلیمان مذکور

در خوراک حریص بود و بسیار اکول، میگوید ابن خلکان در ترجمه حال او گفته است

که سلیمان در هر روزی صد رطل شامی غذا میخورد. محمد ابن سیرین

در تمجید سلیمان گفته است که او خلافت را با ابتدای تکبیر کرد که نماز را

[illegible] در اول وقت برپا داشت و نیز خلافت را بالخیر و خوبی

بانتها ختم کرد که عمر بن عبدالعزیز را خلیفه و جانشین خود

ساخت. و پس از سلیمان سایر خلفاء اقامه نماز را با [illegible] وقت

قرار دادهم بعد که موجب اشکالات و باعث زحمات مردم بود

خلافت او دو سال و هشت ماه بوده است

حکایت ابو شعیب گفته که ابو زید ... از ابرار بیان کرد

که من قدری از خلافت سلیمان بر او وارد شدم در حالتی که او بر ایوانی

نشسته بود که ~~[illegible]~~ از اره ... از سنگ سرخ ...

ارزد ... و بر تخت آن تخت را فرش کرده بعد و این ایوان در وسط

باغ بود که درختان بسیار داشت و هر یک از آن درختان سرسبز و خرم

و بعد شکوفه ... داشته و بر بالای سر سلیمان خدمتی ... گفت ...

بعد

81

بعد که هر یک از دیگری بهتر و خوبتر محسوب میشد و ... آنها در گرمای

غروب ... و پرندگان بر بالای درختان میخواندند که شخص ... و با یکدیگر

مکالمه و ... و جواب ... میکردند و بر درختان ... آنها را

تماشا میکرد ... تا ... از قیام برکوع و ... از رکوع

... سلیمان ... السلام علیک یا امیر المؤمنین

سلیمان سر ... کرد و گفت ای ابا زید در ... چنین زمانی

[illegible] والسلام علیک یا امیر ... و گفتم اصلح الله الامیر

[illegible]

[illegible] ... از آن سر خود را

... کرد و گفت ای ابا زید در امروز ... چیزی

... خوش بود گفتم خدا امیر را ... امروز شراب ... بود

... [illegible] ... که ... آن ...

... کف ... گرفته و ... آن معشوقه این شراب را

... [illegible] ... سلیمان ...

(حاشیه: ... او را در ... چیزی ... با ... گفت ... چنین است)

چون بعضی وقتی اتفاق کرد که نظر بر زیبایی او افکند و بعضی خیالها داد و لحظه‌ای از وی تاب
تحمل عشق آتش زن برفلک و هوا و آتش انداخت و باد شوق آهو بیابان
در آورده بیرون نالم و شهیق آنکه از چشمان او سرازیر شد و قطرهٔ ... مکاران
این حالت از او دید بکنار گشته از او سلطه حضور را باخر ابراز کند
لهذا اسلیمانی سر خم کرده و گفت ای ابا زید در روز نزد من حاضر شو
و هرگز نه تا گفت منعقد شده و چیزها تنها در آمد و عمر گشته کشته است
قسم بخدا من که دوست را بستایم مگر آنکه بخبر به سر جان ... این
بیانات تو در کار است و این اظهارات فکر حضور را ناچار نیست
و سرچشمه دارد از کلی سکوت که ناظر دارد و من بخبر از آن هستم
ابو زید را شکر کرده من گفتم ای امیر این کلام من پیام من نیست من
امروز بدر خانه سعد بن ... برادر تو نشسته بودم ناگاه جاریه دیدم که از در
عمارت بیرون آمد بمثل آهوی که از دام صیاد جسته باشد و او پیراهن
طوری در بر داشت که از نازکی تنها را ... بود سفیدی پستان
و گردی حلقهٔ ناف او از آن پیراهن نمایان میشد و در پای او کفشهای
صدا دار بود که بیا من ساق آن جاریه بر روی آن کفشها ... و گیسوان او
تا دم زانو ... او

تا لب زیر جامه اش میخورد و او را در زلف بچه‌ها بود مثل حلقهٔ دارها
دندانهای او مثل شیشه و دو ابرو داشت مثل کمان تا گوشهٔ چشمان او
کشیده و پیوسته بود و دو چشم داشت مملو از سحر و ... و بینی
او مثل قلم از بلور بود و دهانی داشت که از سرخی لبها گویی خون از آنها
میچکید و چنین اوصاف آن جاریه میگفت ابو زید آن را گفت و در دل
که الله ... و گفت که علاج درد عشق ... جناب ... از شوق
بطول کشیده است و جواب من از اتمال شده است دل من پروازی میکند و عقل من
کاری نمیکند و سودای قلم رفیع شده است و خواب از من جدا گشته است
رحمت ... که مصیبت ... و از غصه ... و اگر من
در صبر حقیقت ... و ... هر آینه ... بود من چون
این کلمات شنیدم در فکر فرو رفتم ... سر برآوردم و گفتم ای حضرت
تو از لطافت ... از ...
آسمان که قرارت در ناسوت است و گفتارت از ملکوت
... تو مرا العجب انداخت و حسن گفتارت عقل من بربود ای جاریه

عزیز و من

وحشت است از برادر بازو ساعدش

صورت خود را با دست [illegible] مستور داشت سپس آنکه را معلوم است

پس گفت مرا معذور دار چه لب [illegible]

بود ساعدم است [illegible] و چه لب شفق است و لعل

مفارق و را بالهم [illegible] پرسید این سخن را گفت و از آنجا رفته بود

سفر فی کردید و حق قسم که جز اغذائی نخوردم مگر آنکه بیاد او

ملایم گرفت و هیچ چیزی نخورم مگر آنکه در چشم من بواسطه دیدن جمال او

قبح منظرم آمد پس از آن سلیمان گفت ای ابا زید نزدیک است [illegible]

عشق و محبت مرا خفیف کنم و از دایره عقل بیرون نمایم و عشق و جوانی باز سعادت نماید

و صبر و هم جهت آنکه ده این قصه را شنیدم از تو ه دریغ او را ابا زید پس آن

ه این جاریه را که دیدی او همان دلفزای است ه در حق او گفته شده است

کأنما اللّه لقاء یا قوتة   قل اخرجت من کیس دهقان

یعنی دلفزای [illegible] قوی است ه از کیسه و کره بسته در دروستان فارغ

شده است برادر من او را هزار هزار درهم خریده است (تقریبا صد هزار تومان است)

و این جاریه عاشق همان [illegible] اول است ه او را از وجه است و قسم که جز

ه اگر برادر

فرو خوابانیدم

و در حضر کردن

امید است نزد تو قبول آید

و در بردن نعوت او

و همواره کردن در بر

و فن ۱۴

ه اگر برادر من بمیرد مملکت دلفزای بمیرد و در منزل قبر نشود مگر سبب غصه دلفزای

[illegible] کمتر از ابا زید

برخیزد و در امان خدا باشی و العلیم باد او را به برادری تسکین کنی

ه بمنزل خود رود پس من مدتی زندگی کردم و بخانه خود رفته شدم

ابو زید گفت چون خلافت سلیمان مذکور رسید دلفزای سلیمان منتقل گردید

و از دیوانه خلافت و مخصصات [illegible] سلطنت شد پس سلیمان امر کرد سراپرده

در زمینی هموار غوطه دمشق در باغی برپا کردند و آن باغ سرسبز و خرم

و از گلها و درختان بود و بر شجره ثمار و اقسام انگور داشت و انواع ریاحین

و شکوفه های زرد و سرخ و سفید فی العین در آن بود و سلیمان خوانندگان داشت

ه او را سنان می گفتند و با آن خواننده سلیمان الفتی داشت و با او مجالست

داشت و آواز سنان گرفت با این خواننده امر کرد ه خود را نزدیک سراپرده

و جای در خلیفه در سرای کنند و دلفزای با سلیمان خلیفه با هم در باغ دلکش گشت ماه

و همیشه در آن الحان و سرور شب [illegible] تمام روز و در جهت سرور بعد تا آنکه مدتی از این گذشت

سلیمان از گردش گاه باغ بر اریکه خود رفت و سنان نیز از حضور خلیفه

فارغ شد و بجای خود رفت ناگاه جاریه از دوستان سنان با و وارد شد

گفتند بار دیگر تو بیک ضیافت در چه محله می‌خواهیم ایشان گفت
در چه محله چه می‌خواهید گفتند ما طالب اگر ذوق و شربی داشته باشی
هستیم ایشان گفت اما اگر ذوق و شرب حاضر و آماده است ولی سماع و خوانندگی
ممکن نیست از آنکه تا غیرت خلیفه و دیگر او را [illegible]
همه جز در مجلس او در جای دیگر خوانندگی نکنم آنها گفتند اگر از برای ما خوانندگی
ما را باکی و شرب [illegible] نیست ایشان [illegible] و گفت اگر تا شاید
صورت و اصلی [illegible] کنند تا من از برای شما آن آواز را بخوانم
آنها گفتند ما را [illegible] لحن و [illegible] ترانه [illegible] ایشان
شروع بتغنی کرده و این ابیات را خواند

محبوبة سمعت صوتي فأرّقها ... من آخر الليل لما نبّه السحر
في ليلة البدر ما بين مضاجعها ... أوجهها عنده [illegible] القمر
لم يحجب الصوت حراس ولا غلق ... فدمعها لطروق الصوت منحدر
لو مكّنت لمشت نحوي على قدم
وكاد من لينها للمشي ينفطر

یعنی آواز مرا محبوبه شنید و حرکت در او [illegible] آواز خوش بیکاره سحر مستان
خواب زده را

غلق [illegible] حراس درها [illegible] آن نه شنید نشد [illegible] حقیقت [illegible] وغیر آن

خواب زده را بیدار ساختند آن محبوبه را بیدار کرد و در شب مهتاب که
هم خوابه آن معشوقه نیمه [illegible] صورت زلفا و در نزد او [illegible]
[illegible] تا [illegible] که از ماه است [illegible] ایشان و تغنی و حیرت درها اگر چه
حاجب نمی‌شد ولی حاجب آواز نمی‌شد صورت [illegible]
محبوبه [illegible] و اشک او از شوق جاری شود و آن معشوقه اگر
قدرت و تمکین داشت هر آینه با قدمهای نازنین خود بسوی من می‌آمد
و حال آنکه آن محبوبه از شدت نرمی و نازکی و لطافت در راه رفتن
عاجز و از هم گسیخته می‌گردد [illegible] مقصود ایشان از این محبوبه همان
زلفا است که [illegible] بصورت ایشان [illegible] آواز او را می‌شنود و از خواب
و سرا پرده خلیفه بیرون [illegible] صورت آواز ایشان را استماع نماید
پس زلفا [illegible] از حسن خلق و لطافت در اشعار و تغنی ایشان می‌شنود
همه را [illegible] در [illegible] خوبی [illegible] و وجد و شوق
خاطر ساکن را از دل زلفا بر هیجان می‌آورد و چشمانش پر از اشک شد
و ناله اش بلند می‌شود بی اختیار زاری او بلند می‌گردد و سلیمان خلیفه
از صوت

از خواب بیدار شد زلفا را در نزد خود نیافت تفحص نمود در راه
زلفا را با کمال بهت و حیرت دید پس گفت ای زلفا آنچه حالت است
که از دست او می شود زلفا غلط سخت کرده با شتاب کاری را که
در نهفت شان ~~[illegible]~~ این را بینی هر خوابید و چهار والمود
کرد از مجموع حکایات شان برخواسته تعریف ابیات است

الادب شخص رائع ومشوه قبيح المحيا واضح الاثب والحق
يروعك منه صوته ولحله
الى امة يعزى معا والى عبد

یعنی آن شخص ترسانده هر دو روی قبیح صورت است هر دو بسیار
زشت است صورت او که تو بترسی بسیار زرد و لخت است که از اطراف
هر دو پاره کنند و جانب متوجه باشد خلاصه شعر آن است که چنین
کسی را از خود دور کنید که آواز او باعث اذیت و بیخوابی است
سلیمان به زلفا گفت از این حیله مرا معذور دار قسم بخدا که دل
تو با او از شان نرم شده است که از جا در بیرون شده پس سلیمان
رو بغضب کرد و گفت ای ستمکار شان را از دیو خام کن زلفا دایم

یکار افتادن حوررا

یکار افتادن حوررا خواند و گفت اگر بیشتر از آنکه مأمور خلیفه حور را
بستانی رها نمی کنی بیش شان بروید و او را از ~~[illegible]~~ تو آخذه خلیفه
[redacted] آگاه کنید و او را بترسانید که تحقیقات سئوال و جواب خود باشد ده هزار درهم
بتو میدهم و تو نیز آزاد خواهی بود پس فرستاده خلیفه و فرستاده زلفا هر که نزد شان
روان شد در بعضی خلیفه زودتر بستانی رسیده و او را نزد خلیفه حاضر کرد که خلیفه از او
مؤاخذه کند که چرا خوانده است (از آواز) خلیفه گفت ای سنان آیا تو نهی نکردم
که جز در مجلس من جای دیگر بمجمع تو آواز نخوانی سنان گفت یا امیر المؤمنین
شراب مرا براین شوق داده بود که عصیان ورزیدم واللّه
که منم خلیفه ام که باید اطاعت امر او کنم و پرورش یافته [redacted] و آزاد شده
نعمت امیر المؤمنین که باید مرا از بد و خواهی بر کند اگر [redacted] امیر المؤمنین مصلحت میداند تقصیر مرا عفو کند
~~[illegible]~~ مرا ببخشد خلیفه گفت که [redacted] ترا بخشیدم ولی تو چرا ملتفت
نمی که وقتی فریاد شیرین کشیده با دیان تیکوی او سعی میکند در بیابانی زار
شد تو حصه اگر نه شراب ماده لذت او را اراده و قصه بلیات بر مردم وقت خوانده که
کنه زن نبود او سعی خواهد کرد و ترس از آنکه دیگر به مجمع تو آواز نخوانی تعجب
انکار باعث غم و اندوه تو میشود از التفات خلیفه در خواهر شد

حکایت — در خلافت سلیمان بن عبد الملک مردی بود و او را خزیمة
بن بشر از طایفه بنی اسد میگفتند و او از اعیان و اشراف محسوب میشد
مروت و فتوت داشت و نعمت نیکو داری و با خوان و آشنایان و دوستان
و قوم و همسایگان جود و احسان داشتی همیشه در حال مواسات و همراهی ایشان
و مهمان نوازی بود تا آنکه روزگار او را زمین گیر ساخت لغزه بچیزی ش
نمود حشم و خدم شروع و خدم از میان رفت پس او محتاج باشخاص شد که او با
ایشان تفقد و همراهی مینمود و مواسات میکرد اکنون آن اشخاص نیز تا چندی
با او مواسات کردند و همراهی نمودند تا آنکه از یاد بردند و از خزیمه ملول شدند
که سر حشمت خزیمه چون در آنها تغییر حالت دید روی از آنان گردانید
نزد زوجه خود که دختر عم او بود آمد و گفت ای دختر [illegible] عم من از دوستان
و برادران خود تغییر حالت دیدم و گمان قصد کردم که در بازار ایشان ملاقات
کنم و در خانه خود معتکف شوم تا [illegible] مرا مرگ در رسد پس خزیمه در خانه را
بر خود بسته و بمختصر چیزی که داشت گذران کرد تا آنکه تمام وجه معاش و قوت
وایه و حقی او تمام شد و بحال حیرت ماند عکرمة الفیاض ربعی والی جزیره
خزیمه را میشناخت در مجلس او بمناسبتی ذکر خزیمه شد و عکرمه را بدانجهت
جود که

جود که داشت فیاض میگفتند او پرسید از حال خزیمه الفت در کار اهل
مجلس گفتند او بحالتی گرفتار شده است که وصف نمیتوان آنرا و گفتند
در خانه خود را بسته با کسی آمد و شد ندارد عکرمه گفت آیا خزیمه کسی را
چنانکه در خور است که با او مواسات و دوا چنانکه تکافوات کند گفتند
نه او چنین کسی را نیافته است عکرمه تمام شب نخفت و از تحقیق باز
ایستاد چون نیمه شب بر وقت برآمد عکرمه چهار هزار از دیناری که هشت هزار
تومان امروز است برداشت و آنها را در یک کیسه ریخت و امر کرد
که اسب او را زین کردند و با یک نفر گماشته خود بطور پنهانی از خانه
بیرون آمد و سوار شده مال را جلو بر زین کرده با یک نفر از غلامان خود
رو براه نهاد تا نزدیک خانه خزیمه رسید کیسه اشرفی را از غلام خود گرفت
و غلام را از خود دور کرد تا نگاه ان که خود شخصاً بدر خانه آمد و در را باز کرد
خزیمه بیرون آمد عکرمه کیسه را باو داد خزیمه گفت تو کیستی عکرمه گفت
کار خود را باین وجه اصلاح کن خزیمه آنرا گرفت چون آن کیسه را سنگین یافت
آنرا بزمین گذاشت و جلو لجام اسب را گرفت گفت فدایت شوم تو کیستی
عکرمه گفت امروز من آمده ام و این ساعت نیامدم که تو مرا بشناسی خزیمه

گفت من این تحفه را از تو قبول نمیکنم تا اینکه تو مرا بخود بشناسانی

که کیستی عکرمه گفت «انا جابر عثرات الکرام» یعنی من کسی هستم

که لغزشها و پریشانی حال مردمان کریم را دفع و جبران میکنم و شکستهای حال

آنها را درست مینمایم خزیمه گفت در تعریف خود بیشتر توضیح کن

عکرمه گفت بیش از این از خود معرفی نمیکنم این بگفت و روان شد

خزیمه کیسه را برداشت نزد عیال خود آورد و گفت مژده بده

که خداوند فرج و سرور با ما آورده است اگر در این کیسه مس سیاه هم باشد

باز بسیار است برخیز و چراغ روشن کن تا ببینم در این کیسه چیست

یا خیر زن گفت چراغ نیست که روشن کنم خزیمه دست به پولها مالید

خشونت اشرفی از آن استنباط کرد ولی باور نمیکرد و گمان خود را تصدیق

نمینمود ~~حیله~~ خزیمه باین کار مشغول شد اما عکرمه بطور منزل خود رفت

~~...~~ زن خود را دید که شوهر خود را گم کرده است و ~~...~~

از او سؤال میکند که در کجا بوده است پس آن زن را بوادار شد او را آگاه بکند

او این مطلب را انکار کرده بگشت زده و بگریبان عکرمه چسبید و الا و جگران

و ازره

۸۷

جزیره بیدار گذشت مقداری از شب بیرون بود و اجزای کار اعزاد

از برای عکرمه فارغ نشده مگر آنکه بسوی عیال خود بطور گنگی

که در خانه زن جوانش پنهانی او را تعقیب کرده بود

برگشت عکرمه میگوید الان من از برای احوال

از تو حال میکنی بیرون نرفتم زن گفت پس از برای چه کار ~~...~~

از اطاق بیرون رفتی عکرمه گفت الان هم در این بیمکانی

فارغ نشدم مگر از برای آنکه امری بر مطلب فی مطلع نشوی قائم گفت

چون شنیدی حال آنکه مرا از حالت خود خبر ندهی عکرمه گفت اگر

بگویم تو مطلب مرا مکتوم میداری قائم گفت بلی پنهانی خواهم داشت

پس عکرمه قضیه خزیمه را پنهانی طوری که بود بیان نمود و سؤال و جواب

خود را با خزیمه بعینه نقل نمود که گذشته بود او را حفظ و گفت اگر میدانی

از برای تو قسم هم بخورم که قضیه چنین بوده است قائم گفت نه الله نخست

قسم بخوری بجهت آنکه دل من از راستی قصه تو آرام گرفت و بخزیمه

گفت ~~...~~ اعتماد پیدا کرد ولی شرح حال خزیمه از او دریافت

چون آن شب را بصبح رسانید طلب کاران را بیرون داد و کار خود را مستوار
و تهیهٔ سفر نمود که نزد سلیمان خلیفهٔ زمان رود و طلب شغل نماید در فلسطین
بسلیمان ورود کرد و اذن دخول طلب نمود و اجازه حضور گرفت [illegible] خلیفه
[illegible] از مکانت [illegible] و شهرت او بکرم و مروت بار گفت
و سلیمان اورا میشناخت اذن دخول بوداد چون او نزد سلیمان
رسید شرط تعظیم بجا آورد سلیمان بن عبد الملک گفت ای خزیمه چرا
چرا در این مدت نزد ما نیامدی خزیمه گفت [illegible] بدبختی مرا
از این فیض محروم ساخت سلیمان گفت برای چه چیز مانع و کی
بود که نزد ما نیامدی خزیمه گفت ضعف حال و بیچارگی مانع از حضور
حضورت شد سلیمان گفت پس حالا چه چیز تو را تحریک آورد خزیمه گفت
نمیدانم چه عرض کنم مگر آنکه در شب [illegible] ساعتی از شب گذشته بود که در کار
خود متحیر بودم کسی در را کوبید و فلان مبلغ را بمن داد و قصهٔ عکرمه را
از اول تا آخر بیان کرد سلیمان گفت آیا آنمرد را شناختی خزیمه گفت
نه اورا نشناختم بجهت آنکه [illegible] بود مگر آنکه او در تعریف خود گفت

اما جابر

٨٨

اما جابر عثرات الکرام یعنی منم کسی هستم که لغزشهای کرام را جبران میکنم
پس از آن سلیمان تأسف خورد گفت اگر چنین شخص را بشناسیم هم
هر آینه در مروت با او دعوی میداریم پس از آن سلیمان خلیفه نیزه که با
و برای لوای ایالت جزیره را باسم خزیمه برکرد [illegible] که در آن عوض
از عکرمه عامل و حکمران باشد خزیمه با منشور ایالت بطرف جزیره روان شد و قریب
نزدیک گردید عکرمه حاکم معزول با اهل شهر از خزیمه استقبال کردند پس عکرمه
و خزیمه بیکدیگر سلام دادند و بهمراه روانه شهر شدند و در ورود منزل خزیمه در دار الامارة
نزول کرد و امر نمود که از برای عکرمه کفیل و ضامن بگیرند تا حساب او دیده شود
مبالغ خطیری بذمهٔ او باقی آوردند از او مطالبه ادای آن کردند عکرمه گفت
من در ادای آن راهی ندارم و چیزی هم در عهده ندارم [illegible] خزیمه گفت ناچار
باید این اموال را بپردازی عکرمه گفت نزد من دیناری نیست و هر حکمی هم داری درباره
من بجا بیاور پس امر کرد تا اورا در حبس ببرند و کسی را نزد عکرمه فرستاد
که مطالبه اموال نماید عکرمه گفت من کسی نیستم که مال را [illegible] بر کلیه
آبروی خود محفوظ کنم در حضورت هر چه میخواهی بجا بیاور پس خزیمه امر کرد

تا او را در کنند و هنوز دامن کشیده نه دیگر باره بالا چیزی او در هنر و حسن بود او در محبس
ناخوش شد و صعوبات بر او ~~بلیت~~ انجامید هر چه عکرمه در عیادت بود
رسید بجزع در آمد و در اندوه شد کنیزکی داشت او را الجوان داد و صاحب
عقل و معرفت بود با او گفت الآن برو بدر کاخ امیر خزیمه و والی
این شهر است و بگو نزد من یک نصیحت و کلام خیری است اگر از تو آن
نصیحت را طلب کرد بگو من آنرا نمیگویم مگر در حضور خود امیر و رفت نزد
امیر رفت بگو خلوت کند چون خلوت شد بگو این جزای جابر عثرات
کرام نبود که تو مکافات کردی و او را بحبس و تنگی و آهن انداختی
جاریه بدستور خانم خود بحضور امیر رفته و این کلام بگفت چون خزیمه
اسم جابر عثرات کرام را شنید فریادی کشید و گفت وا الهاه این عکرمه
همان جابر عثرات است کنیزک گفت بلی این همان است پس خزیمه
در همان ساعت بفرمود تا اسب او را زین نهادند و جمع اشراف و اعیان
اهل بلد فرستاد و آنها را جمع کرد با آنها بدر محبس آمد و در زندان را باز کرد
خزیمه با همراهان خود داخل شد و دید که عکرمه در گوشه محبس نشسته
و حالتش تغییر

و حالتش تغییر یافته است و در دو الم و سختی عقوبت و زنجیر او را ناخوش
و لاغر کرده است عکرمه چون نظرش بخزیمه و مردم ~~[illegible]~~ افتاد ~~[illegible]~~
این هیئت اجتماعی او را خجالت انداخت سر خود را پائین کرد
خزیمه پیش آمد خود ~~[illegible]~~ بر سر او افتاد و بوسه زد عکرمه سر را بطرف او
بلند کرد و گفت چه چیز تو را باینکار باز داشت خزیمه گفت معنی کریم تو
و بدی حالی داشتی مرا بدین مصیبت دچار آورده است عکرمه گفت خدا
ما را و تو را بیامرزد پس حکم داد آوردند تا قیدها را از عکرمه بکنند پس
و خزیمه امر کرد تا آن قید و بند را بپای خودش بگذارند عکرمه گفت
چه اراده داری خزیمه گفت میخواهم آن عذابی که بتو رسیده است
خود بچشم باین ناخوشی عکرمه گفت تو را بخدا قسم میدهم چنین کاری مکن
پس همه از محبس بیرون شدند تا آنکه بدر خانه خزیمه رسیدند عکرمه ~~[illegible]~~
با او وداع کرده بطرف خانه خود برود خزیمه گفت ~~[illegible]~~ تا زوجه عکرمه گفت
~~[illegible]~~ چه اراده داری جواب داد میخواهم تغییر وضع و حالت در تو دهم
که اکنون باین هیئت تو را زوجه ات ببیند پس از رو و شه تا چیزی از آن حقیر

که از خود شاه خجالت دارم پس امر بحجام کرد و خلوت نمود
و بعد که بحجام رفته خزیمه خود از جا برخاست و بجهت شست و شو
عکرمه بنفسه تقدیم اقدام نمود بعد از آن به یکی از خدام که بیرون آن حجره بود لباس فاخر
بر عکرمه پوشانید و اورا سوار کرد و تا او را با اول کسی که جد نمود و با او تا منزل
عکرمه روان بود و شب همه نمود در آنجا اذن حاصل کرده که از ذخیره عذر زوجه
عکرمه اعتذاری جدید عکرمه نیز اعتذار او را بزوجه خود رسانید و رفع
تهمت از خزیمه شد خزیمه از عکرمه خواهش کرده با یکدیگر
بنزد سلیمان خلیفه حرکت کنند و شرف حضور سلیمان دریابند اول که
در رمله بود عکرمه اقرار کرد و گفت با هم میرویم و بعد از آن هر دو بسیج
تدارک سفر دیده روان شدند تا اینکه بسرای خلافت سلیمان بن عبد الملک
ورود کردند فراشباشی بحضور خلیفه ورود والی معزول و والی منصوب را
اعلام کرد سلیمان متوحش شد و گفت والی منصوب جزیره بدون اجازه
و بدون احضار ما مرکز ایالت را خالی گذاشته است باید حادثه از برای رفیع
حادثه عظیمی باشد چون خزیمه داخل شد پیش از آنکه سلام دهد سلیمان
مهلت نداده

مهلت نداده پرسید در پشت سر خود چه داری خزیمه گفت یا
امیر المؤمنین خبر خیر است سلیمان گفت چه باعث شد
که از مقر حکومت خود آمدی گفت من بکار جابر عثرات کرام
نایل شدم و خوش داشتم که خلیفه را به خبر او مطلع و مسرور کنم
از اینکه ملتفت و مشوق ما را بدیدن او مسبوق نیم خلیفه گفت جابر
عثرات کیست خزیمه گفت عکرمه فیاض است پس او را نیز اذن دخول
دادند او داخل شد در حضرت خلافت سلام داد خلیفه با و تحسین و ترحیب
گفته و او را نزدیک خواند و گفت ای عکرمه احسان و خیر تو
در باره خزیمه باعث وبال تو شد پس از آن سلیمان بعکرمه
گفت حوائج و مطالب خود را در رقعه مذکور نما تا برآورم و امضاء کنم
عکرمه مطالب خود را در فهرستی نوشته تقدیم خلیفه نمود خلیفه در حال
همین تمام مطالب او را امضاء کرد و امر کرده با و ده هزار اشرفی دادند
و ده بسته لباس که هر بسته بیش جامه بود از برای او فرستادند و باز خلیفه
الحاق با بین عطیات و قضاء حاجات نموده ایالت جزیره و ارمنیه
و

و آوازه پاپان را باسم عکرته مشهور نوشته و بعکوبه گفته [illegible]
فزعیه ، بجهت ریاست اگر میخواهی او را از جزیره حواله کنی و اگر میخواهی
او را کابل حکومت بدی بگذار عکرته گفته او را البوبی حکومت حمو
بر میگرداند پس پدر او از حضور خلیفه مرخص شده بمعیت ایالت و حکومت
حمو رفته و پسر او در حدود سلطنت سلیمان عادل و حاکم معتبر انتهی

مترجم گوید اگر بخواهیم جغرافیای بعضی از امکنه را بنگاریم کتاب جداگانه
میخواهد و ما را از مقصود اصلی که ایراد حکایات و بیان مواعظ و نصایح و تجربیات است
خارج میکند ولی هر شهری را که اسم میبریم و ظاهراً در بادی نظر بعضی
خوانندگان معلوم نیست که آن شهر [illegible] یا آن مکان در کجا است بطور اختصار
توضیح میدهیم

جزیره یا جزائر اسم چندین جا از شهرها و امکنه مخصوص است در مغرب و شرق
ولی در این حکایت جزیره که گفتیم مقصود از آن شهرهای بزرگ و امکنه ایست
که مابین دجله بغداد و نهر فرات واقع شده است و مشتمل بر امکنه
و بلاد و بلوک و توابع بسیار است که عکرته یا فزعیه در آن حاکم بوده اند

فلسطون

۱۰ فوریه ۱۵ اردیبهشت

فلسطون و فلسطین بکسر فاء و بفتح فاء شهر کوچکی است در شام
و نیز [illegible] است در عراق عرب در حال رفع فلسطون گویند و در حال
نصب و جر در تلفظ عرب ها بیا گویند یا اینکه در هر حال فقط بیا
گویند و فلسطین گویند شخص منسوب بآن را فلسطی گفته اند
و [illegible] بفتح را اسم چند موضع است مشهورترین آنها [illegible] است
در شام که در این حکایت همانجا مقصود بوده است

(خلافت عمر بن عبد العزیز)

مادر این خلیفه ام عاصم است که دختر عمر بن الخطاب بوده است عمر بن عبد العزیز
از تابعین جلیل القدر است احمد بن حنبل که از ائمه اهل سنت است
درباره او گفته است که قول هیچیک از تابعین حجت نیست
مگر قول عمر بن عبد العزیز عمر بن عبد العزیز بسیار عفیف و زاهد و نیکوکار
و پرستنده و مؤمن و پرهیزکار و درست کردار بود بنی امیه [illegible] در سر
منابر ذکر علی علیه السلام را بدی مینمودند عمر بن عبد العزیز این قاعده را
منسوخ و متروک کرد و مقرر کرد که در خطبه ها خطیبان بر سر منبر بعوض [illegible]

هر کوئی از علی علیه السلام این آیه را تلاوت نماید ان الله یأمر
بالعدل والاحسان الی آخره عمر بن عبد العزیز چون بخلافت
رسید شعرای آن زمان بنا بعادت دیرینه بدربار او حرکت کردند
و شعر تهیه کرده و انتظار داشتند که این خلیفه مدتی در دربار این خلیفه
اقامت کردند و اذن دخول نیافتند از آنکه او شعرای را اهل فسق
و فجور و لهو و سرور دانسته میگفت از بیت المال مسلمین
نباید بآنها عطائی کرد و در این بین رجاء بن حیوة از پیش شعرای
عبور کرده قصد دیدن خلیفه را داشت جریر چون او را بدید برخاست
و این ابیات انشاد کرد

یا ایها الرجل المرخی عمامته هذا زمانک فاستأذن لنا عمرا

یعنی ای مرد بزرگوار که دستار و کلاه داری و وساطت تو مطمئن است این زمان زمان
آن تست که دست بدوری کمر بستی از برای ما شعرای نزد عمر بن عبد العزیز
وساطت و اجازه بگیر که بحضور او آمده انشاد کنیم
رجاء بن حیوة بر عمر بن عبد العزیز وارد شد و ابدا از شعرا ذکری نکرد
(معلوم میشود این رجاء بن حیوة خوف این مقامات را داشته است خود برکنار

داشته است از برای تملق و اشعار مجعولات خلیفه در نفع
دیگران ممکن نشده است و نقضاً از برای خود طلب نماید منفور است)
خلاصه بعد از آنکه نشد رجاء بن حیوة عدی بن ارطاة از پیش شعرا
عبور کرده بحضور خلیفه برود جریر باز از جا برخاست و ابیاتی گفته
و این شعر از آن جمله است

لا تنس حاجتنا لقیت مغفرة قد طال مکثی عن اهلی وعن وطنی

یعنی ای عدی بن ارطاة حاجت ما را فراموش مکن تا مغفرت و اجر خداوند را
دریابی بجهة آنکه توقف من در این مکان و دوری از اهل و وطن در این سرزمین
بطول انجامیده است پس عدی بن ارطاة بر عمر بن عبد العزیز داخل شد
عرض کرد امیر المؤمنین شعرای هر روز بدربار تو آمده اند و تیرهای ایشان هر ساعت
از زهر زبان و باعث انتقاد هر کس است پس بهتر ایشان را
بهر جای بر خورد تا کار را و اقوال ایشان نافذ آید عمر بن عبد العزیز
گفت بطور مرحمت و مهربانی گفت ای عدی مرا با شعرا چه کار است در حالتی
جمع شده اند عدی گفت هر اندازه خلیفه را معروض بدارد حضرت رسول الله
ممدوح آنها شده و با ایشان عطایا مرحمت فرموده و تو نیز برسول الله اقتدا کنی

باید پیش آنحضرت باشی زمان طلبید و باری عمر بن عبد العزیز هم بحضور آنحضرت (گفت)
باشی زمانی بحکومت منصوب شد عدی بن ارطاة گفت که عباس بن مرداس سلمی
حضرت رسول را هجو کرده بود آنحضرت او را خلعت بخشیده قطع لسان
او کرده او را آزاد کرد عمر بن عبد العزیز گفت آیا از اشعار
عباس که در مدح حضرت رسول گفته چیزی در بر داری و روایت کرده گفت
آری و این ابیات بر خواند

رأيتك يا خير البرية كلها / نشرت كتابا جاء بالحق معلما
شرعت لنا دين الهدى بعد جورنا / عن الحق لما أصبح الحق مظلما
ونورت بالبرهان أمراً مدنسا / وأطفأت بالإسلام ناراً تضرما
فمن مبلغ عني النبي محمداً / وكل امرئ يجزى بما كان قدما
أقمت سبيل الحق بعد اعوجاجه
وقد كان قدماً ركنه قد تهدما

عمر بن عبد العزیز چون مدحت عباس را در حق حضرت رسول را در بر داشت
گفت ای عدی از شعرای که در دربار حاضر شده است کیست گفت که از آنها
عمر بن ابی ربیعه است عمر بن عبد العزیز گفت آیا او آنکسی نیست
که شنیده بهر بقعه مقیم و این شعر را در شرح حال خود با معشوقه اش انشاد
کرده است

کرده است

ثم نبهتها فمدت كعابا / طفلة ما تبين رجع الكلام
ساعة ثم إنها لي قالت
ويلتي قد عجلت يا ابن الكرام

چرا که عمر بن ابی ربیعه دشمن خدا بوده و فسق و فجور خود را مکتوم نداشته
از برای او بهتر بوده که منظور را تا بهر بقعه مقیم و اقرار کرده است قسم بخدا
چنین شخصی بخدمت من هرگز داخل نشود و غیر از او از شعرای کیست
که در دربار آمده است عدی بن ارطاة گفت فرزدق است عمر بن
عبد العزیز گفت آیا او همان کسی نیست که این شعر را گفته است

هما دلتاني من ثمانين قامة / كما انقض باز أقتم الريش كاسره
فلما استوت رجلاي في الأرض قالتا
أحي يرجى أم قتيل نحاذره

چنین شخصی که معشوقه های خود را بیان کرده است بحضور من داخل نشود
غیر از او از شعرای کیست که در دربار حاضر است عدی بن ارطاة
گفت اخطل است عمر بن عبد العزیز گفت آیا او کسی نیست که این اشعار
گفته است که از اسلام خود را فارغ کرده است و در دین نقص آورده

ولستُ بصائمٍ رمضانَ طوعاً ولستُ بآكلٍ لحمَ الأضاحي

ولستُ بزاجرٍ عَنساً بكوراً إلى بطحاءِ مكّةَ للنجاحِ

ولستُ بقائمٍ كالعَيرِ أدعو قُبيلَ الصبحِ حيَّ على الفلاحِ

ولكنّي سأشربُها شَمولاً

وأسجدُ عند منبلجِ الصباحِ

(قسم بخدا که منشئ این اشعار ولید است نفرین بر او باد)

بروفق یا بر در مسجد شود و او کافر است پس غیر از اینها از شعراء
که در دربار است عدی بن ارطاة گفت احوص است عمر بن عبد العزیز گفت
آیا او قائل این شعر نیست در زنی محصنه مسکینه و مسکین

الله بيني وبين سيّدها

يفرّ مني بها وأتبعه

غیر از او کسی بر در خلافت حاضر است عدی بن ارطاة گفت حمید بن
معمر است گفت آیا او قائل این شعر نیست که گوید

فيا ليتنا نحيا جميعاً وإن أمت

يوافق موتي موتها وضريحها

بر اکر

94

بر اکر حمید و شعرائی که بودند ملاقات معلومه نمود را عطا در دنیا
طلب میکرد و بعد عمر صالح بسته واینک راز براز او پیش صلاة ملت
داشت در مقصورت چنین کسی هرگز با بایع داخل شود آیا کسی غیر از این
الان هر از شعراء بر در حاضر است و او را اذن دهد و هم عدی بن ارطاة
گفت جریر شاعر است عمر بن عبد العزیز گفت آیا او نیست آنکه
میگوید طرقتك صائدة القلوب وليس ذا

وقت الزيارة فارجعي بسلام

چون او جز الهجار شود در فسق و فجور اقرار نداد پس اکراه از شعراء
ناچار تسلیم او را امر شد پس جریر را حاضر کردند و بحضور باید و قصیده
دلت بمعنه السیاد عمر بن عبد العزیز ، و گفت ای جریر از خدا
بپرهیز و بجز حق چیزی مگو جریر این قصیده را بر خواند

إنّا لنرجو إذا ما الغيث أخلفنا من الخليفة ما نرجو من المطرِ

جاء الخلافة أو كانت له قدراً كما أتى ربّه موسى على قدرِ

هذي الأرامل قد قضّيت حاجتها فمن لحاجة هذا الأرمل الذكرِ

الخبر

الخير ما دمت حيًّا لا يفارقنا   بورکت یا عمر الخیرات من عُمَرِ

عمر بن عبد العزیز چون در مرثیه خود اغراق و مبالغه دید گفت ای جریر در چیزهائی که در هیچ و من وا ستیصال خود گفتی که نمی‌بینم جریر گفت یا امیر المؤمنین چنین است و شعر بالای کس من این ابیات را وجه اشتها از وطن نیستم پس عمر بن عبد العزیز از مال شخصی خالص خود نه از بیت المال صد درهم بجریر عطا کرد و گفت ای جریر من تا بر خلافت می‌پردازم و دارائی بیش از سیصد درهم نیستم صد درهم آنکه عبد الله گرفته است و صد درهم دیگر را مادر عبد الله از ادرون گرفته است صد درهم دیگر را ام الغلام بجریر بده جریر صد درهم را گرفت و روانه شد و گفت قسم بخدا این بهترین مالی است که من در عمر خود کسب کرده‌ام بعد از آن از قصر بیرون شد شعرا گفتند چه خبر داری و چه دست آورد کردی جریر گفت خبر دارم که اگر بگویم تا هر تا ... از پیش خلیفه بیرون آمدم که او عطا بفقرا مسکینه و شعرا را ممنوع دارد و من با ایمان از او راضی و خرسندم و جریر این شعر را انشا کرد   ط

رأيت رُقَى الشيطان لا تستفزه   وقد كان شيطاني من الجن راقيا

من ندیم که فنون شیطانی عمر بن عبد العزیز از راه بیرون نمی‌برد و گفت که شیطان من

شیطان من از جنیان افسونگر است

(خلافت هشام بن عبد الملک بن مروان)

ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی آورده است که یونس [illegible] گفت من در خلافت هشام بن عبد الملک بسوی شام روانه شدم و با من جاریه مغنیه بود و من او را هر چیز که محتاج بود تعلیم دادم و آداب آموزش او را و اسم آوردم (و دارائی من) ثروت من با صد هزار درهم بود یونس گفت وقتیکه به نزدیک شام رسیدیم قافله بر کنار برکه و گودال آب با منزل آمده و من در اطراف و نواحی آن فرود آمدم طعامی که با خود داشتم صرف کردم و یک خیک شرابی داشتم آنرا از بار بیرون آوردم و مشغول شدم در این بین جوانی خوبروئی دیدم که بر اسب اشقری سوار شده و با او کسی دیگر بود نزد من آمد و سلام داد و گفت آیا مهمان قبول میکنی گفتم بلی برو گرفتم رکاب او را گرفته داد و پیاده شد و گفت از شراب خودت با خودشان من با او شراب دادم او گفت اگر مایل باشی قدری تغنی کنی من از برای او این بیت را تغنی کردم

حازت من الحسن ما لا حازه بشر   فلذّ لي في هواها اللوم والسهر

اخوان از شنیدن این شعر بطرب درآمد و چند بار خواهش کرد خواندن آن شعر را
اعاده کنم پس از آن گفت بجاریه خود بگو که او بخواند من بجاریه خود امر
کردم که شروع بخواندن کند پس جاریه این بیت را خواند

جُويرةٌ حارَ قلبي في محاسنها فلا قضيبٌ ولا شمسٌ ولا قمرُ

اخوان طرب شدیدی پیدا کرد و چند بار خواندن شعر را استدعا نمود
و محظوظ اخوان در نزد ما مقیم بود تا آنکه نماز عشاء را خواندیم پس از آن
گفت جوان هم چه چیز ترا باعث شده ورود براین شهر کردی گفتم قصدم این بود
که جاریه خود را بفروشم اخوان گفت چه قدر آرزو داری که از قیمت آن
بتو برسد گفتم بقدری که قرض خود را بدهم و قدری هم که اصلاح کار خود را
بآن نمایم گفت آیا بچهل هزار درهم قناعت داری گفتم چهل هزار درهم
همان قدر است که قرض خود بدهم و خود دست خالی بمانم گفت من آن
(و چیزی و تنخواه راحت را بتو هم میدهم ... [illegible] ... میکنم)
جاریه را به پنجاه هزار درهم میگیرم ~~[illegible]~~
~~از [illegible]~~
~~[illegible]~~ گفتم آن جاریه را بتو فروختم
اخوان گفت بمن وثوق داری که این کنیزک را با خود ببرم و فردا
آن تنخواه را

آن تنخواه را بتو برسانم یا اینکه کنیزک نزد تو باشد تا اینکه تنخواه را فردا
نقد به پیش تو حمل کنم و کنیزک را ببرم من چون این سخن شنیدم
مستی و حیا و ترسی که از اخوان پیدا کرده بودم مرا بر آن بازداشت
که گفتم من بتو وثوق و اعتماد دارم کنیزک را با خود ببر و خدا
او را بر تو مبارک کند اخوان ~~[illegible]~~ گفت جمعی از غلامان خود این جاریه را
بر مرکوب خود سوار کنید و قدری در نیمه شب او سوار شد و او را پیش انداخته
کرده و اخوان سوار شده با من وداع نمود و رفت ساعتی نگذشته بود
که او از نزد من رفته بود من دانستم که خطا کرده ام و بغلط کنیزک را از دست
دادم و گفتم این چه کاری بود که خود بنفسه خود کردم جاریه خود را
هم در تسلیم کردم که او را نمی‌شناختم و نمیدانم که او کیست و در کجا است او را
هم میشناختم از کجا بگیرم با وجود این بسیار متفکر نشستم تا آنکه نماز
صبح را گذاردیم و همراهان و رفقای سفر من هر یک دارند به شهر و من متحیر
نشسته بودم و نمیدانستم چه کنم و آفتاب بیابان بجز میان ... [illegible]
و کراهت پیدا کردم که در آفتاب بیابان بکمال ضجرت باشم پس قصد کردم

و وارد شهر دمشق شدیم باز گفتم مطمئنم از هر کس خوشترم
شبی به رفیق آن جوان با هدیه ولید بیاورد و مرا در این مکان نهاد و از آن وقت
کمی بیشتر که خود یک ساعت و جوان شادی بخود وارد و آورده باشم بعد
در سایه دیوار آن مکان نشستم چون لحظه‌ای گذشت از آن [illegible] عشقم را
دیدم که ولید با آن جوان [illegible] بیرون آمد [illegible] دیدن آن
و در آن وقت بطوری خوشحال شدم که آن خوشحالی بزرگترین خوشحالی بود
آنگاه گفت ای آقا ما شما را معطل کردیم و دیر آمدیم من چیزی نگفتم در جواب
گفتم او سالم است گفت آیا الان دوست داری که او را ببینی گفتم نه گفت
او ولید بن هشام خلیفه زمان بود که ولیعهد است بار المجلس [illegible] شو نه
گفت برخیز و سوار شو و با او مرکوبی که آماده بود من سوار شدم با او روانه
شدیم تا به قصر ولید رسیدیم داخل خانه شدیم ناگاه همان جاریه خود را دیدم
که بمن رسید و سلام داد من از جاریه پرسیدم حال تو بچه منوال گذشت
جاریه گفت ولید مرا به این اطاق آورد و امر کرد که هر چیزیکه
محتاج بودم آنچه برای من حاضر آورده و نگذاشت [illegible] حال باقی است [illegible]

ساعتی دراز زد

ساعتی دراز با جاریه نشستم ناگاه خادمی از طرف ولید آمد بمن گفت
برخیز من از جا برخاستم او مرا نزد ولید برد چون داخل شدم دیدم که او همان رفیق
دمشقی است و حالا بر تخت نشسته است بمن گفت تو کیستی گفتم
من یونس [illegible] هستم گفت آفرین بر تو باد والله من در آرزوی تو بودم
و همه ایام [illegible] حضرت را میشنیدم حال بگو که ولیعهد بر تو چگونه
گذشت گفتم بخیر و خوشی گذشت گفت شب پر بار ولیعهد
شدی و گفتی من جاریه خود را بکسی دادم که اسم و رسم او را نمیشناسم
و همه ایام که او را اکرام کرده است من گفتم ایها الامیر معاذ الله که من
از کار خود پشیمان شده باشم اگر جاریه را با صد هزار بیشتر میکردم
باز قدر و قیمتش [illegible] قیمت این کنیز که تا بحال [illegible] چنین
تو [illegible] گفتم ولید گفت قسم بخدا من پشیمان شدم که این جاریه را
از تو گرفتم شب بخیر [illegible] گفتم [illegible] مرا [illegible]
تا [illegible] وارد شدم و در [illegible] خود [illegible] گرفتن جاریه او را [illegible]
[illegible] که ولیعهد

بعد از چه گفتگو گفتم ای ولید گفت تو این جاریه را به چند خری
به پنجاه هزار درهم گفتم ای ولید گفت از تو به پنجاه هزار درهم را حاضر
آورد او اثقال را حاضر کرده نزد وی گذاشتند باز ولید گفت
این هزار اشرفی دیگر بیاور آن را نیز حاضر کردند باز گفت ای غلام
پانصد دینار دیگر بیاور آن را نیز آورد پس گفت این پنجاه هزار درهم
قیمت جاریه است آن را بردار و این هزار اشرفی للّات حسن ظن بود
که در حق ما داشتی و این شتر با اعتبار قیمت جاریه را تسلیم کردی و این
پانصد اشرفی خرج راه است و خرید سوغات است که از برای
اهل و عیال خود ببری آیا راضی شدی گفتم بار راضی شدم [illegible]
و دست او را بوسیدم و گفتم قسم بخدا چشم را و دل مرا از عطای
خود پر کردی مرا از آن [illegible] ولید گفت قسم بخدا که از دلت تا حال تمتع نبردم
با این جاریه داخل نشدم و از خواندن او [illegible]
[illegible] شدم نه باو پرداختم پس جاریه آمد و ولید امر کرد که او بخواند
و این اشعار را بخواند

حاحا

ایا من حاز

ایا من حاز کلَّ الحسنِ طرّاً ویا حلو الشمائل والدّلال
جمیع الحسن فی عجمٍ وعربٍ وما فی الکل مثلک یا غزالی
فاعطف یا ملیحُ علی محبٍّ لو عن کلّ اوانٍ بطیفٍ من خیالٍ
حلالی فیک ذلّی وافتضاحی وطابَ لمقلتی سهر اللیالی
وما انا فیک اوّل مستهامٍ فکم قتلی قتلتَ من الرّجال
رَضیتُک لی من الدّنیا نصیبا
وانتَ اعزّ من روحی ومالی

یعنی ای محبوبه که تمام حسن را دارا شده وای کسیکه شمائل و غنج و دلال
شیرین داری که جمیع حسن در عرب و عجم است ولی در میان آنها مثل تو
[illegible] از آن است که در حسن و خوبی مثل تو ای محبوب با یک
نگاه و ... خود مرا ... داری و عشوه و خیال بخیال تو در خواب
بیدار شوم ... که در خواب تو سرگرم باشم یا در بیداری بخیال
و عشوه خود خوشحال کردم ذلت ... و رسوائی در باب تو حلال است
و بیداری شبها در چشم من گوارا و نیکو است در میان عاشقان من اول
کسی نیستم که در تو واله و دیوانه شده باشم بلکه چند از من چه بسیار از مردان

جزو دوم

بر حوصله را [illegible] در غم عشق خود کشته ام و با همه آرزوها که در دنیا

دارم راضی هستم که فقط حظ و نصیبی از وصال تو بجهت من آید

و غیر از هر چیز محروم مانم از آنکه تو در دنیا از [illegible] و مال عزیزتری

ولید چون این اشعار بشنید فرح بسیاری باو دست داد و بحدی [illegible]

و [illegible] تربیت و تعلیم فرزندان خود را بعهده او گذاشت و او را [illegible] عمر و روزی

از [illegible] کرد و گفت [illegible] ای شاعر بار دیگر برای ولید بیاور

که مال [illegible] او [illegible] وقتی حاضر کنند که [illegible] الباب و اموال خود را

بآن حد کشید که علاوه بر [illegible] و محموله را حاضر کردند پس از آن ولید گفت

ای ولید [illegible] خبر رسید که امر خلافت بمن واگذار شد ای

خود را [illegible] بجا آورد [illegible] تسلیم [illegible]

رفیق [illegible] تا زمانی که زنده باشی بجا [illegible] ولید گفت

[illegible] اموال را بردارد از حضرت او [illegible] زمانی که خلافت [illegible]

رسید [illegible] کردم [illegible] بجا آورد و بوعده خود وفا کرد

و در اکرام او کوشش [illegible] او بخوشترین احوال و بهترین [illegible] مردم

و در وضع حال [illegible] و در عالم [illegible] ضیاع و عقار و املاک [illegible]

بجا آورد

بجا آورد [illegible] تا زمانی که وفات یافت [illegible] بود [illegible] تا زندگان مرا هم

کفایت میکرد همیشه در این [illegible] و [illegible] تا آنکه او را کشته [illegible]

جزو دوم

حکایت

هشام بن عبد الملک در زمان خلافت پدر خود سفری بمکه رفت و در خانه خدا

طواف میکرد و کوشش میکرد که خود را بحجر الاسود برساند و آن را بوسه از کثرت

ازدحام مردم بآن کار قادر نشد پس منبری از برای او نصب کردند و او بر منبر نشست و مردم را

[illegible] می نگریست و با هشام بن عبد الملک جماعتی از اهل شام [illegible]

هیئت [illegible] بود که ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب

سلام الله علیهم اجمعین وارد شد و در حالتی که خوبروتر و خوشبوتر از جمیع مردم بود

طواف خانه نمود و بجانب حجر الاسود روان شد مردم [illegible] احتشام و احترام آنحضرت

کوچه دادند و [illegible] تا آنحضرت خود را بنزدیک حجر الاسود رسانید [illegible]

[illegible] پس یکی از اهل شام گفت ای امیر [illegible] که مردم از هیبت و حشمت او

[illegible] کردند و راه باز نمودند هشام از ترس آنکه اهل شام [illegible]

آنحضرت را بشناسند و [illegible] رغبت کنند گفت من او را نمی شناسم ابو فراس

فرزدق شاعر [illegible] حاضر بود گفت ای امیر [illegible] من او را میشناسم شامی گفت او

که بود [illegible] فرزدق در [illegible]

این ابیات را بداهةً انشا کرده در تمجید و تعریف آنحضرت [illegible]

هذا الذی تعرف البطحاء وطأته والبیت یعرفه والحل والحرم

هذا ابن خیر عباد الله کلهم هذا التقی النقی الطاهر العلم

اذا رأته قریش قال قائلها الی مکارم هذا ینتهی الکرم

ینمی الی ذروة العز التی قصرت عن نیلها عرب الاسلام والعجم

یکاد یمسکه عرفان راحته رکن الحطیم اذا ما جاء یستلم

فی کفه خیزران ریحه عبق من کف اروع فی عرنینه شمم

یغضی حیاء ویغضی من مهابته فلا یکلم الا حین یبتسم

ینشق نور الهدی من نور غرته کالشمس ینجاب عن اشراقها القتم

مشتقة من رسول الله نبعته طابت عناصره والخیم والشیم

هذا ابن فاطمة ان کنت جاهله بجده انبیاء الله قد ختموا

الله شرفه قدما وعظمه جری بذاک له فی لوحه القلم

ولیس قولک من هذا بضائره العرب تعرف من انکرت والعجم

کلتا یدیه غیاث عم نفعهما یستوکفان ولا یعروهما عدم

سهل الخلیقة لا تخشی بوادره یزینه اثنان حسن الخلق والشیم

حمال

حمال اثقال اقوام اذا افتدحوا حلو الشمائل تحلو عنده نعم

ما قال لا قط الا فی تشهده لولا التشهد کانت لاءه نعم

عم البریة بالاحسان فانقشعت عنها الغیاهب والاملاق والعدم

من معشر حبهم دین وبغضهم کفر وقربهم منجی ومعتصم

ان عد اهل التقی کانوا ائمتهم او قیل من خیر اهل الارض قیل هم

لا یستطیع جواد بعد غایتهم ولا یدانیهم قوم وان کرموا

هم الغیوث اذا ما ازمة ازمت والاسد اسد الشری والبأس محتدم

لا ینقص العسر بسطا من اکفهم سیان ذلک ان اثروا وان عدموا

مقدم بعد ذکر الله ذکرهم فی کل بدء ومختوم به الکلم

یابی لهم ان یحل الذم ساحتهم خلق کریم واید بالندی هضم

ای الخلائق لیست فی رقابهم لاولیة هذا اوله نعم

من یعرف الله یعرف اولیة ذا

فالدین من بیت هذا ناله الامم

چون هشام این ابیات بشنید در غضب شد و فرزدق را حبس کرد و [illegible]

حضرت امام زین العابدین علیه السلم دوازده هزار درهم از برای فرزدق فرستاد فرزدق

آن عطا را وافر و زر قیمتی نکرد و گفت من آنحضرت را محض رضای خدا ستودم نه از برای
عطا و صله حضرت و من خود از اهل بیت هستم و در وقت حاجت چیزی بمن بخشیده‌اند
مکرر بخواهر گشت بعد از آن فرزدق ... قبول کرد و باین اشعار یافت انتهی

حکایت هشام بن عبد الملک در ایام خلافت روزی بشکار و بنخچیرگاه رفت ناگاه
چشمش بر آهوئی افتاده تازیان او را دنبال کرده بعد هشام نیز آن آهو را
دنبال کرد و تازیان آهو را دنبال کردند تا آنکه او را بکوچه یکی از اعرابیان در آوردند
آن اعرابی که بغزالان خود را بسحر اینک هشام رسید و بان اعرابی گفت ای پسر این
آهو را بگیر و نزد من بیاور آن اعرابی سر را بلند کرده و بهشام گفت ای جاهل بقدر رود تو
اخیار مرا کوچک و مستصغر دیدی و با حقارت با من کلام کردی سخن گفتن تو
مثل سخن گفتن شخص جبار است و روش رفتن تو مثل رفتار حمار هشام گفت
ای پسر مرا نمی‌شناسی اعرابی گفت بی ادبی تو ترا بمن معرفی کرده چه قبل از
ادای سلام شروع بکلام کردی هشام گفت وای بر تو من هشام بن عبد الملک
هستم اعرابی گفت از فرزندانی که رعایت و اسم تو در روزگار باقی نماند
و کلام تو بسیار و ادب و اکرام تو اندک است اعرابی هنوز کلام خود را تمام
نکرده بود که لشکریان از هر طرف بدور هشام حلقه زدند و هر یک از آنها بو

خطاب

خطاب السلام علیک یا امیر المؤمنین کردند هشام گفت قطع کلام وافر
غلام گفته سواران اعرابی را بگیر فقط و تحت تحفظ داشته هشام از شکار
مراجعت کرد و بقصر بارگاه خود در آمد و جلوس کرد و امر نمود تا غلام اعرابی را حاضر آوردند
چون آن پسر کثرت غلامان و پاسبانان و وزراء و مشایخ و رجال مملکت را دید
و حضار و وزرای دولت دید از ایشان باکی ننمود و اعتنائی بایشان نکرد و از ایشان
هیچ سؤالی نپرسید بلکه چانه خود را بسینه چسبانیده و چشم‌ها را بسمت برابر پایش
دوخته همچنان روان بود تا نزدیک هشام رسید و در حضور او بایستاد و سر را
بزیر افکند و هیچ سلام نداد و کلام نگفت یکی از خدام آن پسر اعرابی
گفت ای سگ عرب بچه جهة بامیر المؤمنین سلام ندادی اعرابی گفت
ای جل پالان خر طول راه و انتظار نیز مرا بتاب و زبان مرا صح
از سلام دادن مانع شد هشام در حالتی که غضب بر او مستولی شده بود گفت ای کودک
در روزی نزد من حاضر شده‌ای که بر ورود است ... و قطع آرزو از زندگانی بحو
و رشته عمرت گسیخته است اعرابی گفت ای هشام اگر در علم مرگ من تأخیری باشد
تندی و کثرت کلام تو و افراط غضب است بمن ضرری نمی‌رساند در این حال فراش‌ها

بان اعرابی گفت دار بر تو ار لیست ترین عورت [illegible] کار ت
بجائی رسیده و سقوطت باینجا کشیده است که کلمه نگفته با امیرالمؤمنین
مکابره و مجادله میکنی اعرابی سر برگرفت گفت رسوائی و ذلت تفضل تو باشد
شرف و عز دادن کریست شده آیا تو هرگز نشنیده میفرماید یوم تأتی
كل نفس تجادل عن نفسها پس وقتی که با خدا در آن روز مجادله کنند
آیا [illegible] هشام بن عبد الملک گفته که مخاطب واقعی طلب نمود در این هنگام
هشام برخاست و غضب شدید کرد و گفت ای جلاد سر این غلام را از تن
جدا کن او کلای گفت که برادر هم خاطر نگران مکنید پس بستاد
آن [illegible] پسر را بگرفت و بر سفره چرمی نشانید و تیغ انتقام بر سر او کشید
و گفت ای امیرالمؤمنین این بنده تو نفس خود را بذلت انداخته
و خود را در خاک و خون مشغول نموده آیا گردن او را بزنم در حالتی که من بری
از خون او بری الذمه باشم هشام گفت بلی او را بکش پس غضب باقی
این اجابه را خواست و اتمام حجت کرد در موافقت باو باشد
فقط با اذن داد در دفعه سیم براندیشد از فقط ... آن کشتن او کرد
هشام میخواست

که اذن دهد آن پسر را طوری خنده دست داد که دندان او اجزا و میزباشد
هشام از خنده آن پسر که در حال کشته شدن بود تعجب کرد و گفت ای پسر
تو دیوانه و ناقص العقل هستی که کنون از دنیا رفتنی میکنی و از مرگ
و از کشته شدن و هلاک شدنی و خود را شجاعت میکنی پسر جوان گفت
ای امیرالمؤمنین اگر در زندگانی من تاخیری و در حیات واقع شود تو تو و تقصیر
باشد اگر ولیکن در قهر و غضب تو زبانی عذر ساز ولکن
ابیاتی در این ساعت بنظم آمده آن ابیات را امیر و ادب ساخته ام اگر
آن ابیات را بشنود کشتن من در هر وقت که خواهی فرمان کنید
اشعار را بشنود و حجت و سکوت را البته کن هشام گفت آن اشعار را
بخوان و مختصر کن که اینزمان اول وقت تست از آخرت و آخر وقت تو
از دنیا است آن پسر این ابیات انشاء کرد

سمعتُ ان البازَ علقَ مرةً ‖ عصفورَ برٍّ ساقه المقدورُ
فتعلق العصفورُ في أظفاره ‖ والبازُ منهمكٌ عليه يطيرُ
فأتى بلسان الحال يخبر قائلاً ‖ ها قد ظفرتَ وانني مأسورُ

مثلی مثلی فما یغنی لمثلک جوعة   و لئن اکلت فاننی محقور

فتبسم الباز المدل بنفسه

طرباً و افلت ذلک العصفورا

یعنی شنیدم وقتی ولید هشام در یک دفعه بازی گنجشک بیابانی را در قضا و قدر
بچنگال آن باز افتاده بود بگرفت و آن عصفور در چنگال آن باز اوفتاده و معلق
بود و باز در حالی که میخواست بخوردن او اراده طیران میکرد پس آن گنجشک بیچاره
بدین حال گویا شد و نطق کرد و گفت ای باز تو بمن التفات مکن و من بدست
تو اسیر شدم ولی سیر نمیشوی زیرا که گنجشک دفع گرسنگی مثل تو بازی بزرگی را
نخواهد کرد و اگر مرا بخوری من بسیار کوچک و حقیرم در سفره اشتهای تو بهیچ
نخواهم بود باز از شیرین سخنی بخندید و گنجشک را رخصت میداد و او را
رها کرد و گنجشک رها شده جانی سلامت در برد هشام بن عبد الملک چون
این شعر را شنید بخندید و گفت قسم بقرابت و خویشی که در حضرت
رسول الله دارم که اگر این شعر در ابتدا اینگونه تحفه گفته بود و غیر از آن
چیزی که هر چه را طلب میکرد بدو میدادم کنون از قدم هوا فارغ
دهان او را از در و گوهر پر کنید و جایزه و انعام فراوان آرید و او را

کمال خوشگذران

کمال خوشگذران از راه خود رود و سلامت باشد

حکایت عروة بن اذینه بنزد هشام بن عبد الملک سفر کرد و نزد او از فقر خود
شکایت برد هشام با وی گفت چگونه اظهار فقر میکنی و حال آنکه تو گوینده این شعر هستی

لقد علمت و ما الاسراف من خلقی   ان الذی هو رزقی سوف یاتینی

اسعی الیه فیعیینی تطلبه

و ان قعدت اتانی لیس یعیینی

یعنی تحقیق در حالتی که اسراف از شیمه ما نیست دانستم که هر چه رزق و قسمت
بمن میرسد اگر در طلب آن از رزق جد و جهد کنم همان طلب کردن
مرا خسته و عاجز میکند و اگر بجای خود بنشینم همان روزی بمن میرسد
در حالتی که خسته ام نکرده است
هشام گفت تو با این حسن اعتقاد در اینجا برای که آمدی از حجاز بشام آمده
در طلب روزی گشتی عروه گفت الخلیفه مرا موعظه خوبی کرد و بخاطر آورد سابق را
اینرا گفت و از خدمت خلیفه بیرون شد و سوار شتر خود گشته بازگشت بجانب حجاز
رفت چون شب شد هشام بر رختخواب خود خوابید و از عروه یاد کرد و در شام
با خود گفت مردی از قریش در شعر خود حکمت گفت و لیکن بی سفر کرد و من او را

محروم برگردانیم و چون هشام آن شعر را بروز در آورد ده هزار ارتقان
ده چهار هزار ارتقان این زمان باشد لیور او دو سال و با اینهمه خلیفه در بهشته
در سه خانه او را کو همه و انعام خلیفه را بعرقه تسلیم کرد و وده باد گفت
از جانب من بخلیفه سلام برسان و بگو شعر و عقل را اکنون نیافرید من
در طلب روزی کوشش کردم و چیز نیافتم و محروما [illegible] رجعت
اکنون در خانه خود نشستم که روزی من در منزل [illegible] من دراید انتهی

ابتدای دولت عباسیه

این دولت را ابو مسلم خراسانی که عبد الرحمن بن مسلم نام داشت برپا کرد [illegible] و تدبیر
و ضرب شمشیر بنی امیه را بر انداخت و مردم را به بیعت ابو عبد الله سفاح
اول خلیفه بنی عباس دعوت کرد و کار از پیش برد و این بیت را از ابو مسلم خراسانی است
حکایت خود بر انداختن بنی امیه انشا کرده و از حزم و احتیاط و غفلت
و نادانی بنی امیه اشعار نموده است

ادرکت بالحزم والکتمان ما عجزت — عنه ملوک بنی مروان اذ حشدوا
ما زلت اسعی بجهدی فی دمارهم — والقوم فی غفلة والناس قد رقدوا
حتی ضربتهم بالسیف فانتبهوا — من نومة لم ینمها قبلهم احد

ومن رعی

وَمَن رَعَی غنماً فی ارضٍ مسبعةٍ — ونامَ عنها تولی رعیها الاسدُ

یعنی من بحزم و تامل اندیش و کتمان امر مطلبی یافتم که ملوک بنی مروان وقت
اجتماع بمقصد از درک آن عاجز شدند من همیشه بجد و جهد در ذلت و هلاکت
بنی مروان میکوشیدم و آنها در غفلت بودند و مردم هم در خواب بودند تا اینکه
بنی مروان را بشمشیر زدم پس آنها از خواب غفلت بیدار شدند چنانکه هیچ از آنها کسی
آن طور بخواب نرفته بود ع کسیکه گوسفندان خود را در بیشه شیران بچراند
و خود بخواب رود البته گوسفندان چنین شخص را شیر خواهد برد همچنین سلطان
که از رعایا بیخبر باشد و آنها را بچنگال شیران رها نماید و خود بغفلت باشد البته
سلطنت از او سر رود و رعایا نصیب شیران میشوند

حکایت ابن جوزی در کتاب اذکیاء از خالد بن صفوان روایت کرده است
که خالد روزی بر ابو العباس سفاح در خلوت وارد شد و نزد او احدی نبود خالد گفت
یا امیر المؤمنین قسم بخدا از روزیکه بخلافت رسیدی تا کنون طالب و منتظر
چنین روزی بودم که خلوت باشد اگر خلیفه رای بر بستن درها
فرمان دهد تا بفراغت شغل صحبت بزنیم خلیفه حاجب را امر کرد که کسی وارد نشود
خالد گفت ای خلیفه من در کار تو فکر کردم و فکر خود را در کار تو گماشتم امری را

هزینهٔ قدرت و وسعت در تمتع زنان داشته باشد و در تمتع بزنان
از او ممکن عشق تر باشد تو از میان زنان جهان اختیار نفرت خود را
بدست یک زن داده و او را مالک خود ساخته و منحصر کرده عشق خود را
بآن یک زن که اگر مریض شود تو مریض شوی و اگر غایب شود تو نیز
باید غایب شوی و اگر او را طبعاً عذری کند چه چیزی تو نیز باید از حظ و عیش
کناره جوئی و تو بچه مرض خود حرام کرده که جز از این مگر از زنان
دیگر لذت ببری و حال آنکه در روزگار زنان همه بالای خویش قامتی همه
ارقی طاهر حسن شخص بی اختیار بآنها میل میکند و زنان سفید اندام
و نرم بدنی هست که دیدن آنها محبوب و مطلوب عالمیان است و زنان گندم گون
سیاه لب و لبهای طلائی رنگ و مولدات و نورسیدگان مونثه و لطیف
و بیانه همیشه که شیرین زبانها و جوابهای حاضره دارند و دختران سرلوکستند
در لطافت و نظافت و لطافت آنها نظیر ندارند در هم است خالد بعبارت پردازیها
کرده و سخن آرائی کرده و در دیگر صفات بهر نوعی از جواری و دختران
مبالغه ها نمود و رشتهٔ سخن را کشید و خلیفه را بر علت زنان تشویق کرد

دفتر هم خود را با تمام رسانیم

وقتی سخن خود را بانتها رسانید سفاح بگفت که گوشهای مرا این سخنان پر کرد
و خاطر مرا مشغول کرد و قسم یاد کرد اگر گوشهای من تا امروز بهتر از این سخنان نشنیده
بود که باید سخنان خود را اعاده کنی که در نظر من واقع دیگر اگر خالد بهتر از کلمات
پیش باز بیانات دیگر کرد و توصیف لشکریان نمود سفاح بعد از آن او را رخصت
انصراف داد و خود بحال تنهائی بخیال تزویج لشکریان متعدد متفکر بود
پیر زن او که ام سلمه باشد بر او وارد شد و سفاح از او بار آن قسم خورده بود
که بعد از او زنی دیگر نگیرد و در نهانی کنیزی را هم بخانه نیاورد که مبادا
با او جماع کند و سفاح باین عهد و پیمان کرده بود وقتیکه ام سلمه سفاح خلیفه را
با حالت متفکر یافت با و گفت من ترا دگرگون می بینم آیا امری بجز تو
حادث شده است که مکدر طبع گشته است یا خبری بتو رسیده است که ترسیده
و فزع اتمام سفاح گفت امری واقع نشده است ام سلمه اصرار کرد تا آنکه
سفاح مذاکرات خالد را بیان نمود ام سلمه گفت تو باین پسر زانیه
چه جواب دادی خلیفه گفت آیا سزاوار است که او مرا راه خیر نماید و نصیحت کند

و تو او را دشنام گوئی ام سلمه از نزد خلیفه بیرون آمد و شنیدم که غلامان خود
امر کرد که مرا بیابند و اذیت و آزار نمایند و من از خانه خود بیرون شده سر در بیابان
که بواسطه کلماتی که بخلیفه گفتم و اهانتی که کردم صدمه و اذیتی خواهم دید. در حالی
که متوقف بودم غلامان ام سلمه رسیدند و مرا طلب میکردند من فرار
کردم که آنها مأمورین خلیفه اند و یقین بر ارسال جزا کردم و گفتم اگر
خالد را میخواهید منم که در اینجا ایستاده ام یکی از آنها با چوبی که بدست داشت
به بینی من چوبی زد و او را عقب کرد و بمن رسید و گفت تو چوب زد
دارو و بر روی من نهاد بعد من از خوف ایشان فرار کردم و چند روزی
در منزل خود پنهان شدم و در قلب من خطور کرد که من از آزار ام سلمه محفوظ
مانده ام در این بین روزی نشسته بودم و ملتفت نبودم ناگاه جعفر را
دیدم که بر سر من هجوم آورده و گفته امر و احضار خلیفه را اجابت کن و بنزد او
رسید که این دفعه دیگر مرگ و هلاکت من محقق شد و گفتم انا لله و انا الیه
راجعون. چون هیچ پیرمردی را از جان خود مقیدتر و خائفتر ندیدم که حالا
شکسته شدیم پس سوار شدم تا برابر خلافت آمدیم بخلیفه رسیدیم

در حالی

در حالی که او نشسته بود و در مجلس او خانه و اطاقی دیدم (مثل الاجیق)
که بر او پرده‌ای زنگ آویخته بودند و پشت پرده احساس نفسی کردم
بعد خلیفه مرا نشاند و گفت ای خالد تو در چند روز قبل بعضی اوصاف
زن و مرد را گفتی کنون آن سخنان را اعاده کن من دانستم که ام سلمه
در پشت پرده نشسته است که سخنان مرا بشنود گفتم بلی یا امیر المؤمنین
عرب که زوجه را با یک شوهر بشر ختنه میگویند و بهر یک از آنان
که زن را ضره مینامند و ضره را عرب از ضرر مشتق کرده است
از آنکه که زن متعدد با یک شوهر باعث ضرر آن شوهر و آن هر دو زنان است
و هیچ مردی از زنان بیش از یکزن نگرفت مگر آنکه در ضرر و نقص
عیش و اوقات تلخ بود ناگاه خلیفه (در اینجا) گفت ای لعین این کلام تو نبود
گفتم بلی یا امیر المؤمنین و شما را مخبر کردم که زن با یک شوهر بشر
باعث اوقات تلخی و شر است فقر شوهر میشوند و مردوار از شر
غم و اندوه زود پیر و شکسته میکنند خلیفه گفت مرا از آب و خوی

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مرور باشم و اگر چنین سخنانی از تو
شنیده باشم یا اگر چنین کلمات از دهان تو بیرون آمده باشم
گفتم نه یا امیر المؤمنین ولیکن گفتم که چهار زن مرد را پیر و شکسته میکنند
~~خلیفه گفت~~ و از برای شوهر شر مجسم هستند سفاح گفت قسم بخدا
من چنین چیزی از تو نشنیدم گفتم نه یا امیر المؤمنین بشما عرض کردم
که کنیزکان باکره ~~...~~ از برای مرد که آنها را در زوجیت آورد
سبب شادی مردان هر شخص مسلط میشوند الا اینکه آنها مردانی هستند که خواهر زاده اند
خلیفه گفت الی الله آیا محمد مرا تکذیب میکنی و بدروغ نسبت میدهی
من گفتم ای امیر المؤمنین آیا میخواهی مرا بکشی پس خاله گفت لا
از کثرت بهم صدای خنده شنیدم که از آن باز گفتم ای خلیفه بشما عرض کردم
که در نزد تاریکیهٔ قریش است (یعنی ام سلمه) آیا با بودن او که چشم خود را
به سایر زنان و کنیزکان بیا دارند که حق این سخن گفتم از کثرت بهم صدای
خنده شد که یا عقاه تو راست میگوئی سخن تو با خلیفه بمنظور بعضه است
که بیان کردی ولی خلیفه کلام ترا تغییر داده و هر چه در خاطرش خطور کرده بود
از زبان تو

از زبان تو بیان کرد سفاح خلیفه بمن گفت چه قدر نگوئی وضعه در وجه
کمترین مرا تو تکبر شد خالد که در که من از جا برخاستم و از حضور خلیفه
بیرون آمدم پس ام سلمه ده هزار درهم با یک غلام و یک ~~...~~ اقمشه الماس
از برایم فرستاد

حکایت ابو دلامه شاعر در بعضی از ایام در حضور سفاح خلیفه ایستاده بود
خلیفه باو گفت که هر حاجت داری از من بخواه ابو دلامه گفت من یک
تازی شکاری میخواهم خلیفه گفت یک تازی باو بدهید ابو دلامه گفت
من که بقدر باید یک اسب هم بدهید که بر او سوار شوم تا بتوانم شکار کنم خلیفه
بفرمود تا اسبی نیز بدهند ابو دلامه عرض کرد بعد باید که یک غلامی هم میخواهم
که تازی و شکار را از دنبال بگیرد نگاه دارد خلیفه نیز غلامی باو بخشید
ابو دلامه گفت جاریه میخواهم که شکار را درست طبخ کند و از شکار ما را
طعام خوب بدهد خلیفه گفت جاریه هم باو بدهید ابو دلامه گفت
یا امیر المؤمنین اینها که عطا کردی بمنزلهٔ عیال من هستند با چه رفتار میخواهم

و در آن باب کمی شد خلیفه گفت خانه نیز باو بدهید و آنها را در آنجا جمع کنند
ابو دلامه گفت اگر اینها خانه داشته باشند از کجا امر معیشت را
بگذرانند خلیفه گفت ده پارچه ملک عامره و ده پارچه ملک غامره را
بلیلم از ملک بادیه بنی اسد (که در نزدیکی بغداد) هم به ایشان
دادم که معیشت آنها را کفالت کند ابو دلامه گفت غامره چه معنی دارد
خلیفه گفت زمینهائی است که گیاه در آن نمیروید ابو دلامه گفت اگر
چنین است من صد پارچه ده غامره از بیابانهای بنی اسد بتو و اولادت میبخشم
و منت میگذارم ولی فایده ندارد خلیفه خندید و گفت هر صد پارچه ده را
از املاک معموره باو بدهید حافظ گفت در حماقت و دانائی
ابو دلامه و لطف او در این مسئله تحقیق نظر کن که چگونه اول یک
سگ شکاری خواسته است پس از آن بنظر خلیفه سهل آمده و عطا
کرده است و بعد ابو دلامه در ملزوم هر سئوالی لازمه آنرا خواسته است
و از روی ترتیب و خوش مزگی و خوش بیانی هر خواهشی را خواهش
مگر مرکب که عنقش رهبر نمیخواسته است نامم داشته است اگر اینها را بر بیتا

دو نفر در حجره

دو نفر در حجره گاه پنهان است بوصال آنها واصل نمیشد انتهی

حکایت از عمرو بن حصین روایت شده است گفت وقتی که خلافت
به بنی عباس رسید بنی امیه هر یک مخفی شدند و از جمله آنها ابراهیم بن
سلیمان بن عبد الملک بود که همیشه کمال اختفا و زندگی میکرد تا آنکه
وارد اختفا و کناره‌گیری او را نزد خود آورد و کمال اعزاز و احترام را
پس امانی نامه از سفاح خلیفه برای او گرفته شد که خود را ظاهر سازد
و ابراهیم مرد ادیب جامع سخن آوری بود که محاورات و مناظرات میکرد
داشت و باین سبب نزد سفاح مقامات عالی نائل شد سفاح
خلیفه با ابراهیم گفت تو مدت مدیدی در اختفا و فرار بودی
عجیب ترین چیزی که در آن زمان در زمان مخفی و حکم دیده
از برای من بیان کن ابراهیم گفت یا امیر المؤمنین عجب تر از
حکایت من حکایتی شنیده نشده است و آن این است که من زمانی
در منزلی پنهان بودم و از آن منزل براه بطحا نظر میکردم پس روزی دیدم

و مدتی در قهوه‌خانه شاهی (که منزل عباسی بود) از کوه فارغ شده قصد

روانه شدن بجزیره داریم در ذهن من خطور کرد که آنجا هم از کوه فارغ

شده‌اند مرا بیابند من هم بیابانی را سبیل از آن منزل بیرون آمده

از راه غیر معمولی بکوه وارد شدم و بخط اقسام که متحیر بودم و در کوه

امید و امید نداشتم و هر روز بخانه بزرگی رسیدم در جلوخان وسیع آن خانه

ایستادم و در آن جا داخل شدم و نزدیک در خانه توقف کردم

ناگاه مردی را دیدم که بهیئت قشنگی بر اسبی سوار و جمعی از نوکر

و غلام همراه او بعضی بآن جلوخان داخل شد مرا دید که بحال شکستگی

با حال ترسناک التماس نمی‌کنید گفت آیا محتاج و جایی هست می گفتم

مرد غریبی هستم که از کشتن خود اندیشه دارم بمن گفت داخل خانه شو

من هم داخل شدم پس یکی از اطاقهای آن داخل شدم آنجا گفت که این اطاق

مخصوص تست و هر چه احتیاج داشتی از فرش و ظروف و لباس و طعام

و شراب آنچه حاضر آورد و من چندی با خیال نزد او اقامت داشتم

و قسم بخدا هیچ وقت از منزل بیرون نمی‌رفتم و از گرسنگی هم روزه

تکرار می‌شد

سوار می‌شد و بحال تعجب و تأسف شامگاهان مراجعت می‌کرد

مشکلی نبود که طلب چیزی می‌کرد و آنگاه نمی‌یافت پس من روزی با خود گفتم

نکو مردی هستم که هر روز سوار می‌شود و شام محروم و خسته و تأسف‌زده باز می‌آید

مراجعت می‌کند که چه چیزی را طلب می‌کند که از او گذشته است

صاحب خانه بمن گفت بدان که ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک پدر مرا

کشته است و شنیده‌ام که او از ترس ابن عباس در خانه‌ها پنهان شده

و من او را روزها طلب می‌کنم که شاید او را بیابم و خون خواهی پدر را

از او بنمایم پس من ای امیرالمؤمنین قسم بخدا از گریز و فرار خود

تعجب کردم و از بخت خود عجب نمودم که روزگار مرا بجایی رسانده است

که صاحب خانه اراده قتل مرا دارد و خود نمی‌داند پس از روی مسکنت

پس از زندگانی بیزار شدم و مرگ را خواستار گشتم از برای آنکه خلاصی شود

بمن رسیده [illegible] پس از آن از او سؤال کردم که اسم پدرت چه بود و چگونه کشته

شد او هم معلوم است او شرح حال را بیان کرد که من او را با نعمت خود صحیح دیدم

با او گفتم امروز حق تو بر من واجب شده است و از حقوق تو این است

که من خود بر کشنده ٔ پدرت دلالت کنم و در اینجا سر را از دیگ تمام دیگر
پدرت را آشنائی و نزدیک سازم صاحب خانه گفت آیا تو میدانی
که کشنده ٔ پدرم در کجا است گفتم بلی میدانم او گفت قاتل پدرم
کجا است گفتم بخدا قسم که کشنده ٔ پدر تو منم هر چه میخواهی بکنی
او گفت گمان میکنم که خفقانی داری و از این سخن تو خسته کرده وار
زنهار که پدرت متهم است که خود را کشتن بهر گفتم به
قسم بخدا که پدرت را در روز فلان بقتل رسانیدم او چون
صدق مقال مرا دانست رنگش تغییر کرد و چشمهایش سرخ شد و باعجز
شمشیر خود را با خود گرفت اما از خشم سر را ... حمله کرد و گفت آه
پدرم که بزودی ترا در روز قیامت ملاقات میکنم و نزد خداوند با تو
محاکمه خواهم کرد و لیکن کسی هستم که از حق خود نمیگذرم و هر چه میخواهی آن را ترک
نمیکنم و همچنین حق مهمان و وارد و مهمان خود را ضایع نمیسازم در حضور است
که از نزد من بیرون شوی که از نفس خود ایمن نیستم شاید بعد از امروز
حضور خود خواهی ترا تعقیب کنم و این کار با مهمان داری منافات دارد
امیر المؤمنین

110
امیر المؤمنین گفت آن صاحب خانه خود را بر صندوق رسانید
و از آن صندوق صد کیسه بیرون کرد و در آن هزار اشرفی
(هزار قطعات طلا) بود و آنها را بمن داد و گفت این کیسه را بگیر
و در زمان فرار و اختفاء با این پول اصلاح حال خود کن و اگر قصد
آن مبلغ را با آن تعظیم که اکثر داشتم نگرفتم و از نزد او بیرون شدم
و این مرد کریمترین مردی بود که او را دیدم سخاوتش از این قضیه
بالاتر از حساب در آمد و تعجب کرد

حکایت از هیثم بن عدی روایت شده است که ابو العباس سفاح از سه مرد
در مناظره و مشاورت رجال و مفاخره آنها با یکدیگر لب بر لب ... داشت
و این مناظره را با یکدیگر بسیار دوست داشت هیثم گوید شبی در حضور سفاح ابراهیم
بن مخرمه کندی و جمعی تن از بنی حارث بن کعب که دائیهای ابراهیم بودند
و خالد بن صفوان بن ابراهیم التمیمی در حضور خلیفه حاضر شدم بین آن اشخاص
بحدیث در آمدند و از مفاخر و محاسن مذاکره کردند پس ابراهیم گفت یا امیرالمؤمنین

اهل یمن بعلاوه بتها و بتها نزد آنها ثابت و ذی‌نفع بود و از برای ایشان هیاکلها

و پرستشگاهها بود و همیشه پادشاهان حمیر و منادند ثروت بعد و بزرگی را

بوراثت گرفته به نیپ دیا فته آل نعمان و آل منذر و آل قابوس و تبابعه

از اهل یمن بعد از عرب باریکی که نه هیچ که کلام خدا آنها را ایجاد

کرده است و یکی از ایشان پروین آمده است که ملائکه او را اشتقاق ور

کرده است و از ایشان یکی است که بر ابطه موت او عرش لرزیده است

و از ایشان [illegible] یکی سیهم است که [illegible] بادو تکلم

کرده است و از ایشان یکی سیهم است که از فرط قدرت هر کشتی را

غصب میکرد هیچ چاره نیست که او را قدر و قیمتی باشد مگر آنکه با اهل یمن

منسوب است از آن جمله است چوب و شمشیر برهنه و درع محکم و حلقه و ...

محفوظه خوب و در تحول است [illegible] اگر ایشان [illegible]

[illegible] بکنند اگر میهمانی با ایشان وارد شود

پذیرایی [illegible] میان این اهلیت با آنها تمیز توان داد که مکابره کند و کسی نمی‌تواند

با ایشان

از سایرین آلها نبودی با چیزهای بخواهید نطق که و دلداری آن سلطف نمیشد و اگر تلطف نشد در آنها غفلت از حفظ خود بدیگران تعلیمی در هنر ... و امتناع دارند

با ایشان مفاخرت نماید اهل یمن بعوض که فطری باشد و لیکن سایرین

شعر شب هشته و تعلیم و تعلم عربیت یافته‌اند ابو العباس سفاح گفت

گمان نمیکنم که خالد تمیمی بقول تو رضی شود پس بدنبال او فرستاد گفت تو در جواب

[illegible] چه میگوئی خالد گفت ای خلیفه اگر تو اذن دهی تکلم میکنم سفاح

خلیفه گفت تو در سخن گفتن اذن دادم تکلم کن و از امیر نترس

خالد گفت الخلیفه ابراهیم در این اقوال خطا کرد و از روی بی‌دانشی با هجوم

آورد و بغیر صواب ناطق شد چیزی گفت باطل بود از برای این ظالم لسان

و قول فصیح نیست و در غیاب حجت و برهان راجح ندارند که کتاب الله

بایشان نازل شد هر فخر ایشان باشد و نمی‌شناسند از ما که نزول ... افتخار لند

اگر از طریقه و ایشان بازگردند مغلوب [illegible] و منزول و خوردگی با بیند

و اگر از حد تا آن روز تمامیز گشته با خوانید دانید ... آل نعمان

و آل منذر با فخر میکنند و ما قریشیم با آنها بسبب فخر الانام و اکرم الکرام

محمد رسول الله مفاخرت میجوئیم و خداوند ... در میان اهل یمن بوجود

این پیغمبر ملت گذاشته است و بعضی ها بعد اتباع آن پیغمبر
هستند و دارای عزت بوده اند و از برای او اکرام کرده اند پیغمبر چنین
پیغمبری از ما قوی تر است و خلیفه مرتضی و بزرگتر از همه ای
با بیرون آمده است و بیت المعمور و مشعر و زمزم و مقام
و منبر و رکن و حطیم و مشعر و ... با چیزها که فضیلت آن
محفوظ است و شعائر الله است از برای ما است کسی با ما قوله
برابری کند و هیچ قوم با فضل ما نیست و از میان ما صدیق و فاروق
و وصی و اسدالله و حمزه سید الشهداء و طیار و سیف الله
بیرون آمده است همه از ما هستند و ایشان را در ایمان یقین
بوده است هر کس با ما مزاحمت برسد با او مزاحمت میرسانیم و هر کس
با ما دشمنی کند او را برطرف مینمائیم پس خالد با براهیم نگاه کرده
گفت آیا تو عالم بلغت قوم خود هستی گفت بلی خالد گفت
چشم را چه میگویند ابراهیم گفت جمجمه خالد گفت دهان را چه میگویند
ابراهیم

ابراهیم گفت میغن علیا منه خالد گفت گوش چه نام دارد
ابراهیم گفت صناره میخوانند خالد گفت انگشتان را چه میگویند
گفت شناتر میگوئیم خالد گفت ریش را چه میگویند گفت دنب
میگویند گفت گرگ را چه علیا منه ابراهیم گفت کنع علیا منه
خالد گفت آیا تو بکتاب خدا ایمان آورده ابراهیم گفت
بلی خالد گفت خدای تعالی به پیغمبر انا انزلناه قرآنا عربیا
لعلکم تعقلون و به پیغمبر ما بلسان عربی مبین و پیغمبر
وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه پس معلوم شد که
عرب صحیح است و قرآن بلسان ما نازل شده است خداوند به پیغمبر
السن بالسن والعین بالعین و نفرستو الجمجمة بالجمجمة والمیغن
بالمیغن و نفرستو الاذن بالاذن و نفرستو الصنارة بالصنارة
و خداوند فرستو یجعلون اصابعهم فی اذانهم و نفرستو شناترهم
و به خداوند فرستو لاتاخذ بلحیتی ولا برأسی و نفرستو لاتاخذ بدنبی

جزو ...

وهذا اذ ومنه فاكله الذئب و نفرمود فاكله الكلب بهر ضراند بعث

نقطه و سهم است نه لغت اهل یمن در مقصود معلوم مشهور لغات

فصیح تر است و موعظت فاکلهم نزد ما است و باز قائل گفت

چهار چیز از تو سؤال میکنم اگر اقرار یاوری مغلوب خواهی شد

والا الکافر بکنی کاو پیش ابراهیم آن چهار مسئله کدام است قال گفت

گفت پیغمبر خیر مرسلین از ما است یا از شما ابراهیم گفت از ما است

قال گفت قرآن بر ما نازل شده یا بر شما ابراهیم گفت بر شما قال

گفت بیت الحرام از ما است یا از شما ابراهیم گفت از شما قال گفت

امر خلافت در ما واقع شده است یا در شما ابراهیم گفت در شما

قال گفت این چهار را بگیر تا از برای ما لازم است و دیگر همه

مفاخرت است برای شما باشد ما را همین چهار اش کافی است

خلافة ابي جعفر المنصور

جزو پانزدهم

خلافة ابي جعفر المنصور

گویند چون شعری نزد او ~~[illegible]~~ یک بار خوانده همیشه آنرا از حفظ میخواند
و او را مولی بود که چون دو بار شعر میشنید آنرا از بر میخواند و نیز کنیزی که داشت
سه بار شنیدن هر شعر را حفظ میکرد و قرائت میکرد و منصور ممسک و بخیل بود
شعرا بعد از او را اذیت میکرد از آنکه او در محاسبات حفظ داشت و اگر هزار پول را هم
حساب میکرد و دانق در اصطلاح آن زمان ربع درهم است و هر که شاعر نزد
او قصیده میآورد میگفت اگر قصیده تو از دیگری باشد یا یک تن آنرا از حفظ
بخواند که پیش از تو آنرا از کسی دیده و شنیده باشد هیچ عطائی نمیکنم و اگر کسی
آنرا از حفظ نخواند و دیگر باشد بوزن آن پول که بر آن قصیده

نوشته شده باشد زر تسلیم می‌کرد و هر شاعری نزد او می‌آمد چون قصیده خود را

می‌خواند منصور خلیفه فوراً می‌گفت به او عطائی نکنید آن قصیده را از حفظ می‌خواند

اگر چه هزار بیت بود و باز می‌گفت این ابیات را از فلان شنیده‌ام و بدان

و این قصیده از تو نیست و بعد می‌گفت این غلام من هم این قصیده را از بر دارد

غلام هم چون دو بار شنیده بود آن قصیده را از حفظ می‌خواند و بعد آن دختر کرا

که در پرده بود امر می‌کرد از او آن اشعار را می‌گرداند جاریه هم چون سه بار شنیده بود

آن اشعار را می‌خواند شاعر بیچاره متحیر شده بدون عطا از نزد او می‌رفت اصمعی از جمله

حاضرین و ندمای منصور بود چون این حال را دید این شعر را انشا کرده و آنرا حفظ کرده

آن صعب بود و تقریباً ممتنع کلمات [illegible] داشت آنرا بر یک عمود سنگی

نوشت و آنرا در عبائی پیچید [illegible] لباس اعرابی [illegible]

پوشید و اعرابی مانند عرب درآمد و به صورت غیر شناس و لثام بسته داخل مجلس شد

سلام کرد و اجازه خواند قصیده خواست منصور گفت آیا قصیده گفته‌ای گفت بلی منصور گفت

ای عرب اگر قصیده از تو باشد جایزه است که وزن آن را زر بدهم اصمعی گفت قصیده را آن

گفتم و بسم الله بخواند و چون قصیده را بخواند اشعار ذیل است

صوت صفير البلبل هيج قلب الثمل الماء والزهر معاً مع زهر لحظ المقل

وانت يا سيد لي وسيدي ومولى لي فكم وكم تيمني غزيل عقيقلي

قطفت

114

قطفت من وجنته باللثم ورد الخجل وقلت بس بستني فلم يجد بالقبل

وقال لالا لالا لالا وقد غدا مهرولي والخود مالت طرباً من فعل هذا الرجل

فولولت وولولت ولي ولي يا ويل لي فقلت لا تولولي وبيني اللؤلؤ لي

لما رأته اشمطا يريد غير القبل وبعده ما يكتفي الا بطيب الوصل لي

قالت له حين كذا انهض وجد بالنقل وفتية سقونني قهوة كالعسل لي

شممتها في انفي ازكى من القرنفل في وسط بستان حلي بالزهر والسرور لي

والعود دندن دنلي والطبل طبطب طبلي والرقص قد طبطبلي والسقف سقسق سقلي

شوا شوا وشاهشوا على ورق سفرجل وغرد القمري يصيح من ملل في مللي

فلو تراني راكباً على حمار اهزل يمشي على ثلاثة كمشية العرنجل

والناس ترجم جملي في السوق بالقلقلل والكل كعكع كعكع خلفي ومن حويللي

لكن مشيت هارباً من خشية العقنقلي الى لقاء ملك معظم مبجل

يأمر لي بخلعة حمراء كالدم دلي اجر فيها ماشياً مبغدداً للذيل

انا الاديب الالمعي من حي ارض الموصل نظمت قطعاً زخرفت تعجز الادباء لي

اقول في مطلعها صوت صفير البلبل

راوی گفت منصور به واسطه صعوبت و ثقل کلمات نتوانست این قصیده را از حفظ کند پس به غلام و

جاریه هم نظر انداخت دید آنها هم از حفظ نکرده‌اند پس گفت ای برادر عرب

اگر راست می‌گویی این قصیده را از نوشته بیاور تا هم وزن آن به تو عطا کنم اصمعی

گفت ای امیر من پدری داشتم و ورقه‌ای نداشتم که قصیده خود را بر آن بنویسم و از پدرم

در نزد من این عمود از سنگ بوده و من اشکال و آن [illegible] این قصیده را

بر روی آن رسم کردم خلیفه نتوانست از عهده تخلف کند [illegible]

زر بسیار که باصمعی عطا کرده بود همه در خزانه شما موجود است تا هر شب اصمعی بدان بازگشت و رفت

بعد از آن خلیفه گفت کاش شیخ را نیز اصمعی بعضی است که باین لباس درآمده است بفرمان تحقیق

او را احضار کرد و بعقاب از زدنش درگذشت پیر که اصمعی همان مرد بدوی مصنوعی بوده است

از اصمعی و بعد از او تعجب کرد اصمعی گفت ای امیرالمؤمنین شعرای مردم فقرا و دارای

عیال هستند و در هر روزی از خلیفه بدین سان نان خود را هلاک شده نیست که خلیفه که

قوت حافظه خود و حافظه این غلام و این جاریه را از آنها از عطا و خود ممنوع دارد اگر با آنها

عطائی که من عطا داده ام استحقاق چه من و صرف عیال خود نماید از برای خلیفه ضرری

نخواهد داشت انتهی

مترجم گوید این قصیده از مجعولات است بر اهل دانش و علمای لغات و اصطلاحات

مکشوف است که اصطلاحی بهر زبان و قطار کلمات مردمان هر دوره بجهت اختلاف

بعضی است در این قصیده الفاظ و موضوعات که خلیفه را ملک معظم خواندن و الفاظ

گوئیم و بعضی اصطلاحات که از متکلمات و اختراعات متأخرین است اگر

اصمعی میبود در این قصیده اصطلاحات عجم را بیان نمیکرد و توضیح

لغات این قصیده از اشتقاق حقیقت است و این کار شایع و متداول است ولی علت

مقصود در انکار نیست در این قصیده الفاظ غلط محرف مصحف بسیار است و نسخه دیگر

پیدا نکردم که جمیع آن کلمات را تصحیح کنم لهذا عیناً آن قصیده را در این ترجمه نقل

کرده صاف و صحت نکردم جمیع آن لغات نیستم اگر کسی نسخه صحیحه پیدا کند در حاشیه منقوش شود

حکایت غزالی و ابن بطلان و جمعی دیگر از ایشان که ذکر کردند ابا جعفر

منصور قصد زیارت خانه خدا که در دار الندوه

منزل کرد (دار الندوه تقریباً مشهد دار الخلافه

آن خانه حضرت رسول است که زادوت ام شد منصب

سقایت و حجابت یکی از آن ده منصب بزرگ است که هر یک متعهد

یکی از طوائف بزرگ عرب بوده است و منصب حجابت و سقایت از همه برتر داشته است

[redacted] و تفصیل آن در کتاب عقد الفرید در بیان احوال قریش مشروح است)

و مقصود خلیفه در وقت سحر از دار الندوه خارج شده طواف خانه خدا

میکرد ناگاه سحر بیرون شده شخصی طواف میکرد و صدای او شنید

که میگوید اللهم انی اشکو الیک ظهور البغی والفساد

فی الارض وما یحول بین الحق واهله من الطمع فخرج منصور

تو از ظاهر شدن ظلم و فساد در زمین شکایت میکنم و باز شکایت میکنم

ه از جهة طمع و حرص بغیر حق و اهش صایا بیر اشته است منصور
هرزن در دربش خو شریعت کرده و جبت خزینه مملو خودرا از دیگر ساخت
تا اینکه کوش او از این مناجات پژمرده گشته بیرزان برادر التزده رجعت کرد
ولغزان بش و حاجب در بار خو گفت ه مردی کهنه در بیت الله طواف
میکرد او را نزد من حاضر کن او آوردن آنمرد روان شده مرد را
در طواف رکعتین یافته دید او را به ورقی نزد خلیفه معلوم ساخت آنمرد بمنصور
داخل شده منصور گفت می آیا کمی آشیم صدرا اول وقت سحر از تو شنیدم
گشته ه از ظهور بغی و فساد در زمین که اندکی شکایت میکردی
و از حائل بودن بغیر حق و اهش بجهة طمع شاه که بودی قسم
بخدا او در گوش من چیزها پر کردی ه مرا مریض ساختی است آنمرد گفت
یا امیر المؤمنین آنکسیکه طمع در او راه یافته است و بغیر حق و اهش
حائل شده و بخیانت در شده ها رضا پر از جور و فساد و شایع گشته است
همان وجود الملک است ه بعث انتظار است منصور با وگفت و این برای
در من میکرد طمع براینست میکنید و حال آنکه تمام کلید زده و نقبه بیت خانه و خزانه
من است

١١٦

من است و ملک زمین در حیطهٔ قبضه تصرف من است آنمرد گفت
یا امیر المؤمنین بقدری که طمع در کسیکه امری که
این ازانه طمع نداره بجهة اینکه خداوند تعالی تو را برگزیده است و شبانه و از عالم است
ه با مور مؤمنین و ایشان را رسیده که تو اموال ایشان را
محفوظ نمائی ولو الحمد رو حرص بجمع اموال داری ه در رسیدگی بامور
ایشان اهمال میورزی ولی بجمع کردن اموال ایشان اهتمام تام داری
ولو بغیر حق و بر خلاف شریعت از آجر و گچ در بنا ها و حجابها قرار دادی
و پاسبانان و دربانان ایشان متحفظ با حربه و اسلحه بر در قرار گذاشته
و امر کرده ای مردم را ازین راه و بار گاه تو دارد فقط فلان وزیر
و فلان امیر و این گونه امرا و وزرا را برای خود برگزیده
و مختار نموده و آنها را بر عموم رعایا آنها
نمیخواهند تا هیچ مقرر نداشته مظلوم از حکام
یا گرسنه از طعام تحت
تو رسد و عرض حال نماید مگر اینکه در علمای اموال بیت المال

یک حق مخصوص دارد ولی این الاحمر را تو از برای شخص خودت
امین قرار دادم و آنها را در برتری بر رعایای خودت اختیار کردم
تمام اموال مالیات را با شکل مختلف برای خود جمع آوری و قسمت میکنند
و میگویند در صورتی که این ظلم بر قواعد خدا و رعیت خیانت میکند و حق
مردم را میبرند چرا ما خیانت نکنیم و آنها احتیاج آورده اند برای آنکه
از اموال مردمان هیچ تو راحت نشود مگر بطوریکه خودشان اراده
کرده باشند و به دلخواه خود عمل کنند پس این کارگذاران در سلطنت تو
شریک ملک و تو از ایشان غفلت داری اگر یک مظلوم بیرون برود به
تو بار داد خواهی بیاید مردم نمی‌گذارند که او را در وزارت [illegible]
که در ظلمات مردم رسیده که پیش آن رئیس ظالم اگر به جنبه شخص ظالم
از [illegible] و [illegible] و طرف [illegible] لهذا الکار را [illegible] و لعل
و لحظه و علت میکنند را [illegible] و او را امر [illegible] حق را [illegible] توقیف میکرد
منجر میشود و اگر مظلوم خیلی جهد و کوشش کند و اتفاقا ظاهر بشود به
پادشاه [illegible] عبور کند و آن مظلوم داد و فریاد بکشد آنوقت فرستادند که
اورا

او را [illegible] میزنند که عبرت دیگران بشود تا امر جرئت عرض
کردن و داد کشیدن نباشد و [illegible] را [illegible] میکنند و کسی دافع
انکار نمیکرد که چرا فرستادن این عارض را کتک را [illegible]
و در صدد برنمی‌آیی که عرض حال او چه چیز است و اینطور از تو
ملوک دیگر ایشان [illegible] داشته که اگر ظلمی نزد ایشان میشد
فورا از مظلوم رفع ظلم میکردند و فی الحقیقه یک سفیر چینی رقم
پادشاهان را دیدم که گوشش کر شده بود و او گریه میکرد و مهموم بود
وزرا او با و گفتند چه چیز شما را گریانده [illegible] خدا از چشم تو
گریان نکند مگر در ترس [illegible] از خدا پادشاه گفت والله من از برای
کری گوشم خود گریه نمیکنم بلکه گریه ام از برای حال مظلوم است که بر در
دیوانخانه فریاد میکند و من نمیشنوم پس [illegible] از آن [illegible]
پادشاه گفت اگر قوه سامعه من رفته است قوه باصره ام بر جای خود باقی است
لهذا در شهر ندا در دهید که کسی لباس قرمز نپوشد مگر شخص مظلوم
بعد از این حکم خود پادشاه در صبح و عصر سوار بر فیل میشد و [illegible] نظر میکرد

و شاهی کی را بنا به هر یک برسند و شیبانی و در پناه او
دادخواهی نماید و این امر مشترک بوده بلکه نفوذ فوق العاده
و عدالت بیاز را فقط او برقرار کند علیه داشت و لو کم الایمان
او رکن و رکن او کرده [illegible] و این امر رسول خدا است و در ظهور
هستی برای الخلیفه هر جمع اموال از برای [illegible] لازم است اگر بوده
هر جمع اموال از برای [illegible] مصالح مملکت مسلمین خواهد
بر تو معلوم است که بیشتر از تو پادشاهان در پادشاهان و در قرون گذشته
چه گذشته است که اموال بسیار و مردان بیشمار و اسب و شتران زیاده
داخل کردند و انبار آنها را مستغنی نکرد و بار او خواهد لازم بلکه
بر حواله شده و اگر کوتاه [illegible] مال را از برای آن [illegible] اولاد خود
جمع مسکن بیار خواهد بود عبرت دلیل است که در شهر [illegible] غنی آن هم
از برای فرزندان خود جمع مال کردند و اموال آنها را بی [illegible] نیاز از چیزی
نکرد بلکه بعد از آن فرزندان با ذخیره [illegible] در فقر و ذلت و حقیر مردند
اگر بودی که اموال را از برای آن جمع مسکن [illegible] درهم که بالاتر از این
درهم الهی

درهم که هستی بر سم [illegible] اقسم بالاتر از این [illegible] الهی
[illegible] مقام بالاتر نخواهد رسید [illegible] نعمت صالح
و محمد صالح بالاتر از مقام خلافت است در این [illegible] جمع مال
[illegible] منصور چون این سخنان شنید گریه شدیدی کرد و گفت
[illegible] در میان کار [illegible] روا داشته و به نزدیک
[illegible] و صلح و نیکوکاران نزدیکی [illegible] گفت ای امیرالمؤمنین
در دیوان [illegible] و دیگر [illegible] و حجاب را از خلق [illegible]
که مردم [illegible] نزد تو آیند و از برای مظلوم دادخواهی [illegible]
و از هر جا که حلال و صحیح باشد اموال کن و آن اموال را از روی عدل و حق
و انصاف با صنف [illegible] تقسیم کن که [illegible] منصور گفت [illegible]
که هر کس از [illegible] تو [illegible] باشد [illegible] نزد تو روانه کرد منصور گفت
ان شاء الله چنین که گفتی رفتار خواهم کرد و در این بین [illegible] گوش
به [illegible] منصور [illegible] و نماز گزارد و قرآن [illegible]

آنمرد هیچ اکرامی است و او را یافت بفراش خود امر کرده الان آنمرد را

نزد من حاضر کنی فراش در تفحص بر آمد و او را در بیت الله الحرام در طواف رکن

یمانی یافت و گفت مرا با تو نزد خلیفه حاضر شو او گفت محال است من

از اینجا بیرون آیم و نزد وی حاضر شوم فراش گفت اگر تو نیائی او گردن مرا بزند

آنمرد گفت راهی و چاره ندارد که تو گردن بزنی بزن پس دست در انبان

خود کرد و صفحه نوشته بیرون آورد و بدو داد و گفت این تعویذ را بگیر

که در او دعای رفیع است هر کس این دعا را در صبح بخواند و آنروز وفات

کند شأن آن است که شهید مرده باشد و همچنین هر کس در شام آن دعا را بخواند

اگر وفات کند او نیز شهید است و در این دعا اثر عظیم و ثواب عجیب است

پس فراش دید نمی تواند آنمرد را بعنف و جبر از حرم آن حضرت بیرون

آورد لهذا آن دعا را گرفته نزد منصور آورد منصور چون او را بدید گفت

وای بر تو مگر ساحری منکر شدی فراش گفت بخدا قسم

من ساحر نیستم ولی نزد آنمرد رفتم چنین و چنان گفتم و او

همراه من نیامد این دعا را داد که از خشم خلیفه واقع شود منصور

منصور گفت آن دعا را نقل کنید و امر کرده بفراش بنویسد هزار

دینار و آن دعا این است اللهم کما لطفت فی عظمتک دون اللطفاء

وعلوت بعظمتک علی العظماء وعلمت ما تحت ارضک کعلمک بما فوق

عرشک وکانت وساوس الصدور کالعلانیة عندک وعلانیة

القول کالسر فی علمک وانقاد کل شیء لعظمتک وخضع کل ذی سلطان

لسلطانک وصار امر الدنیا والآخرة کله بیدک اجعل لی من کل

هم وغم اصبحت او امسیت فیه فرجا ومخرجا اللهم ان عفوک

عن ذنوبی وتجاوزک عن خطیئتی وسترک عن قبیح عملی اطمعنی

ان اسألک ما لا استوجبه مما قصرت فیه ادعوک آمنا واسألک

مستأنسا فانک انت المحسن الی وانا المسیء الی نفسی فیما بینی

وبینک تتودد الی بالنعم واتبغض الیک بالمعاصی ولکن الثقة بک حملتنی

علی الجرأة علیک فجد بفضلک واحسانک علی انک انت الرؤوف

الرحیم از حیوة الحیوان نقل شده است

حکایت عبدالله ... بیان کرده ابن ابی لیلی بر ابی جعفر منصور

ورود کرد و ابن ابی لیلی قاضی بزرگ و نفس ... بود جمیع احکام شرعیه

بفتوای او اجرا میشد پس ابوجعفر گفت تو قاضی شهر و طرف

رجوع عامه مردم است بعضی نوادر امور و قصص و اتفاقات غریبه

گفته شد اگر از زنها قضیه عجیبی دیده است برای من بیان کنید

ابن ابی البغل گفت الخلیفه سه روز قبل در اثنائی که نزد من پیش آمد

رسید [redacted] آن از برای من واقع شده بود و آن قضیه

این است عجوزی نزد من آمد و [redacted] از کثرت پیری

و خمیدگی نزدیک بود صورتش بزمین مالیده شود یا اینکه از کثرت

وکوژی قامتش از زمین آنجا آن عجوزه برمن وارد شد و گفت

من بچه ای و قاضی چشم داشت دارم [redacted] داد مرا بگیر و برمن در تقاضی

خصم یاری کنید من گفتم خصم تو کیست عجوزه گفت خصم من دختر برادر

من است پیش من او را طلب کردم دیدم زنی نزد من آمد قوی الجثه

وعظیم البنیه [redacted] بود و از اثر فربهی و درشت و سنگین بود و خسته

و عاجز شده بنشست عجوزه خواست داد خواهی تظلم نماید آن زن جوان

گفت ایها القاضی بگذار تا او ساکت شود تا من به دعوی و حجت

خود [redacted] نکته بگویم اگر در آن قضیه صادق گفتم او

رد قضیه کند

۱۲۰

رد قضیه می کند [redacted] اگر او نه بیش روی خود بکشیم و نقاب برداشته

نگفتم گفتم عجوزه گفت ایها القاضی اگر او روی خود را نکشد به تو حکم

نکفا نمیت او خواهد کرد من با بزنان هم جوان گفتم روی بکشد

و شخ آغاز کنی (تجب روی با تاکیر راه نگوید الصلوة

رفت نیست تا در کار نگیرد العقلیب) پس آن زن جوان

نقاب از رخساره بر داشت که بخدا قسم گمان نمیکنم که مثل او

حور در بهشت جایی نیکو خلق شده باشد یا از خوبی رخساره بانی

در بار نگاه کرده گفت ایها القاضی این عجوزه عمه من است

پدر من مرد و مرا [redacted] در کنار و دامن این عمه یتیم گذاشت

این عمه مرا بزرگ کرده و تربیت نموده [redacted] تربیتم نکو ساخت

تا اینکه بحد رشد و بلوغ رسیدم بمن گفت ای دختر برادر آیا

میل در نکاح داری من با و گفتم مرا اگر اینجا در امر و دوای تو نیست

گرفته

عمه‌ام می‌خواهم آوردن انگار پرداخت پسر را اعیان

خواستگاری کرد این عجوزه را من هیچگاه نه مگر شخص حراف

هم را در جا به نکاح او در آورد و آن حراف سند کرد

بعضی دکان می‌کردم که ادعا غیر از ما خلق کرده باشد

او در روزها به بازار رفته و شب با عادات خود در دو می‌کرد

چون عمه‌ام چون خواستاری و خواستگاری و عشقبازی و ... از

ما را بین ... بر ما حسد برد و او را دختری بود که او را

و برای تزیین ساخت که بزودی شوهر من در ... پسر چشم شوهر من

برادر او ... و به عمه‌ام گفت آیا ممکن است که دختر خود را به حبالۀ

نکاح من در آوری عمه‌ام گفت بلی ولی من یک شرط این کار

میکنم شوهرم گفت آن شرط کدام است او گفت شرط این که

مرا در کار دختر برادر خود وکالت دهی او گفت اختیار را

به تو دادم اما عمه‌ام گفت من ... دختر برادرم را به طلاق

دادم

دادم و دختر خود را به تو تزویج کردم و آنچه آن چیزی بود جهاز

شوهر را بر وی ... و ... بایستم برادر چون چنین دیدم به عمه‌ام گفتم

آیا اذن میدهی که من از خانه تو بیرون روم او گفت اختیار از آن است

پس من از آن خانه بیرون شدم ۳ (...)

و بار دیگر منزل کردم و عمه‌ام شوهر و ... سفر رفته بود

این حکایت بر او عجب کرد چون مهمانی منزل در آمد گفت که

من در کجا هستم و او را ... عمه‌ام گفت شوهر او را

طلاق داد ... شوهر عمه‌ام گفت پس او

شخص ... دار است ... او را ... کردم و ... دهم

چون ... دارم ... شوهر عمه‌ام ... خود را ...

... ساخته ... چون شوهر عمه‌ام ...

شد ... گفت ... هنوز جوانی

ربیعه

وحشت غریبی داری آیا حاضری که من تو را بعقد
نکاح خود درآورم می‌گفتم در اینکار اکراه دارم
مگر آنکه یک شرطی برای او گفت آن شرطها
کدام است گفتم که اقلیما را از عمه ام بمن واگذار
کنی او گفت اقلیما را از عمه ام بتو واگذار کردم
پس من گفتم که او را از جانب تو سه طلاق بدهم
پدر شوهر عمه ام از فرزندان دیگری که در حالی که با او بودند
اقرار کردم بود و ... که بمن ... و بعد از ظهر
عقد بسته وفات کرد و دختر عمه که برای شوهر اول
آن هم ... بود ... آمد و مرا این مصیبت
... داد و در وقت آمدن او حضور داشتم
هورا

هورا مهتاب ساخته و نظر او جلوه دادم و چون او برای ... شد
بود با من جلوه ام ... پیش من گفت اقلیما ... تو میدانی
که تو عزیزترین و محبوب‌ترین مردمان بودی از زوجی
و من تو را ... عمه ات سه طلاقه بگیرم و ملحق ام
در این بین واقع شود که ترا از وصلت درآورد
ولکن من دانستم که چه است که او بمن ملحق شود آیا
میل داری که بنکاح من درآئی من گفتم که مرا در اینکار
اکراه است مگر آنکه اقلیما را از دختر عمه مرا
که به عقد نکاح من واگذار کنی او گفت اقلیما را واگذار کرد
بتو است پس من گفتم او را بتو سه طلاق دادم
و خود را بنکاح تو درآوردم در حضور عمه ام ... از ...

نکاح شکسته و تکلم معنا در حالت دوم باطل کرده

و بزوجیت شوهر اول خود در آمده‌ام و فی الحقیقه خود مطلع

گردیدم که پدر از آن قضیه مجبور گفت من یکبار با دو ماه اعراض کردم

و او بمن دو بار اعراض کرده است یک دفعه مرا به شوهر کرده و او را بزوج

خود در آورده است دیگر دفعه هم دختر مرا به شوهر کرده [illegible] او بزوج

شوهر او در آمده است پدر من گفتم که امر در تدلیس ... وقت و ساعتی

معین کرده و معلوم است که از عاقبت عمل ما خوف ... ثم نبی علیه

للبصر فیه الله پدر یک مرتبه از آن جوان درست ... تو بیم است

و تو ای امر اقامت نتیجه ولد مبادرت کرده ... دختر برادر خود هستی

پدر از آن قاضی گفت شرعاً جایز نیست که شوهر [illegible] برادر ... زن

خود را [illegible] بزوجیت در آرد در حالتی که عمه در ازدواج او است بلکه

عمه او آن ولد هم هست و چون شوهر تو که تو دختر برادرش هستی ... است

تو دختر است لهذا عقد او باطل است ~~[illegible]~~

~~[illegible]~~ عقد این شوهر ثانی ... باطل ...

واقع نشده است ... واقع شده ... دختر ... شوهر اول خود ... بزوجیت در آید

پدر ... خواهد کرده ... جوان ... شوهر دختر ... برادر ... ۴

حکایت

[illegible] منصور دوانیقی روزی در مجلس خود ... بنی امیه ذکر

و جواد که در باب ایشان واقع شد ذکر کرد که بنی امیه در حال خوشبختی و غنا

زندگانی کردند و بفقر و پریشانی مردند اسمعیل بن علی گفت همین ... گفت

عبدالله بن مروان بن محمد در حبس تست او را با پادشاه مملکت نوبه قصه

در گذشته است اگر میل ... او را حاضر کنید و قصه را از او سؤال نمائید

منصور او را حاضر ساخت عبدالله بن مروان در وقتی که زنجیرها ... بنی امیه بود

وارد شد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین منصور گفت رد سلام کردن

دلیل بر سلامت نفس و امن از طرف مقابل میشود و نفس ... برای ... است

و تو سلامت ندارد لکن بنشین عبدالله نشست منصور گفت قصه ... تو

با ملک مملکت نوبه چگونه است عبدالله گفت الخلیفه فی ولی عهد پدر خود بودم

چون کار خلافت پدرم برگشت کرد و دولت خلافت به بنی عباس رسید

تا در صدد طلب کردن ما بر آمدند ... ناگزیر فی قصد فرار

کردیم ده نفر از غلامان و نوکران خود را انتخاب کرده نزد هر یک هزار اشرفی

گذاشتم و پنج را برای ... [illegible] با احتیاج خود را حاضر کردم و یک کوه ...

کران‌ها نیز با خود برده‌ام و اطراف شهرها و ممالک تو به‌تو وار
کردم و وقتی که نزدیک به آن ملک شدم یکی از غلامان خود
گفتم تو بگو که پادشاه اینملک برود ازین بنده که با او سلام میکند و از او ازبرای
اینکه بگیر و از او پرسید و مدارک (آذوقه) از او طلب کنم غلام مرا روانه شد و مراجعت
او طوری آنجا شد بطوریکه من در آنجا که شدم بعد از ساعتی آمد و با او نیز یک مردی
همراه بود که آمد و از من شد و سلام داد و گفت پادشاه تو گفتم [illegible] سوال میکند
تو کیستی و چه چیز باعث شده در بلاد ما در آمدی آیا با دشمن و محارب
هستی یا در رغبت شده و در دین ما در آمدی یا پناه آورده‌ای گفتم به پادشاه
اینطور جواب بگو که من نه در ملک تو طمع دارم و نه در دین تو رغبت دارم گریزانی
هستم که دین خود را نه بسبب [illegible] از دل جدید ملکه که پناه آورده‌ام و میخواهم
که در این ملک در امان و پناه این پادشاه باشم مرد این سخن رفت و مدتی
که بازبرد و مراجعت کرد و گفت پادشاه میگوید که خلق فردا تو را
[illegible] و [illegible] آن چیزی خطور نکند [illegible] و مدارک طعام
نخورید [illegible] با مراجعت و همراهان خود گفتم و پیش کمتر از آنها دور شد

ازبرای من گفتند که [illegible] و از ابتدای صبح فردا منتظر
ورود پادشاه بودیم که او آمد و بر او که بزرگ بود که ما را منزله
زیر جا به خود قرار داده و یک را به پیش سفیدی سیاه از چه بود که بر جانبه
چرا میان که پارچه در بر ندارد است و هر که پیش برهنه بود و باوده تن
بعضی که همه یک [illegible] ۴ با خود داشته سه نفر در جلوی او روان بعضی
و بعضی نفر در عقب سر او میآیند من او را در نظر حقیر شمردم و گفتم که
مرا باید و در عقب برگشتن او کرده و چون نزدیک شد یکی از غلامان
[illegible] شد گفتم این سواد که در نظر [illegible] حقیقت گفتند این خلیفه سواران
و همراهان او است که ده هزار غلام مرکب و سوار در وقت دهشت از او بیم
رسید نیز و هر [illegible] ملعقه زدند وقتی که پادشاه در مقابل شد بر رو [illegible] نشست
نشست علیه [illegible] گفت که من [illegible] ترجمه او گفتم که چرا پادشاه در جای [illegible] نشسته
که از برای او [illegible] مهیا و مفروش شده است مترجم سخن مرا
با او گفت و چنین جواب داد که من [illegible] این گفته پادشاه است
و حق هر پادشاه [illegible] این است که از برای خداوند تعالی تواضع و فروتنی [illegible]

و فروتنی کنند که آنچه اند او را بر بزرگان خود برتری عالم است

پیر مردم که پادشاه بود با انگشتان خود زمین خط میکشید و از او

پرسیدند این است بعد از مدتی سر بلند کرده [illegible] و گفت هم خود گفته با همین

مرد کوچک چه طور شده که مملکت از ما گرفته شد و پادشاهی هم از ما خارج

گشت و حال آنکه ما نزدیکترین مردم به پیغمبر خودمان بودیم فوراً در

جواب گفتم که جهت این است الان که از ما به پیغمبر نزدیکتر است

و خویش داشته آمدند و مخالفت بالسنن اشتغال یافته

آنها با راه و سلوک الدنیا رکوع و علم باطنیه و ما را راندند

هر آنچه وارد کرده لشکر تو آمدم در حالتیکه کج‌اند و خو با او پادشاه

پادشاه مغرب تلطف مرحمت پرسید چرا شما شراب نمیخورید و حال آنکه

در شما شراب حرام بود من گفتم ما نمیخوردیم بلکه بزرگان [illegible]

و اهل عجم انگار را میکردند که بدون رأی ما در دین ما و در ملک

در حضور شده و این افعال شنیعه بجا آوردند پادشاه گفت راست

ناشی گفتار

تا شکار کردن بیرون میشدید چرا با سخت عبور کرده و مزارع آنها را

بزحمات و مشقت مردم بیابان اهلش که فوق طاقت آنها بود دچار

دار نمیکردید با آنها پر از ظلم و بر خلاف از روی عجب کرده از زرار

شکار در آنجا که لطف و درهم قیمت دارد [illegible] بر اسب آنها را اللکوب

می‌تاختید و حال آنکه شفقت دادن بر مردم و تکلیف نمودن و رنج

و ذلت منع خوردن شراب در مذهب شما حرام است من گفتم این کارها را

بزرگان و علمای ما و لشکریان ما [illegible] دستوری بدین در کار ما نیست و کردند

که مردم از ترس دفع آنها نمی‌توانستند و ما را از تعرضات ایشان خبر نمیشد

پادشاه گفت نه چنین است بلکه شما هر چه را که خدا بر شما حرام کرده بود

حلال کردید و از هر چیز که خدا شما را منع فرموده بود [illegible] آن را مرتکب شدید

لهذا خداوند از شما ملک و عزت نمود و لباس ذلت پوشانید و دشمنان شما را

بر ذلت شما مسلط ساخت و در شما نقمت و عذاب خداوندی است که هنوز

غایت آن مقصور نیست و نهایت آن نرسیده و چون تو از ظلم گذشتگان تعجب

من نمی‌ترسم که تو بکشی انتقام و عذاب خدائی بر تو است صبح

سزاوارتر است از آنکه چون عذاب وارد شد حال قاهر و عام جواب بود

پس تو از اینجا که بروی تا سه روز دیگر بیرون نشوی اگر امر از

این است بگو ببینم هر چه باشد میکشم و هر که را بخواهم

میکشم پس از اینکه گفت را از جا برجست و بیرون رفت و فی الفور

در آن تیز بین بعض و بعضی بطرف مصر روان شدم در آن عالم و مکان

تو مرا بگیرد و ببرد نزد او و گفت من امام که مرگ در نزد

من محبوس ترا از زندگانی است پس منصور خلیفه در شنیدن اینکار است

کمال عبدالله توقف کرد و خواست که او را از حبس رها کند و بهمراه خود

روان شود اسمعیل بن علی گفت بهتر آنکه در کردن ... منصور

گفت زار تو در باره او ... اسمعیل گفت ... او ... از خانه‌ها

منزل کند و در او حاضر شود ... پس منصور را

در باره او چنین کرد که اسمعیل گفت ... اسمعیل آنچه بود که اینها در

ازین

ازین بیعت گرفته اگر رها شود خواهیم که در مخالفت تو با او همراهی کنیم

بهتر آن است که او هم مثل سایرین در خانه‌ها کشته شود

حواله

حکایت — روزی منصور خلیفه در شام خطبه خواند و گفت ای اهل شام
از برای شما سزاوار است که شکر خدای را بجا آرید از آنکه تا جلوس من در حال
شما موهبت عظمی کرده است که از وقتی که خلیفه در فرمانروای شام
مرض طاعون که هر سال شما را بود رفع شده از شما که رکود است پس یکی تنها
اعرابی گفت الخلیفه خداوند کریم تر از این است که ترا با بلای طاعون
یک دفعه بر ما نازل کند انتهی

حکایت — ابن هرمه بر منصور وارد شد و او را مدحی ساخت
منصور گفت هر حاجت داری بخواه ابن هرمه گفت بحاکم خود در
مدینه بنویس که هر وقت مرا مست یافت او را حد شرعی
نزند منصور گفت این حدی است شرعی که آن حال است
و باید او را در تو این شرع مجری باشد ابن هرمه گفت غیر از این نخواهم
مگر حاجتی ندارم منصور ناچار شد بنشست و گفت بحاکم مدینه بنویسد
که هر کس از مأمورین که ابن هرمه را نزد تو مست آورد بخود

حکایت روزی منصور

ابن هبیره هشت دینار به هر شخص بزرگ داد به آن مامور کرد
او را نزد تو مکث آورده است صد دینار به زن تو واسطه این فرمان
[redacted] عمله احتساب ولغمه هر وقت به ابن هبیره میرسید او را
[illegible] یافته با خود سکه کشیده کلیسه هشت دینار را
لصه دینار به شخص شود در این حال [redacted] از او عبور [redacted] کرده بود که
مکان [illegible] [redacted] مسکن داشته و متعرض حالش نمیشده تا روزی که
حکایت احمد بن موسی گفت که امیر المومنین [redacted]
و به جهت [illegible] را از مردی [illegible] که [redacted] منصور حاضر داشت [redacted]
که ودیعه داشت از اموال [illegible] از بنی امیه برده و لو دیعه نزد او گذاشته
شده است پس منصور کاتب را … ربیع امر کرد که او را حاضر
کنند او و کیل حاضر ساخت منصور با او گفت با اطلاع دارند که بعض
ودایع و اموال و اسلحه [redacted] بنی امیه در نزد تو گذاشته است پس باید آنها را
بحضور ما حاضر داری که آنها را در بیت المال مسلمین جمع کنیم
الخ ذکره

آن مرد گفت آیا خلیفه آیا تو وارث بنی امیه هستی منصور گفت نه آنمرد گفت
در صورتیکه وارث بنی امیه نیستی از اموال بنی امیه که در دست من است (آورده)
سؤال مکن. منصور ساعتی سر به زیر انداخت و گفت امیران بنی امیه بر مردمان
ظلم کردند و اموال ایشان را غصب نمودند پس اموال ایشان را باید [redacted]
گرفته شود و در بیت المال برای صرف مسلمانان کرد و آنمرد گفت
شاید محتاج باشد به بینه و شاهدی که ثابت کند آنچه [redacted] (براهین)
که مال بنی امیه آیا آن مالی است که در دست من است [illegible] برای بازیافت
ثابت شود که اگر فرضاً ارث بنی امیه نزد من باشد علناً آن مالی است
که از مردم غصب متصرف شده اند و امیر المومنین میداند که بنی امیه
از املاک و ضیاع و عقار خود اموالی داشته که غیر از اموال [redacted]
مسلمین بود که زعم شما آنها غصب کرده بودند و منصور به ملاحظه آن فرمایش
احمد بن موسی گفت که منصور خلیفه پس از شنیدن این تقریر لحظه سکوت کرد
پس [illegible] حاجب خود گفت ای ربیع [redacted] صدق امیر و در باره حاجب [illegible]

[illegible]

که باد حسنی و اکابر کنیم پس از آن توجه بمنصور کرده گفت ای امیر
حاجتی است که برآوردیم آنگاه گفت بیا حاجت من این است که مرا با اکثری
از فرزندان و ... در یک جا جمع و حاضر نمایی
و قسم بخورد که خلیفه ازین ... در زندگانی و ... و [illegible]
امیر در حضور تو حاضر شدم و دانستم که در وجود تو از عدل و انصاف و اتباع حق
و اجتناب از ظلم و ... چه قدر موجود است و دانستم کلام حقی که در اینجا
از من صادر شده است از برای خلیفه بهتر و نیکوتر از چیزی [illegible] است
که خلیفه از من مطالبه کرده ... است پس منصور گفت ای شیخ
انکه ... از امیر ... کرده است حاضر است او و ... [illegible]
حاضر ساخت پس امیر گفت یا امیر المؤمنین این شخص از من
مبلغ ده هزار دینار (ده هزار ... [illegible] ...) قرض گرفته و از من
فرار کرده است و من از او نوشته شرعی ... منصور از آن شخص
استفسار کرد در اقرار ... منصور گفت پس تو

چه باز داشت

[illegible]

چه باز داشته که از امیر ... گفت من از او ... کردم
که او را بکشتن دهم تا از ادای دین خود نجات یابم پس امیر [illegible]
گفت یا امیر المؤمنین من آن مال را باو بخشیدم ... آنکه او
باعث شده که من ... رسیدم و ... دیدم و اظهار
کرم ... و بخشیدم که ... این امر ... کلام کرد پس منصور
... امیر را ... شمرد و او را اکرام کرد و او را معزز و مکرم
... روانه ساخت و منصور [illegible] در همه وقت میگفت ...
این شیخ امر ... و ... را از او ... قسم و ...
... که ... سر او ... کند و حجت آورد و ... و علم
و مروت او و ... انتهی

(ملاقات ... [illegible] ... منصور ...)

داود بن رشید از ابرار نام ... گفت من ... بن علی گفتم

و سعید بن عبدالرحمن بجهة تملق و دقت کارش بالا گرفته و مهدی
خلیفه امر قضاء مسلمین و اجرای احکام شرعیه و فتوای امور را باو واگذار کرد
و او را با ربیع رتبه رفیعه نایل ساخت هیثم بن عدی گفت در اقبال
سعید قاضی بمهر خلیفه خبر دلیل نیست اگر سبب داری شرح آن بازگویم
من گفتم والله کمال سبب بتمام آن قضیه دارم هیثم گفت
در آن وقت خلافت مهدی رشته سعید نزد ربیع حاجب رفت و گفت
من مردی هستم که از برای امیرالمؤمنین خواب خوش صالحی دیده ام
و سببی دارم که ورزد داوازغ دیگری کز بحضور بردم ربیع گفت
ای مرد مردم در خوابهائی که از برای نفس خودشان می بینند از راه اکثر
دیگر درستی نمی بینند چه رسد بخوابی که دیگری از برای ایشان
ببینند سعید حیله دیگر بکار برد و بربیع گفت اگر تو خبر بالخلیفه
رسانی من دیگر بلا واسطه قرار میدهم که امیر الخلیفه را بدان وقت
بخلیفه نگاهت میکنم که اذن دخول طلب کردم و ربیع عرض بالخلیفه
رسانیم واهمال

رسانیم واهمال ورزند پس ربیع حاجب ناچار [illegible] بحضور خلیفه آمد
و گفت یا امیرالمؤمنین شما مردم را بذکر کرامت نفس خود عادت
بطمع انداخته اید که گوئی تو باید مشغول حیله و اسباب جلب سکینه
حضور را انبارت نیز وفا نمائی برخاست مهدی خلیفه بحاجب گفت
رسم ملوک همیشه این بوده که امید را تعلیم است ولی گوئی بکرم مشهور
و چه دیدی ربیع حاجب گفت مردی بر در دیوان ایستاده است که گمان
کرده است که خوابی خوش از برای امیرالمؤمنین دیده و میل دارد
که خواب خود را در حضور خلیفه بازگوید مهدی گفت ای ربیع قسم بخدا
من خود از برای خویش خواب می بینم و اکثر صحیح در آن دیده
بخواب دیگران که از برای من دیده باشند چه اعتبار است که اصل آن
خواب را هم جعل کرده باشند ربیع گفت بخدا قسم من همین گونه
تقریر از برای اینمرد بیاوردم و او قبول نکرد خلیفه گفت آنمرد را
بحضور بیاور پس سعید را بحضور آوردند و او دارای روی خوش و جمال
باهره و مروتی ظاهره بود و محاسن بسیار داشت که گویا ...

مهدی خلیفه را و گفت بارک الله چه در خواب دیدی سعید گفت یا امیر المؤمنین
در خواب دیدم که آئینه ~~خلیفه~~ در خواب نزد من آمد و گفت خلیفه
خبر مده او را سه سال در خلافت زنده نماند مسکینه و گفت اینکار
این است که خود خلیفه در شب آینه در خواب می‌بیند و دیگرها
در دست خود سکه‌ها دارد اگر که شمارد می‌بیند سی و سه دست است
و علامت این است که سی سال در خلافت بسر میبرد مهدی خلیفه تعجب
گفت چه خواب خوبی دیده‌ای و خواب تو در ~~ست~~ شب آینه
باین طریکه جز دلعه امتحان میکنیم اگر همین طور بوده تو کهر
فوق آنچه را اراده کرده تو عطا میکنیم و اگر خلاف خواب دیدیم
و خلاف قدر توان ظاهر شد از اول موافقت نکنیم بجهت آنکه دیده‌ایم که
رؤیای صالحه بر عکس میشود از شب صدق آمد ولی کم اختلاف
در آن ظهور رسید پس سعید گفت یا امیر المؤمنین من در این
ساعت چه کنم که چون بمنزل خودم رسیدم میروم و میگویم
که من نزد امیر المؤمنین بودم و دست خالی برگشته‌ام ملاحت
و طمع آنها را

و طمع آنها را چه جواب گویم مهدی خلیفه را و گفت حالا چه باید کرد سعید
گفت امیر المؤمنین که من تجدید در عطای من نماید و من ~~[illegible]~~
برای طلاق بدون قسم میخواهم که راست گفته‌ام پس خلیفه امر کرد
که ده هزار درهم به منه وام کرد که یک نفر ضامن او بشود او را فردا
امروز حاضر شود پس سعید مال را گرفت و خلیفه را و گفت که ضامن تو
میشود سعید نظر کرد بجوانی خوش روی خوش لباس که در آنجا
و گفت این جوان ضامن من بشود خلیفه را و گفت آیا تو ضامن سعید میشوی
آن جوان رنگش سرخ شده و خجل گردید و گفت بله یا امیر المؤمنین
من ضامن او میشوم و او را ضامن گردید سعید بن عبدالرحمن با ده هزار درهم
(تقریباً ده هزار تومان از زمان ما) که از خود متصرف شد پس چون شب موعود
بر آمد مهدی خلیفه عیناً همان طور که سعید در باب شمردن یاقوت گفته
بود در خواب دید و سعید چون شب را بروز درآورد پس بدربار آمد و او را
خواست که مطلع رفیقه دید که او را ساخته‌اند چون چشم مهدی بر او افتاد

باو گفت مصداق خواب تو که بیان کردی چه شد شعبه گفت امیرالمؤمنین
آیا خواب نیز دروغ است و جواب دادن مضطرب شد و گفت زنم طلاق و دروغ نیز گفته‌ام
وام داشتم اگر من چنین خوابی را ندیده باشم که گفتم مهدی خلیفه باو گفت
تو چه چرا چنین شد شعبه که اینطور بطلاق قسم میخوری شعبه گفت
چون من دروغ گفته‌ام لهذا قسم بصدق میخورم مهدی باو گفت والله همان
طوری که تو گفتی آنخواب را مشاهده کردیم شعبه گفت
الله اکبر ای امیرالمؤمنین آنچه را که وعده دادی وفا کن مهدی گفت
حقیقتاً و کرامته پس امر کرد که باو سه هزار اشرفی طلا و ده دست
لباس از هر قسم و سه راس مرکب تمام از زین و یراق شده باو دادند
شعبه این اموال را برگرفت و روان شد پس آن شیخ که در درون
که ضامن او شده بود دنبال وی روان گشت باو گفت ترا بخدا
قسم که آیا آنخوابی را که تو بیان کردی اصلی دارد شعبه گفت قسم
بخدا که حقیقت نداشت پس آنمرد گفت اگر دروغ گفتی پس امیرالمؤمنین
چگونه

۱۴۷

چگونه همان رؤیای ترا عیناً در خواب مشاهده کرد شعبه گفت این
خواب و بیان من از اکاذیب و مزخرفاتی بود که در رشته واضع مرا شنید
و آنکه خلیفه آنرا عیناً در خواب مشاهده کرده است مختصراً اینست
که چون این سخن را براو القاء کردم او همان سخن در خاطرش خطور
کرده و بالقوه همواره قضیه مشاهده شده را در دل خود آنرا تکرار
معطوف میدارد و تکرار او همان تصورات منعکس میشود پس در ساعتی که
میخوابد هر چه در قلبش حلول کرده بخیال آورده و در نظرش مجسم میشود
و تکرار و همان امر منعکس شده در خواب میبیند و همان مطلب را عیناً مشاهده
مینماید پس آن مرد از شعبه گفت در صورتیکه دروغ گفتی چگونه بار طلاق
قسم خوردی شعبه گفت قسم من در یک طلاق دادم بود و اطلاقی که طلاق
مگر داشتم که رجوع میکردم و مهر زوجه ده درهم بود میادا و دم که دروغ
رجوع من باز ممکن گشته نفقه ده درهم ضرر میکردم و بازا
سه هزار درهم خود و سه هزار اشرفی و ده دست لباس و سه راس مرکب تمام از

از زبان من بچه میمونه خادم از این قصه بمهوت

ماند و تعجب کرد پس شعیره قاضی را و گفت من متوسطه و مطلب خود را

گفتم و این همه وقعه را از زبان تو به دانش کار قرار دادم که دیروز

کشته هم از تو ضمانت کردی و تو گفتی این ازو را محو بدار و بعد

مهدی خلیفه سعید را از برای منادمت خود و محاورت مجلس خلافت

طلب کرد و او بزم و ترفان حضور خلیفه شد و نزد او بمراتب جنبه

رسید و نعمت برد و او را منصب قاضی بر عسکری داد همیشه

در حال قضاء و غناء مشغول بود تا آنکه وفات کرد

حکایت روزی مهدی خلیفه از شهر بیرون شد و به شکاری که در میشد

طلب شکار میکرد اسپ او را محکمی بعید برد و از سواران و ملازمین

رکاب جدا ساخت تا اینکه خلیفه بجادر اعرابی نزدیک شد و گفت

ای اعرابی آیا زاد و توشه از برای مهمان داری اعرابی گفت بلی و در حال

او قرصهای جو نان حاضر آورد خلیفه آنها خورد و بعد اعرابی قدری

بچه نامه

۱۴۴

بچه نامه ترزه داشت به نزد آورد خلیفه آنرا نوشید پس از آن

اعرابی قدری شراب که در حک داشت حاضر کرد

و خلیفه کاسه از آن نوشید خلیفه چون آن شراب را ها

نوشید بآن اعرابی گفت مرا میشناسی گفتم اعرابی گفت نه والله

خلیفه گفت من یکی از خدمتگاران مخصوص امیرالمؤمنین

هستم اعرابی گفت خدا در این شغل با میمنت و برکت دارد

و کاسه دیگر خلیفه پیمانید خلیفه چون که دوم را نوشید گفت ای اعرابی

آیا مرا میشناسی گفتم اعرابی گفت گمان میکنم که تو از شحنه قضاة

خلیفه باشی مهدی گفت نه چنین است من یکی از سرداران

و سپهسالاران امیرالمؤمنین هستم اعرابی گفت شد از برای تو مقصد

و مراد و مقصود تو خوش و آبادی که رستم را بار

نوشید خلیفه چون از جام سیم فراغت یافت گفت ای اعرابی

آیا مرا میشناسی گفتم اعرابی گفت چنین پندارم که تو از سرداران و سپهسالاران

دستگاه امیر المؤمنین مهدی خلیفه گفت که ای خداوند امیر المؤمنین
هستم پس اعرابی حکم شراب را برداشت و آن کوزه بشکست و آویخت
و گفت قسم بخدا اگر جام دوم بنوشی مرا پیغمبر ادعا میکنی
که من رسول الله هستم مهدی خلیفه بطوری خندید که نزدیک بود از پا افتد
و در این حال سواران رسیدند و گرد او در آمدند و در اطراف وی
ملک باو نازل شد و در قلب اعرابی خلجانی پیدا شد و ...
آمد که خلیفه بی ادبی کرده است مهدی باو گفت باکی نیست و ...
بر تو نیست و آنچه خواهی بود برابر کرده تا بر اعرابی ...
و مالی دادند انتهی

حکایت اسماء دختر مهدی دیده داشت که او را کاعب ...
و او بکر و دوشیزه ... و صاحب حسن و جمال ... و در اعتدال بود
و شادمان بال ... ابو نواس شعر باو ... و لهو و لعب کرده او را
برام ... آورد آن جاریه ... و ... میکرد ... شب
ابو نواس

ابو نواس در گوشه‌ای از نواحی قصر با ظرف یافت باو در آویخت
آن جاریه گریه کرد و گفت مرا ... از انکار برخی دستان ...
ابو نواس در پیش خود گفت این جزع ... جزع دختران
باکره است باز او را رها کرد و مدتی بحال خود واگذاشت اتفاقاً شبی
ابو نواس بیرون شد و ~~[illegible]~~ شب جاریه در آمده بود
آن جاریه را خفته و خواب یافت باو نزدیک شد و زیر جامه را از وسط
آن گشود و خود را او انداخت آنجا را خالی از بکارت دید ابو نواس او را
... دست ... و گمان کرد ... بکارت ... و گفت ...
... از ... بکارت یافته ... بر فالت و بر کار خود پشیمان شد
شروع بانشاد این اشعار نمود

وناهدة الثديين من خدم القصر | سرقتُ الحقّ بين ليلة المشعر
كلفتُ بها دهراً على حسن وجهها | طويلاً وما حبُّ الكواعب من أمري
فما زلتُ بالأشعار حتى خدعتُها | وروّضتُها والشعرُ من خدع السحر

ألا لِمها شيئاً فقالت بعبرة أموت به داءً ودمعها يجري

فلما لقينا توسّطت لجّةً غرقت بها يا قوم في لجج البحر

فصحتُ أغثني يا غلام وإنه ~~ثم أدركني بالحبل رجعت إلى القعر~~

وقد زلقت رجلي ورجعت إلى صدري

ولولا صياحي بالغلام وإنه ثم أدركني بالحبل رجعت إلى القعر

فأقسمت عمري لا ركبت سفينة

ولا سرت طول الدهر إلا على الظهر

و الصحیح

یعنی دختر لبنانی رسیده لذت قصر را دیده چون روز روشن و نظیف

و موهایش مثل شب تاریک بود [illegible] من با آن دختر و ملوک منظر او

روزگاری طی عاشق و گرفتار بودیم و حال آنکه کاری بجز عفت نز

بد جز آن و زنان نمود همیشه با اشعار با وی مغازله کرده تا آنکه او را از فهم

و رامش کردم با ~~شعر که آن را~~ از آنکه شعر از بزرگان و لطیف بود از ادکارات

یکی را از اوساط از یکی از شعرا [illegible] ها با او جمع شدم آن دختر گریه کرد و گفت

مردن از برای من بهتر از ازاله بکارت است پس زنان ده با او معاشقه

[illegible] دهلوخواه

و بهو خواهان در میان لجه دریا شدم و در میان دریا غرق شدم

پس فریاد کشیدم ای پسر بفریاد من برس پس آن غلام آمد در حالی

که من در آن لجه غرق بودم و با کشتی در آن فرو رفته بودم و اگر فریاد و استغاثه

من و غلام نبود پریشان مرا از آن لجه بیرون نیاورده بود هر آینه تا قعر دریا

فرو رفته بودم پس قسم خوردم که تا آخر عمر سوار کشتی نشوم که غرقاب

است و قرار دادم که دیگر سواری نکنم مگر بر پشت مالها که کنایه از لواطت

حکایت اجنبیة پسری گفت که من از نصره لبوی بغداد سیر کردم

بدیر عاقول رسیدم دیوانه را در آنجا دیدیم که پاکیزه تر و خوش لباس تر

از او کسی را ندیده بودیم و یک دست او بر روی سینه اش بود چون نزدیک

او شدم این اشعار را انشا کرد

الله يعلم أنني كمدٌ لا أستطيع أبثّ ما أجدُ

روحان لي روحٌ تملّكها بلدٌ وأخرى حازها بلدُ

وأرى الصبابة ليس ينفعها صبرٌ وليس لمثلها جلدُ

وله والحق لما عنى كشفنا هى لى

بمكانها للمجلس الذى اجلو

یعنی خدا امید لذت من ناخوش گردانید بهم چنین توانم شرح خود باز کنم
مرا روح است که روحم را شهر به مالک شده است و روح مرا
در شهر گیر است و من میروم از برای عشق صبوری خاموشیم هر
و تازیانه و تنبیه هم عاشق را از عشق باز نمی آرد و گمان میکنم معشوق من
از این شهر کوچ کرده است و در مکانی است منظور من گردیدم
و در صحبت ملکشم او هم گردانید و یاد من میباشد پس من گفتم ای دیوانه
حقیقت خیز و برگشت خدا بر تو جاری باد او چون لفظ دیوانه شنیده خواست
سنگ بردارد و بر من اندازد من خود را در پناه او گرفتم من از برای تو
شعری خواندم که انوری گفته است داری و نگو شمردی و در عوض مرا دیوانه
میخوانی و پیش روزگار برای من جفا بنیاد میباد گفتم خطا کردم بعد گفت
کنون که بخطای خود معترف شدی باز از برای تو اشعار میخوانم گفتم بخوان

این ابیات برخواند

این ابیات برخواند

ما اقتل البین للمحب وما ادرج قلب المحب بالكمد

عرضت نفسی علی البلاء لقد اسرع فی مهجتی وفی كبدی

یا حسرة اذ ابیت معتقلا

بين اختلاج الهموم والسهد

یعنی چقدر جدائی دوستدار را کشته است و مفارقت آنها دل را
بدرد غم آورده است خود را عرضه بلا ساختم و در جان
و در کبد من آن بلا در آمده است و حسرتا که شب در بین اندوه و بیداری
گذارم و با این حالت شب را بسر برم من گفتم احسنت باز چیزی
از اشعار بخوان او این دو بیت برخواند

ان فتشونی فمحرق الكبد او کشفونی فناحل الجسد

اضعف ما بی وزادنی الما

انی لست اشكو النوى الى احد

یعنی اگر مردم در رنگ تفتیش و تشریح حالم کنند کبد مرا سوخته می یابند

واکنون بر سر نام سازند جسدم را از آتشیه و لاغری بشنو اگر چه از آن در
یاران شکایت کنم و نزدیکی بیان حال خود نمایم عقده دلم زیاد میشود
و رنج و الم که دارم زیاده و افزون میگردد من که هم اکنون زیاده از
کنم بیان خود را او گفت ای جوان هر چه میخواهی شعر میخوانم باز تو را
طالب شنیدن هستی این صید و شنیدن اشعار یاران از مفارقت حبیب است
با صفت مرد ادیب که شنیدن اشعار یاران است گمان میکنم که تو
ابو العباس ... قسم که ... من که هم بار مردم
تو دارای مراتب ... او گفت ای ... پنهان ... بعد از آن گفت
اراده ای ابی ... از اشعار خود برای تو بخوانم ... اشعار
هو برحولهم

بكيت حتى بكا من رحمتي الطلل ... ومن بكائي بكت اعدائي اذ رحلوا
يا منزل الحي اين الحي قد نزلوا ... نفسي تشاق اذا ما سيقت الابل
انعم صباحا سقاك الله من طلل ... غيثا وجاد عليك الوابل الهطل

سقياً

سقيا لعهدهم والدار جامعة ... والشمل ملتئم والحبل متصل
فطال ما قد نعمنا والحبيب بها ... والدهر يسعد والواشون قد غفلوا
قد غيّر الدهر ما قد كنت اعرفه ... والدهر ذو دول بالناس ينتقل
بانوا فبان الذي قد كنت آمله ... والبين اعظم ما يبلى به الرجل
فالشمل مفترق والقلب محترق ... والدمع منسكب والركب مرتحل
كأن قلبي لما سار عيسهم ... حبت به دنف وشارب ثمل
لما اناخوا قبيل الصبح عيسهم ... وثوروها وسارت بالهوى الابل
وقلبت من خلال السجف ناظرها ... ترنو الي ودمع العين منهمل
يا حادي العيس عرّج لي اودعهم ... يا حادي العيس في ترحالك الاجل

اني وحقك لا انسى مودتهم
يا ليت شعري لطول العهد ما فعلوا

چون این شعر شوق آمیز و این ابیات عشق انگیز از وی شنیدم ...
شعر آخر از من پرسید که بعد از مفارقت و طول هجران [illegible] محبوب
چه شد من گفتم که آنها وفات نمودند ... صیحه بر کشید

دیروز در شب دهم که اورا حرکت دادم دیدم که او مرده است انتهی

خلافة موسی الهادی بن محمد

صاحب کتاب گفته است که از اخبار روزگار او در سوانح که دیر چیزی نیافتم

که اگر بنگارم هر کس که در اخبار او چیزی یافته در کتاب تاریخ

وضع و ضمیمه نماید بعضی از خلفا را که گفته‌اند که چون مؤلف امر کرده است هر کس

از اخبار که دیر خلیفه چیزی بیابد در آنجا مندرج کند لهذا

که مقدار کمی از اخبار که اکثر خلیفه در تاریخ اتفاق دیدم پیدا کردم

که بعضی از آن را در سوانح الان ذکر کنم صاحب عسکر دانی ذکر کرده است

که که دیر خلیفه روزی در بستانی بر حماری سوار شده تفرج

میکرد و با او سلاحی نبود در نزد او جماعتی از خواص و اهل بیت او بعضی

پسران حاجب برادر او حاضر شده رفتند و خبر داده که در دیوان الان بعضی خوارج

معتزله که تجلیه و تشتت دین نموده راهی در حضرت خلافت بیابند بعضی

از اسیران مکان کشک ملتفت شده آنها را گرفته‌اند و حاضر شد

که دیر امر کرده اورا بکشند و آورند پس اورا وارد ساخته بعضی در آنجا

که نفر

که نفر از طرف دست اورا گرفته بعد چون خارجی که دیر خلیفه را

دید که دست خود را از دست آن دو نفر بیرون کشیده و شمشیر یکی

از آنها را ربود و بکشت که دیر آنها و قصه کشتن کرد هر کس که حاضر بود که در

بود از ترس فرار کرده که دیر تنها ماند و همان طور بر حمار خود سوار بود تا سپید

تا آنکه خارجی نزدیک شد و قصد او کرد که شمشیر حواله کند و پهلو دور بود

آورد که دیر نزدیک و مجادله بطوری که ... اشاره به پشت سر خارجی

کرده و او را ... از عقب در رسید یکی از غلامان در پشت سر او است

و خلیفه تعلیم شده کرده است که خارجی را بکشید و در این ببر

خلیفه ای غلام گفت گردن اورا خارجی روی خود برگرداند که خود را

از کشتن نجات دهد و دفاع نماید ناگهان خلیفه بیکی از خدم

پیاده شد و گردن خارجی را انداخت بگرفت و با همان شمشیر که او در دست

داشت اورا ذبح کرد و باز بر حمار خود سوار شد و آماده ی و صدمه ای

نرسید ... سکوت ... خود را نظم ... داشته و اینجا را کره

و از عجز دفع دشمنی او نمودند و هم متحیر شده بودند شاید که از آنها
مؤاخذه کند که چرا اقدام نکنند و دفع خارجی ننمودند و لیکن که در هیچ وجه
با ایشان کلمه عتاب و خطاب گفت و از آن روز معتمد بودن
و به وثوق بود و مگر خبر برشید نمی روند و که حقیر را از فرمان
بر که نه سوار نشسته در این قضیه تعجب ملک و استوار
و ثبات پادشاه که نظر کنی که آنکه کم اتفاق می افتد چرا پادشاهان
بتوانند آنکه قدرت کمال دارند و این مرتبه اینست که هر کسی نمی تواند
با این اندازه مملکت و رشید و قدرت تخریج و از آنها خود عفو و اغماض
نماید مگر لطف ایزد تعالی

حکایت عبدالحق گفت که در خلیفه مهدی بعد از مهدی جاریه
داشت بغایت خوب که بخوبی و نام آن جاریه غادر بود و از ملاحت صورت
و خوبی خلق و علم موسیقی بهترین زنان روزگار بود به هزار اشرفی آن جاریه را
التفات کرد در آن پیش که در بزم خود مشغول شراب خوردن بود
سعی

سعی بلیغ فرمود و در گفتن تعجیل کرد و ترک شراب نمود تا
با وی گفتند خلیفه را چه رسید که حالت دگرگون شد که گفت در قلب من گذشت
که من وفات میکنم و هرون برادرم بخلافت میرسد و او غادر جاریه مرا
به زوجیت خود در آورد پس کس فرستاد و سر هرون را بیاورید پیش از اینکه خیال
کار شنیع را بکند برادر پادشاه برگشت و گفت او را نکشید و در این حال
حاضر شد تا که او را حاضر کردند که در حضور شکارش گذشته بود
با هرون حکایت کرد و هرون از او رفع تهمت را و ترحم سوگند
که در گفت راضی نیستم مگر آنکه به هر چیز که قسم میدهم قسم یاد
کنی که اگر من مردم غادر را تزویج نکنی هرون با امر او راضی شد
و سوگند عظیم خورد که انکار نکند که در نزد غادر رفت و او را
نیز سوگند عظیم داد که به زوجیت هرون در نیاید و او قسم یاد کرد
که مخالفت نکند که در چند یک ماه مگر دیگر نگذشت که
وفات نمود و هرون الرشید بخلافت نشست جاریه را طلب کرد جاریه
گفت یا امیرالمؤمنین اگر مرا بخواهی با سوگندها که خورده و قسم که یاد کرده ام

چه میکنی هرون گفت از جانب خود و از طرف تو کفاره سوگند میدهم

پس از آن غادر را بزوجیت در آورد و در خاطر هرون آنچنانکه

موقع و منزلت عظیم یافت و هرون بیشتر از برادر خود موسی هادی

بآن جاریه معشوق شد بطوریکه آن جاریه همیشه در دامن

و کنار هرون میخوابید و هرون حرکت نمیکرد و خود را تکان نمیداد

که آن جاریه بیدار نشود تا شبی از شبها آن جاریه در دامن و کنار هرون

خوابیده بود ناگاه بحال فزع و ترس از خواب برجست هرون

با وی گفت ترا چه رسید که بدین طور هراسان برجستی گفت که خواب دیدم

در خواب برادرت را دیدم که در این ساعت این اشعار را از برای

من میخواند و این ابیات در خاطرم مانده که یک کلمه را فراموش نکردم و الحال از

خواندن اشعار

از زبان او در خواب

اخلفت عهدي بعدما جاورت سكان المقابر

ونسيتني وحنثت في ايمانك الزور الفواجر

ونكحت غادرة اخي صدق الذي سماك غادر

لا يهنك

لا يهنك الالف الجديد ولا تدر عنك الدوائر

ولحقتني قبل الصباح وصرت حيث غدوت صائر

یعنی خلف عهد من کردی بعد از آنکه مرا مجاور اموات دیدی

و پیمان مرا فراموش کردی [illegible] و در خلف قسم دروغ خود

مرتکب گناه شدی [illegible] و در حالتی که تو غداره و فی بنفسه

یعنی بنکاح برادرم [illegible] در آمدی آنکسیکه اسم ترا

غادر (یعنی وفی نیست) گذاشته است اسمت را راست و درست

گذاشته است این یار و شوهر تازه بر تو مبارک و گوارا نباشد

و دوران روزگار بکام تو نگردد و بلکه بواسطه این خطای تو بزودی

از صبح بمن ملحق میشوی و بجائیکه من هستم بگردی و در آن شب

همان خوابی کردید هرون چون این اشعار شنید بآن جاریه گفت

این خواب جز واحلام و مخیله او نیست و هرچه بخاطرت رسید

متصور کرده آن جاریه گفت الخلیفه قسم که باو چنین نیست و بطوری

که دیدم این نگفت و مضطرب شد و در حضور خلیفه در همان ساعت جان داد

(خلافة هرون الرشید پسر مهدی ملقب بمهدی بود)

هرون الرشید برادر موسی هادی است و او پنجم از خلفای بنی عباس است
ابراهیم موصلی در تهنیت خلافت هرون الرشید که بعد از برادر خود
موسی هادی باین رتبه رسیده است این شعر را انشا کرده است
ألم تر أن الشمس كانت مريضة فلما أتى هرون أشرق نورها

تلبست الدنيا جمالا بملكه

فهرون واليها ويحيى وزيرها

در وقتی که هرون الرشید بخلافت رسید اعرابی بود وارد بر هرون
گفت از برای چه کار آمدهٔ اعرابی گفت خبری دارم هرون
گفت بگو که خود را تبلیغ کن اعرابی گفت در عالم خواب
کسی نزد من آمد و گفت این ابیات را بامیر المؤمنین برسان
توارثت الخلافة من قريش تزف اليك ابكارا عروسا

الی هرون تهدی بعد موسی

تميس وما لها ان لا تميسا

بعد از ام خلافت

بعد از ام خلافت از قریش که [illegible] برادر بود ارث رسیده
و سپرده عروسی نزد تو و آنها زفاف شده است و بعد از موسی امین و بعد
خلافت لیکن هرون که عیب میشود در حالی که [illegible] آن عروس خلافت
بوجود موسی بر خود [illegible] بیک لیکن او را هم نیست که آن
عروس تخت و تاج که خود این داماد فخر کند
هرون الرشید باین اعرابی عطای جزیل بخشید و او را بمهر خود
برگردانید هرون الرشید در شبی بخلافت بیعت کردند که در آن
شب برادرش هادی خلیفه وفات کرد و در همان شب مامون خلیفه
فرزند هرون [illegible] بعرصه ولادت و شهود قدم گذاشت و این شب
شب [illegible] بزرگی بوده است که در بنی عباس دیده نشده بود که
خلیفهٔ از آنها وفات کند و یک خلیفه بخلافت رسد و یک خلیفه
متولد گردد و وقتی که هرون الرشید بخلافت رسید جعفر بن یحیی بن
خالد بن برمک را بوزارت خود برگزید و بزودی بیان [illegible]
خلیفه آل برمک و سبب آن را انشاالله خواهد آمد

حکایت — در بعض از روزها هرون الرشید بعزم تفرج عبور میکرد
و در خدمت او جعفر وزیر برمکی بود ناگاه بچند دختر رسید که از آنها
آب میکشیدند هرون را عطش عروض کرد و شربت آبی خواست یکی از آن
دختران میگفت

قولی لطیفک ینثنی عن مضجعی وقت المنام کی استریح وتنطفی
نار تاجج فی العظام دنف تقلبه الاکف علی بساط من سقام
اما انا فکما علمت فهل لوصلک من دوام

یعنی ای معشوقه بخیال زیارت تو بودم در وقت خواب از تو درخواست
بکنم و خیالات تو از سر من بیرون رود تا من ساعتی استراحت
کنم و نار عشق تو که در استخوانم میافروزد فرو نشیند من ناخوش
احوال هستم که دستها مرا از رنجوری بر رختخواب از آن پهلو باین پهلو
در میاورد اما من معشوقه او هستم در جواب میگویم چنانکه دانسته
از برای وصال من با تو دوام و بقائی نخواهد بود و از من نا امید باش
پس هرون الرشید از ملاحت رفتار و فصاحت گفتار آن دختر بعجب آمده
وگفت ای دختر

وگفت ای دختر کریمان آیا این اشعار را تو گفته یا آنکه از دیگری
نقل کردی دختر گفت این ابیات از قصیده من است هرون
محض امتحان گفت اگر این اشعار را از کلام تو است پس همان معنی را
در اشعار دیگر نگاه دار و تغییر قافیه ده آن دختر این اشعار را ادا کرد

قولی لطیفک ینثنی عن مضجعی وقت الوسن کی استریح وتنطفی
نار تاجج فی البدن دنف تقلبه الاکف علی بساط من شجن
اما انا فکما علمت فهل لوصلک من ثمن

پس هرون الرشید گفت کلمه آخر از دیگران است دختر گفت نه چنین است
بلکه کلام من است هرون گفت اگر از تست همان معنی
اشعار دیگر بازگو و قافیه را تغییر ده دختر این اشعار را ادا کرد

قولی لطیفک ینثنی عن مضجعی وقت الرقاد کی استریح وتنطفی
نار تاجج فی الفؤاد دنف تقلبه الاکف علی بساط من قتاد
اما انا فکما علمت فهل لوصلک من سواد

باز هرون الرشید گفت کلمه آخر دزدی از دیگران است دختر گفت کلام من است

هرون گفت اگر این شعر را از گفته جان معنی را در معلوم کرده دار

و معنی‌اش را که در آن منظور کرده‌ای دختر این شعر را انشاد نمود

قولی لطیفک ینثنی عن مضجعی وقت الهجوع کی استریح وتنطفی

نار تأجج فی الضلوع دنف تقلبه الاکف علی بساط من دموع

اما انا فکما علمت فهل لوصلک من رجوع

پس هرون از آن دختر گفت تو از کدام قبیله‌ای دختر گفت
از آن قبیله‌ام که خانه و چادرشان در وسط چادرها است و عمود خیمه‌اش
بلندتر از عمودها است خلیفه دانست که آن دختر دختر رئیس عشیره
و قبیله است پس دختر از هرون پرسید که تو از کدام شبانان خود و رمه
سواران هستی هرون گفت من از شجره بلندم و ثمره آن رسیده‌تر
از همه اشجار و اثمار است دختر دانست که او خلیفه زمان است
در حال زمین ببوسید و گفت خدا امیر المؤمنین را عمر دراز دهاد
و خلیفه را دعا گفته و با دختران عرب روان شد پس خلیفه به جعفر
وزیر گفت من میل دارم که این دختر را بتصرف خود درآرم پس جعفر نزد پدر
آن دختر

آن دختر روان شد و با او گفت امیر المؤمنین قصد تزویج دختر تو دارد پدر آن دختر
گفت او کنیزکی است در پیشگاه امیر المؤمنین است پس دختر را تجهیز
کرده و برای خدمت نزد خلیفه فرستاد و او را بحباله نکاح در آورده و عروسی
نامزد شد و آن دختر از عزیزترین زنان خلیفه بود و هرون از آن پس به پدر
آن دختر عطای وافر و مال بسیار داد بعد از مدتی پدر دختر وفات کرد
خبر وفات او به خلیفه رسید خلیفه نزد آن دختر آمد در حالی که شوریده
و محزون بود دختر چون آثار حزن در هرون دید گفت پدرم مرده است
مطلب را دریافت از جا برخاسته گریه و ناله آغاز کرده با بسیاری نالیده
از پیش هرون رفت و جامه ماتم پوشید و بعد از آن سه روز عزادار بود پس آن دختر
گفتند سبب این عزاداری چیست او جواب داد که پدرم وفات کرده است
شنیدن نزد خلیفه رفته و خبر او را اخبار نمودند خلیفه از جا برخاست
و نزد آن دختر رفت و گفت کی ترا خبر کرد پدرت را اعلام کرده است دختر گفت
[illegible] بشره و صورت تو مرا بدین راه آگاه کرد خلیفه گفت از چه راه

این مطلب را از خوف رفع استنباط کردی گفت از آن دم که درنهایت
دوستی نزد تو آمدیم هیچ وقت ما را بحالت دگرگون ندیده بودیم و هیچ [illegible]
از اتفاق حادثه و از مردن یکی همراهی ما هم مکرر از طرف پدرم [illegible]
از هرون او بواسطه کثرت پیری که داشت همیشه خائف بودیم و شخص فیلسوف
گفت لم تدبر بسته این گفت و چشمهایش پر از اشک گردید
پس فیلسوف با خبر تعزیت پدر گفت و تسلیت داد و از خبر به آنکه
سال عمر و لذت زندگی گرفته آخر پیر رفته ملحق شد

حکایت

شبی هرون الرشید را بحرانی دست داد و پیرا از خواب رفت
و در [illegible] قصری از قصور و عمارات خود آغاز راه رفتن نهاد ناگاه
[illegible] جاریه از جواری خود که خوابیده است حسن آن را به فیلسوف الخبر
از خواب بیدار او را حرکت و تکان داد آن جاریه از خواب
بیدار شد دید فیلسوف نزد او ایستاده است کنیزک از حال خود خشم
خود دید شده و گفت یا امین الله ما هذا الخبر یعنی ای امین خدا
چه خبر است

چه خبر است و چه واقع شده است هرون الرشید این شعر انشاد کرد

قلت ضیف طارق فی ارضکم هل تضیفوه الی وقت السحر

یعنی مهمانی هستم که درین شب ناگهان وارد شده در سرزمین شما وارد شده ام
آیا از شما مهمانی تا وقت سحر پذیرایی و مهمانداری کنید یا نه
این شعر بر خواند

لیس و هی و هنای سیدی اخدم الضیف بسمعی والبصر

یعنی بخوشحالی و مبارکی ای آقای من خدمتگزار مهمان بچشم و گوش هستیم
پس هرون نزد آن زن تا صبح خوابید و کام دل حاصل کرد و صبح پرسید
که از شعرا کیست که در دیوان [illegible] است ابو نواس حاضر است
پس او را که در اوراق [illegible] گفته او وارد شد هرون گفت شعری انشاد کنید
که این مصرع در آن باشد یا امین الله ما هذا الخبر پس ابو نواس
این اشعار را انشاد کرد و سرگذشت دیشب را بعینها از روی شعر اظهار کرد

طال لیلی حین وافانی السهر فتفکرت فاحسنت الفکر

قمت أمشي في الليالي ساعة ثم أجري في مقاصير الحجر

فإذا وجه جميل مشرق زانه الرحمن من بين البشر

فلمست الرجل منها موطئاً فدنت مني ومدت للبصر

وأشارت لي بقول مفصح يا أمين الله ما هذا الخبر

قلت ضيف طارق في أرضكم هل تضيفوه إلى وقت السحر

فأجابت بسرور سيدي

أخدم الضيف بسمعي والبصر

ابو [illegible] این ابیات بدیهة انشا کرد در مجلس خلیفه داشت و لحظه وارد

در وجه خود بود بعد دهشت شرح حال رشتن را از بیدار خوابی خلیفه

وگردش او و پیش جاریه و بیدار کردن آن کنیزک و سؤال و جواب

با یکدیگر [illegible] و حسن طلب هرون و قصه ایوائی کنیزک و این واقعه

تا صبح را استنباط کرده نظم در آورد خلیفه از فراست او تعجب کرده

با و صله وافر و انعام بسیار داد

حکایت هرون الرشید

حکایت هرون الرشید را جاریه بود که چندی از او در حسن و با او باب

معاشرت باز کرده روزی آن جاریه را دید بر تخت شراب است و در اطراف

حیاط قدم میکرد و شیشه خمر در بر دارد و از کثرت سکر و عجب

دامن آن را از زمین کشیده شد و بدان حتی آن طرف دامن خمر

از دوش او افتاد و بدان نازنین او ظاهر شده که از انار

سرخ بود و کف ... او نمایان شد هرون را از وضع او خوش آمد

نزد او رفت تا با او زندگی کند آن جاریه گفت یا امیر المؤمنین در غیرت

از ... کردن ... آگاه از ملاقات تو ... خود را حاضر خدمت

و مهیا کرده باشم تا فردا مرا مهلت بده تا مهیا شوم ولکن تو اکنون هر ...

صبح شد خلیفه ... و اطاق دار خود گفت ...

که ... جاریه را خود خلیفه ... بلطف ... و آن جاریه نزد خلیفه ...

... خود خلیفه ... و نزد جاریه رفت و وعده ...

وزیر گفت یا امیر المؤمنین کلام اللیل یمحوه النهار یعنی کلام و وعده
شب را امروز از میان میبرد خلاصه تمنی وصال خلیفه را داد بی خلیفه
برخاسته بوعده وفا نکرد هرکه از شعرا در دربار حاضر بود گفتند بر این مضمون شعر
ابو نواس و رقاشی و ابو مصعب را بودند خلیفه گفت شعری
بسازید که متضمن این مصرع باشد کلام اللیل یمحوه النهار رقاشی گفت
که در [illegible] این اشعار را انشاء کرد

اتسلوها وقلبك مستطار ... وقد منع القرار فلا قرار
وقد تركتك صبّاً مستهاماً ... فتاةٌ لا تزور ولا تزار
فولّت وانثنت تيهاً وقالت
كلام الليل يمحوه النهار

در شعر رقاشی جزئی شباهت به بیت ~~[illegible]~~ [illegible] ابو مصعب نیز این شعر را انشاء کرد

اما والله لو تجد بي وجدي ... لما وسعتك في بغداد دار
اما يكفيك ان العين عبرى ... ومن ذكراك في الاحشاء نار

تبسمت

١٤٦

تبسمت الفتاة بغير ضحك
كلام الليل يمحوه النهار

ابو نواس این مصرع را در چهار بیت تضمین کرده و قضیه [illegible] خلیفه را
صراحةً باز گفت و بعبارت خود اصل واقعه را دانسته و بیان کرد

وخود اقبلت في القصر سكرى ... ولكن زيّن السكر الوقار
وهزّ الريح اردافاً ثقالاً ... وغصناً فيه رمّان صغار
وقد سقط الرداء عن منكبيها ... من التخميش وانحلّ الازار
فقلت الوعد سيدتي فقالت
كلام الليل يمحوه النهار

یعنی آن نازنین محبوبه در قصر حالت مستی بیخبر روان بود ولکن حالت
وقار او ~~[illegible]~~ مستی و تمامش را زینت داده بود و در میان باد گفت
و نیز سکنی اورا بحرکت واهتزاز درآورده و نیز شاخ [illegible] اورا
و در وی [illegible] بود [illegible] داد و [illegible]
از دوشش افتاد و شلوار او [illegible] ~~[illegible]~~ کنم

الآن مرا بوعده خود وفا کن او گفت کلام دیشب را امروز محو کند

هارون الرشید با بی نواس گفت هذا الحق منکشف شد سر این بوده تو در قصر

با ما نبودی از حال ما مطلع شده بود هارون گفت هر یکی را از زر هزار

و ابو مصعب ملقب با فرد و پنجهزار درهم داد و با بی نواس ده هزار درهم

و بالغمر آنچه است عطا کرد

حکایت خطیب در بعض مصنفات خود ذکر کرده است که هارون الرشید

روزی وقت ظهر بحیطه که از جواری حرم خانه خود رفت و آن کنیز را

خیزران نام داشت و مع الغفلة بغتة او را وارد شد دید در حالتی که

برهنه است و بواسطه اکل با [illegible] در آب فرو رفته و آب بر سر

و بدن میریزد چون آن کنیز ملتفت شده هارون بطرف او نگران است

شرم کرده شد ~~[illegible]~~ بدن و اطراف خود را بگیسوان

پوشید تا آنکه چیزی از جسد او را هارون الرشید ندید خلیفه

در عجب ماند در این حالت و حالت او و پوشیدن بدن را بگیسوان

در نظر خلیفه

در نظر خلیفه مستحسن آمد و خلیفه در مجلس خود مراجعت کرده و شعرا را طلبید

ابونواس و شاعر دیگر حاضر شدند خلیفه گفت در این ساعت

ابیاتی بگویید موافق چیزی باشد که در دیده و خاطر است شاعر اول این ابیات گفت

تجنّبتكم والقلب صار اليكمُ بنفسي ذاك المنزل المتجنّبُ

اذا ذكروا الهجران لا عن ملالة وذكراهمُ مني الى محبّبُ

وقالوا تجنّبنا ولا قربَ بيننا فكيف وانتم حاجتي تتجنّبوا

على انهم احلى من الشهد عندنا

واعذب من ماء الحياة واطيب

خلیفه گفت احسنت نکو شعر گفتی ولی آنچیزی که مکنون خاطر بود

زیر ردا و آنچه بیان نکردی پس ابونواس این ابیات انشا کرد

نضت عنها القميص لصبّ ماءٍ فورّد خدّها فرط الحياءِ

وقابلت الهواء وقد تعرّت بمعتدلٍ ارقّ من الهواءِ

ومدّت راحةً كالماء منها الى ماءٍ معدٍّ في اناءِ

فلمّا ان قضت وطراً وهمّت على عجلٍ لتأخذ للرداءِ

رأت شخص الرقيب على التداني فاسبلت الظلام على الضياء

وغاب الصبح منها تحت ليلٍ فظل الماء يجري تحت ماءٍ

فسبحان الاله وقد براها

كاحسن ما تكون من النساء

هرون چون دید ابونواس خود شده جاریه را دید و خلوت او را بنهان شده
در کمین آن خود بیان کرد گمان برده ابونواس عیناً آن حالت را دیده است
لهذا امر کرده جلاد و سفره چرمی بگسترد تا ابونواس را بکشد ابونواس گفت یا خلیفه
کرده‌ام هرون گفت آیا تو با در حضور نبودی منظور بیان حال نمودی
ابونواس گفت قسم بخدا ابداً نبوده‌ام ... بنظرم این طور خطور کرد
و منظوم در شعر بیان مطلب کردم پس هرون الرشید امر کرده باو
چهار هزار درهم دادند و او را از حضور مرخص کردند انتهی

حکایت شبی هرون الرشید را بیخوابی شدیدی دست داد از بستر خواب
برخاست و از اطاقی باطاقی و از ایوانی بایوانی راه میرفت
اضطراب او زیاد و ملالت او گرفته و دردم بود چون صبح شد امر باحضار
اصمعی کرد چو دربانان و فراشان او را حاضر آوردند خلیفه او را
نشانیده و ترحیبی باو گفت و گفت ای اصمعی میخواهم بهترین
حکایات زنان و اشعار ایشانرا که شنیده‌ از برای من ذکر کنی
اصمعی گفت سمعاً و طاعةً فی اخبار لیلی بسیار از زنان شنیده‌ام
ولی هیچ خبری را عجیب‌تر نیافتم مگر سه شعر که سه دختر گفته‌اند آنچه
اکنون گویم خلیفه گفت قصهٔ آنها را بیان نما اصمعی گفت یکی از سالها
ببصره رفتم [illegible] وارد دکه برفع تخت تا میر ... و صد

برآمدم که مدتی خوابی بیارامم در ساعتی در آن قیلوله کنم و در آن خفتم
و خوابی را دیدم که تا در این بین که اطراف یمین و شمال نظر می‌انداختم
و در اطراف روان میگشتم ناگاه یک زیر طاق
لطیف آب جاری شده رسیدم که در آن زیر طاق دکه‌ای
از چوب بود و بر آن دکه نشسته‌ای و در روزنه‌ای منقوش بود
که از آن روزنها رایحه مشک بیرون میآمد من داخل آن
زیر طاق شدم و بر آن دکه نشستم و اراده کردم که در آنجا
پهلو دراز کنم بخوابم کلام شیرینی شنیدم که دختر خوشروی خوش صدائی
تکلم میکرد و میگفت ای خواهر ما امروز را تا کنون که روزی
شراب صبوحی مشغول شده‌ایم حالا باید که ما سه تن سعیر لکان
بالسویه در میان گذاریم و هر کدام از ما یک بیت شعر بگوئیم هر کدام
از ما شیرین‌تر و ملیح‌تر شعر گفت سعیر لکان از مال او باشد
آن که دختر مهتر گفتند به به عجب سخنی خوبی گفتی پس آن دختر بزرگ
این شعر

این شعر انشاد کرد

عجبتُ له ان زار فی النوم مضجعی ولو زارنی مستیقظاً کان اعجبا

یعنی از حسن آن معشوق عجب میکنم اگر مرا در خواب بزیارت کند و اگر در حالت بیداری
بزیارت من آید هر آینه از حسن او عجب من بیشتر میشود دختر میانی گفت

و ما زارنی فی النوم الا خیاله فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا

یعنی آن معشوق مرا در خواب بدیدن نیامد مگر خیال او پس من بورود خیال او گفتم
اهلاً و سهلاً و مرحباً یعنی خوش آمدی دختر کوچک این شعر انشاد کرد

بنفسی و اهلی من اری کل لیلة ضجیعی و ریاه من المسک اطیبا

یعنی جان من و اهل بیت من فدای آن کسی باد که هر شب او را همخوابه خود میبینم
و بوی او از مشک خوشبوتر است پس من گفتم اگر از برای صاحب استحقاق
حالا هم باشد پس کار تمام است این گفتم و از دکه پائین شدم که روانه راه گردم
ناگاه دیدم در آن خانه گشوده شد و دختری از آن بیرون آمد و گفت ای شیخ
بنشین و این گفت و بسوی خانه رفت و ناگاه بر دکه آمد و رقعه بطرف
من انداخت من در آن رقعه نظر کردم خطی در نهایت خوبی دیدم که الفات آن ثبت

و ۴ دات مخوفه و یک ازانها دو او دو باره [illegible] دهشت مضمون آنرا از قراری بود

در ما بحضرت شیخ اعلام میکنیم در ماسه دختران با هم خواهریم [illegible]

صبوحی زدیم و بیعه اشرفی بر کنار گذاشتیم و شرط کردیم در هر کدام شعر

شرین تر و با نمک تر گفت بیعه اشرفی از او باشد و اکنون شما را حق

و حکم قرار میدهیم که تا حکم کنی بهر طور رای داری والسلام

اصمعی گوید در آن دختر گفتم دوات و کاغذ بیاور تا [illegible] بیکار هم

دختر [illegible] غایب شده دیری نشد آمد و دوات نقره و قلمهای زر اندود آورد

[illegible] در [illegible] و ترجیح آن اشعار آنچه اشعار انشاء کردم

احدث عن خود نخبرتني مرة … حديث امرء ساس الامور وجربا

ثلاث كبكرات الحجال تجاهلن … حللن بقلب للشوق معذبا

خلون وقد نامت عيون كثيرة … من الراقدين المشتهين التغيبا

فبحن بما يخفين من داخل الحشا … فقلن واتخذن الشعر لهوا وملعبا

فقالت عروب ذات عز غريرة … وتبسم عن عذب المقالة اشنبا

عجبت له ان زار في النوم مضجعي … ولو زارني مستيقظا كان اعجبا

فلما انقضى

فلما انقضى ما زخرفت وتضاحكت … تنفست الوسطى وقالت تطربا

وما زارني في النوم الا خياله … فقلت له اهلا وسهلا ومرحبا

واحسنت الصغرى وقالت مجيبة … بلفظ لها قد كان اشهى واعذبا

بنفسي واهلي من ارى كل ليلة … ضجيعي ورياه من المسك اطيبا

فلما تدبرت الذي قلن وانبرى … لي الحكم لم اترك لذي اللب متعبا

حكمت لصغراهن في الشعر انني

رايت الذي قالت جميلا واصوبا

خلاصه معنی شعر آن است که اصمعی بیان سرگذشت ~~[illegible]~~

شب عزت آن سه دختر را نظم درآورده و تصدیق کرده است که شعر دختر

کوچک از آن دو شعر دیگر بهتر است اصمعی گوید این قطعه ابیات خود را بر

دختر بزرگ دادم دختر بطرف قصر و عمارت رفت ناگاه دیدم که از قصر

لها [illegible] دست زدن آن دختران [illegible] گفتم دیگر کار من

نیست از دکان ها بیرون آمدم [illegible] روشن کردم ناگاه دیدم از دختر

[illegible] در [illegible] بر [illegible] نشستند و گفتم که شما را اعلام کرده ام

اصمعی [illegible] اوگفت ای شیخ اگر اسم تو برما مخفی بود [illegible]

به بالا پوشیده من بود پس ناگاه دیدم در باز شد و دختر اولی آمد و در دست او
طرفی از میوه و طرفی از حلویات بود پیش آمد من قدری میوه و شیرینی
خوردم و تشکر و ثنای احسان ایشان کردم و خواستم که حرکت کنم
ناگاه دیدم دختر کوچک‌تر که اسمش ای اصمعی مکثی بکن نظری به باب او
انداختم دست و پنجه سرخی دیدم که در حنا بستن زرد بود خیال
کردم که او هم رنگ بدن است که از زیر آن پیدا شد آن چادر چه
بیاب من انداخت که در آن کیسه طلائی بود و گفت این
در شرط معره حق من است و من آنچه بواسطه حکمی که در اشعار کردی
تو بخشیدم اصمعی گوید چون من این قضیه برای خلیفه گفتم خلیفه فرمود
ای اصمعی به چه دلیل حکم بر رجحان جواب شعر دختر کوچک کردی و شعر
دختر بزرگ و وسطی را ترجیح ندادی گفتم یا خلیفه بجهت آنکه دختر بزرگ
در شعر میگوید اگر معشوق در خواب من بیاید از خوشحالی او عجب سخنم
و اگر در بیداری به زیارت من آید عجب من بیشتر میشود همه مضمون
معلق بشرط است که اگر بیاید و اگر ملاقات شود مصداق این شعر عجب و عجیب‌تر خواهد بود
وقوع

وقوع پیدا کند و میشود وقوع نیابد اما دختر میانه در شعر خود میگوید
که خیال معشوق هر شب بخواب من میآید و من باو سلام میدهم و الحمدلله
میکنم فقط بخیال معشوق خود را در خواب میبینم اما دختر سیم صریحاً
میگوید که معشوق هر شب با من از روی حقیقت همخوابه است و از او تشمم
بوی خوش میکند و این خود و جان خود را فدای او میکند و کی جان
خود را فدای کسی میکند مگر آنکه او از جان خود عزیزتر باشد
در صورتیکه عشق و وصل او را حقیقت است و وقوع یافته است
بهتر از آن شعری است که گفته بخیال عشق بازی میکند و بهتر از شعر
کسی است که عشق او معلق بشرط است خلیفه گفت
احسنت یا اصمعی و بعد فرمود به من کیسه طلائی دادند من آن عطیه را از
گرفته و روانه شدم و میگفتم خداوند با آن دختر برکت دهد که
بواسطه حکومت و قضاوت در شعر کیسه اشرفی گرفتم و در حکایت
آن هم نزد خلیفه دارای همین کیسه اشرفی گشتم والله اعلم

حکایت اصمعی در تذکره دیگر آورده است که شبی در رقه
نزد هرون الرشید بودیم و صحبت [illegible] پس هارون مرا گفت
یا عبدالله کجا در شبها [illegible] گفتم یا امیرالمؤمنین امشب
جز و صحبت ندارم پس خلیفه [illegible] کلامی نگفت بعضی کار مشغول شد
پس از آن برخاست [illegible] و [illegible] بعد برخاسته
و من به منزل خود روان شدم ناگاه دیدم که مستخدمت امیر [illegible]
در [illegible] من [illegible] دیدم شعله های چراغ و [illegible] و قندیلها بر پا است
و جاریه نیز همراه ایشان است چون آن خادم مرا به نزدیک من آمد
دست مرا ببوسید و به من گفت امیرالمؤمنین سلام رسانید و امر کرده
که این را نزد تو بیاورم تا امشب و مونس تو باشد و آن امیر جاریه ایست
که از خاصان خلیفه است و نیز قدری از مال و اسباب هم با او خلیفه
آورده ام من شکر و ثنای خلیفه بجا آوردم و دعا گفتم پس خادم
جاریه را با آلات و اسباب و خدم و حشم [illegible] و فرش که همراه او بود
بخانه در آورد

بخانه در آورد و [illegible] ندیدم [illegible] در نزد خلیفه در جای دیگر
شده [illegible] پس خادم با من وداع کرده برفت پس من به جانب
جاریه نظر کرده او را دیدم که [illegible] بهترین [illegible] و تمام [illegible]
که بحسن صورت و تمامی قامت و [illegible] و ظرافت بهترین
و در وصف و قول [illegible] بهترین زنان است
مردمان و جمال [illegible]
از [illegible] است پس [illegible] او [illegible]
و بهتر [illegible] آن جاریه گفت این شرم و حیا [illegible]
همه [illegible] که به جهت [illegible] آن کلمات [illegible]
و نادره عجایبات [illegible] پس [illegible]
خود که [illegible] گفت [illegible] همراه داری و در آن کنیزک
از انواع و اقسام طعامها بهترین آنها را حاضر آورد پس با هم
غذا خوردیم و آن جاریه [illegible] خوش [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] گوی و ملاعبه و شیرین زبانیها [illegible] داشت

جزو اول

پس صبحانه تا شراب آورد مدد او نوشید و من نوش نیز بعد گفت

بعد از اکل و شرب چیزی باقی نمانده است مگر خواب و خلوت

پس از جا برخاست ولی تنها خواب در بر کرد و بر فرش نشست به بهار

فاخره سفید پوشیده بود و هر کس نزد ما بود متفرق شد و هر یک بجای

خود رفتند و او در یک طرف من یک پهلو خوابید وقتی که در بستر

خواب در آمدیم مرا جبران منی و عدم نعوظ و تشنگی ذکر دست داد

بطوریکه تا آن وقت چنین تشنگی و [illegible] در خود ندیده بودم پس از آن [illegible]

شروع کرده ذکر مرا بدست خود میکرد دانید وقت رسید ادم تا بلکه

نعوظ دست دهد ولی جز شر و ورن در [illegible] و حال [illegible]

از برای دگر من چیزی دیگر پیدا نشد چون آن جاریه از حیله و عشوه کم

خود عاجز شد و از برخیز امیر من ذکر ما دیدی [illegible] و [illegible]

بعد من گفتم ~~[illegible]~~ تعزیت عزاداران

داد و گفت عظم الله اجرک فی ابرک پس برخاست ولباس

زینت از خود دور کرد
و جامه [illegible]

جزو دوم

زینت از خود دور کرد و جامه کهنه کنیزی بر تن نمود و یک تنبک و صندوقی حاضر کرد

و از آن بعض دستمالهای کوچک و حنوطه بیرون آورد و به من گفت برخیز [illegible]

خیالت [illegible] منتظر بود بطوریکه در هیچ چیز قادر بر مخالفت او نبودم و بهر چه امر میکرد

و بهر کاری میفرمود ممکن داشتم پس از آب گرم غسل داد و حنوطه پاشید و با یک دست [illegible]

کفن نمود و وقتی که از این کار فراغت یافت کنیزکان او را طلب کرد و با ایشان مشغول

گریه و ناله و نوحه و ندبه شد و تا وقت سحر شد عزاداران [illegible]

اشتغال داشت بعد از آن گفت چیزی از آئین عزاداری باقی نمانده مگر نماز

گذاردن بر این مرده و دفن نمودن آن این گفت و پشت به من کرده از اطاق بیرون

رفت من بر جا ماندم در حالتی که رسواترین خلق خدا بودم پس جامه خود پوشیدم و نماز

صبح گذاردم و همان وقت بسوی رشید خلیفه روانه شدم حاجب مانع شد که در این وقت

بحضور خلیفه بروم و خلیفه را از آمدن من اعلام نمود خلیفه اذن داد که من داخل شدم

و او در مصلی و محراب خود نشسته بود بعد از [illegible] ماجرا [illegible]

بعد من گفتم ای امیرالمؤمنین خبری عجیب و امری غریب است پس [illegible]

که من رحم کن و مرا از این جاریه [illegible]

با وجود آنکه نیست پیش خلیفه جهت پرسید چیست که از او اعراض داری و حال آنکه چون آن
هرگز نیست که تو با او بسر میبری پس من شرح سرگذشت شبانه را از اول تا آخر
~~عرضه داشتم~~ و اقامه صلوة عرضه داشتم خلیفه شبی با هرون الرشید دست داد
بطوریکه نزدیک بود برانگیخته شود و صدای خنده از اطراف جوانب شنیده شد
که بعضی جواری از بیانات من بخنده درآمدند پس هرون الرشید گفت تا این
جاریه از تو محتاج تر است و تا کنون از او غفلت داشتیم پس امر کرد تا آن
جاریه را بحجره خانه حمل کردند و پنجاه هزار درهم در عوض آن جاریه بمن عطا کرد و آنچه
اسباب و آلات که با آن جاریه در منزل من نقل شده بود بمن و اگر از مخوف
و آن جاریه بیرون اسباب از خانه من بیرون رفت و در نزد هرون الرشید
بمقامات بلند نایل و بالقبیه بطوریکه امثال و نظایر آن نمیتوانستند
بر او تقدم جویند و از امر قلت آن جاریه در اندرون هرون با جمعیت
ناسپید با یکی مواقعت و تقرب باقی بود تا آنکه وفات یافت

حکایت ابو اسحق ابراهیم موصلی گوید که من از هرون الرشید اجازه
خواستم که یک روز مرخص کند که تفریح بکنم و در خانه با جواری و خواهران

خود ببرم

خود ببرم در راحت کنم خلیفه اذن داد که در روز شنبه بجا آرم
و امور شخصی بپردازم و از دربانان معاف باشم پس من بمنزل خود آمده
و در تهیه و اصلاح شراب و طعام خود شروع کردم و بهر چه احتیاج داشتم
حاضر ساختم تا تهیه دیدم و دربانان خود امر کردم که در خانه را ببندند و احدی
نگذارند که بر من داخل شوند در این بین من در مجلس خود نشسته بودم و حرم
داخل اندرون بدور و حوالی من بودند ناگاه شیخی بر من داخل شد که دارای
هیبت و جمال و جلال بود و جبه کتانی پوشیده و پیراهن نازک لطیفی بر تن
و قلنسوه بر سر داشت و بر دستش عصائی نقره کوب بود و بوی خوش
از او بطوری ساطع بود که عطر آن خانه و رواق را پر کرد بجهت ورود او
مرا خشم عظیمی دست داد و قصد کردم که دربانان را طرد و غضب کنم
پس شیخ بر من بهترین وضعی سلام داد من رد سلام نمودم با او امر جلوس را
کردم او نشست و بذکر [illegible] احادیث و اشعار و حکایات عرب
پرداخت بطوریکه مرا مشغول خود ساخته و غیظم فرو نشست و گمان کردم

به غلامان و اجزای خود درصدد و طلب تهیهٔ عیش و سرور برآمده
در حین شیخ ظریف ادیب تحکمی را برخی وارد دادند ؛ و گفتم ای
بعد ازین الله گفت مرا حاجتی بغیر آنست گفتم شراب میخوری گفت
اهلش را تکلف میکنی رطلی از شراب نوشیدم و رطلی نیز باو نمودم او گفت
ای ابا اسحق آیا میتوانی در این تغنی کنی تا از صنعت تو چیزی
بشنوم در باب هنر برخاص و عام فائق آمده و مرا از سؤال او بغیظ
در آمدم و با این همه تهیه نشمردم تار را گرفته و نواختم چون تغنی
نمودم گفت احسنت ای ابراهیم مرا خوش زیادتر ساز گفتم امروز
بر روی بیگانه همه برخی و اجزای خود قناعت نکرده حالا مرا هم میخواند
و در خطاب او شرط ادب بجا نمی‌آورد بعد گفت آیا ممکن است دیگر
زیادتر تغنی کنی تا من نیز حکایت کنم با تو تلطفی کرده با داش بیارم
هر من تزئین کرده و شهوت تار را کوک کرده شروع بخواندن کردم
و در هر چه میخواندم احتراز و احتیاط میکردم در خطائی از من سر نزند
با همه با داش

با همه با داش هر آنچه هر بار میخواندم زدن و نواختن تار را بر عهده اش
پس شیخ بطرب آمده و گفت ای ابا اسحق احسنت و اجازه دهید مرا
مرا نیز ما خود دارد تا تغنی نمایم ظاهراً و گفتم موقوف نمیدانم خود
میداند و در بلخ او را ضعیف العقل شمردم در با اینهمه اشتهائی در
از من شنیده است چگونه میخواهد کفو من تاری بنوازد و شعری دریاورد
طولی نکشید شیخ تار را گرفت و دستی بر او کشید به قسم گمان کردم چه
تار را با زبان خود گرفت و بستر شروع بخواندن این ابیات کرد

وَلِي كَبِدٌ مقروحةٌ مَن يَبيعُني … بها كبداً ليست بذات قروحِ
أباها على الناس أن يشترونها … وَمن يشتري ذا علّةٍ بصحيحِ
أَئِنُّ مِنَ الشوقِ الذي في جوانحي
أنينَ غصيصٍ بالشراب طريحِ

ابراهیم گفت قسم بخدا گمان کردم در و دیوار با او همراه در رقص آمده
بصدا در آمده با او هم آواز شده و در تغنی همیشه من مبهوت مانده

بواسطه آن اثر آنچه در قلب وی سرایت کرده بود قدرت بر تکلم و حرکت

نداشتم بعد شیخ این اشعار را تغنی نمود و گفت

ألا یا حمامات اللوی عدن عودة فإنی إلی أصواتکن حزین

فعدن ولما عدن کدن یمتننی وکدت بأسرار لهن أبین

دعون بترداد الهدیر کأنما شربن الحمیّا أو بهن جنون

فلم تر عینی مثلهن حمائما

بکین ولم تدمع لهن عیون

بعد از آن مدتی ساکت شد و این ابیات تغنی نمود

ألا یا صبا نجد متی هجت من نجد فقد زادنی مسراک وجدا علی وجد

لئن هتفت ورقاء فی رونق الضحی علی فنن من غصن بان ومن رند

بکیت کما یبکی الولید صبابة وأبدیت من شکوای ما لم أکن أبدی

وقد زعموا أن المحب إذا دنا یمل وأن البعد یشفی من الوجد

بکلٍّ تداوینا فلم یشف ما بنا علی أن قرب الدار خیر من البعد

علی أن قرب الدار لیس بنافع

إذا کان من تهواه لیس بذی ود

بعد شیخ گفت

بعد شیخ گفت از ابراهیم خواص این آواز با مزه بود آنگاه گفت که در غنای خود

پنهان می‌برد و آنگاه بجواری خود بیامدند و گفتم که بار دیگر آن آواز را

بر وی اعاده دهید او گفت من تو هیچ تنی که آنگاه ای بار اعاده دهم تا آنگاه

ذاکر شد و از تحصیل آن فراغت یافت این بگفت و از نزد وی غایب شد

می‌ترسید (ازاو) در آن حال تمیز خود را بر پا کرده دنبال او رفتم و نزد او در باب

اندرون روانه شدم آن در را بسته دیدم و بجواری خود گفتم تا حال

چه شنیده بود آنها گفتند ما پاکیزه‌ترین و بهترین غناها شنیدیم می‌سحرا

بر در خانه آمدم آنجا را نیز بسته دیدم از آنجا بیرون و دربانان حال شیخ را

پرسیدم آنها گفتند کدام شیخ قسم بخدا امروز احدی بر تو هیچ ورود

نکرده است من برگشتم و در کار شیخ تفکر داشتم بعد ناگاه صدائی از اطراف

خانه بلند شد ای ابو اسحق باک وا نداشته هر آنکه راه دید شیطان

بود می [illegible] نمایم و در امروز بدیدم تو بعد بدر تو فرو بار شد بار سوم

می‌فرمود که ما سزاوار شده کتب بیرون آورده رقم داد او را با این قصه اخبار دادم

هرون گفت اصوات و نغماتی را که از او اخذ کرده در اینجا مینوازی فی العود
برگرفته و مضراب بر آن زدم میرم که رسوم وی در فن چه رفته همانرا بشنوید
ام که من الان تغنی میکنم هرون بطرب در آمد و شروع بشرب نمود
و او را اقصری پر شراب نوشانید و گفت شیخ دانسته که تو از او اخذ
نغمات و اصوات را کرده و فارغ شده پس کاش که روزی ما را
بوجه خود متمتع میساخت بطوری که تو متمتع داد پس خلیفه به صله
و او ر دلهم اکرام کرده و بخانه باز گشتم انتهی
حکایت هرون الرشید روزی در رقه بود فضل بن یحیی وارد
که اسمعیل بن صالح بن علی وارد شده است و او دوست و صدیق منست
و من میل دارم که او را ببینم فضل گفت عمو عبد الملک برادر اسمعیل
در حبس تست و او با اسمعیل بد کرده است که خیلی بد بتو ...
هرون گفت من خود را با خوش میسازم تا او مرا بعیادت آید هرون
تمارض کرده فضل باسمعیل گفت آیا بعیادت امیر المؤمنین نمیروی
اسمعیل گفت چرا البته اسمعیل بعیادت خلیفه آمد خلیفه او را شب نیز

دام باوردن

دام باوردن غذا امر نمود و اسمعیل هم با او غذا خورده بعد از آن خلیفه گفت ای
بچه همین تو شب طعام دام و میل دارم که قدری از شراب بنوشم پس قدری
نوشید و قدری نیز باسمعیل نوشانید بعد امر کرده کنیزکان آمده و شعر
خوانده گاه شد و سه تار زدند و خلیفه امر کرده باز باسمعیل
جام شرابی بگردش آورند چون خلیفه شراب نوشید تا رداره از دست کنیزک
گرفت و بکنار اسمعیل گذاشت و در گردن او سبحه که از اخت ده دانه
مروارید درشت داشت و قیمت آن سی و سه هزار مثقال بود و گفت ای اسمعیل
بگذار و قیمت این سبحه را بکف تو قسم بوده قرار دهیم اگر تغنی نکنی
اسمعیل شروع بتغنی کرده و این اشعار ولید بن یزید را برخواند که در باب
غالیه خواهر عمر بن عبد العزیز گفته است و غالیه در نکاح او نبوده است غالیه
همان زنی است که بازار غالیه باو منسوب است و شعر ولید این است که نزد
غالیه اظهار بکرامت کرده است که بهیچ زنی عزاو دست درازی نکرده است
فاقسم ما دنت کفی لریبة ولا حملتنی نحو فاحشة رجلی

وَلا قادنی سمعی ولا بصری لها   ولا دلّنی رائی علیها ولا عقلی

واعلم انّی لم تصبنی مصیبة

من الدهر الّا قد اصابت فتیً مثلی

هرون الرشید بهترین آهنگ تا از بهترین صوتها شنید و گفت بخیم
نیزه‌ها باور نیزه حاضر آوردند از برای اسمعیل عقد لوائی که به امارت
مصر با وداد اسمعیل کند فی ۵ سال در ایالت مصر بعهم و باب عدل
والطاف بروی اهالی گشود و از آنجا با لغه هزار تومان بهرون آورد
خبر ایالت اسمعیل بعبد الملک برادر او رسید گفت قسم بخدا این خبیث
بجهت تغنی بجهه کاری کرده از برای او صلاحیت نداشت

حکایت زمانی که هرون الرشید بمکه معظمه داخل شد جهت شروع
بطواف منع و خاص و عام را منع از طواف کرده خود در حال انفراد
اعمال حج بجا آورد پس اعرابی با و سبقت ورزید سبقت اعرابی بر خلیفه
شاق و گران آمد غضب آلود گردید حاجب خود گفت بر کرد پس حاجب با اعرابی گفت

از طواف

از طواف باز ایست و بگذار برود تا امیر المؤمنین طواف کند
اعرابی گفت که خداوند در این مقام بر عبیده و امام را مساوی قرار داده است
و در قرآن مجید است سواءً العاکف فیه والباد و من یرد فیه بالحاد
بظلم نذقه من عذاب الیم چون هرون این عبارات و این آیات
از اعرابی شنید رجوع از اندیشه و اراده خود کرد به حاجب اشاره کرده
متعرض حال اعرابی نشو پس هرون الرشید نزد حجر الاسود
آمده که آنرا ببوسد باز اعرابی بر او سبقت گرفته و استلام حجر نمود
باز هرون الرشید عقب رفته از برای نماز که لازم است در آنجا اعرابی
بر او سبقت گرفته در آن مقام مشغول بنماز شد چون هرون از نماز
فارغ گشت به حاجب خود گفت این اعرابی را نزد من بیاور حاجب
نزد اعرابی آمده و گفت نزد خلیفه حاضر شو اعرابی گفت مرا با او
کاری و حاجتی نیست اگر او را بمن حاجتی است او نزد او برخاست
نزد من بیاید و در این باب کوشش نماید پس هرون الرشید برخاست

استلام بوسیدن

و نزد هارون آمد ایستاد و سلام داد هارون اعرابی را جواب سلام داد محمد بن حنیفه گفت ای برادر عرب — اگر اذن

میهمانی در اینجا بهر تو بنشین اعرابی گفت خانه خانهٔ تست و حرم حرم تو من باشم و مال همه را

در اینجا ... است اگر بخواهی بر نشینم و اگر نخواهی بر میگردم این جواب بر رشید

بزرگ و دشوار آمد و چیزی شنیده در خاطر او خطور کرده بود و گمان نمیکرد که اعرابی در مکه

کلمات با او مواجهه نماید پس رشید نشست و گفت ای اعرابی میخواهم سؤال کنم

از چیزی که بر تو فرض است اگر آنجواب را بر پا داری در جواب بپرس ... قادری

و اگر در این عاجز شدی از جواب غیر از آن عاجزتر خواهی بود اعرابی گفت

این سؤال تو محض یادگرفتن و القاء است یا محض ستیزه و امتحان

رشید از سرعت جواب او تعجب کرده و گفت بلکه سؤالی است که از برای

یاد گرفتن مسئله بپرس اعرابی گفت حال که چنین است ~~برخیز و بنشین~~

~~مثل ... در مقام سؤال رشید برخاست~~ برخیز ... و بنشین مثل نشستن

سائل در مقابل مسئول رشید برخاست و بدو زانو در ادب در جلو اعرابی

نشست اعرابی گفت [illegible] درست نشستی کنون سؤال کن از هر چیز که

میخواهی پس هارون گفت بگو خبر ده از آنچه که خدا بر تو فرض کرده است

اعرابی گفت

اعرابی گفت از کدام فرض از من سؤال میکنی از یک فرض و هم یا از فرض

۵ یا از فرض ... هفده یا از فرض سی و چهار یا از فرض هشتاد و پنج

یا از صد فرض و یا یکی در تمام طول عمر یکبار ادای آن فرض لازم است یا از فرض

واحدی که از چهل حاصل میشود یا از واحده بجای که از دویست حاصل میشود

رشید خنده شدیدی کرد که نزدیک بود بر پشت بیفتد و باعرابی استهزاء

کرد و باو گفت من سؤال کردم از فرضی که بر تو فرض ~~[illegible]~~ و واجب است

تو حساب روزگار را برای من بیان میکنی اعرابی گفت ای هارون

اگر دین بحساب نبود هر آینه خداوند در روز قیامت مخلوق را بحساب

در نمی آورد و خداوند از برای حساب میفرماید و نضع الموازین القسط

لیوم القیامة فلا تظلم نفس شیئا و ان کان مثقال حبة من خردل

اتینا بها و کفی بنا حاسبین راوی گوید غضب در صورت هارون ظاهر شد

و چشمهایش سرخ گردید از آنکه اعرابی با او خطاب یا هارون کرد

و یا امیر المؤمنین نگفتش نمود و غضب او شدت در حد رسید و خداوند او را از ایذای او و آزار

نگاه داشت و هم بن حنیفه و اعرابی خائف گردید از آنکه حنیفه دانست که خداوند

که خداوند اعرابی را ناطق و گویا نموده بود خطاب به هارون نمای[د]
رشید گفت ای اعرابی اگر آنچه را که گفتی تفسیر کردی نجات خواهی یافت
و اگر عاجز ماندی ~~[illegible]~~ بزدن گردن تو میان صفا و مروه امر میکنم بعد
حاجب گفت یا امیر المؤمنین درباره او عفو و اغماض کنید و خون او را بجهت
خاطر خدا و حرمت این مقام شریف ببخش اعرابی از قول خلیفه و حاجب
خنده شدیدی کرد و بر پشت افتاد هارون گفت از چه میخندی از تعجب
از حال شما دو نفر دارم نمیدانم کدام یک از شما نادانتر هستید آن کسیکه
در امری حاضر و ساعت رسیده و طلب بخشش مینماید یا آن کسیکه استعجال
در امری نرسیده و تهدید کشتن مینماید سخن اعرابی هارون الرشید را
مهول و فزع ناک ساخت و هیبت نفرت او در نزد اعرابی زائل شد بعد اعرابی
گفت اما سؤال تو از آنچه که خداوند بر من فرض کرده است بدان
که خداوند بر من واجبات بسیار فرض کرده است اما اینکه تو گفتی
اگر از سؤالت از فرض واحد است مقصود از دین اسلام است اما از فرض

و بجانانه

بجانانه که تو گفتم مقصود نماز است و مقصود از هفده که گفتم هفده رکعت
نماز است اما اینکه گفتم فرض سی و چهار مقصود از سجده‌ی نماز است
و از هشتاد و پنج که گفتم مقصود تکبیرات در نماز است و آنهم از فرائض است
اما اینکه گفتم فرض واحدی که در تمام عمر است آن حج است که در تمام عمر
یک حجه کافی است اما اینکه گفتم ~~[illegible]~~ فرض واحد از چهل است
آن زکوة گوسفند است که یک گوسفند از چهل گوسفند فرض است و زکوة
مالیه است اما اینکه گفتم فرض پنج از دویست گفتم آن زکوة
~~[illegible]~~ هارون الرشید چون
این کلمات مفسره شنید از کثرت خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و از خفت
کلام اعرابی مسرور شد و اعرابی در نظر او بزرگ آمد و بغض او بمحبت
مبدل گردید بعد اعرابی گفت تو سؤالی از من کردی و جواب دادم
و من میخواهم سؤالی کنم و جواب دهی هارون گفت بگو اعرابی گفت
چه میگوئی در اینکه مردی در صبح بزنی نگاه کرد و بر او حرام بود و وقت ظهر آن زن

[illegible]
این فقره است و از ... کلیت دارم باید ... بخبرم داد

با مرد حلال شد باز وقت عصر با و حرام شد وقت غروب باز با مرد
حلال گشت در شب باز با مرد حرام شد چون صبح شد
باز حلال گشت باز ظهر آنزمان بر آنمرد حرام گشت و در عصر باز
بر او حلال گشت باز وقت مغرب با و حرام شد باز
در شب با و حلال گشت هرون گفت ای برادر من جواب این
مسئله را ندانم تو مرا در یک ساعت دریائی از حیرت غیر از خودت
کسی مرا از آن ورطه خلاص نمیکند اعرابی گفت تو خلیفه هستی چیزی
بالاتر از تو نیست و سزاوار نیست که از مسئله عاجز باشی پس چرا از سئوال
من عاجز شدی و حال آنکه من مرد بدوی هستم و قدری هم ندارم خلیفه گفت
فضل و علم قدر ترا بلند کرده و دیگرت را رفیع نموده است [illegible] لیکن مقصد اکرام من
و تشریف انعام میل دارم که این مسئله را تفسیر نمائی اعرابی گفت
حقا و کرامتا هرآن آنمرد که وقت نماز صبح نگاه بزنی کرده است و بر
حرام بود او مردی بیگانه است که بسوی کنیز غیر نظر انداخته است چون ظهر
شده است

شد آنرا ابتیاع کرده است و کنیز با و حلال گشته است وقت عصر آنرا آزاد کرده باز
کنیز با و حرام شده است وقت مغرب آنرا بنکاح خود در آورده باز با و حلال شده است
در شام او را طلاق داده باز حرام گشته است صبح باز با و رجوع کرده است او حلال
بر او شده است وقت ظهر رفته است به پشت او کشیده و گفته است تو مثل پشت
مادر منی است باز حرام شده است وقت عصر کفاره ظهار و منه آزاد کرده است
باز کنیز که بر او حلال شده است وقت مغرب آنمرد کافر شده و از دین اسلام
خارج شده است باز کنیز که بر او حرام گشته است در شب آنمرد توبه کرده
و باز باسلام درآمده است کنیز که بر او حلال شده است هرون چون حکم مسئله
شنید با عرابی غبطه برده و با و عجب کرد و گفت این رمز ستر و شد اگر که
صد هزار درهم با عرابی بدهید اعرابی گفت مرا [illegible] حقی باین درهم نیست
آنرا رد کرد هرون گفت میخواهم از برای تو چیزی مقرر کنم که در مدت
حیات کفایت حال تو کند اعرابی گفت آنکه از آن که برای تو اجرا مقرر
کرده است برای من هم مقرر خواهد نمود هرون گفت اگر دینی داری آنرا
ادا کنم اعرابی گفت قرض ندارم و از هرون چیزی قبول نکرده و داع او کرد

هب الدنيا تؤاتينا سنينا فتكدر ساعة وتلذ حينا
فما ابغي لشيء ليس يبقى واتركه غدا للوارثينا
كانی بالتراب علی بحثی وبالاخوان حولی نادبينا
ويوم تزفر النيران فيه وتقسم جهرة للسامعينا
وعزة خالقی وجلال ربی لانتقمن منهم اجمعينا
وقد شاب الصغير بغير ذنب
فكيف يكون حال المجرمينا

چون اعرابی از شعر این اشعار فراغت یافت و احوال روز قیامت را بیان کرد
هرون الرشید آهی برکشید از ... آهی و نزد اعرابی پرسید اعرابی اورا
خبر داد تعلیم شده او امام موسی پسر امام جعفر صادق ابن الامام محمد الباقر
بن الحسین ع بن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام است و مکتوب است
اعرابی در آمده است بجهة زهد از دنیا و دوری از دنیا پس هرون الرشید برخاست
و بین دو چشم اورا ببوسید و این آیه برخواند الله یعلم حیث یجعل رسالته

۲ انکار کرده که کسی اورا نشناسد و در حجت و عناد ... اطراف کنند ط

حکایت تحتانی ذکر کرده که هرون الرشید را بیداری دست داد

بر بال

۱۶۲

بر بالای احمر و حسین خلیع و دیگر دانایان حاضر کرد و گفت مرا از رنج
بیداری خلاص کنید و حکایتی گوئید و تو ای خلیع ابتدا کن گفت بار
حسین گفت یا امیر المؤمنین من در سالی بسوی بصره روان شدم
و محمد بن سلیمان زینبی را بقصیده مدح کردم پس محمد بن سلیمان قصیده مرا
قبول کرد و امر نمود که چیزی در آنجا بمانم من روزی بسوی مربد که از متنزهات و تفرجگاههای بصره است
و از کنار فوارهای آل مهالبه عبور کردم
بیرون شدم پس کنار شهر بدین
رسیدم بدر خانه بزرگی نزدیک شدم تا آنکه آبی طلب کنم و بنوشم
پس جاریه دیدم که سبک تر و ... رفتار داشت دارای چشمهای درشت
دارو های کشیده و بسیار پیشانی بود پیراهن گلناری
و رداء عدنی در بر داشت که سفیدی بدن او بر سرخی پیراهن او غلبه میکرد
~~و از زیر پیراهن بدن او سینه درخشید~~ از زیر پیراهن او دو پستان مثل
دو انار سینه درخشید
و در شکم او شکن چهار ... چون طومار ... مثل کاغذ سفید بود

زلفهای مجعدی داشت که مشک آگین بود و گردنی بلند داشت [illegible]

که دانه و مهره های آن از طلا و جواهر بود و بعض [illegible] آن از خرمهره میدرخشید

و بر بلندی پیشانی او طره ای بود که مثل شفق در تابش درخشان بود ابروان او

بلکه بهم پیوسته و چشمان گشاده و گونه ها کشیده و دماغ کشیده او قلمی بود و بینی داشت

مثل مروارید سفته و دندانهائی مانند دُر غلطانی که بوی خوش از آن ساطع میشد و الحاصل تیر

حالت حیرانی و سرگردانی [illegible] در دو هیزم خانه قدم میزد و سرفت و سرگشت

و در رفتن هر قدم بر دلهای محبتین میگذاشت چه از گفتار او با صدای خلخالهای او

مالطف داشتند و او هر آنچه به بود در شأن او گفته است

كل جزءٍ من محاسنها كان من حسنها مثلا

مرا از دیدن او فرحی و سروری دست داد با حالت بخود را نزدیک کردم با سلامی

دیدم که نگاه دلالی [illegible] و ناز و کرشمه را از مشک و عطریات او بو دیدم

با وسلامی دادم او [illegible] با زبانی که آواز و دلی محزونی ترجمه داشت

رد سلام میکرد من با و گفتم الخانم من [illegible] عرس [illegible] عطش [illegible] است

آیا با و دیدن [illegible] ازخر [illegible] نرم و [illegible] کرم

گفت [illegible] از [illegible] دستش [illegible] و [illegible] و داد

[illegible] و [illegible] من با و گفتم الخانم چه علت است

که این شعر را

که این حالت را مشاهده کرد گفت بجهت آنکه من عاشق کسی هستم که الطاف ممکنه

و طالب کسی شده ام که مرا طلب میدارد با این حالت که گفتم مرا خواهش ان

پیشمار و خواهشکانی بسیار است گفتم الخانم من آیا بر روی زمین کسی

هست که تو او را بخواهی و او ترا نخواهد گفت ع چنین شخص کسی است

که در او جمال و کمال و غنج و دلال جمع است گفتم الخانم آیا تو با او در وقتی

از اوقات اجتماع کردی و آیا در [illegible] مجالست [illegible] حسرت در دیدار

گذشته است ناله میزد که الحاصل آهی بلند کشید و اشک همچو ابر بصورت

[illegible] که قطره های باران که در گل ریزد جاری کرد و این شعر را بر خواند

وَكُنّا كَغُصنَي بانَةٍ فَوقَ رَوضَةٍ نَشُمُّ جَنى اللَذّاتِ في عيشَةٍ رَغدِ

فَأفرَدَ هذا الغُصنَ مِن ذاكَ قاطِعٌ

فَيا مَن رَأى فَرداً يَحِنُّ إِلى فَردِ

یعنی ما دو نفر مثل دو شاخه درختی در باغی بودیم که میوه لذات را در [illegible] و در [illegible] داشتیم و در [illegible] داشتیم

پس یک نفر این شاخه را از آن شاخه قطع کرد و کنون گفت که به [illegible]

شاخه تنهائی را که مشتاق شاخه دیگر است [illegible]

الخانم عشق تو با آن معشوق بچه اندازه رسیده است گفت به اندازه ایست

که هر وقت تمثال شما را بر دیوار خانه‌ها می‌بینم گمان میکنم که آفتاب
همان معشوق من است و هر وقت خود معشوق را می‌بینم مبهوت میشوم
و خون و روح از جسدم بیرون میرود [illegible] و بیحال میشوم و تا یک هفته
در همه کارم مجنون گشته بیرون عقلم. گفتم بیا نزد من که الان [illegible] بیدار
بکن به بینم چه حیلت میتوان با این تب عشق و اشتغال فکرت محبت
و کاهیدن بدن و ضعف قوت [illegible] بینم در رویت در خشکیدن لبت و صورت
با آب و رنگ است گفتم اگر عشق [illegible] بچه آب و تاب بودی [illegible]
در خاک بصره [illegible] گفت قسم بخدا
دیگر از عشق دوری [illegible] و دلال [illegible] و در حسن و جمال طرفه
و در [illegible] و کمال شهره روزگار هستم که جمیع ملوک بصره [illegible] انگیز
[illegible] را معشوق خود ساختم و باو [illegible] بردم گفتم [illegible]
چرا [illegible] گفت [illegible] عشق [illegible] و حکایت
با او یکی از کارها بزرگ است و آن این است که در [illegible] عید نوروز
نشسته و از زنان ظریف صاحب جمال بصره را نزد خود دعوت کرده بودیم

دیگر از آنها

دیگر از آنها دختری که شیرازی بود که شوهر او در [illegible] عثمانی [illegible] هزار درهم
خرج [illegible] و من [illegible] محبت [illegible] او داشتم وقتی که این کنیز [illegible]
خود را [illegible] و معانقه کرد و [illegible] انگشتان [illegible] گرفت
گفتم [illegible] با هم [illegible] کردیم و شرابی خوردیم تا آنکه طعام را آماده کنند
و مهمانان [illegible] و این دختر که [illegible] میکرد [illegible]
در [illegible] ملاعبه [illegible] او را [illegible] بر [illegible] او [illegible]
مرا [illegible] او [illegible] بود [illegible] او را [illegible] دولت [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] در [illegible]
[illegible] که [illegible] بودیم [illegible]
شوهر [illegible] و [illegible] طمعش [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] [illegible]
[illegible] و فرار کند [illegible] آن [illegible] بیرون کرده و رفت
و [illegible] است [illegible] و اجتماع او را طلب میکنم و او [illegible]
میکند و کاغذ در جواب [illegible] و [illegible] و [illegible] میکند

وازین اصغای کلامی و استماع سلامی ممکن نیست. و گفتم الحال نیم آیا ایجران از عربست

یا عجم. او گفت وای بر تو او از پدرش تازی و از مادر ایرانی و ... بصره است. گفتم

او چرا است، چرا او لکنت دارد. با غضب آلوده کرده گفت کما الشیخ قد

احمق. همی محبوب من مثل ماه شب چهارده است ساده و درخشنده است

طره دارد ... شبیه پری و خواب است. عیبی در او نیست مگر ... و الحراف

سیر او ازین. گفتم چه نام دارد؟ به من گفت میخواهی مگر؟ گفتم میخواهم

در دین او کوشش کنم تا هزار ... تا او را بلکه ... گفت اسم

و رسم او را میگویم بشرط آنکه از جانب من رقعه ببری او ببر

گفتم در انکار اگر ای ... دارم. گفت اسم او ضمرة بن المغیرة است

[struck] و ... که ... باشد و قصر او در مربد است. بعد از آن تحفه

در خانه صراف ... است و کاغذ بیاورید. آنها کاغذ و قلم حاضر کنند

[struck] و واداشتن ... در کجا ... پیغمبر ... روان او ... طوق از آلوده ... برد

و بعد از آن قسم الله بن سعمون ... لکنت ... رنج ... دعا و تعوذ

رستم در صندوق عرضه مرا ... سبب زد ولی دعا و شفاء و اوراق ... رفت ...

مستحسن است از آنکه ... عشق هم ... خود ... و اگر مشقت

بردن

مشقت بردن و در هر حالت و زحمت کشیدن در مکتوبات آدمی را از تقصیر

بیرون میکند و رفع قصور و اهمال نمی‌نمود. این فائده که هر کس در نوشتن

این قصه ... را [struck] متکلف نمی‌ساخت و الفاظ و معانی نمی‌نمود

[struck] از آنکه این فائده [struck] از تو ... بود و ... است

در تو ... جواب خواهی کرد و راه صواب نخواهی پیمود. با این حالت مختصر

رفع اهمال و احتراز از تقصیر بعرض این قصه پرداختم. آقا رفیق و قدردان

میکنم ... لکنت کردن [struck] در دالان خانه ... چو در کنج ... مرده را

با آن لکنت زبان ... و [struck] و مدت هر وقت ... را

لکنت ... [struck] ... دو ... دانسته ... مرحمت دارد ... انگونه ... را

در عوض آنکه ... و ... را ... در آنهای گذشته ... گذشت

و لکن آنها را ... خواهی داشت ... را ... دارم

هر دوام امروز ... آدمی اگر ... [struck] ... فائده

... رحمت ... همراه ... توکل ... گرفتم ... هم

خواهم بود و السلام   چون نامه را تمام کردم آنرا گرفتم

واز آنجا بیرون شدم و جمیع زنود بدیوانخانهٔ محمد بن سلیمان
حکمران بصره در آمدم بعد مجلس اورا دیدم که در آن شاهزادگان
و امیرزادگان بصره نشسته و مجمع بعزو جوانی را دیدم که مجلس ارا بود
جمال و نازو دلال خود زینت عالم و از ملاحت جمال و حسن شب بر همه زنان
فایق آمده است و امیر محمد بن سلیمان که حاکم بصره است اورا بر بالا
دست خود جا داده است من پرسیدم که این جوان کیست گفتند او حمزه
بن مغیره است من در پیش نفس خود گفتم آن عشق و بیتابی که از این جوان
به آن جاریه پیدا شده حلال کرده است حلال و گوارا است بعد از ساعتی از آنجا
برخاسته و بطرف مرصد روان شدم و بدر خانهٔ آن جوان ایستاده منتظر او بودم
که او به در رسید برادران خود و درود کرد من خود را با او رسانیده
و درود عاجزانه و تکریم و تعظیم مبالغه نمودم و رقعهٔ معهوده را بدست او دادم
چون رقعه را خواند و مطالب آن فهمید اشک بر چشمش آمد گفت ای شیخ من در عوض
آن صاحب این رقعه دیگری را اختیار کردم آیا میخواهی که
نعم البدل اورا به بینی گفتم بلی حمزه بن مغیره در خانه رفت و جاریه برآورد
ه

که هوای او اجزای او بیرون شدند و دختری که بیرون آمد در داشتن رخ قابل طلوع و گیسوان نهار
رشتیه داشت مهر در روی خود مثل کسی راه میرفت که در کبر راه برود و کلاه دیده میشد
و او با آهستگی روان بود حمزه بن مغیره آن رقعه را که من جاریه بهم داده بود بآن جاریه داد و گفت
تو جواب این رقعه را بده جاریه چون رقعه خواند رنگش تغییر کرد و گفت ای شیخ از انکار
که اقرام کرده استغفار کن من از آنجا بیرون آمده خود را به در خانهٔ آن زن عاشقه رسانیدم
و از آن دخول خواستم آن زن گفت چه خبر آوردی و دل بیست بر خود از خبر دلشاد چه داری
گفتم تو گستری و پیش اما صحبت جاریه گفت بر تو چون خواهر بود تو در کار خود اقدام کردی
آخر چه انداختی و دقت در آن تا نمیدیدی امر کرد به بصره ببا رهن داند بیرون آمدم
و بعد از چند روزی از در خانهٔ او گذشتم دیدم غلامان و سرداران حمزه بن مغیره
در آن ایستاده اند و من در خانه شده دیدم خوشحال و آن حمزه الحاج ملازم
که آن دختر که باز به مصلحت حمزه رجوع کند و لشکر او بر گردد و آنجاریه میگوید
قسم بخدا که من هرگز روی او را نگاه نمیکنم من محض شماتت و سرزنش بحمزه
در این خبر نوشت دیر آگه بود همانا شکرش به آوردم که امروز کار بر عکس
چند روز قبل واقع شده است آن دختر که رقعه حمزه را به او نداشته بود
بمن داده تا بخوانم دیدم بعد از بسم الله این مضمون نگاشته است

خانم من اگر خیال سازگاری و دوام صحبت با تو ~~نداشتم~~ نمی‌داشتم از بی‌وفائی و خلاف تو
شرم می‌کشم ~~عامل محمود~~ و عیب خود را بر تو ثابت می‌کردم و ظلمی را که تو
کرده‌ای باز مسلوک می‌داشتم و کنون اعتراف می‌کنم که من در این مفارقت به تو
در حق تو ظلم کردم و بد عهدی و بی‌وفائی را پیشه خود ساختم که دیگری را اختیار کردم
و راه هوا و هوس پیمودم و خدا اندر ~~یاری کننده است~~ بر تو را حق یار تو
یاری کننده است والقصه بعد از آنکه من این قصه را خواندم آنها هر یک را
به همراهی و تحویل حمزة بن مغیرة برای او فرستاده بود مطلع ساخت امیر به تقریر
سی هزار اشرفی برای اسباب دفع و زندگی او فرستاده است بعد از چند روز دیگر
دیدم که آنها را نزد ملکه حمزه در آمده با هم سازگار شدند
هرون الرشید چون این حکایت بشنید گفت اگر حمزه در آن کار بر من
سبقت نگرفته بود من مکر فتن آنها را اقدام کرده او را به مرتبت عالیه
میرسانیدم حکایت مسرور خادم گفت که در شبی از شبها هرون
الرشید را بیخوابی شدید دست داد به من گفت ای مسرور در بین ارتشداد
کدام یک بیدار و بیدارند حاضر نزد من بیاور من بیرون آمده جمیل بن معمر
عذری را دیدم او را نزد هرون بردم او در حضور خلیفه سلام داد

خلیفه سلام اورا

خلیفه سلام او را رد کرد و امر بجلوس او نمود و بعد بدو گفت ای جمیل ای عزیز تو
از احادیث عجیبه و حکایات غریبه چیزی بیار جمیل گفت یا امیرالمؤمنین
اقبال داشته باشید و استماع فرمائید هرون الرشید گفت بگو گفت مدتی از دیار عرب را
که در آن پرهای فاخته بود و بزرگی های کلاه تبرز داشت و در زیر آن خود
گذاشته و آرنج های خود را بر آن متمکن ساخته بود جمیل گفت من همچون
دل بسته او عاشق و گرفتار دختری شدم که او منزل و روح من بود که آن دختر
در آن سرزمین که نعمت بخت کم مرتع حشم خود از آب کوچیده و دختر را با خود هم
بجائی دیگر رفتند و من تا آن دختر را ندیدم ~~وجد~~ وجد و شوق مرا اضطراب
انداخت و لیکن آن دختر که شد و هوای نفس بر من غالب شده بطور
آن دختر روانه شدم شبی از شبها شتر زیباتر اشراف را نشسته با خود را
بر شتری بستم و عمامه بر سر گذاشته و لباس پوشیدم و شمشیر بر خود بستم
و شتر را بر داشتم از جا و بطلب آن دختر بیرون شدم و در رفتن سرعت
کردم و آن شب بسیار تاریک و قیر اندود بود و من با اخلاقه بروده تنها
با بلندی آمده و از کوهها بالا میرفتم و صدای شیران و باد کرکان و آواز
وحوش را از اطراف میشنیدم که عقل من پرواز میکرد و چیزیم از دل می‌شد

و از ترس زیاد هم درد گرسنگی و تشنگی بسیار قدری بی‌اندازه داشت با کمال ترس روان بودم

که خواب بر من غلبه کرد و ناچار قدری سواری مرا از جاده فارغ ساخت و خواب بر من زیاد شد

ناگاه شنیدم درختی بر سر دو صورت کسی که نعره زد من هولناک به کمال ترس از خواب

بیدار شده دیدم در اینجا اشجار بسیار و نهرهای بی‌شمار و آبهای جاری از هر طرف

ساری است و پرندگان بر شاخه‌ها در درختان با نغمات و الحان خوش خود ترنمی

دارند و درختان این بیشه‌زار بعضی بر بعضی پیچیده و شکسته‌ها ظاهر شده‌اند

من از ناچار خود پائین آمده و مهار اسب را بسته گرفته و برف و مهار را

شتر خود را از زیر آن درختان و شاخه‌ها با هم پیچیده بیرون آوردم و در جای

در زمین هموار او را خوابانیده جای آنجا درست کردم و در پشت آن

سوار شدم و تنها ماندم که بکجا بروم و تعجب و تفکر می‌کردم که چه خواهد انداخت پس

باطراف آن جا با نظر انداختم از دور شعله آتشی دیدم شتر خود را

بطرف ... خوابانیده بطرف آتش روان شدم نزدیک در آن

نزدیک شده درست نگاه کردم در آنجا چادری برپا شده و نیزه‌ها

بر زمین استوار دیدم که جمعیتی دختر و شتران چرنده در اطراف آن

جا دارد است

۱۶۸

جادر است در پشت نفس خود گفتم که برای این خیمه‌ها یک امروز جای است که در این

بیابان جز ایشان کسی دیگر به امید پناه نیست در پشت جادر قدم گذاشته

و گفتم السلام علیکم سلام بر ... اهل جادر ناگاه از جادر بیرون

خوش منظر بهشتی روی مثل بدر تمام بیرون آمد که شجاعت از جبین او

ظاهر بود مرا دید و گفت علیک السلام ای برادر عرب من گمان می‌کنم

که تو راه را گم کرده‌ای گفتم چنین است که من راه را گم نموده

که امشب را از رحمت خود ... آن جوان گفت ای برادر این سرزمین‌ها

شیر و درندگان بسیار دارد و شب هم تاریک و سرد و پر وحشت است

و من تو را ایمن نیستم از آنکه درندگان تو را شکار خود کنند و بهتر این است که بگوش

و اسب ... بر ... و ... هرگاه صبح طالع شود راه را به تو نشان میدهم

آن وقت ... ... من از اسب خود پائین آمده ... دیدم مهار

عقال بر پای شتر خود بسته ... از ... کردن ...

و غیرها از خود ... که ... و ساعتی نشستم آن جوان گوسفند را

حاضر است و او را ذبح کرد و آتش حاضر آورد و آنرا ... خود ...

[illegible]

پسر دهقان چادرنشین دادوات و اسباب تهیهٔ غذا خوب و گوشت تکه‌ای بیرون
آورد و شروع کرد که گوشت را پاره ساخته و بر آتش کباب میکرد
در این بین غروب شد در این کار او مشغول بودم ولی گاهی بر سینه خود میزد
و گاهی گریه میکرد بعد نعره‌ای عظیم کشید و گریه شدیدی کرد و این اشعار
بر خواند

لم یبق الا نفس خافت ... ومقلة انسانها باهت
لم یبق فی اعضائه مفصل ... الا وفیه سقم ثابت
ومدمعه جار واحشاؤه ... توقد الا انه ساکت
تبکی له اعداؤه رحمة
یا ویح من یرثی له الشامت

من از این اشعار عشق‌آمیز و ابیات شورانگیز او دانستم که این جوان
عاشق واله است و طعم عشق را کشیده اندکی ... مزه هجر را
چشیده باشد خواستم از او کیفیت حالت کنم باز گفتم که در منزل آمده
اسم قبیح است که او را هجوم آورده از اسرار و مکنونات خاطرش
سؤال کنم

سؤال کنم پسر تعارف خود را از سقف رفع کرده خود را مشغول خوردن کباب
و طعام کردم چون از خوردن فارغ شدیم آن جوان از جا برخاست و از چادرنشین
طشت کوچک لطیف و آفتابه‌ای کوچکی بدست آورد و دستمالی از حریر که اطرافش بقلابدوزی
قالص زرکشی شده بود با قمقمه‌ای کوچک که مملو از گلاب و مشک بود
حاضر آورد من از ظرافت و رقت و لطافت منزل و اسباب لوازم آن
تعجب کردم و با خود گفتم که در بیابان اینگونه ظرافت کاری چنین غرابت
دارد پسر با من دست خود را شستیم او از جا برخاست و از
چادرنشین بعض آنچه در پرده از دیبای سرخ آویخته و خود از آن طرف
پرده بیرون آمده گفت ای برادر عرب و این دو خوابگاه خوش‌تر در آمده
کن که تو در امشب تعب دیده و در این سفر رنج کشیده اسباب راحت
در این صندوقچه و خوابگاه چادرنشیم ... بستر از دیبای احمر
دیدم که بالشهای خود را بیرون آورده طوری در آن شب بر ... خوابیدم که در زمان
عمرم آنطور نخوابیده بودم و با این حالت در بستر راحت افتادم ولی در کار این
جوان متفکر بودم تا اینکه تاریکی شب را فرو گرفت و همه چشمها بخواب رفت

۹۰ ... بیت دوم
در این خصوص
جلد اول ترجمه
اعلام الناس
در ذیل جلد اول
کتاب ... مطبوع
... شده
... گرفته

احتیاج صدا زدن او را نداشته آهسته کردم و لطیفه‌تر از آن صدائی نشنیده بودم فی‌الفور رفته
آن دختره قبا تمیزی را پاره کرده و نظر توسط چادر از چشم انداخته دختری دیدم صورتی
بهتر از آن ندیده بودم این دختر که ظریف در پهلوی آن جوان بود و هر دو با هم
گریه میکردند و از درد عشق و وفا و جدائی و سوزش آن و شدت اشتیاق
خود مطالبات شکایت میکردند من گفتم خدا را عجب دارم از این
تصور شانی که در امشب در این چادر جز آن جوان کسی را ندیدم
و در حول و اطراف آن امری نبود معلوم میشود که این دختر را
هم در این چادر ندیده‌ام باز در نفس خود گفتم شک نیست که این چادر
از دختران حرم است و عاشق این جوان شده و در امکان این هر دو
در امر وصال و خواهش یکدیگر مشغول شده‌اند باز در دست تدبیر کرده
نمیدیدم که آن چادر ببرم مگر از بات انسانی و چشم آن لیک
که اگر نظر بکنید بصورت این جوان را از خود محو میکنید و چادر را از نور طلعت
و صفای صورت خود روشن کرده است و در دست که تفکر کردم دیدم که این دختر
معشوقه این جوان است غیرت که شدادی بر من غلبه کرد خواستم بیایم که دیگر
بر آنها نظاره کنم لهذا گوشه پرده را انداختم و صورت خود را پوشیده
بخواب رفتم

بخواب رفتم چون صبح بیدار شدم لباسهای خود را پوشیده از برای نماز
وضو گرفته و فریضهٔ نماز را بجا آوردم و به آن جوان گفتم ای برادر عرب
راه را بمن نشان بده تا بدنبال کار خود بروم که دلیلت تو بمن تعطف
کردی آن جوان گفت ای برادر عرب از نزد من خود در گذر و مهمان
بر کسم خود باش و دیگر گفتم مکلف که ضیافت تا سه روز است و تو کسی
وارد شده که تو بحال خودت واگذارد مگر تا سه روز پس از فرداد
تا سه روز ماندم چون روز چهارم شد بصحبت و حکایات نشستیم و من
با او انس الفت گرفتم و از اسم او پرسیدم و نسبتش را استفسار شدم او گفت
اما نسب من پس آن که از بنی عذره هستم و حاصلم پسر فلان و فلان است فلان ابن
ملیاشم بنی هم که او پسر عم من است و او از اشراف قبائل هم از
بنی عذره بود من و گفتم ای پسر عم چه چیز تو را باین حالت از اهل
و اولاد دلت اخت که در این بیابان تنها بسر میبری و ترک همه کسان
و کنیزان خود نمودی او چون سخن مرا شنید چشمهایش پر از اشک گردید

بعد گفت ای پسر عم میخواهی دختر عمم شوم و باو مفتون گشتم و در هوای
او حیران مانده‌ام و برای او دیوانه شده‌ام و در جدائی از او طاقت ندارم
عشق من براو هر روز افزون گشت از عم خود او را خواستگاری کردم
عمم ابا کرده او را تزویج نمی‌کرد او را بمردی از فرزندان بنی عذره
داد و او بوصال دختر عم نایل گشت و دختر عم را در همان سال اول
از عشیره و مراتع خود بیرون برد بمملکت دیگر کوچ داد و فقره دختر عم
از من دور شد و از لقای من محجوب گردید سوز نهان عشق و شدت شوق
و سوزش قلب مرا از آن داد است ترک اهل خود کرده و از طایفه
و دوستان و جمیع اموال و اسباب خود مفارقت نموده در این بیابان تنها
زندگی کنم [illegible] الفت گرفتم من گفتم فانهای دختر عم و شوهر او
در کدام دیار است بیان شد او گفت که در جوار ایشان در بالای این
کوه است که مشاهده میکنی و دختر عم در هر شب وقت خواب
چشمها [illegible] از میان قبیله بطور پنهانی
[illegible] تمام در اینجا بسر و وقت من میآید
[illegible]

ومن بصحبت تنها و مذاکرات عاشقانه صحبت خود را از او بر سبیل [illegible]
و او نیز فقط بدیدن و شنیدن کلمات من قناعت دارد و من با کمال
ولطف با زن و جوانی دیگر در میان ما نیست و من بهمین حال مقیم [illegible] و در این شب
روز [illegible] بعد از [illegible] خود را [illegible] و صحبت او [illegible]
تا آنکه مرا [illegible] بجا آرد یا مقصود مرا علی رغم حسودان
بر آورد یا حکم در باب من و با دیده او بهترین حکم کنندگان است
اینجوان چون شرح حال خود باز گفت مرا غم و اندوه فرو گرفت و از کار
او در حیرت مانده‌ام و بر او غیرت و حمیت ورزیدم و باو گفتم ای پسر عم
آیا میل داری که حیلتی در کار خودت بتو بیاموزم که صلاح
و راه رشد و نجاح باشد و [illegible] از غم برهانم او گفت هر چه دانی
بازگو من باو گفتم چون امشب [illegible] در آید و [illegible] در امکان [illegible]
او را بر ناقه من سوار کن [illegible] و تو بر مرکب [illegible]
خود سوار شو و من [illegible] ایشان بر آمد [illegible] تمام شب [illegible]

و وقت میروم هنوز صبح برنیامده است تا بعد از ظهر در قطع بیابانها و طی
مراحل بی‌آب و علف کرده‌ام و کی به تو فکر بیابانها بیابر
وطن و مراد خود رسیده و بمحبوبهٔ دل خود نائل شوی بس و فضا و ارض خدا
وسیع است و من هم تا زنده‌ام بخدا قسم بجان و مال و قوت شمشیر خود
با تو مساعدت میکنم چون الخوان این سخنان بشنید گفت ای پسر عم
مهلت ده تا فکر کنم است با دختر عم خود در اینکار مشورت کنم
از آنکه او عاقله و پرهوش و بینا در کار است اگر در این امر صلاح
دانست چنان خواهم کرد تو گفتم باشد امروز گذشت چون شب
رسید و تاریکی زمین و زمان را فرو گرفت و وقت آمدن آن دختر نزدیک شد
ولید عم منتظر وقت معهود بود آن دختر در آمدن خود از عادت هر شب خود
دیر کرد پسر عم را دیدم که از دره در صحرای بیرون رفته و دو طرف را نظر
میکرد و از آن بادها و نسیم‌ها که از نواحی منزل معشوقه‌اش میوزید
استنشاق و استشمام میداشت و این شعر میخواند

باعتبار آنکه شعر

ریح الصبا تهدی الی نسیمها   من بلدة فیها الحبیب مقیم   یا ریح

یا ریح فیک من الحبیب علامة | فتعلمین متى یکون قدوم

پس از خواندن این اشعار شروع داخل در دره شد و ساعتی گذشت و گریه کرد
بعد بمن گفت ای پسر عم امشب از برای دختر عم من یک حادثه اتفاق افتاده است
و مانع او از آمدن گشته است یا آمدن او الجلسه بعد بمن گفت تو در اینجا باش تا من
خبر بیاورم شمشیر و سپر خود را برداشته و ساعتی از شب گذشته بعد مراجعت کرد
در حالتیکه در دست او چیزی بود و آنرا آورد تا نزدیک جا در صحرا
مرا صدا زد من نزد او رفتم او با غصه روان شد گفت ای پسر عم میدانی
چه خبر است گفتم نه گفت از طرف دختر عم خود مصیبت زده شدم از آنکه او
در امشب بملاقات من از جا در آمده نزد ما روانه شده است در بین راه
شیری او را بر خورده است و او را پاره کرده است و از دختر عم چیزی باقی نمانده است
مگر این پاره‌ها که میبینی پس آن چیز را از دست خود بر زمین انداخت
دیدم که آن قدمها و بندها و استخوانهای آن دختر است و باریکه استخوانها خرد
شده از او باقی مانده است پس ولید عم گریه شدیدی کرد و سپر را بر زمین انداخت
و عبا را بر دوش خود پیچید و بمن گفت از جای خود حرکت مکن تا اینکه من بیایم
این بگفت و روانه شد و ساعتی گذشت که مراجعت کرد و در دست او سر

آن شیر بود آنگاه او زمین انداخت و آبی طلب کرد من آب آوردم او دهن آن
شیر را آب بشست و آنگاه او بوسید و گریه و ناله کرد و خون گریه بر روی او افزود گفت
و این اشعار بر خواند

الا ایها اللیث المغتر بنفسه — هلکت لقد هیجت لی بعدها شجنا
وصیرتنی فرداً وقد کنت الفها — وصیرت بطن الارض لی ولها وطنا

اقول لدهر خاننی بفراقها
وعار علیها ان اکون لها حزنا

و گفت ای پسر تو بشنو او گفت و آب در چشم حبیب آمد قسم میدهم
به وحشت برای آن آری از اینکه در آن ساعت مرا از خوف مرده خواهی یافت
و در حین وفات کردم مرا غسل داده کفن ده و این آنچه از او است که [illegible] را
به ... در این پارچه کفنی کن و در قبر واحدی با او مدفون ساز
و بر سر قبر این ابیات بنگار

کنا علی ظهرها والعیش فی رغد — والشمل مجتمع والدار والوطن
ففرق الدهر والتصریف الفتنا
وصار یجمعنا فی بطنها الکفن

بعد از آن دختر

بعد از آن دختر که شیر هلاک کرده بود در چاه درشد و ساعتی از وی غایب گردید
و بیرون آمد و در سینه خود زده صیحه بکشید لرزید و جان بحق تسلیم کرد و از دنیا
مفارقت کرد چون این حال مشاهده کردم کار بر من سخت شد بطوریکه
نزدیک بود از حسرت جان بر آورم و محقق شدم که درین زمانی را هر روز گویم
لحن خود داری کرده پیش آمدم و با نیچه لقه بود از غسل و کفن و دفن بعد
آوردم و هر دو را در گور واحدی بخاک سپردم و در سر قبر آنها سه روز ماندم
و بعد از آن جا کوچ کردم و سالها بزیارت مقبره آنها میرفتم و ارحم حسرت
آن هنگام این امر عجیب را بیرم حکایت کردم هارون الرشید چون کلام او
بشنید ملول شد و بخشید و جایزه ها عطا کرد انتهی

تمام شد جلد اول ترجمه اعلام الناس و الله جلد ثانی هم در مطالب خواهد آمد
و اگر فرصتی شد آنگاه بعض توضیحات دیگر پیش رقم خواهم داد
علی محمد مستوفی ملقب بادیب

۱۳۱۳

جلد ثانی اعلام الناس
از ورق بعد است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

هذه اوراق [illegible] دیگر تکه‌ها [illegible] این بنده را بعضی [illegible] خود فرصت در ترجمه [illegible]

بقیه حکایات کتاب [illegible] از جمله اولاد [illegible]

علی ابن ابی‌طالب و ائمه فرزندانش صلوات الله علیهم اجمعین این چاکر که سالها در خدمت

عالیجناب الفخم [illegible] که دیوان اعلی [illegible] ترجمه دیوان و تاریخ نگاری

این دولت ابد بنیان [illegible] مفتخر و سرافراز است ترجمه بقیه [illegible] را

دنباله [illegible] رسانیده امیدوار است

حکایت اسحق بن ابراهیم موصلی که علاوه بر هرگونه فضل و کمالات در فن موسیقی

اول استاد و مخترع نغمات و ترنمات دیگر [illegible] بود چنین گفت

روزی یک روز در منزل خود توقف داشته [illegible] در حالتی که [illegible] زمان

زمستان بود [illegible] ابرها در آسمان منتشر شد و [illegible] باران [illegible]

با دانه‌هایی که به اندازه دهنه مشک و [illegible] بود [illegible] ممنوع [illegible] در راهها

و کوچه‌ها عبور و مرور نکنند از آنکه [illegible] دیگر [illegible]

سینه‌ام تنگ شد از آنکه هیچیک از دوستان و برادران ملاقات نمی‌نمودند و دلم

از [illegible]

ازین جهت دلتنگی [illegible] در منزل دوستان حضور بردم ناچار [illegible] غلام خود را گفتم چیزی حاضر کن

تا خود را بآن مشغول سازم [illegible] طعام و شرابی آورد [illegible] گذرانیدم [illegible] نمی‌گرفت

از آنکه انیس و مونسی با من نبود [illegible] همواره از [illegible] روان [illegible] نگران [illegible] طرف راهها

و کوچه‌ها مراقبت داشتم که کسی از دوستان [illegible] وقت [illegible] تا آنکه شب نزدیک آمد چاره را ناچار آوردم

به معشوق [illegible] از اولاد مهدی خلیفه بود [illegible] داد [illegible]

[illegible] گفتم اگر [illegible] است [illegible] عشق [illegible]

شب [illegible] دراز شد [illegible] اضطراب [illegible] ناگاه کوبنده در خانه را کوبید و این شعر

میخواند ایا خل المحبوب مع الباب واقف [illegible]

خانه [illegible] گفتم [illegible] در خانه آمدم

ناگاه دیدم [illegible] جاریه [illegible] بوده [illegible]

ووشاح [illegible] از [illegible] دارد

[illegible] تر شده [illegible]

درآمده بود گفتم [illegible] چیزی [illegible] آمده [illegible]

ساعتی [illegible] جواب داده قصه [illegible] عشق [illegible] گفتم

پس مرا معلوم شد جز آنکه اجابت کنم دلبر عجب نزد تو آمدم من از این قصه تعجب کردم

ولی کراهت داشتم از آنکه بگویم من امیر را نزد تو نفرستادم گفتم الحمدلله بر جمع شدن

و بعد از آنکه صدمه که از دوری و صبر کشیدم گفتم شکر خدا را که جمع کرد تو را و بعد از آنکه

صدمه که از دوری و صبر بمیرم کنون ذات تو به وصال مبدل شد و اگر یک ساعت دیرتر آمده بودی

سزاوار بود که من بمیرم تا شب هم بگفت آنکه عشق من به تو زیاده از آن است پس بنشستیم خود

گفتم آب بیاور غلام آفتابه آورد که آب گرم بود داشت تا اصلاح حال کرد

نشست و سر گلها را غلام را گفتم که آب ... فانوس بر بزد خود هم ... او را از بس نشستم

و گفتم از بهتر بین لباسها لباس عوض آورد و بعد لباس که ترشده را از اندام خانم کندم

و لباسهای تازه پوشانیدم و باهم نشستیم از بعد او طعام خواستم اما او امتناع ورزید گفتم

اگر میل به شراب داری حاضر است گفت بلی و چند قدح نوشید و گفت که از برای من ساز

بیز گفتم الان من خود حاضرم خانم قسم به دوست دارم که تو عود بنوازی گفتم بعضی

کنیزکان من حاضرند اگر بخواهی آنها تغنی کنند گفت آنها نیز حاضرند گفتم خفقان

از برای خفقان تغنی نمیکند گفت من هم حاضر نیستم گفتم پس که باید برای ما بنوازند

وسـ زنده باشم

وسـ زنده باشم گفت غیر از خفقان یک نفر دیگر را طلب کنی که از برای من بنوازد من گفتم

الان عجب خانم از خانه بیرون آمدم ولی بیرون بودم که در چنین وقت امیر را در یابم

همینطور در فکر بودم تا شب به عقب رسیدیم ناگاه دیدیم کوری عصا بر زمین زنده می‌دود با خود

میگوید خدا جزا بدهد به اهل خانه در پیش آنها بودم اگر در زدم کسی بیرون نیامد و اگر

ساکت می‌نشستم مرا از بین گرسنه خفه میشدم من برادر دیگر شده گفتم مگر تو نوازنده

هستی گفت آری گفتم آیا ممکن است که امشب را با ما بسر بری و حال انس گیری

گفت اگر میخواهی دستم را بگیر و همراه خود ببر من دست او را گرفتم و به در خانه روان شدم

خانه که رسیدم گفتم یک مغنی کوری آورده‌ام که برای ما بنوازد او لذت میبریم

و او را بیند خانم گفت او را نزد من بیاور من مغنی را داخل اطاق کردم

و طعام از برای او حاضر آوردم او خوراک بخیانت نکرد بطور ظرافت و گفت که

خوراکی خورده و دستش را شستم پس شراب در پیش او گذاشتم او سه جام شراب

نوشید و بعد گفت تو که هستی گفتم من اسحق بن ابراهیم موصلی هستم گفت

اسم تو شنیده بودم والان که بحضور رسیدم دست تو خوشحالم من گفتم ای آقا خوشحال شده

٢٢٣

یکسکه تو الان شاه‌های میب زد او گفت ای الهی یک بچه بخواه می تا دوا [illegible] بر سینه‌ات دست بر گذارم و کنم بخواه دعا هر روز بخواهم تا اینکه آواز بچه‌ای رسید یعنی کور گفت ای الهی نزدیک است صدای آن بچه به گوش

می رسید یعنی خود کودکی شدم و تا دوا از دست خود افتادم او گفت آیا نزدیکی هست که بگویی تا بخواهد کنم با این چاره است گفت بواسطه ساز بزند گفتم

او باز زیر زد و توانست دست و داشت و معتقد یعنی گفت با پر چاره تا بر خاست و بهتر بر خاست یعنی کور گفت اینم کار کرد با چاره که حال غضب تا دوا [illegible] زمین

انداخت و با وی گفت با هر چه داشتم به همان آورده جدا کردم اگر تو هم چیزی از هنر داری به میان بیاور آنها گفت تا در از بر این چادر ده دست با دو گوزده با هم

می کنم خواهر کرده او تا چیزی آورد آن یعنی کور بچه‌ها نواخت و برابر زد که آنها از آن راه دارد بچه‌ها را شناختم و شروع به خواندن این بیت کرد

سَرَىٰ يَقطعُ الظَّلماءَ وَاللَّيلُ عاكِفٌ · حَبيبٌ بِأَوْقاتِ التَّزاوُرِ عارِفُ

وَمَا راعَنا اِلّا السَّلامُ وَقَوْلُها · أَهَلْ خَلَّ مَحبوبٌ عَلَى البابِ واقِفُ

یعنی [illegible] کرد

حاشیه: جز عزیز [illegible] رسید به [illegible] ... ده روز عبد ... در اینجا [illegible] ... و حضرت [illegible]

١٧٧

یعنی پر کرد و تا رنج عاشق را بر او آن که آن زمان به اوقات ملاقات وزیدت عارف بود و چون آگاه آن دست و دست شد پس آزار ترش و از عیب جست

کرسی آن دست و گفتن از این که تمام را گفت آیا دستی به بر درد خانه و قف آن دهن خانه تو شو نیو الحق گفت چاره هم چون این شعر شنیده به حال غضب بمی

نگاه کرد و گفت [illegible] و گفت آن را از هست و تر بیش زمین و خودت را [illegible] ساعتی نگاه دارد الله اکنون آن شعر را بیز و اظهار دستی و و دیعه که آنچه می از برای آنچه بود

قسم خوردم و تعهد کردم که در آن هر روز تو بمیرد گفتم ام و شروع به پوسیدن دست او کردم و لب‌ها بهانه او را مالیدم و [illegible] و صورتش را از روی محبت بر فراز بشکر نمیم

تا اینکه چاره خانه به دو را بکنم و دست یعنی نمی بودم سطر بکرد نگاه کرده و گفتم از آن هر روز بخواند و بخواهی [illegible] آن کور تا به کرکت و این ابیات را بر خواند

اَلا رُبَّما زُرتُ المِلاحَ وَرُبَّما · لَسَبتُ بِلُقيَا البَنانِ المُخَضَّبا

وَدَغدَغتُ رُمّانَ الصُّدورِ وَرُبَّما · لَثَمتُ نِغاغَ الحُبِّ وَالمُكتَبا

یعنی چه بسیار اوقات که به معشوقه‌ها نمکین را زیارت کردم و چه بسیار که به او گفت خود انگشتان حنا بسته ایشان را مالیده و لمس کردم

و چه بسیار که انار سینه‌ها را ایشان را به عبارت از پستان ایشان

حاشیه: از [illegible] ... از عجله [illegible] ... افضل ... از [illegible] کرده است

و کرم و صحیح اعضض

عالیم و همه لب را بدین صورت بگفت گذشت آنها بازی و مزاح کردم
و بخندیدم [illegible] بس حکایت کرد که چون این شعر شنیدم [illegible] گفتم الحال
که [illegible] کور را [illegible] در دست درحال آگاه کرده [illegible] که [illegible] در اینجا شعر
شرح کرد چنانچه گفته راست گفت پیش از او اجتناب کرده بودم
آن کور گفت که [illegible] از [illegible] بردم [illegible] خود
گفتم [illegible] چراغ بردار و پیش پیش او روان شد [illegible]
[illegible] طول داد [illegible] طلب [illegible] و اورا [illegible] در [illegible] خانه
بسته و [illegible] ابواب در [illegible] خود [illegible] این کور در [illegible] بالا
[illegible] که [illegible] بود [illegible] از زبان [illegible] کرده [illegible]
[illegible] را [illegible] حاضر آورده [illegible] در [illegible]
شعر ابی نواس [illegible] شده است

عجبت من ابلیس فی کبره	وخبث ما اظهر فی نیته
تاه علی آدم فی سجدة	وصار قوادا لذریته

و نظیر الحکایات که ظریف [illegible] چیز است که از زبان ابی نواس
اتفاق افتاده و از او حکایت شده است ابو نواس شاعر گفت من
از بغداد رفته [illegible] بحضور خلیفه هارون الرشید [illegible] از زبان
خود [illegible] پس روزی خلیفه [illegible] خود رفته [illegible] قدری بخواب [illegible] مجلس
درآید [illegible] از زبان خود فرصت [illegible] و در را
بستم [illegible] حاضر کردم و از زبان خود [illegible] طلب [illegible] بحال خود باشم
در وقت شام دیدم که در [illegible] خانه [illegible] از اطاق [illegible] آمدم
از او [illegible] ترک [illegible] چشم [illegible] بهتر از او [illegible] آن امرد [illegible] سلام
کرد و گفت ای [illegible] مهمان [illegible] گفتم [illegible] رفت [illegible]
امرد [illegible] در وقت [illegible] حیران [illegible] او از زیر لباس
خود ظرف شراب و قدری نقل و قدری کباب مرغ درآورد و قدری شراب
نوشیدیم [illegible] از [illegible] نشستیم [illegible]
صحبت خود را از او برآوردم تا آنکه [illegible] از شب گذشت [illegible] از شراب

و از فرط جلال او و از آنکه او بدون خواهش عوض تحفه خود را بر تو داد

تسلیم می کرد تعجب او در عشق من حیران و سرگردان مانده بود لیکن او بمن گفت

ای آقا من نمیخواهم بدون من بروم و گفتم و قبل از آنکه از اینجا خارج شوید روح از بدن من

خارج خواهد شد و من هرچه را دارا هستم مال تو است و از این بعد من بنده تو

هستم و سفارت از تو نخواهم کرد آن بهروز گفت ای چه بوده مسکوی

صحیح است گفتم با او گفته من تو چه بحال تو هستم اگر در آنجا بکه از مکتب خود

او را سکن صادق ... رفته و ... خود را ... و شد من امروز ...

... عشق مرا نگویم ... کار ساخت و قادر نشوم که مخالفت امر او کنم

وادار او را بیعت کردم که او از منزل من برود و ... بیرون آورد

آن بهروز تیغ را برگرفت ... را ... کرد و خود را ... را بر گشت و من ...

امروز شوم او شروع بگریه کرد و گفت ای ... این شعر بوده در

ذکر آدم و ابلیس که چگونه است من این شعر را برایت بخوانم

عَجِبتُ من ابلیس فی کِبره ... وخُبثِ ما اظهَرَ فی نیّتهِ

تاه

تاهَ علی آدمَ فی سجدةٍ

وَصارَ قوّاداً لِذُرّیّتهِ

یعنی از کبر ابلیس و خبثی که در نیت خود پنهان کرده بود تعجب دارم که در

سجده کردن بحضرت آدم علیه السلام تکبر کرد ولی از برای اولاد و ذریه

حضرت آدم علیه السلام که کثرت و ... آن بهروز چون این شعر

از من شنید خنده بلند کرد و برگشت کردن من ... زده بیرون آورد

من از او نجات یافتم و گفتم وای بر تو که چنین جسارت میکنی

و خواستم که رو بر او کرده بخیانت او ... اما ... که مرا ... دیدم

دانستم که او شیطان ملعون است که ... شعر ... در ... خود را ...

در آورده است

ترجم ... این ... را ... خوانده ...

چنین امری هرگز واقع نشده است در عهد ... و شعرا

که از ... مطلع ... و از ... ساقی ... حکایات

حکایات کرده لهذا ... را ... کنند از این ...

حقیقت سحر و جادو هم ضمیمه غمزه ز زلف و چشمان سیمبران
زنان و محبوب القلوب، شیخ گفته آنچه جمع شده در این حکایات حضر
کرده و جادو را از قعر ... این سحر ... و ناظر ... است انتهی

بعضی از شعرا گفته اند

قد جائنی لیلا ابو مرة ... ابلیس یدعونی بلا ترجمان
وقال لی هل لک فی امرد ... یهتز من اعطافه غصن بان
قلت نعم قال وفی خمرة ... حبابها یحکی عقود الجمان
قلت نعم قال فنم آمنا
انت رئیس الفسق فی ذا الزمان

ترجمه: شبی ابو مره شیطان پیش من آمد و بدون ترجمه با من آواز
و به من گفت آیا ترا در امرد میل هست که از اعطاف او درازه ...
میل هست گفتم بلی میل دارم. باز گفت در شرابی که حباب آن مانند
لؤلؤ شبیه است میل هست گفتم آری گفت آسوده و راحت بخواب که تو
در این زمان رئیس فسق هستی

ابو نواس گفته است

ابو نواس گفته است

ولیلة طال سهادی لها ... فزارنی ابلیس عند الرقاد
وقال لی هل لک فی قحبة ... لبیبة تطرد عنک الرقاد
قلت نعم قال وفی قهوة ... عتقها العاصر من عهد عاد
قلت نعم قال وفی مطرب ... اذا شدا یطرب منه الجماد
قلت نعم قال وفی شادن ... قد کحلت اجفانه بالسواد
قلت نعم قال وفی طفلة ... فی وجنتیها للحمیا اتقاد
قلت نعم قال فنم آمنا
یا کعبة الفسق ورکن الفساد

ترجمه: شبی که بیداری من در آن شب طول انجامید در وقت خواب رفتن
شیطان مرا ملاقات کرد و به من گفت آیا تو در قحبه عاقله میل داری که خواب را
از تو دور کند گفتم آری گفت در شرابی میل داری که روزگار از عهد عاد
او را کهنه کرده، باز گفتم آری گفت در مطربی میل داری که وقتی بخواند
جماد را و طرب آید گفتم آری گفت در بچه آهوئی که چشمانش سیاه ...

سر برکشید، پرسید چه داری گفتم آری گفت در طبع ادبی ظرف حورگری

از برای دوستان این مطلب الفاتحه، پرسید داری گفتم آری گفت با این لطف

تو الصمد در اینجا بخواب که گفته‌ای نشنو و رکعتی نخوانی

ورئی الشیخ عمر بن الوردی بمعارضه اشعار ابی نواس منظوری است و کرده است

نمتُ وابليسُ أتى بحيلةٍ منتربة فقال ما ذقتُ في حشيشةٍ منتخبة

فقلتُ لا قال ولا خمرةَ كرمٍ مذهبة فقلتُ لا قال ولا مليحةً مطيبة

فقلتُ لا قال ولا أغيدَ بالبكر اشتبه فقلتُ لا قال ولا الّا لعودٍ مطربة

فقلتُ لا قال فنم ما انت الّا حطبة

یعنی خوابیدم و شیطان با حیلهٔ فاخر نزد من آمد و گفت چه میگوئی در حشیش منتخب گفتم باز

نیست استعمال آن گفت چرا بهیچ چه میگوئی در شراب صرف را میبرد گفتم آنهم جایز نیست

گفت آنهم نکند چه رأی داری در ملیحهٔ خوش صحبت گفتم آنهم روا نباشد گفت چه

خواهی گفت در خوش الحان که با ریگ همه رشته میکند گفتم صحبت با او شایسته نخواهد بود

گفت چه رأی میبری در آلات لهو و لعب که آدمی را بطرب میآورد گفتم در این هم

فتوری نیست گفت تو بخواب که هیچ کار جز هیزم به چیزی نمی‌ارزی

ابو نواس

(۸۱)

ابو نواس در شب گلی نزد هرون الرشید حاضر شد و ابو الطوق هم حضور داشت و ابو نواس

کرده خط و خال و حسن و جمال ابو الطوق بود و تقرب داشت، بنهایت رسید هر یک از برای خود

فرا لکاهی کرده‌اند خلیفه از ابی نواس ترسید و سبا دار سر ابی طوق بردد لهذا با الطوق

فرمود تو بر بالای تخت بخواب و با ابی نواس گفت بخوابم من با تو در پایین تخت

ابو نواس گفت سمعاً و طاعةً و حال آنکه در این کار غیر راضی بود خلیفه از ابی نواس تغافل

در زیر و خواب خود را هم ساخت پس از آن بیدار گشت ابو نواس را در پایین تخت

نیافت و ابی طوق را در بر گرفته، او در سعی نفته میکند خلیفه گفت ای ابو نواس این چه حالت است

گفت نوبت ابی طوق از ما بگیر لطرف فوق عنقدیم خلیفه گفت فذالک کنه

انتهی از کتاب حلبة الکمیت نقل شد

از عجایب حکایت صحیح است که قاضی ابو الحسن التنوخی در کتاب فرج بعد الشدة

حکایت کرده است که منارهٔ فرزندی هرون الرشید خلیفه عباسی بهرون خبر داد

که مردی در از آنجا، از کنار بنی امیه در شق است که کثیر المال و عمده ملکها و مطاع

در آن شهر است و جماعت و اولاد و پسران و خدمی دارد که در آن میشوند و جمع اسلحه میکنند

و با روم جنگ مینمایند و امیر را ساحت وجود دارد و بخشش زیاد و ضیافتها میکنند

و از چنین مرد مستغنی مثل آن حضرت این نبود این خبر در نظر من بیرون از آن شد بزرگ آمد
منازه گفت واقف شدن رشید بر این خبر وقتی شده او بکوفه متوقف داشت
و سنه یکصد و هشتاد و شش بوده از سفر حج خود از موسم برگشته و از برای امین و مأمون
و معتصم اولاد خود از مردم بیعت گرفته بود در این وقت مرا در خلوت خواست و گفت
ای ترا از برای امروز که خواندم و خواب را از چشم من منع کرده است درست نگاه کن چه میخواهم
بتو خبر بدهم امری را از برای من قصه کرد و گفت همین ساعت بیرون شو و اسباب
از برای تو حاضر کرده‌ام و در زاد و نفقه و اسباب علت و عذر تو زائل کرده‌ام صد غلام
همراه خود کرده قطع بیابان کن و این کاغذ من است بنایب دمشق و اینهم غیر و بعد از آن
تو اول پیغام امیر المؤمنین را بخوان اگر اطاعت کرد او را مقید ساخته از دمشق بیاوره و اگر نکرد
تو و همراهانت مراقب او شده فرار نکند کاغذ مرا بنایب دمشق بده است تا در کار تو
مساعد شود پس او را گرفته نزد من بیاور و از برای رفتن تو شش روز وقت
قرار دادم و از برای مراجعت هم شش روز که یک روز هم در دمشق اقامت نمائی باید سیزده روز
این مدت را باتمام رسانی این محمل و اسب و حج حاضر هم از برای سواری شما است چون
او را مقید ساختی در یک لنگه محمل جا بده خودت در لنگه دیگر سوار شوی

حفظ

حفظ و نگاهداری او را بنفس خودت متوکل میدارد تا روز سیزدهم از خروج خودت او را با داری
زمانی که در صحن خانه او شوی هر چه را که او دارد باشد از اهل و اولاد و حاشیه و غلمان و اقربا و همت
و مال و متاع آگاه شده دقت کن چشم تو برداری هر چه او میگوید حرفاً بحرف
در آن قطعه خود نگاه دار تا آنکه او را با وی و بعد از آنکه چیزی از امر او بر تو
مشکل و مشتبه نشود در زود روانه شو منازه گفت مکتوبها را وداع کرده روان شدم
و از آن خارج گشتم سوار شده شتر سیر کرده طی منازل مینمودم و شب و روز روانه
بهم و از مرکب پیاده نمی‌آمدم مگر از برای خواندن نماز و قضای حاجت کردن و همراهان
نفر و نگهی نفر راحت گشتن تا آنکه در اول شب هفتم بدمشق رسیدم و درهای شهر بسته بود
خوش شدم شب را بر در دروازه را نکو هم لهذا در پشت دروازه خوابیدم
تا آنکه صبح در دروازه گشوده شد داخل شهر شدم و بر درب خانهٔ امیر المؤمنین آمدم دیدم
صف عظیم و هوای زیادی بر در آن خانه حاضر هستند بی اذن از آنجا عبث داخل
خانه شدم وقتی که حوالی مرا بحالت دیدند از همراهان سؤال کردند امیر گفت
آنها گفتند امیر و منازه فرستاده خلیفه است بسوی صاحب شما آمده است
منازه گوید وقتی در صحن خانه داخل شدم مجلسی دیدم که جماعتی در آنجا جلوس داشته

من نگاه کردم که آنها دامنی در میان ایشان است پر از قناعت در وقت ملاقات من
از فارسی فهمیده و تواضع کردند و مرا خوش آمد و ترحیب گفتند من گفتم آیا بلدید
در میان شما است گفتند با همه اولاد او هستیم و او در مقام است گفتم معامله کننده او زود
جای بعضی رفته او را در آمدن اخبار کنند من در خانه و اسباب و حواشی نظر
میکردم اثاث خانه را یک قسم که با هر حقوق سیح بزرگی بیزند همه چیز در آن موجود است همه را
در لفافه ها دیدم که آنها داشتند [illegible] بیرون آمده بعد از آنکه مکث او طول کشیده و قدری لنگ
در قدم هم و ترش رو چنانکه از زیاد شده که با آنها دعوا را از چنگ من پنهان کنند
فلان صبر مرد یک مکتوب بکنم همه رفته در وسط حیاط دیدم که راه میروند و در اطراف او
جمعی از پسران و جوانان و بچه های خرد سال نشسته و جمع آنها اولاد و غلامان او بعضی
با خود گفتم که این آقای مرد پیر است و آنجا رسیده ۳۵ و سلام حقیقی بمن داد و از ملاقات
و استقامت احوال سؤال کردن بطوریکه مقتضی بود با وجوابت دادم و در این بین
خدمتکاران طبقهای میوه آوردند آنها در مجلس گذاشت اشاره بمن کرد که با میوه
بخورم من گفتم میوه نمیخوریم او دیگر معاودت تعلیم خود نکرد که مرا بخوردن میوه

ازنهار

ازنهار نگر او و سایرین مشغول خوردن میوه شدند و وقت خود را صرف نمودند طعام خوردن
با همه باید رفتار با چیزی که من خوردن ملتفت شدند آنها دیده ایم او گفت
این ستاره با اساس عزت در اینجا گفت و در وقت خطاب چیزی باسم من
زیاد نکرده و دلیل احترامات ملتفت مرا باسم فلانی خوانده خود را از خوردن طعام
منع ساختم واو هم اعلام گوارانیدن [illegible] ناز نکرد او و سایرین مشغول خوردن
شدند و نه نفر از اولاد او بعضی در وضع غذا خوردن او تابع گردیده او را دیدم که پیش
بدستهای غذا میخورند و دیدم آن که بهر جهت اضطرابی که در خانه او بود مسلک شد
ملتفت شدم که عده جات منتظر جمع کردن این سفره نشسته که در تفاصیل این خانه
غذا بخورند ملکه هر یک جای غذائی دارند که بزرگتر و بهتر از این خانه است
و غلامان او با غلامان مراد در این خانه فرود آمده بعضی کمک کشیده با اطاق دیگر
بر بندند و از آنها پذیرائی کنند و غلامان هم طاقت نداشته که آنها را اذیت کنند
و با ایشان همراه بودند و همی تقریباً تنها واقع شدم که پنج نفر پیشتر از غلامان
پیشتر بودند و بلدی شرقی توقف داشته نه در پیش خود گفتم این وجه با عقیدات

اگر شیخ باقی پیش آمده بودی از غلامان و همراهان خود ممنوع دیده باشم بی نظیر خود
دعای چند نموده بی همیشه طاقت ندارم به اشخاص و همراهان او مقابل کنم ولی توانم
او را حفظ کنم مگر آنکه امیر دمشق بی طمع شود به نهایت در جمیع شهرها افتادم
در اختلاف و سستی دعا اعتنای او کم بی فرار که از جهت او امیر دمشق مرا
بسم تنها خواندن دفعه از عذاب حضرت او چشم هیچ فکر را از فتنه فساد و فقرا غفلت
شغل اکثر و بعضی به اینجا رسیده از برای چه کار به دو واسطه شام فی در اکثر
مکرر در کل یوم تا زمانی که او دست از طعام کشیده و دست خود را شسته مجدد
دعای خیر خواست از برای او حاضر آورد بعد از ان مجدد نماز ایستاده و فی قطعه
ظهر را آورده و دعای مسیح می خواند و احوال و تقرب می [illegible] خوانده [illegible] نماز
او را امیر [illegible] می کند بعد از طرف محراب به سمت مسجد انتقال جست
و [illegible] انتقال کرد و گفت ای مناره چه بعث شده بود در اینجا امیر
می گوید خلیفه را در آورده نزد او که [illegible] او [illegible] و اگر
در خواندن دفعه قرائت او به تمام رسید او [illegible] خود را خوار

خلق کثیر

خلق کثیری از ایشان جمع شدند بی هیچ شک ندارم و گفتم اینها را جمع کرده به این
زحمت چه [illegible] برایم [illegible] لیکن وقتی همه اینها حاضر شدند امیر شروع بتقسیم داده
کرده در آن قسم طلا و نقره و جمیع [illegible] وقف کرده هر کس خلاف کند اینها را لعن آورد
قسم داده نفر از اینها در یک مرد جمع شده باعث اضطراب [illegible] نموده
و ایشان را امر کرده از آن سفر و فرش هر یک در منزل خود بعد تا آنکه
مرا بدو امر مکشوف کرده و گفت این نامه خلیفه است [illegible] دو [illegible] نزد خود
امر کرده است و بعد از آنکه این نامه را دیدم فهمیدم آنچنان که [illegible] یک ساعت در اینجا
اقامت کند تا همگی ایشان غیر از من از اهل حرم و صحبت کنند [illegible] به راه خیر بشنو
و من حاجت ندارم به امیر از شما به من در این سفر [illegible] و هم امیر گفت و بعد گفت
ای مناره غنی و [illegible] خود را بیاور [illegible] و [illegible] در حال و [illegible] بود گفتم حاضر آورید
داد و دست خود را کشیده و [illegible] داد و دستها را او را مقید ساختم و غلامان خود را گفتم
او را با [illegible] محکم کنند و من در [illegible] محمد [illegible] و [illegible] وقت روانه شدم
امیر [illegible] و غیر او را [illegible] نکردم و [illegible] امیر [illegible] گشتم و امیر [illegible] تا اینکه
به دمشق رسیدیم او شروع کرد به گریه کردن از روز [illegible] تا [illegible]

[illegible] خود [illegible]

بستانی فرا که در غوطهٔ دمشق بود آمدیم گفت ای ابا حازم رای چیست گفتم آری
گفت این باغ از کیست و این اشجار و غرس و سبزه‌ها که چنین رونق دارد تا آنکه
این بستان به بستان دیگر منتهی شد باز همین طور سخنان آغاز کرده و گفت این هم
از کیست و چنین رونق دارد پس بعد از آن دو سه باغ دیگر رسیدیم باز او
همین کلمات باز گفت من از سخنان او در غیظ شده گفتم ای امیرالمؤمنین کار تو
نزد خلیفه بزرگ شده است مرا از باغ تو از میان امیر و مال و ملک تو
و بیرون گشته و تو در حال تنهائی مشغول شدی که امیرالمؤمنین کار تو چیست
و چه خواهی شد و تو از این سفر فارغ القلب وصف ضیاع و باغات خود مشغول
بعد از آنکه من ترا در راه دیدم و تو فکر میکنی مرا مثل بوریا و حصیرم و تو در حال کلام دیگری
قلب مطمئن است و حال آنکه تو در فکر فتح [illegible] و کار [illegible] آمده در جواب
من گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق تو خطا رفته بود من گمان
میکردم که تو مرد کامل عقل هستی و گمان میکردم که تو نزد خلفا با همت و مقام
[illegible] مگر آنکه تو کامل العقل نیستی و تو [illegible] و علاوه [illegible]
و عقل و کلام تو شبیه کلام مردم عوام است و خلیفه مرا [illegible] باشد
اما قول تو

[illegible]

[illegible]

اما قول تو در امیرالمؤمنین و اخراج او مرا از خانه خود و درگاه خویش با ضرورت سهل است
از آنکه در وقت بحث او نه حق و علما باشد و ناحیه خلیفه هم بیت او است و خلیفه از برای
خود ما که نفع و ضرری نیست که بدون خداوند [illegible] در مقام خلیفه [illegible] مرا از آن ترسم
وقتی من نزد خلیفه رفتم و او مرا از صحبت نفس مرا [illegible] و در ناحیه [illegible] صلح
مرا اکرام و اعزاز نمایند حسودان و دشمنان نزد او از سخنان که من [illegible] نیست
و خلیفه خون مرا حلال نکنند و از زوجت من خارج شود و مرا اجابت نکرده [illegible] خود
را معظم مرا شده و اگر در علم خدا گذشته باشد که [illegible] خلیفه [illegible] بظهور رسد
و اجل من نزدیک رسیده ریختن خون من [illegible] او باشد در صورت اگر [illegible]
[illegible] سعی کنند [illegible] این [illegible] هرگز [illegible] نخواهند بود
بتر [illegible] که خدا [illegible] از آن است [illegible] و من گمان [illegible] که
[illegible] و صبر و خشنودی و تسلیم [illegible]
دنیا و آخرت است اولی است و من گمان کردم که تو [illegible] را [illegible]
میزان [illegible] بیت آوردم و من دیگر با تو یک کلمه سخن نخواهم گفت تا آنکه
خلیفه [illegible] را چه [illegible] و [illegible] گفت [illegible] دیگر از او

لفظی نگفته‌ام جز آنکه قرآنی بخوانند یا ذکر تسبیحی داشته باشند یا آنکه بخواهم آواز برای رفع
حاجت خود بلند کنید تا آنکه روز سیزدهم بعد از ظهر بکوفه رسیدیم و شتر فرسخ کوفه
مانده بود و اولاد ان نجیب مرا استقبال کرده و از آمدن من تجسس مینمودند وقتی که مرا دیدند
تمرا از من التماس کرده راهنمائی خبر آمدن مرا بخلیفه رسانیدند و در آخر روز من بآستان
خلافت رسیده بار خود را بمن آورده بر بیرون آمده وارد شدم و حضور او زمین ادب
ببوسیدم ایستادم خلیفه گفت ای ساره هر چه دیدی بیاور و هر چه دانی بگو و هیچ از آنکه
از گفتن الفاظ امین و امور عفت کنی ترک نیست خود او را از اول تا باخر
بزبان راندم تا آنکه بذکر آن گفته و طعام رسیدم ولیت و بخور در خانه دست خود و عنقریب آورده
رسیدیم غضب در صورت خلیفه ظاهر شده و رنگ میگشت تا رسیدیم بآنجا که فراغت از غنا
پیر اکرده سؤال کند در درون نمود و نخ مکتوب خلیفه را باو داده او و ولدان خود را احضار کرده
قسم بایشان داده که امین را باو همراهی کنند و هر یک بمنزل خود رفته بار خود را بمن دادم
تا در قید بیش در آوردم صحبت که بمن جا رسید روی رشید گشاده و باز نشسته تا آنکه
در وقت سواری بمجمع ... تاریخ خود و جواب‌های صحیحه او را بعرض رسانیدم خلیفه گفت
امین راست گفته است والله نیست امین مگر آنکه در نعمت محسود شده و دروغ

برادر بسته کند

برادر بسته کند و بخشنده و عطا کننده عمر قسم که امین در اما از آزار و اذیت کردم
و اهلش را بیرون عیب ترسانیدیم تو آنکه قید را از او خارج کنی و او را از زندان چادر
ساره گفت من خارج شدم و منبر از او خارج کرده نزد رشید برده و عرض کردم دیدم
وقتی که رشید او را دید آب در چشم رخ گشت و در صورت رشید چو بدان نگرد مرد آنکه
نزدیک شد و بخلیفه سلام داد و ایستاد خلیفه بطور خوب رد سلام او کرده و او را
امر بنشستن فرمود امین و نشست رشید رو باو کرده احوال او باز پرسیده و گفت
خبر زیادتی است وقت ملاقات تو رسیده حالت و اسم تو را با آن است
دیده کلامت را بشنویم و تا احسان کنیم فائده دیدیم حاجت خود را بیان کنند
امین جواب جمیع عرض کرد و شکر گذاری نمود خلیفه را دعا کرد و گفت برادر نزد
امیر المؤمنین حاجتی نیست مگر یک حاجت خلیفه گفت آن قضیه طلب امین گفت
حاجتم این است که مرا با اهل و جد و ولد خود برگردانی خلیفه گفت چنین بکنیم لکن تو
از زیادتی قدر و جاه و صالح امر معاش خود چیزی بخواه بجهت آنکه ... از جای
خارج نشود مگر آنکه بیک چیزی از این قبیل محتاج باشد امین گفت یا امیر المؤمنین
عمال و کارگذاران تو همه مردم منصف هستند و تعدیل دوستی ایشان دیگر من مستغنی هستم

ده هی بخوانم ولسؤالکم اهرونی مستقیم است و همچنین این عبدی در زیر سایهٔ امیرالمؤمنین

در عدل وداد هستم رشید گفت حال چنین است سالها بشهر خود روانه باش و اگر امری و مطلبی

باری تو عارض شود از برای ما بنویس انتهی ، خلیفه وداع کرده روانه شهر رشید ، مباره گفت

الدی برو و او را اکرام کن و خدمت ادباء دمشق ... ربان چنانکه او را تا اینجا رسانیدی

همچنان او را بهمان قبیلی که از آنجا آورده‌ای برسانی با او وداع کن و روان شو مباره

گفت من با او روان شدم تا آنکه بسمت خود رسید و اهل و بستگان او بورودش خوشحال

گردیدند و آنمرد بمن نعمتهای بسیاری کرد و من از دمشق بکوفه روان شدم انتهی

حکایت پس از آنکه خلیفه هرون الرشید را اتفاق و اضطرابی دست داده وزیر خود جعفر

برمکی را طلب کرد و با او گفت ای وزیر سینه من تنگ است و مراد من است تفرج در شوارع

بغداد است و در مصالح عباد هم نظری بکنیم بشرط آنکه امری بار الشانی سر دهد با جامه تجار

عامی باهوش ملبس میشوم وزیر گفت ما بهر چه از امر اطاعت است آنها لهذا در ساعت

برخاستند و لباس شاهی و اطوار را از خود دور کردند خلیفه و جعفر وزیر

و مسرور خادم لباس تجارت پوشیده از محله بمحله رفتند تا بر جلوه رسیدند مرد

پیری را دیدند که در تخته خود نشسته است لیبی را او روان شدند و سلام دادند

دگفتند

و گفتند ایشیخ میل داریم امشب بمغفرت و احسان خدمت ما را در مرکب خود نشانیده

در دجله تفرج کنان دیگر در آن دور دادی و این دو تومان را اجرت خود دانسته با بنا

منفعل باش شیخ با ایشان گفت که تا در برگردش دست حق است و حال آنکه خلیفه هرون

الرشید هر شب در حراقه کمی کوچک است هر شب در دجله تفرج نموده با او یک نفر مجرای

منادی که ای جماعت مردم از خورد و بزرگ و خاص و عام عبید علیهم اینکه در این نازل

نشود و در دجله کسی او زده خواهد شد با آن چوب کسی در حراقه خود را سوار کرده است

بسته خواهد شد و کجا آنکه الان هم در حراقه باشد حراقه خلیفه خواهد رسید و بقصد خواهد شد

خلیفه و جعفر شیخ گفتند این دو تومان را بگیر و ما را در قبهٔ این اقبته در دجله کند

تا حراقه خلیفه نمودار شد شیخ با ایشان گفت پناه بر خدا ظلم شما را با ما و رحمی برای ما اگر قسمت

و آنها را بر دور آب غرق گردانیم ناگاه حراقه کسی خلیفه در وقفی از میان دجله

ظاهر آمد و در آن چراغی و شمعها بود شیخ با ایشان گفت آه ای سایه که نمیدانم ای ستار

کشف استارکن دیدند کسی خلیفه آمد خلیفه هرون الرشید و جعفر شیخ گفتند

در قبور از اقبته و اهل نشو و خود را پنهان کنید تا این حراقه بگذرد

شیخ و اهل در قبور شد و ما در جلو پس بر روی آنها کشید و معلم بگوید و آنها در زیر

آن بار هم تفرج میکردند حراقه‌ای دیدند که نزدیک شد و چراغها در آن میسوخت
در جلو حراقه در دست یک شخص دار شمع از طلای سرخ بوده و در آن شمع عود قماری
میسوزانید و قبای اطلس سرخ پوشیده و زرکشی اصفهانی داشت در برابر او و در بر او کماره
مرصع بود و بر کتف حوله از حریر داشت از حریر سبز که پر بود از عود قماری که آن
عود را عوض عنبر در شمع ریخته و میسوزانید و یک شعله‌چی بر در آن حراقه ایستاده
شبیه همان شخص دار بود و صد غلام در یمین و یسار حراقه بودند و کرسی از طلا
در حراقه بود و جوانی نشسته که در روی آن کرسی نشسته و لباس سیاهی در بر داشت
و طلائی زرد مطرز شده بود و در روبروی آن جوان شخصی مثل جعفر وزیر در برابر
آن جوان کسی قایم داشت و مثل مسرور خادم بود و شمشیر کشیده
در دست داشت و بیست نفر ندیم در آن حراقه بود خلیفه چون اینها را
دید جعفر را صدا کرد و او لبیک گفت خلیفه گفت شاید این یکی از اولاد من مأمون
یا محمد امین باشد منظور جلوه کرشمه است جعفر گفت نمی‌دانم در این بین
حراقه نزدیک شد و شعله‌چی ندا کرد که ای اهل دجله معاشر ناس از خاص

و عام

و عام و علی و والی و عبید و غلام و حاضر و غایب بدانند که خلیفه قرار داده است
که هر کس در دجله تفرج کند یا در شب بلد قایق در جلوه را روبرو هست قصد سیر
سفر کند مال او حلال میشود و گردنش زده خواهد شد هر کس تقصیر کند و باور
دارد چنین کاری کند تا امتحان دارد ... خلیفه ... الرشید
در آن جوان که در حراقه بر صندلی طلا نشسته بود تا ... کرد و التفات وزیر جعفر
جعفر التفاتی کرد و گفت قسم بخدا این جوان ... آراسته است از کل
وی ... معرفت چیزی نبود مگر آنکه در ... جمع ... و آنکه در حضور او نشسته
... رسید ... و آنکه ... سرا و السلام است مثل مسرور در آن است
و این ... که در ... و مشغول ... و ... در این امر
بحیرت ... است وزیر گفت والله نام ... در صحت مستقیم ...
حراقه ... رفت تا آنکه از نظر غایب شد در این بین ...
... در آن جاهی بود از تحت قبه خارج شد و گفت ...
جعفر ... اینکه ... حراقه ... توقف نکرد ... خلیفه ... گفت
... این خلیفه هر شب دارد در دجله ... گفت ... از آن ... است

در حین حالت خلیفه هر شب وارد و حلقه مشغول هارون الرشید گفت ای شیخ
از جهان تو سپر داریم که فردا شب هم ما را در همکنان [illegible] کلاه ملبس و با جماعت تو بیدار هستیم
ملتفت آنکه ما قوم غریبی هستیم و قصد تفرج و تنزه داریم و ما در کار و انبار راه نادیده شیخ
شیخ گفت اطاعت ملازم برگشت خلیفه و جعفر وزیر و مسرور خادم از نزد شیخ و تابعی بطرف قصر
روان شدند و چه شد تجارت ارزش کنند و لباس سلطنت و وزارت پوشیدند و هر کدام
در مسند و مقام خود نشستند امرا و حاجب [illegible] دست بدامن شدند و مجلس ملوک و مردم
منعقد شد تا آنکه روز به نهایت رسید و از آن نظام متفرق گردید هارون الرشید بوزیر خود
جعفر گفت با حرکت بهتر تفرج و میروی خلیفه ثانی و میرویم جعفر و مسرور در لحظه
لباس تجار پوشیدند و با اطمینان قلب رو بدریا بیرون شدند تا بمحله رسیدند
شیخ صاحب شخص را دیدند و در مکان ایشان [illegible] در مرکب و تابعین شیخ فرود آمده
~~[illegible]~~ با شیخ و تابعی جالس شدند تا که خلیفه ثانی در حجرات خود نمایان شد و نزدیک
ایشان رسید آنها در حجرات [illegible] کرد در حجرات و حجرات علم و علم [illegible]
دیگر از علمای ایشان مشغول و شغل [illegible] ولیکن با عادت خود باز
ندا کنند خلیفه بجعفر گفت اینجا است که اگر این شیخ نبود تفرج نمیکردی

بکلی [illegible]

الصاحب شخنور

کنی فلان شخص ما کرد پس خلیفه گفت ای شیخ این ده قان است که تو سید هم
بر طرف ما را در مجاورت ولیکن بر حجرات خلیفه سیر میکنی از آنکه آنها در دوستانی مشغول
و چراغ [illegible] و ما در [illegible] بدنبال ایشان روان شدیم آنها را می بینیم و تفرج میکنیم و آنها
ما را نمی بینند شیخ زده و [illegible] شخص [illegible] تواریخ را بدنبال حجرات
روان ساخت و شخص در [illegible] حجرات واقع شد و [illegible] حجرات روان بعد
تا [illegible] بمحله رسیدند [illegible] مکانی که خانه [illegible] دیدند طویل
بطول [illegible] حجرات بود حجرات [illegible] مکان [illegible] دیدند ده نفر غلام [illegible] در آن مکان
دیدند [illegible] در دولت [illegible] خلیفه ثانی از حجرات بیرون آمده
[illegible] روان شد [illegible] داران صد [illegible]
روان شدند هارون الرشید و جعفر و مسرور در [illegible]
و بعد غلامان خلیفه [illegible] از آنها [illegible] داران
بعد آنها [illegible] نفر [illegible] در میان آنها [illegible]
که آنها [illegible] خلیفه ثانی [illegible]
و [illegible] خلیفه ثانی آنها را دید گفت [illegible] رسیدید و چه [illegible]

در این وقت یکی از آنها آورده است که گفته‌اند ای آقا امروز باین شهر وارد شده‌ایم و ما مردم
غریب تاجر هستیم از منزل خارج شدیم که قدری راه برویم ناگاه شما را دیدیم و باهم
و این جماعت را ... پیش گرفته و در حضور شما آورده‌اند خبر ما همین است
که عرض شد خلیفه ثانی تبسم نموده گفت دل را پاک دارید و آسوده باشید که خوش
بختید از اینکه شما غریب هستید و اگر از اهل بغداد بودید گردن شما را
میزدم و لعنت حکم کردید پس از آن بوزیر خود نگاه کرده گفت اینها را
با خود همراه بیاور که مهمانان ما باشند وزیر سمعاً و طاعةً گفت
پس روان شدند تا بقصری عظیم البنا رسیدند که بنائی محکم داشت و تمام
سلاطین دارای آن کشور عاجز بوده از آن و کسی ساخته ... سر به دیوار
... رسیده بود دری از چوب ... مرصع بطلا ... داشت که در وی ...
از این در ... و پرده ... و حصیر ... عبدالله ... که را ...
در پرده کشیده ... و ... در ... این ... نوشته شده بود
قصر علیه تحیة و سلام نشرت علیه جمالها الایام
فیه العجائب والغرائب تنوعت فتحیرت فی نعتها الاقلام
در نام قصر است

یعنی این قصر است که برادر من ... ساخته است که آنکه روزگار جلال و جمال خود را در این
قصر برکنار کرده است و در این قصر انواع و اقسام از عجایب و غرایب است که قلمهای نویسندگان
در وصف آنها عاجز و متحیر است پس خلیفه ثانی وارد قصر شد و آن جماعت در خدمت او بودند
تا او بر کرسی از طلا که مرصع بدر و جواهر بود نشست و در این کرسی پایه‌ها از جواهر سبز رنگین شده
بود که مثل آن هرگز دیده نشده ... و هر یک در مرتبه و جای خود نشستند
و صاحب قصر در حضور او ایستاد پس سفره گستردند غذا خوردند و سفره را برچیدند و در ... نشسته
و اسباب شراب حاضر آوردند ... و ظروف هم ... نهادند ... باهم ... بهار را وصف
آن در وصف کرده است ... شراب ... تا آنکه نزد خلیفه هرون الرشید شراب آوردند او خالی دید
خلیفه ثانی بجعفر گفت رفیق تو چرا شراب نمی‌نوشد جعفر گفت مدتی است که شراب را
ترک کرده است خلیفه ثانی گفت من شرابی دیگر دارم که از برای رفیق تو صلاحیت دارد
... شراب سیب آوردند و پیش هرون الرشید گذاشتند و گفت هر وقت ساقی که دوره
شراب را ... شراب سیب بنوش ... پس از آن دل ... جام شراب
بگردانیدن مشغول شدند تا آنکه شراب در سر آنها کار کرد و بعقل و هوش آنها
استیلا یافت هرون الرشید بجعفر گفت ای وزیر در نزد ما والله ظرفی مثل این ظرف

نیست کاش سید انیم و این جوان گفت و در این میان که هارون با وزیر خود صحبت میکرد

چشم خلیفه ثانی بانها افتاد وزیر را دید که با هارون آهسته سخن میگوید گفت بخور و در

سخن گفتن نوعی از عربده است جعفر گفت در اینجا عربده نیست مگر آنکه رفیق من میگوید

من در غالب شهرها سفر کرده ام و با پادشاهان معاشرت کرده و با امرا و در این نظام معاشرت

داشته ام بهتر از این نظام که در اینجا می بینم و خوشتر از این ظرف شراب ارغوانی ندیده ام

الا آنکه این بغداد میگوید شراب بدون چنگ و عود نوعی از مجون و فضاحت است

چون خلیفه ثانی این کلام بشنید بخندید و بر و در و دش که بهم زد در دست او چوبی بود آن چوب را

بر جایی که بنزلد زنگ چهار بلد بزد ناگاه یکی از در یک اطاق کشیده و نوکری وارد شد و او

یک صندلی عاج طلا کاری بود و لیکن سرا و عاریه در آمد حسن و جمال او بحد کمال بود آن

خادم صندلی را بر زمین گذاشت و آن دختر مثل آفتاب درخشنده در روی آن نشست

آنگاه از زیر از نثار بیرون بدست او بود موجه دکو از زنبور و چهار طریقه ~~[illegible]~~

تغیر کرده عوعواد را از این بمنزل بر طریقه اولی برگشت و این اشعار را بخواند

لسان الهوی من مقلتی لک ناطق — یخبر عنی اننی لک عاشق

ولی شاهد من طرف قلبی معذب — وقلبی جریح من فراقک خافق

وکم اکتم الحب الذی قد اذابنی — وقلبی قریح والدموع سوابق

وما کنت

وما کنت ادری قبل حبک ما الهوی

ولکن قضاء الله جار فی الخلق سابق

یعنی زبان عشق از چشم من بتو میگوید و از من خبر میدهد که من بتو عاشق هستم و مرا از چشم دل

شاهدی است که از تو معذب است و دلم مجروح من از فراق تو خفقان گرفته است

و چه قدر دوست داری خود را که پنهان کرده ام مکتوم بدارم و حال آنکه قلب من داغدار شده

و اشکهای چشم روان و در ریزش است و پیش از آنکه ترا دوست بدارم نمیدانستم که عشق

و خواهش چه چیز است لکن قضا و قدر الهی در خلق گذرنده و سبقت گیرنده است ~~[illegible]~~

~~و در آن هنگام~~ خلیفه ثانی چون این شعر از جاریه بشنید فریاد کشید و جامه که بر خود در

که از صدر تا دامن در بدن داشت پاره کرد و پرده را که در روی او ~~[illegible]~~ بود افتاد و مثل کشته

در حین او در این ... جاریه ... جامه ... بدل و عوض جامه اولی ... آوردند

آن را پوشید و لعادت خود باز جلوس کرد ... تا آن هم در گردش آورد چون قدح را

نزد او بردند چوب خود را بر زنگ اقبار بزد در یک گنجه شد خادمی با کرسی دیگر

در آمد و لیکن سرا و عاریه بود که خوشتر از عاریه اولی و دیگر عاریه بر کرسی

نشست و در دست او عودی بود که حسود را المخزون میساخت عود بنواخت و این اشعار را خواند

كيف اصطباري ونار العشق في كبدي والدمع من مقلتي طوفانه مددُ
والله ما طاب لي عيشٌ اسرّ به
وكيف يفرح قلبٌ حشوه كمدُ

میفرماید چگونه صبر کنم و آتش عشق در کبدم است و اشک از دیده‌ام جاریست و طوفانش مدد داده است قسم بخدا عیشی که من مسرور باشم در آن از برای من نگذاشته است پس چگونه خوشحال شود قلبی که در آن غم و اندوه است حکایت ثانی و این شعر گفته ناله عنبری کشید و جامه را بر تن دریدست [illegible] تا دامن پاره کرد باز پرده حجاب آنچه شد و عوض آنکه سر را بر آورد مغز او پوشیده و بجای خود نشست باز شراب مهر او در مغز ریختن خوش در آن حقه چون جام شراب بدرستی حجله بر جام زد و دف گرفته شروع خواندن بآواز کرد در آمد ولیکن سر او جاریه خوش بود که بر کرسی نشست و با او عودی بوده شعران را زد و بی اختیار آن جاریه عودی خواند و این اشعار را خواند

اقصروا هجركم وقلّوا جفاكم ففؤادي وحقكم ما سلاكم
واهجروا من لقاكم بيا حزينا ذا غرامٍ متيماً في هواكم
ففي سواه السقام من غمٍ ووجدٍ يتمنّى الى الاله رضاكم
يا بدوراً محلكم في فؤادي كيف اختار في الانام سواكم
محزون الم

میفرماید شاعر که ای دوستان ای روزگاری هجر و دوری فراق را آگاه کنید جفاکم تا آخر و با خویش محزونه [illegible] کشته و تا بحب عشق و گرفتار دو هوای شما است رحم کنید و خوش او را از لب در وجد و شوق تر است و از خداوند خشنودی شما را استدعا و آرزو میکند ای ماه پارگان جاهایی تا در دل من است من چگونه [illegible] در برابر غیر از شما کسی را اختیار کنم حکایت ثانی و این اشعار گفته صیحه زد و دل تنها تیغ را پاره کرد و بار دیگر شکافت پرده حجاب بر او آویزان کرده و لباسی عوض انداخته او پوشیده و بجای خود برگشت و در آن حقه بجام باده در آن حقه چون کاسی زد او بر دف باز حجاب بر جام زد و دف گرفته شروع و خواندن کرد در آمد و بعد از او جاریه بوده که بر کرسی نشست عودی برگرفته و این ابیات خواند

نرى بين مرحال النقا حين والفلا / ويرجع ما فات القضى لي اوّلا
ايام كنّا والديار تلمّنا / في طيب عيشٍ والحواسد غفّلا
عن [illegible] الزمان بنا وفرّق شملنا / من بعدها ليت المنازل والحلا
انا في رمتي بالعذر ولي سلوةٌ / وترى لقلبي ما يطيع العذّل لا
فدع الملام وخلّني بصبابتي / القلب من انس الاحبة ما خلا
يا سادةً نقضوا العهود وبدّلوا
لا تحسبوا قلبي لبعدكم سلا

در حاشیه نوشته
این اشعار در بیت اول
خالی از غلط نبود غلط
نوشته شد

یعنی آیا می‌بینم که حالت هجران و بی‌محنتی گنجه شود و از روزهایی که در وصال بودیم مراجعت
کند آن اثری که منزلها را در عشق پاکیزه می‌کرد و حاسدین غفلت داشته
ناگاه زمانه بنا بر عذر و حیله گرد و از آن منزل و جاهای خوب جمعیت را متفرق کرد ای مدبر
ای قصد مکن که من از عشق توبه نمایم یعنی تعقیب من حالتی را که اطاعت
ملامت‌گران کند حاشا و کلا بلکه تو ای ملامت کننده ملامت خود را ترک کن
مرا با عشق و بلاهای خود با هم گذار که دل از آنها [illegible] محبت عود نشود ای آقا
چه حقها را شکسته وصال را بهجران مبدل ساختید گمان نکنید که دل من در دوری شما
سلوتی و آسایشی پیدا کند وقتی که جاریه از خواندن فارغ شد خلیفه ثانی فریادی عظیم
زد و جامه خود را پاره کرد و بر روی زمین در افتاد و قوا و حیله از او سلب شد
خادمان اراده کردند که جلو او پرده بیاویزند تا [illegible] بپوشند [illegible] گنجه گشت
[illegible] نظر بطرف آن جوان انداخت بر پهلوی او اثر ضرب [illegible]
جعفر وزیر خود گفت این جوان ملیح است الا آنکه او [illegible] است وزیرا
از او ضرری نیست آیا بر پهلوی او اثر ضرب را همه گریه‌ها کردی در این بین
خادمان پرده حاجب را [illegible] خلیفه ثانی لباس دیگر پوشید و از غشه خود
بهوش آمد و باز بجای خود نشست چشمش بر خلیفه و جعفر افتاد که با هم سخن میکنند

خلیفه ثانی

۱۹۲

خلیفه ثانی با آن نکته گفت ای جوان چه خبر است جواب گفت ای آقا خبر خیر است
[illegible] و [illegible] است [illegible] بزرگ است و جمع [illegible] گشته است
[illegible] در صحبت [illegible] است [illegible] گفت آنچه از خلیفه در این [illegible]
[illegible] بزرگی است [illegible] در این اقلیم [illegible] منظور [illegible] افعال [illegible]
بجهت آنکه [illegible] عوض او [illegible] قیمت داشت چند دفعه
[illegible] خلیفه ثانی چون این سخنان شنید رو بهر دو
[illegible] گفت ای جوان حال [illegible] قیاس [illegible]
[illegible] از اقدام [illegible] بجهت آنکه [illegible] عوض را
[illegible] عوض [illegible]
هم در این بین جعفر وزیر این شعر را خواند

ثبتت المكارم وسط كفك منزلا — فجميع مالك للانام مباح
واذا المكارم اغلقت ابوابها
يوما فانت لقفلها مفتاح

یعنی جود و کرم منزل خود را در وسط دست تو قرار داده است پس جمیع مال تو [illegible]

ازبرای مردم مباح است و قطره چند و خیل درهٔ که بسته شود تو ازبرای تفرّج

آن درهٔ مفتاح و اینی خلیفه ثانی در این شهر تعبیه کرده هزار لکان و یک دست

لباس ازبرای او حاضر کردند بعد هر جا که گردش در آنجا و نوشیدن شراب

الشان را گوارا شد رشید بجعفر گفت سبب چیست که در پهلوی او دو هم از او

سؤال کنیم که بر هیچ در جواب چه میگوید جعفر گفت ای حضرت خلیفه گذشته و بالغ شد خود

حوادث کس و صبر نکرده است هارون گفت بحیات خود و تربت عباس قسم

که اگر سؤال نکنی الفاس ازبرای حمول و حموش چاره در این گفتگو خلیفه ثانی

تیر جعفر تو مرا کرد گفت برفتن خود چه در میان دارید و خبر چیست چه میگوید

جعفر گفت خبر است خلیفه ثانی گفت ترا الحمد قسم میدهم که راز گفته او

باخبر سازی و از فی امر و گفته او را مکتوم دارد جعفر گفت ای که این رفیق که

در پهلوی شما است تا زنده و جمع است و از این اثر تعجب کرده است که ای خلیفه

زمان هم مغضوب کسی واقع میشود [illegible] و از این سخن معلوم میشود قصد او چیست

خلیفه ثانی در این سخن بشگفت گفت تو ایا با چنین است که او لقب کرده

هر شئ عجیب دارد غریب است اگر بگویند در چشم ها تعجب در دوش شود

البار

السابب عبرت خواهد بود پس آن گاه گشته و ناله کرد و شکایت آورد و گریه کرد

و این ابیات انشاء نمود

هل بيننا عجيب حاز كل العجائب ❊ وحق له من عرف بالمواهب

فان شئتموا ان تسمعوا لي فانصتوا ❊ وليطرب هذا الجمع من كل جانب

واصغوا الى قولي ففيه اشارة ❊ وان كلامي صادق غير كاذب

لاني قتيل من غرام ولوعة ❊ وقاتلني فاقت جميع الكواعب

لها مقلة كحلاء وخد مورد ❊ وتقتلني منها قسي الحواجب

وقد حسن قلبي ان فيكم اماما ❊ خليفة هذا الوقت ابن الاطايب

وثانيكم ابن يحيى الوزير بجعفر ❊ حقيقة يحيى صاحبا وابن صاحب

وثالثكم مسرور سياف نقمة ❊ فان كان هذا القول حقا لصائب

فقد نلت ما ارجو على كل حالة

وجاء سروري القلب من كل جانب

بعرض رسید شعر عجیب است که از ان سخن معنی دانسته است و نیز او را است

که هر شئ دارد نمود است و تعقل مقرر شود اگر میخواهید هر شئ را

بشنوید که گفت شد و این جمع از هر طرف بگوش ما و طرب باشند

قول مرا اصغا نکرده و در او اشارات است و کلامم صادق غیر دروغ است
برانگیخته گشته عشق و دلبرش مطلب است و گشته‌اند جمیع دختران و زنان
فریفته جوهر را قابل آمده است او را چشمهای سرمه کشیده و صورت گلگون است
و کمانهای ابروان او مرا کشد و تحقیق قلب من آتش گرفته است و در سینه‌ام
ایام مخفی بودن آتش است و بر گریبان است و نشانه ارشاد جعفر زنده است
و حقیقت صاحب مخفی خوانده شده است و نالش تا به سر دریست فی انتقام است
اگر معقول من باشد پس دل من دلدار من است صاحب آنم بتحقیق بدل قلب من
بانجیز که امید داشتم ناچیز شدم و حسرت قلب من از هر طرف فراهم آمد
چون مخفی شنید این اشعار بر خواند جعفر وزیر برای او قسم خورده
مخفی و جعفر وزیر و مسرور دستی فی [illegible] اخوان [illegible] گفت مخفی [illegible]
والله [illegible] نامیم [illegible] جوانان [illegible] اراده داشته باشم با ناچیز شدم
اسم من علی بن محمد جواهری است و پدر من از اعیان بود و مرد دارا برای من گذاشت
اموال زیاد [illegible] تمام نکرد و آن اموال عبارت از طلا و نقره و لؤلؤ
و مرجان و یاقوت و زمرد و [illegible] و جامه‌ها و زینتها [illegible] و بغچه‌ها و کالاها [illegible] داشت

و غلامان

و غلامان و کنیزان در بارگاه بود و در بعضی از روزها [illegible] در حجره
نشسته بودم و در اطراف حشم و خدم فراوان بود به ناگاه دیدم جاریه سوار
بر استر [illegible] آمده و در خدمت او سه کلفت بود و [illegible] بعضی
آن دختر [illegible] فرود آمده و نشست ۳۵ و گفت تو علی پسر محمد جواهری گفتم
بلی منم [illegible] مملوک تو ام گفت آیا نزد تو حقه جواهر هست که از برای من
صلاحیت داشته باشد گفتم ای خانم آنچه نزد من موجود است در حضور تو حاضر
میکنم اگر چیزی از آنها پسند تو واقع شد از خوشبختی [illegible] است ای [illegible]
اگر چیزی از آنها را بپسندی [illegible] از [illegible] است و نزد من صد
رشته جواهر بود همه را برای او عرض داشتم هیچکدام مطبوع او واقع نشد و گفت
چیزی بهتر از آنها میخواهم [illegible] دیدم نزد من یک رشته کوچک از جواهر بود که پدرم
آنرا به صد هزار [illegible] خریده بود [illegible] آن در نزد پادشاهان بزرگ یافت
نمیشد گفتم ای خانم نزد من یک رشته دیگر از جواهر است [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ده [illegible] آن [illegible] کفت

این عقد همان است که در تمام عمر خود ندیده بودی از او پرسیدم قیمت آن را پرسید گفتم بیرون از آنکه

صد هزار تومان خریده است آنگاه گفت چهار لک تومان هم بها دارد و تو با شتری با این بها گفتم

الحال نه عقد جواهر و صاحبش مملوک تو شده و مضایقه هم ندارد خانم گفت ابداً بها در فایده ای

در اینکه دیگر باشد و تو جمعه و جمال و زیبائی جواهر بوده‌ای گفت و فی الحال بعقد ارغوانی رفت

و لشکاب بر آمد بودند و گفت ای آقا بسم الله برخیز و ساعت من باشد قیمت جواهر را

بستانی و امروز تو تعجب باشی شیرین با برکت جواهر بوده می‌بر خانم دوکان را

قفل کردم و دنبال ایشان با آن زنان رفتم تا بدر خانه رسیدیم خانه با آن قسم که انظار و سعادت

و شرف برای بندیم و آشکار بود و بدر خانه این ابیات را بخط و الماس و نقاشی نوشته بود

ألا یا دار لا یدخلک حزن ولا یغدر بصاحبک الزمان

فنعم الدار انت لکل ضیف

اذا ما ضاق بالضیف المکان

یعنی ای خانه هیچ وقت در تو غم و اندوه داخل نشود و هیچ وقت روزگار بصاحب تو غدر و

حیله ننماید که تو از برای مهمانان خانه خوبی هستی در وقتی که همه مکانها

بر مهمانان تنگ شود پس دختر از استر پیاده شد آنکه در خانه شد و آمد کرد و من

هم از پی او

بدر خانه نشستیم تا مرا ... بدبختی کوتاه بود بیرون درب خانه ساعتی نشستم ناگاه

جاریه آمد گفت ای آقا بیا بنشین اندرون خانه بنشینید نشستن تا برود تبع است

می‌رفته و در دهلیز رفته ساعتی بر بسر برده نشستم ناگاه جاریه دیگر آمد و گفت

آقا خانم می‌گوید داخل حیاط شده در ایوان بنشینید تا حضور ... کی

می‌آیم خانم در داخل شده بالای ... کرده نشستم دیدم در آن کرسی از طلا است

در جانب آن کرسی پرده از حریر قرمز است ناگاه پرده بالا رفته همان دختر با آن

عقد جواهر ... بیرون آمد که ... دایره قمر صورت او ... بود و عقد

جواهر را بر گردن خود آویخته داشت که عقل هر بیننده را ربوده ... و هوش

از دیدن حسن و جمال او حیران ... در وقتی که آن دختر را دیدم ... گفت

ای نور العین ... گفتم الحال که حسن و جمال او را ... است و ... جمال

از بعض ... است پس گفت ... جواهر ... است و در ... جواهر

تو ... گفتم ... این کار را بهانه کردم که تو زودتر ... و ... را

... بر گردن ... و ... و ... کشید و در ... خود

انداخت ... داشت که من با او قصه دیگر هم ندارم گفت ای ... می‌خواهی

بعضی در حرام جمع شدن در دنیا باشد که آنکه گناه در رند و تقبیح کلام و ننگ رجعی باشد
برای صاف دختر باکره هستم اصلی بمن نرفته نگرفته است و در این شهر مجهول الحال هستم اما بسیار الی
صاف گیستم قسم خوردم و گفتم تمنا انم تا گیتی گفت من ستیده دنیا (یعنی خانم جهان)
هستم و دختر یحیی بن خالد برمکی میباشم و برادر من جعفر وزیر است وقتی این کلام از او
شنیدم خیال خاطر خود را از او جمع کردم و گفتم ای خانم مرا در هجوم آوردن تا کنون نیست
احسان و مهربانی نمودن فوق الحلم تا مرا این طمع از حیث خانم گفت باید بر تو نیست
و ناچار باید مهر احسان نمایم و اختیار من بدست خود و قاضی و لی عقد و خطبه من است
و مقصودم این است که من از برای تو و تو از برای من باشی ایشان گفت و حضار قاضی و شهود
فرمود وعده و عید نمود تا قاضی و شهود حاضر شدند آنها گفت این شخص نورالدین
علی بن محمد جواهری است طالب ازدواج من شده و این عقد جواهر را مهر من قرار داده است
و من با ازدواج او راضی شده و قبض کردم پس قاضی مهر و شاهد الهی بجا آورد و خطبه را خواند
و قبل از آنکه آن خانم مشغول گشتیم تقلمنی و لعبه قاضی برفت و من نزد خانم
رفتم خانم امر با آوردن جام و شراب کرد و مشغول شرب شدیم و شراب در سرها کارگر شد
و در وشان نمود خانم کنیزه مغنیه طلب نمود تا عود نوازد جاریه عود برگرفت و این
ابیات را خواند

ابیات رحلنه

قلبی و آمالی بباب رجاکم — لا ابتغی فی الکون غیر رضاکم
یا جیرة جاروا علی بعدهم — حنوا علینا واهجروا مضناکموا
حاشا کموا یا سادة حاشا کموا — حشا معنی مغرما بهوا کموا
باالله جودوا واهجروا لمتیم — لا تبتغی فکم حلیف سوا کموا
مرسی اشتیاقی فوق طول رضا کموا
فاذا شجاه حسنکم ناجا کموا

یعنی دل من و آرزوهای من بدر امیدواری شما عاکف است بطوریکه در روزگار غیر خشنودی شما
چیز دیگر طلب نمیکنم ای همسایگانی که به دوری همسایگان برمن جور کردید بر ما مهربانی کنید
و بر ما خونبهای بدهید همسایگان رحم نمائید ای آقایان از شما دور است که عاشق رنجور را که بهوای
همسایگان رحم کنید شما را بخدا قسم میدهم رحم کنید بعاشق جز محبت شما چیز دیگر را
اتباع نکند که اشتیاق من شما بالاتر از طول رضامندی شما است وقتی حسن شما
آن عاشق را محزون ساخت با شما مناجات میکند پس جاریه تا آواز خود
را بالا برساند ~~[illegible]~~ و همواره جاریه بعد از جاریه تغنی میکرد و شعر میخواند
میخوردیم تا آنکه ده جاریه از برای ما تغنی کردند آنوقت خود ستیده دنیا عود برگرفت

و این ابیات بر خواند

قسماً بلین قوامك المیّاس انّی لذا والهجر منك لآسی

فارحم لصبٍّ فی هواك متیّم بابك دائم انت شبّه ناسی

انعم بوصلك کم اتیتُ بلیلةٍ اجلو جمالك فی ضیاء الکاس

ما بین ورد جمّعت الوانه

مع نرجس الفنا وحسن الآس

یار گفت بزلفی قوام تو قسم که من در آتش هجران تو در تعب افتادم رحم کن بر عاشق

در هوای تو زار گشته است ای آنکه [illegible] تو [illegible] نیستی بوصل خودت چه [illegible]

بسیار شبها آمدم که جمال ترا در نور جام شراب جلوه گر ببینم و [illegible]

[illegible] پس [illegible] عبد الله دست او گرفته و [illegible] و این ابیات بر خواندم

سبحان ربّی جمیع الحسن اعطاکِ حتّی بقیتُ انا من بعض اسراکِ

یا من لها ناظرٌ یُسبی الانام به حسبی الامان لنا من سحر عیناکِ

فالماء والنار فی خدیك قد جُمعا والکوکب الدری ثبت فی وسط خدّاکِ

انت الغرام لقلبی والنعیم له

فما امرّك فی قلبی واحلاکِ

یعنی تسبیح کنم

198

یعنی تسبیح کنم پروردگار خود را جمیع حسن را بتو عطا کرد تا آنکه من باقی ماندم از بعض اسیران خود تو

ای کسی که او را چشمی است که مردم اسیر آن چشم میشوند از برای ما امان نامه از سحر چشمهای خود بگیر

آب و آتش در دو گونه تو جمع شده اند و کوکب دری در وسط صورت تو روشن است تو هم

سرور دل منی هستی و هم از برای دل من نعمتی هستی پس چه بسیار از برای دل من

اسباب تلخی هستی و چه بسیار شیرین هستی وقتی که ستیزه [illegible] تشنه ابیات را من گفتم

فرح شدیدی باو دست داد و جامه ها را [illegible] کرده از اطاق بیرون رفته بر [illegible]

و [illegible] دیگر رفیقم و از چیزهای [illegible] آنها را برای [illegible]

کنم و با آن خانم خلوت کرده کام دل گرفتم و او را دختر باکره [illegible]

الهی [illegible] او و فرحی [illegible] و در شهر [illegible] بهتر از آن [illegible] این اشعار را

در آن شب [illegible] گرفته و میخواندم

یا لیل دم لی لا ارید صباحا یکفی بوجه معانقی مصباحا

طوّقته طوق الحمام بساعدی وجعلت کفّی للّثام وشاحا

هذا هو الفوز العظیم فمن لنا

متعاً نعیش بلا رقیب مراحا

یعنی ای شب از برای من دوام کن [illegible] روز را نمیخواهم و از برای روشنائی

صورت همین کس را بهانی معانی است کفایت نکند مثل طوق کبوتران با ساعد خود
او را مطوق ساخته و کف قدم را از برای خواب بر بین و زیر سر گذاشتن مباح قرار داده ام
این علت از برای آنکه خوف عظیم است بر آنکه مبادا که گناهی بر او دست کردن لمس و اراده
زایل شدن از انگشتان را نکنم پیر زن نگاه تمام نزد خانم آقا مثل داشتم دکان
و اهل و اوطان را فراموش کردم تا روزی از روزها خانم گفت ای نور الدین عزم کردم
که امروز بحمام روم تو بر این تخت بخواب تا من بیرون آیم تو بر گردم گفتم اطاعت دارم
و مرا قسم داد که از جای خود بموضع دیگر نروم [redacted] کنیزان را برداشته بحمام
رفت قسم بخدا هنوز از او از سر کوچه خارج نشده بود که ناگاه در باز شد و عجوزی که عجوزی
داخل شد و گفت ای نور الدین ستیده زبیده ترا میخواند و وصف جوانی و خوشخوانی
ترا شنیده است گفتم من قسم خورده ام که از جای خود بر نخیزم تا ستیده دنیا بیاید
عجوز گفت خیال بکن که ستیده زبیده در شخص تو کرده برخیز و با ستیده زبیده سخن بگو
و بجای خود مراجعت کن من در آن وقت برخاسته عجوز در پیش افتاد تا مرا بستیده زبیده
رسانید و ترسیده بودم رسیدم گفت ای نور الدین تو معشوق ستیده دنیا هستی گفتم
بلی مملوک و بنده او ام گفت راست گفته است آنکه ترا بحسن و جمال وصف کرده است

لیکن الحال

لیکن آنکه تو فوق هر گونه وصف و مقالی ولی خواهش دارم که قدری تغنی کنی تا من
بشنوم گفتم اطاعت دارم پس او عودی آورد و من عود نواختم و این شعر بر خواندم

قلبُ المحبّ مع الاحباب مجذوبٌ وجسمه بید الاسقام منهوبُ
استودع الله لی فی حیکم قمراً بهواه قلبی وعن عینی محجوبُ
یرضی ویغضب ما احلی تدلله
وکلّ ما یفعل المحبوبُ محبوبُ

یعنی دل دوستدار با دوستان [redacted] متعب است و جسم او [redacted] بدست آزار عشق
غارت شده است بخدای سپارم از برای خود ماه پاره در میان طایفه شما که دل
من آن ماهپاره را میخواهد و عشق میورزد ولی از دو چشم من پنهان و در پرده است آن ماهپاره
گاهی خشنود میگردد و گاهی غضب میکند و چه لب شیرین است این غنج و دلال او
~~هر چه دوست دار در ارتفاع~~ و محبوب هر شخص هر کاری که کند در نظر محب مطلوب است
چون ستیده زبیده این شعر را شنید گفت خداوند [redacted] ترا حفظ کند و دست را کم
و بگیرد چرا که در جمال و ظرافت و معنی کامل هستی برخیز و پیش از آنکه ستیده دنیا
از حمام بیاید بمکان خود باش که ترا با خیال نیابد [redacted] و بر تو غضب کند پس زمین
ادب را بوسیدم عجوز در پیش افتاد و من در عقب تا مرا بدر بیرون برسانید که از آنجا بیرون

آمده بودم که در حرم خانه تو در زیر تخت آمده بنشینم ستاره دنیا را دیدم که
از حمام آمده و بر تخت خوابیده است من نزد کنیزان او نشسته بودم چون لیل را تا الیوم
وقت ندادم او چشم خود گشود و مرا دید کنیزان خود را جمع کرده لکدی بر من زد و مرا
از پایه تخت بر زمین انداخت و گفت ای نورالدین در قسم خیانت کردی و دروغ گفتی
دلبری ستاره دنیا رفتی والله اگر از منت که در رسوائی می ترسیدم برای این خانه او را بر سرش
خراب میکردم بعد بغلامان خود صواب نام گفت بزن گردن این مرد کتب فطرت دروغ گو را
که مرا حاجتی بوجود او نیست پس غلام پیش آمد و دامن مرا بر چید و بعد مرا به چشم زلت
و خواست گردن مرا بزند کنیزکان وخترها از کوچک و بزرگ بر جا نشسته و ستاره دنیا
گفتند الخانم این اول کسی نیست که خطا کرده با شرافت و طبیعت شما را ملیه است و شما
با او بغضی میفرمایید و اوهم کاری نکرده است که مستوجب کشتن باشد او را ببخشید
خانم گفت قسم بخدا باید در بدن او یک اثری [illegible] بگذارم پس امر کرد
بزدن من مرا آنها بر پهلوهای من زدند که از ضرب آنها دیده بر ولقومیت مرا
امر کرد از خانه بیرون کنند مرا بیرون کرده از قصر بیرون ساختند و مرا بگوشه انداختند
در راحت گرفتند و مرا بر خود داشته من بر نفس خود ملامت کردم کم کم
آهسته

آهسته پای رفتم تا بمنزل خود رسیدم جراحی حاضر کردم و اثر ضرب را با او بنمودم
او بمن ملاطفت کرده و سعی در معالجه حال من نمود زمانی که جسم من خوب شد بحمام
رفتم و دردها از من زائل شد و با خوشحالی رفت بعد دکان آمدم هر چه در دکان بود
برداشته فروختم و قیمت آنها را جمع کردم چهار صد غلام خریدم که حاضر از پادشاهان
دارای چهار صد غلام زرخرید نبود و هر وقت که لیست نفر از این مملوکان با من
سوار میشدند و این مرکب قرآمیز را ابراز دولت آن ساختم و به مردم
خلعتها میدادم و با هر یک از همراهان رفته ام و وظیفه ترتیب کردم و داروی
که هر کس در دو صد بشنیدن دیگر نیست درد آید کردن او را مرض محبت بیرون و کم
که حال احوال است که باین کار مشغولم و خبری از ستاره دنیا نشنیدم و در اثر
از آنها را او و قصه فرشم الحکایت را آنخوان بگفت دیگر فکر کرد و شکایت
نمود و این اشعار بر خواند
وَاللهِ ما كنتُ طولَ الدهرِ ناسيها وَلا دنوتُ إلى من ليس يدنيها
كأنها البدرُ في تكوين خلقتها سبحان خالقها سبحان باديها
صدّت ولا ذنبَ لي إلّا محبتها فكيف حال الذي ذو بان ناعيها

وحسبتنی حزیناً ساهیاً دنفاً

والقلب فی حارمتی فی معانیها

یعنی قسم بخدا که مجنونم در طول زمان فراموش کار آن معشوقه و حال آنکه نزدیک
و ملاقات با کسی نکرده ام و او را ملاقات کرده باشم که آن معشوقه در تکوین
خلقت خود تمام بعهد است منزه است خالق او و منزه است انکار کننده او
از من اعراض کرد و حال آنکه من گناهی نداشتم که رحمی آورد او را و چگونه است حال
کسیکه ظاهر بشود از برای او نصیحت کننده و خبر مرگ دهنده یعنی اجل محبت او
همراست کشنده من است و گمان کردی مرا از هجر خود غمگین و دل رفته و خوش
و دل قلب من در معانی آن معشوقه در حیرت قائم است

وقتیکه هارون الرشید این ابیات شنید اظهارات و خطابات ابن الخواجه را بدیهتاً
تعجب بر دست داد گفت منزه است کسیکه قرار داد از برای هر چیزی سببی خلیفه
و جعفر دستور داد از ابن الخواجه خواهش رقص کنند و رشید در خاطر خود گذرانید
در حق ابن الخواجه الطافی کند و تحفه از برای او بدهد آنگاه به تعجیل خلیفه از نزد
ابن الخواجه بسوی قصر خلافت رفته و در منزل خود جلوس کردند پس از تا رتبت را
تعین دادند

تعین دادند و لباس خلافت و وزارت و امارت پوشیدند خلیفه بجعفر گفت
جوان دوشینه را حاضر کنید خود جعفر وزیر از سرای خلافت بیرون شد با چشم و خدم
بمنزل نورالدین آمد نورالدین از خانه بیرون آمد به نزد وزیر سلام کرد وزیر با او گفت
اجابت کنید احضار ~~[illegible]~~ خلیفه را نورالدین گفت اطاعت دارم فی الحال
با جعفر وزیر بقصر خلافت رفت و از [illegible] آداب و رسوم و رسوم ورود بخلافت
[illegible] این بود چه در نزد او باشد وقتی که داخل بر خلیفه شد وزیر پرده را کشید
و نورالدین خلیفه را دید و او را شناخت همان رفیق شبانه است زمین ادب
بوسید و به دوام عزت خلیفه دعا کرد و ثنا گفت و گفت السلام علیک
یا امیر المؤمنین و نگاهبان حوزه دین و نصرت کننده مفسدین و [illegible]
مشفقین خداوندگار [illegible] آنچه را که بر تو عطا کرده است و بهشت را
ماوای تو قرار دهد و آتش را منزل دشمنان تو [illegible] و این شعر را خواند

لا زال بابک کعبةً مقصودةً وترابها فوق الجباه رسومُ
حتی ینادی فی البلاد باسرها
هذا المقامُ وانت ابراهیمُ

یعنی در بستان تو همیشه برای رندان کعبهٔ مقصود باشد و خاک آن بر سر شاهی
ایشان مرهم و منقوش باد طغرای تیغ و در تمام شهرها تا آنکه ره شود خانه
و آستان تو مقام و تو ابراهیم باشی و بالجمله خلیفه بر او
خشنود گردید و سخنش که وارد از برای او اظهار اکرام کرد و فرمود او را
نزدیک خود خواند و در حضورش بنشاند و گفت ای نورالدین هیچ ایام
گذشته و حکایت را با من بگوی که آنچه هست از عجب امور بود نورالدین
گفت ای خلیفه امید عفو دارم تا آنکه تمامی آن را بی مرحمت کنی
تا ترس از من برخیزد و دلم آرام شود خلیفه گفت تو در امان هستی
نورالدین آنچه را که از برای او روی داده بود از اول تا به آخر حکایت کرد خلیفه
دانست که این جوان عاشق دلگیر است خلیفه گفت ای پسر داری ای مسکین
که ستّ الدنیا را بتو برگردانم نورالدین گفت آری و این شعر برخواند

ان منحتم احسانا فهو من اوفقه او منحتم معروفا فهو من احبه

یعنی اگر قصد احسان و نیکی داری حالا وقت آن است خلیفه نوازشهای
کرد و گفت ستّ الدنیا خواهر تست و جعفر یحیی وزیر است حاضر کن

جعفر وزیر

جعفر وزیر گفت سمعاً و طاعةً پس خواهر خود را در همان ساعت حاضر کرد
ستّ الدنیا در پیش روی خلیفه بایستاد خلیفه گفت آیا این جوان را میشناسی
گفت
ستّ الدنیا زنها را از برای شناختن رجال و معرفت آنان راهی نیست
خلیفه خندید و گفت ای ستّ الدنیا مطلب را دانسته و حکایت تو
و او را از اول تا به آخر میدانم و ظاهر و باطن هر دو را درک کردم و این امر
نزد ما مخفی نیست اگر چه نزد دیگران مستور است ستّ الدنیا گفت که
این قصه در کتاب قضا و قدر مسطور بوده که امروز واقع شد و از این جرم
که در من شده است استغفار میکنم و از سر چشمهٔ فضل طلب عفو از برای خود میکنم
خلیفه خندید و قاضی و شهود حاضر کرد و ستّ الدنیا را ثانیاً از برای نورالدین
عقد کرد و از برای نورالدین خوشبختی روی داد و دشمن و حسود او مغبون
شدند و خلیفه نورالدین را از ندیمان خود قرار داد و بر تکریم او افزود و نورالدین
در بقیهٔ عمر خود را با ارزانی عیش و نعمت زندگانی کرده و در شب و روز مجالس
و انیس خلیفه بود و ستّ الدنیا با او الفت و مزاوجت داشت

حکایت

جعفر برمکی با هرون الرشید منادمت داشت و روزی

ست شد هرون الرشید بجعفر گفت شنیدم که تو جاریه فلانه را خریده
که من سالها اورا طلب میکردم و او بدیع الجمال است و عشق من باو زیادست
اورا بمن بفروش جعفر گفت من اورا نمیفروشم گفت اورا بمن ببخش جعفر
گفت من نبخشم هرون الرشید بغضب در آمد گفت زبیده سه طلاقه
باد اگر تو آن جاریه را بمن نفروشی یا نبخشی جعفر هم گفت زوجه من سه طلاقه
باد اگر آن جاریه را من بفروشم یا ببخشم لحظه بگذشت و هر دو از حدت
نشأه و مستی بهوش آمدند و دانستند که در امر عظیم واقع شده‌اند و از تدبیر حیله کار
عاجز شدند و نمی توانند تخلف از قول خود کنند هرون الرشید گفت این واقعه ایست
که جز ابو یوسف کسی آنرا نمیداند اورا طلب کنید و در آن وقت شب
نیمه شب بود وقتی که ابو یوسف طلبیده شد بحال فزع بر خاست گفت
که درین وقت طلبیده نشدم مگر از برای امری که در اسلام حادث شده است
پس سوار گشت از خانه بیرون آمد و سوار بر استر خود شد و بغلام خود گفت توبره
همراه خود بردار و در آن جو بریز وقتی که بقرار منزلت رسیم و درون شوم
تو توبره را بر سر استر بند که تا بیرون آیم که مشغول جو خوردن باشد
الحمد

بجهت آنکه این استر در این شب از علف خوردن باز نماند تکلیف وضوی خود را
نکرده است آنچنان گفت اطاعت دارم وقتیکه شیخ ابو یوسف بر هرون
داخل شد اورا فرمود بر خاست و اورا بر تخت خود ~~جعفر~~ نزدیک خود نشاند
که من دعا از ابی یوسف بکنم آدمی گفتند هرون الرشید
بابی یوسف گفت که ترا طلب کردیم مگر از برای امر مهمی و آن امر چنین
و چنان است و ما عاجز واقع شده ایم حیله چیست ابو یوسف گفت ای خلیفه
علاج این کار سهل ترین کارهاست پس هرون روی خود را بجعفر کرده
گفت نصف آن جاریه را بخلیفه بفروش و نصف آنرا ببخش
که بری از قسم خواهی شد خلیفه نیز فی الحال جعفر همین قول را
عمل کرد هرون الرشید گفت جاریه را در این ساعت حاضر کنید
که شوق من باو زیاده است جاریه حاضر کرده شد خلیفه بقاضی ابو یوسف
گفت من الان وطی این جاریه را میخواهم و طاقت صبر ندارم که مدت عده
و استبراء آن بگذرد حیله آنرا ذکر کن ابو یوسف گفت
که

از مملوکان خلیفه را از زنی تا دو دریده هنوز آزاد نشده لغز مهر بسته یک لغز مملوک حاضر کرده شد
ابو یوسف گفت یا امیر المؤمنین اذن بده این جاریه را بنکاح این غلام در آوریم از وقت
غلام بشر اند خود او را طلاق بر هر پس دهی آن تو را ~~بعقد~~ حلال شود بدون
آنکه استبراء و عده داشته باشد هرون الرشید را این کار بسیار خوش آمد را اول بعجب در آورد
و گفت در این کار هادی هستی قاضی ابو یوسف جاریه را بعقد غلام در آورد و غلام قبول
کرد پس قاضی بغلام گفت او را طلاق بده غلام گفت این جاریه زوجه من شده است
من هرگز او را طلاق نمیگویم باز با وصیت قول را گفته غلام ابا نمود سینه خلیفه تنگ شد
و گفت صعوبت کار شدیدتر از اول شد ابو یوسف بخلیفه گفت غلام را تو غضب بمال
کن خلیفه بغلام گفت جاریه را طلاق ده صد تومان میدهیم غلام گفت چنین کاری نمیکنم
خلیفه گفت دویست تومان میدهیم غلام قبول نکرد تا هزار تومان با عوض داشته او امتناع
نمود غلام بقاضی گفت طلاق جاریه در دست کیست یا در دست خلیفه یا در دست من است
قاضی گفت اختیار طلاق در دست تست غلام گفت والله من هرگز طلاق نخواهم داد
خلیفه را غضب شدید دست داد قاضی گفت یا امیر المؤمنین جزع مکنید بعلت
آنکه این امر آسان است الآن جاریه را آزاد کن و این عبد غلام را بجاریه بخش جاریه
مالک غلام باشد

مالک غلام باشد خلیفه گفت جاریه را آزاد کردم و غلام را مملوک و عبد جاریه قرار دادم
قاضی بجاریه گفت تو قبول داری جاریه گفت غلام را مملوک بودن خود قبول دارم قاضی
رو بغلام و جاریه کرده گفت بمن ثابت شد که این نکاح را حکم متفرق کردم بعلت آنکه وقتی غلام
مملوکت جاریه در آمد نکاح این دو نفر فسخ و باطل میشود پس خلیفه بر تحسین ابو یوسف
افتاد و گفت مثل تو کسی که در زمان من قاضی باشد پس طبقهای زر طلب کرد
و نزد قاضی ریخته شد خلیفه بقاضی گفت آیا ظرفی همراه هست که این زرها را در آن حفظ
کنی قاضی بیاد توبره استر افتاد توبره را طلب نمود و زرها را در آن ریخت و آنرا
برگرفت و برفت چون صبح شد بدوستان خود گفت نظر کنید که بکمک علم چه میورزند
با هر آنچه در علم باو رسید بر کسی که من بنهایت عظیم رسیده ام از برای مسئله یا ...
مسئله تعلیم است که صحت کردم پس از این مقدمات نظر کن بلطف این واقعه چه شد
بر چنین چیز است که در این وقت در زیر ... خلیفه در ... او که علم خلیفه ...
زیاد که علم قاضی عند الله آنها را رحمت کند که هیچ استبراء و عده در این قضیه
رعایت نشده است که بر قاعده مذهب ابی حنیفه ابو یوسف حنفی المذهب بود
عده و استبراء را در این قضیه بر قواعد مذهب ابو حنیفه تابع میکند و این قضیه

از کتاب حلبة الکمیت نیز نقل شده است این ابیات از کلام ابراهیم موصلی رحمه الله تعالی است

هجرتُكَ حتّى قيلَ لا يَعرِفُ الهوى — وزرتُكَ حتّى قيلَ ليسَ لهُ صَبرُ

فيا هجرَ ليلى قد بلغتَ بيَ المدى — وزدتَ على ما ليسَ يبلغهُ الهجرُ

ويا حُبَّها زِدني جوىً كلَّ ليلةٍ — ويا سلوةَ الأيّامِ موعدُكَ الحشرُ

~~وانّي لذكراكِ هزّةٌ~~

وانّي لتعروني لذكراكِ هزّةٌ

كما انتفضَ العصفورُ بلّلهُ القطرُ

یعنی هجرت کردم از تو آنطور که گفته شد این شخص عشق و محبت را نمی‌شناسد و زیارت و ملاقات کردم تو را آنطور که گفته شد نیست از برای این شخص صبری پس ای هجر لیلی هر چه زود رسانیدی حد است هجران بود تو را که به من رسانیدی و زیاد کردی بر آنچه حد است را که هجران هر حال آن نمی‌تواند رسید پس ای محبت لیلی زیادتر شو هر شب زیاد کن وای تسلی ایام موعد تو از برای من در روز حشر است و از معشوق در یاد کردن تو مرا لرزش فرو میگیرد چنانکه گنجشک هم چنان اوراق میکند لرزه میافتد

حکایت یکی از ملوک قصد کرد که در دیوانگان تفرج و سیر کند وقتی داخل بر دیوانگان شد در ایشان جوانی بهترین هیئت دیده صورتی لطیف

لطیف داشت و آثار لطف در او بود و از او تمامی هوشیاری ظاهر میشد پادشاه نزدیک او رفت و سؤالی چند از او پرسید همه را آنطور خوبی جواب داد پادشاه تعجب بسیاری کرد آنگاه آن دیوانه به پادشاه گفت تو هر چه از من پرسیدی من جواب دادم و من یک سؤال از تو میکنم اگر جواب دهی پادشاه گفت آن سؤال چیست جوان دیوانه گفت شخص خوابیده در چه وقت لذت خواب را درک میکند پادشاه ساعتی فکر کرده گفت شخص خوابیده لذت خواب را در پایان حال خواب درک میکند مجنون گفت در حال خفتن از برای شخص خوابیده حسی نیست که درک لذت خواب نماید پادشاه گفت پیش از ~~خواب~~ دخول خواب درک میکند لذت خواب را مجنون گفت لذت چیزی قبل از وجودش درک نخواهد شد پادشاه گفت بعد از خواب درک لذت خواب میشود مجنون گفت آیا لذت خواب درک میشود در وقتی که خود خواب رفته و زمانش منقضی شده است پادشاه متحیر ماند و تعجب او زیاد شد و گفت جواب این مسئله از عقلهای کامل هم حاصل نخواهد شد پس اولی

این است که اخوان درچنین روزی شرب [illegible] محبت فی باشد اگر که [illegible]

لسکه‌ها را اطلاق مجنون تحت از برای او نصب کرده بودند و بر آن تخت نشست و شراب

خواست حاضر آوردند پادشاه جامی برگرفت و نوشید و یک جام هم بدیوانه داد

مجنون گفت ای پادشاه تو یک جام نوشیدی که مستی دیوانه نشدی من از آن نوشیدم

که مستی کم شد پادشاه بدین کلم [illegible] گرفت و قدح را از دست خود انداخت و از

ساعت توبه کرد که بعد شراب ننوشد و از برای الحکایت بقیه [illegible] را نوشتن

آن اعراض کردیم و بر طریق اختصار حکایت نمودیم

حکایت بر هرون الرشید را انحرافی شد بیرون رفت داد جعفر وزیر خود را طلب کرد

و گفت از تو طلب میکنم بجری راه و دلی فی است را مرکن و وزیر گفت الخلیفه

دردل تا چه طلبد مقصود بجری باشد و دل انگه داده چیزها را بسیار طلب کرده است

داد ز [illegible] [illegible] را امر میکند و تو تا در برای اسباب [illegible] هرون الرشید آن آب

که بعد هم که میکنند کدام است جعفر گفت الآن برخیزید باهم بطرف [illegible] قصر

بالمدوم در بستانها و شکوفها را [illegible] آنجا نظاره نمایم قمر و چمن طلعت

او را بهینم که او مثل صورت محبوبان است چنانکه گفته شده است

کانما

کانما حسنُ السّماءِ وزرقتُها ‌ ‌ ‌ فلقد رقمتْ فیها انابیبُ الصّور

کانما المبدُ اذا الاحَ لنا

فی بعضِ لیلٍ من غلافِ فی ظفر

یعنی گویا اینکه [illegible] آسمان و کبودی آن الواع و اقسام صورتهای [illegible] مردم که آنجا هست

و گویا اینکه ماه زمانی که برای ما آشکار میشود در بعضی از شبها مثل تیغی است که از غلاف

خود بیرون آمده باشد رشید گفت الجعفر نفسی را [illegible] [illegible] [illegible]

باغ چیزها در آید جعفر گفت بجره و در بچه و شکوفها در قصر بود که در باغ

تشریف است گفت بسیار در آن اثنا [illegible] کرده خواند که طعور را المشنوید

وصورت [illegible] پرندگان و بوی تر احسن با شید
[illegible] میشنید و بوی شکوفها را استشمام کنند

وصدای ناعورة را بشنوید که گویا ناله محبت است که از محبوب جدا شده است

و آن لطور را است بعضی از وصف این حکایت را گفته‌اند

وناعورةٍ حنّتْ وغنّتْ وتوقّعت ‌ ‌ ‌ تخبّر عن حالِ المشوقِ ولغرب

ترقص عطف البان تیها لانها

تغنّی له طول الزّمان و تشرب

یعنی چرخ که از آن آب کشیده میشود ناله میکند و مینالد از تحقیق کشته است

[illegible]

[illegible]

یا امیرالمؤمنین نخواهد آمد تا آنکه صبح طالع شود خلیفه گفت نفرین باین کارم
التفاتی ندارد جعفر گفت بحجره درنشسته ایم هر روز دجله را بگذرانیم تا تفرج
کشتیهای کوچک و چند چین کنیم که راست بر نیز دیگر بحجر مولی شعر بخواند دیگر
هر بخواند دیگر چیزی و چاه بنشسته خلیفه گفت بسیار خاطر من باین چیزها توجهی ندارد
جعفر گفت برخیزید تا بمطبخ خانه رفته ببینیم که رنگهای لطیف از چه والوان خوب آنها را
از آدم دیده نشسته تاریک است و آنها را و آنها که واحمر و اصفر و اخضر و ابلق
و اصفر و سایر رنگها را به چشم دیده باشیم خلیفه قبول نکرد جعفر گفت در قصر تا مسجد جامع
جنگ زنان و تا زنان و دایره زنان و تاران زنان و زامره داران در خانه در قاضی رستم زنان آن
آنها را با شراب مروق حاضر کنید بنوشید و بخوانید السیدیست که رفع ارغار خاطر شود
خلیفه باز امتناع جست جعفر گفت یا امیرالمؤمنین دیگر چیزی باقی نماند مگر آنکه
گردن این بنده خدا را بزنید بجهت آنکه من از امیر کردن ام وغم آن [illegible] عاجز شدم
خلیفه گفت ای جعفر مگر قصه ای را نمی دانی در حضرت رسول صلی الله علیه و آله را شنیده
جعفر گفت از دهن مولای خود شنیدم تا بزن ترخواهد بود رشد گفت حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده است ان من درستی چیزی را شکار می‌کند یا چیزی به بینند
که ندیده باشند یا سخنی بشنوند که نشنیده باشند یا وطنی مکان گیرند که آنجا رفته باشند
ولی آید

بحسب موقع بحسب زمان تکلم از سخت ... عیب ... خوب ... حاضر ... و نزدیک است ... از بهر بی ... روزان کشند ... در آن وقت ... ترجمه ... اقتضای ... در آن ... محمود ... آید ... خواهد

پس ای ابا جعفر اتفاق می افتد که در بغداد مکانی باشد که وطن نگزیده باشیم یا چیزی باشد
که نشنیده باشیم یا چیزی باشد که ندیده باشیم جعفر گفت اگر اذن دهی بیرون می‌روم و بعضی
بروم و چیزی از عجایب زمین را بحضور مبارک حاضر کنم که هرگز ندیده و بنظر مبارک نرسیده را
نشنیده باشید خلیفه گفت برخیز و چنین کن جعفر برخاست و رفته و بزودی
برگشت و شیخ ابوالحسن خلیع دمشقی را همراه آورد و او در حضور خلیفه رسیده
سلام داد و مکو ادب بجا آورد و دعا کرد و در دعا و ثنا ابلغ مبالغه کرده این ابیات را برخواند

دام لك العز والبقاء ما اختلف الصبح والمساء
ودمت ما دامت الليالي بنعمة ما لها انقضاء
الناس ناس بكل أرض
وانت من فوقهم سماء

یعنی مادامیکه صبح و شام با هم اختلاف دارند عزت و بقا از برای تو دایم باشد
و مادامیکه شبها دوام دارد تو هم دوام داشته باشی به نعمتی که از برای آن انقضایی نباشد
مردم در هر زمینی که باشند مردم باشند و تو در بالای سر ایشان آسمان باشی خلیفه را او
را سلام کرد و گفت ای ابوالحسن بنشین و یک قصه عجیب بگو تا ما بشنویم.

حدیث کنی شیخ گفت یا امیر المؤمنین چیزی بگویم که بگوش خود شنیده باشم یا مطلبی
عرض کنم که بعین دیده باشم هرون گفت ایها الشیخ آنچه بچشم دیده باشی بهتر از آن چیزیست
که بگوش شنیده باشی شیخ گفت یا امیر المؤمنین چشم خود را از برابر این سه چیز فرو خوابانیده‌ام
خلیفه گفت آن سه چیز کدام است شیخ گفت ذهن و گوش و دل خودمان را
بمن واگذار هرون رشید قبول کرد و گفت بگو یا ابوالحسن شیخ گفت مرا عادتی است
که در هر سنه سفری بجانب بصره میکردم [redacted] در نزد امیر محمد بن سلیمان زینبی [redacted]
میرفتم همراه او تا چندی توقف و تعیش داشتم از نوادر لطایف برای او میگفتم و اخبار
شعر و قصه برای او بیان میکردم و آنچه را از اخبار میخواندم و در هر سال نزد او ارمغان میبردم
داشتم که اتفاق سفر کردم و بعد از او حجت مینمودم در یک سال بعادت همه ساله بطرف
بصره سفر کرده و در امیر محمد بن سلیمان وارد کردم روز اول و دوم و سوم نزد او بودم
روزی امیر سوار شد و بشکار رفت و مرا در منزل خود گذاشت و بچند نفر از غلامان خود
سفارش کرده که مواظب اکرام و خدمت من باشند تا او از شکار برگردد و بطلب فی
بیرون رفته گفتم الحمد لله میل دارم و دستور طعام بهم آنچه طبخ کنند که من میل نمایی کردم
بطلب فی گفتم داد و چندین قسم از الوان خوراکی درست کرد و آوردند و من بسیار خوردم
و خوردن

و خوردن آن مزه خوبی داشت بعد از آن گفتم بیرم صحرا در دل من یک سنگینی و ثقلی است
گفتم این سنگینی و کسالت را از من جز راه رفتن زایل نمیکند وقتی در این خیال بودم که سفر بصره
آمده بودم مکان و محلات بصره را ندیده بودم امروز قصد میکنم که گردش کرده آنجا را
طریق و معبر بفهمم خود قرار دادم پیاده بیرون رفتم آمدم در شوارع بصره راه میرفته
باشم در بین راه مرا عطش شدید روی داد و دیدم عطش ناچاری است
بخود گفتم اگر شربت آبی از سقا بخرم تعرض میرسانم بشنوم از الحمد ازطرف
سقا و صاحب امر حمام آب میفروشند تعرض میکردم و خود با الحمد در حمام
برسم و از آنجا آب بنوشم بخود گفتم مرا چه نشستن جز آنکه در رب خانها
محتشمین رفته شربت آبی از اهل آنجا بخواهم خود را بیک از درها رسانیدم و در آنجا
سیخ خانه بود که خانه ای مقابله که خانه بزرگ بود و یک خانه ای در صدر واقع
شده بود اگرچه از خاک بر پا شده لکن در حقیقت رنگ آمیزی بامرسم در بطحا
و طلاکاری داشت مصطبه ای از طلا و نقره محفوظ و مخصص از حبابه مفروش بود
و در آن از تحریر بح بود و صفای طلاکاری و بیمن نقره داشت و پرده از جواهر
در آن بود و این ابیات را بر آن نوشته بود

[illegible]

زمجه. الا یا دار لا یدخلک حزنٌ ولا یغیر بصاحبک الزمانُ

نعم الدار انت لکل ضیف

اذا ما ضاق بالضیف المکان

بعد از آنکه بر تو حزنی داخل نشود و زمانه [illegible] بصاحب تو غدری ننماید
بجهت آنکه تو از برای هر مهمانی خوب خانه هستی و در وقتی که مکانها بر مهمانان
تنگ شود شیخ ابوالحسن گفت که چون در شهر خود گفتم از آن خانه آب طلب نمودم لیکن آمدم
تا نزدیک صوت ضعیف از صاحب آن تحف شنیدم که این شعر بود

بالله ربکما عوجا علی سکنی — وعاتباه لعل العتب یعطفه

وعرضا بی وقولا فی حدیثکما — ما بال عبدک بالهجران تتلفه

فان تبسم قولا فی ملاطفة — ما ضره لو بوصال منک تسعفه

وان بدا لکما فی وجهه غضب

فغالطاه وقولا لیس نعرفه

بعد از آن گفت ای دو رفیق من شما را بخدای پروردگار است قسم میدهم که میل بر سکونت
و آرامگاه من داشته باشید بجهت آنکه نزد معشوق من رفته او را عتاب کنید که شاید
عتاب شما او را بمهربانی کشد و از من آنچه [illegible] گفته شود [illegible] خطاب بگوید
چه مرده است

[illegible]

چه مرده است که منبه خود را بمهاجرت تلف میکند اگر او تبسم کرد بطور ملاطفت
با او بگوئید چه ضرر دارد که بوصال خود حاجت او را برآورید و اگر در صورت او
آثار غضب آشکار شد شما مغالطه در کلام کرده بگوئید ما او را نمی‌شناسیم
شیخ ابوالحسن گفت که چون این قول شنیدم مطلب را نگفته است که قائل این صورت
شخصی باشد [illegible] که خود را مخفی ساخته و گویا در وقت قلب
حالم پرده را بلند کردم و در دهلیز خانه داخل شده خود را بآن مکان رسیدم
چشم را که خم و کشیده داشتم دیدم خانه‌ای است که دست برآورده و [illegible]
از آن گذشته که دو ایوان روبروی هم و در ایوانی در صدر مکان دیدم
و در ایوان تختی از درخت ساج [illegible] که ایشان از عاج و طلا کاری بود
دیدم که فوق آن تخت فرشهائی از حریر اطلس و بسته مرزکش گسترده بود
و بر آن تخت جوانی دیدم که شایسته [illegible] بود
نه بلند قد [illegible] مشهورتر از [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

و اگر بلطف آدمی اقبال میکرد فتنه داشت و اگر بر عاشق التفات میکرد
میکشت چنانکه بعضی از وصّافان گفته‌اند

كأنّما شنهت خلقت حتى اذا اعتدلت   في قالب الحسن لا طولٌ ولا قِصَرُ
جرى بها الشحم حتى دار اعكنها   لحم القباطي فلا سمنٌ ولا عَوَرُ
كأنها افرغت من ماء لؤلؤةٍ
في كلِّ جارحةٍ من حسنها قمرُ

یعنی چنانکه بیش داشت خلق شده حتی اینکه وقتیکه در قالب حسن اعتدال یافت
نه طول درازی داشت نه کوتاهی کلیة اینکه او از آب لؤلؤ و جواهر ریخته
شده است که در هر یک از جوارح او از فرط حسنی که دارد قمر است لکن
از امیر المؤمنین دست روزگار بر او تلک در رفته و جمیع آلام بر او نازل شده بود
بلی اثر آن طبیبی بوده دست نبض او را میگرفت و میگفت الشدة بدور
نبض که در بدن تو باید بزند نمیزند و بعض جا بدیده گفت با شربت گفتی است
نه در بدن سرور داری و نه گرمی و نه چیزیکه تو از آن شکایت میکنی بیشتر از این از
پیش در کیش اگر است که انتها عشق که آن تو شده است و شاید

در قلب

در قلب نشسته برور عشق و محبت کسی باشد آنگاه پیر چون کلام طبیب شنفته
این اشعار انشاء نمود

اذا هممتُ بكتمان الهوى نطقت   مدامعي بالذي اخفي من الالم
فان أبح افتضح من غير منفعةٍ   وان كتمتُ فمن دمعي غير منكتم
لكن الى الله اشكو ما اكابده
من طول وجدٍ ودمعٍ غير منصرمٍ

یعنی وقتیکه قصد پنهان داشتن عشق را دارم اشکهای من از کثرت المی که دارم ظاهر میکنند
اگر چیزیکه من مخفی میدارم اگر عشق خود را آشکار میکنم بیرون آنکه منفعتی ببرم
مفتضح میشوم و اگر مکتوم و پنهان دارم اشکهای غیر پنهان کننده است آشکار میکند
با خدا من شکایت میکنم آن صدماتی را که از طول سوزش قلب و اشک غیر
منقطع میکشم طبیب حکایت کرده و بر پای ایستاده بر در آن پیر گفته با عطار که
هیچ نشان در آن نبود پیر چاره متعجب شده و گفت ای شیخ تو از کجا آمده
و گفتم که از راه بغداد آمده مرا امروز تشنگی بر دوش است و بجا آمده تا آبی
بنوشم چاره گفت امید است فرج که در دست تو باشد که حالا

ورقه نوشته بودم به تو خانهٔ امیر عمرو دادی پریشب و رقعهٔ مرا با دو سه برگ
جواب رقعهٔ مرا داد با نصیحتکان بودم بهم پر از حالات و ورقه خواهیست و امر
مطالب را نوشت اما بعد زبان و دل فی عاجز است و اشتیاق خود را انکار
و پرالکفته کنه لکن از خلق کریم استدعا میکنم که به ملاقات یکدیگر ملت گذارد
و تعهد به رائی و امر موافق به هم وفا میکنیم

سهرت من الدنيا لغائب قربكم   وحكمكم فرضٌ وما سكم بلى
ولي شاهدٌ دمعي اذا ما ذكرتكم   جرى فوق خدّي لا يفارق لى ردّا
اذا الريح من نحو الحبيب تنسّمت   وجدت لمسراها على كبدي بردا
فوالله ما احببت ما عشت غيركم   ولا كنت الا ما حييت لكم عبدا
سلامٌ عليكم ما اقمت فراقكم
فلا كان منكم ما جرى ابدًا عهدا

بعد خوشحالی فرازش از این ملاقات و نزدیک بودن ثابت و ... دین
تا بروی فرضیت وارثات ... و مراد این دعوی اشک چشم
شاهد است که هر وقت یاد میکنم در به بلدی صورت فی ... میشد

[margin: ... نفاعته شفوده ... بسیار لیصب ... بغیرل ... فرانه شعره ... و عرض ... بر رفع ... بخوب تر دوان ... شیخ ...]

ملاقات

ملاقات روز کردن آن نیست و قدری باهم از راه ... بودند و در ... داد
برکند خود حکم و دروغی نیز قسم که ... ما نکنم عزت ما کی را
حالت نخواهم داشت و ... ننموده باشم نخواهم بود مگر ... تا
... فی بر تا ... ریخ است فراق تا [illegible: scribbled out] ... جز ... از ... عهد ... باشد
[illegible: scribbled out] اما بعد این کی ... از کی است ... اور ... است
در روزش ... عتاب [illegible: scribbled out] به ملد شکوی سیر ... و بقول هر کس ... گوش
مده و دست فراق بر عاشق تو غلبه کرده است اگر بخواهم شرح ... حالت
خود را هر آینه صفحه طومار ورقه تنگ میشود و اوراق وسعت ندارد شرح
حالت خود نگارد ولی از ... اندرمندان ... معیشت ... استدعا میکنم
که بعد از ملاقات ... گذارد و این شعر ... را ذکر کرد

احبتها قلبي وان جرموا   علىّ فكل المنى انتمو
رحلتم وفي القلب خلّفتمو   لهيبا فهلا ترفقتمو
واودعتموا يوم ودّعتمو   باحشاي داءً واضرمتمو
وما كنتموا تعرفون الجفا   على شؤم بختي تعلمتمو

[margin: اضرام ... افروختن آتش]

یعنی ای دوستان دل من اگرچه تا برخی خود کرده ولی باز آرزوی قرب شما داشته تا کوچ کرده و دور از
دل من آتشی که برافروخته چرا باز برق دیدار اشتیاق [illegible] روز که وداع کرده در حسرت آن آتش
بود لعنت که گذشته و از دست شده و تا چیزها را چه کار [illegible] تقصیر از شوخی بخت من بود و این را
دانسته و یاد کرده یعنی هزاران هزار سال [illegible] از طرف تا اینجا [illegible]
بعد [illegible] تا دلم [illegible] مادام [illegible] دارم [illegible] که در حسن ای
برش [illegible] خوانند که [illegible] رحمت کند [illegible] را که مکتوب مرا [illegible] جواب نامه

أحبابنا ما رقّ دمعي لفرقكم — يوم الفراق ولا كفّت غواديه

ملتم فلم يبق لي من بعدكم جلدٌ — ولا فؤادٌ ولا صبرٌ أرجّيه

فكم أمنّي فؤادي بالهوى كذبًا

ولست أوّل من بانت غواشيه

یعنی ای دوستان اشک چشم من بجهة فراق تا [illegible] در روز فراق [illegible] اشک من باز بسیار
تا [illegible] دوستی [illegible] نه دل و نه صبر [illegible]
[illegible] را امید [illegible] دل خود را [illegible] و حقیقت [illegible]
آن [illegible] کسی [illegible] حقیقت خیال کرده باشم [illegible] مکتوب را
پیچیده و مهر کرده [illegible] مشک و عنبر [illegible] نامه را بمن داد
که نامه را

۲۱۲

من نامه را گرفته [illegible] امیر [illegible] وداع کرده [illegible] رفته است [illegible]
ساعتی منتظر آمدن او شدم ناگاه [illegible] اسب [illegible]
[illegible] اسب [illegible] کسری و قیصر برابری میکرد [illegible]
[illegible] اسب عنتره [illegible] اگر طلب [illegible] و اگر طلب [illegible]
[illegible] امیر [illegible] آن اسب [illegible]
[illegible] صورت [illegible] ترسی [illegible]
صورت [illegible] چنانکه [illegible]
ابن معتز شعر [illegible] گفته است

قمرٌ تكامل في نهاية حسنه — مثل القضيب على رشاقة قدّه

فالبدر يطلع من ضياء جبينه — والشمس تغرب في شقائق خدّه

ملك الجمال بأسره فكأنّما

حسن البريّة كلّها من عنده

یعنی او ماهی است که در نهایت حسن [illegible] کمال [illegible] و به رشاقت قد و راستی قامت خود
مثل قضیب [illegible] بود [illegible] از [illegible] جبین او طالع [illegible] آفتاب در [illegible] او
غروب میکرد [illegible] تمام حسن و جمال بود [illegible] از طرف او [illegible]

شیخ ابوالحسن گفت من او را ملاقات نکرده‌ام جز آنکه کتاب او را دیده‌ام وقتی جاودان نگاه کرد بیاد شد

و با من معانقه کرده دست من گرفت و دو سه ساعت با من بود و این شعر بخواند

ما اطلق الزمان بالی لهذا عینی الی و رایته فی منامی

یعنی گمان بروزگار نداشتم که چنین کسی را از دیدن بهره جز آنکه بدیدم او را در خواب دیدم

امیر عمرو برکنار حوض بنشست و با من ساعتی صحبت کرد و این نامه در پیش ما گسترده شد

و در آن نامه طی بهای رنگارنگ بود از مرغهای دریا و صحرا پرواز میکنند یا در آشیانه‌ها جفت

خانگی و خانگی دارند از مرغ و قطا و مثل جوجه‌ها کبوتر و مرغابی و مرغ قرقاول و جوجه‌ها که

هنوز پر در نیاورده و به دریا و غیره همه را حاضر کرده و بچه کرده بدقت امیر عمرو بمن گفت

شیخ بسم الله بگو گفتم ای آقا بخدا قسم نه طعام بخورم ~~[illegible]~~ و نه شراب بنوشم

مگر آنکه حاجت مرا بر آوری امیر گفت ای شیخ این مطلب از اسرار آسمان است بود

حاجت تو بر آوردم حال بگو به بینم نامه گسترده بدو در کجاست گفتم ای آقا گسترده بدو

کتاب گفت چان کی است تو از جبر او آمده و از او شربت آبی طلب کرده بودی

و بالای سر او طبیبی دیدی و من تو را از چنین درجه‌ای گذشته گفتم ای آقا آیا تا حالا تعجب

امیر گفت اگر در آنجا حاضر نبودم برای چه گسترده بودی نامه میسر نبود گفتم آقا از طرف او

کمی بعد تا آمده

کمی بعد تا آمده و این قصه را خبر عالم است امیر گفت اصل از علما و از حب دنیا

منکشف شده من تقاضا نمودم کمی هم از طرف تا بحال زنده است و از این بالا که است

مطلع شو امیر گفت گسترده بدو راست تر از این است که بعد او از طرف من کمی بگوید

من گفتم ای آقا جز خدا کسی غیب نمیداند و هر دو هم کفر است یعنی آنحضرت صلی الله علیه و آله ما را نگذاشت

امیر گفت ای عاشق آیا حق تو را انشاء نمی‌کنی

قلوب العاشقین لها عیون ترى ما لا يراه الناظرونا

و اجنحة تطير بغير ريش الى ملكوت رب العالمينا

یعنی از برای دلهای عاشقان چشمهائی است که می بینند چیزهائی را که بینندگان بچشم ظاهر

آنرا نمی بینند و بالها هست که بدون پر بعالم ملکوت پرواز میکنند من گفتم

ای آقا راست میگوئی این نامه را بود دادم و او نامه را گشود و چون از حال آب بمن داد

از حیث دنیا هیچ آنچه کدال کرده در حضور آب ~~[illegible]~~ و بحیث این کار برمن

محکم شد وقتی که امیر گفتم مرا امیر گفت غلط تو از میل است بر از دنیا بما

کبوتر و مرغی و به لقمه‌ای را گسترده بود و هنوز بعده مائی است از من گسترده من زند

تو محبوب تر از او هستم امیر گفت و این اشعار برخواند

رأيتُ شاةً وذئباً وهي ماسكةٌ بأذنِهِ وهو منقادٌ لها ساري

فقلتُ أعجوبةٌ ثم التفتُّ أرى — ما بين نابيه ملقىً نصفَ دينارِ

فقلتُ للشاةِ ماذا الإلفُ بينكما — والذئبُ يسطو بأنيابٍ وأظفارِ

فتبسّمتْ ثم قالتْ وهي ضاحكةٌ

بالتبرِ يكسرُ ذاك الضيغمُ الضاري

یعنی دیدم گوسفندی و گرگی را در حالی که گوسفند گوش گرگ را گرفته میکشید و آن گرگ آن گوسفند را منقاد
و به دنبال او روان بود پس گفتم این عجب است که گرگ تابع گوسفند شود پس نظری به جانب گرگ کرده
دیدم که میان دو دندانش نصف دینار را از طلا گذاشته شده است پس به گوسفند گفتم این چه الفت
و محبت است که بین شما واقع شده است و حال آنکه گرگ به دندان و ناخنهای خود غلبه میکند و میدرد
گوسفند خندید و به حالت خنده گفت به پول طلا چنین شیر ضرغام شکسته دندان میگردد
شیخ ابو الحسن گوید وقتی که کلام امیر عمرو را شنیدم پیش رفتم و لعل بر کف نهادم و شب خنجر افراختم
و به مجلس شراب آمدیم پیش روی ما طبقها از ظروف هم چیده شده بود امیر عمرو جام بگرفت
و بنوشید و به من نوش نیز دعوت با او صحبت کرده منادمت نمودم تا آنکه غروب نزدیک شد
امیر به من گفت یا ابا الحسن لذت این صحبت و تماشا هر دو بی خانه طرب شراب نوشیدن
من گفتم که در جواب شیخ گفته شده است شراب بدون سماع و طرب اولی است

در شراب

در شراب در حجره باشد او مرا گفت برخیز بسم الله پس برخاسته به مجلس دیگری رفتیم
که با طلا و لاجورد زینت یافته بود و دیوارهای آن با طلا کاری مزین بود بوی شکوفه ها میدمید
و ظرفهای شراب پخته پر شده بطریها و جامهای شراب صف بصف چیده شده بود امیر عمرو
نشست و در اطراف فرش نیز و در زوایا چراغها و قندیلها را افروخته بود مجلس عجیب
و حضره غریب دیدیم من گفتم ای آقا در پیش ارباب مجلس هر آنکه مست شده شراب بدون سماع
خمره اولی بوده است ~~[illegible]~~ پس امیر کف بر کف زده شش زنگ جاریه را احضار نمود
ناگاه شش نفر جاریه که هر شش ماه لقا اندرون آمدند یکی به دست چنگ و یکی دایره در دست
یکی نی و یکی بربط صاحب رقص به رقص زدن مغنی و تارچی تا حضور امیر و اصلاح کرده
آن دیگری نی ها زده ... دست ... که مجلس با امیر قصد جاریه صاحب دف
مغنی یعنی ... این شعر را خواند

حضره
مرصع جواهرات

أحبابنا إنني من يوم فرقتكم — على فراش الضنى ما زلتُ مضطجعا

داويتُ قلبي بحسن الصبر بعدكمُ

عسى يخفف من الأسقام ما نفعا

از روی ... ای امیر که من از روز جدائی شما در بستر ناخوشی همیشه خوابیده ام بعد از شما دل خود را

بصبر مداوات کردم و شاد از آن خوشنود افتادم، بر این کار هم بود نبخشید قسم بخدا از حسن
صورت آن جاریه متحیر ماندم ... را امیر کردم و قرار [illegible] جاریه صاحب دف را گفت ای لیلی
جاریه دیگر عود خود را بنواخت و طرق عدیده زد و بطریق اول عود که به این شعرها سرود

أمونس طرفي لا اخلا منك ناظري — وجامع شملي لا اخلا منك مجلسي
ويا ساكنا قلبي وما فيه غيره — بحل فما استوحشت فيه لمؤنسي
ويا الله يا عين الورى من ملاحة — تصدق على صب من الصبر مفلس
أنلني الرضا حتى اغبط به العدى — ويا موحشي من بعد ما كان مونسي
رضاك الذي ان نلته نلت رفعة
والبستني في الناس اشرف ملبس

یعنی ای مونس چشم من بسبب آنکه چشم من از تو خالی نباشد و ای جمع کننده متفرقات من بسبب آنکه مجلس من از تو
خالی نباشد و ای ساکن دل من که غیر از تو در دل من کسی حلول نمیکند و من هم در دل خود از برای
مونس خود وحشت ندارم قسم بخدا ای چشم مردمان از نعمت ملاحت بر عاشق خود که از صبر
مفلس است تصدق کن ای کسیکه بعد از مونس بودن با من حالا موحش من شده است مرا از خود
خشنود کن تا دشمنان من بر حال من حسد برند خشنود کردن تو مرا آنچنان چیزی است که اگر
باو نایل شوم بهر گونه رفعت واصل شوم و مرا در میان مردم شریف ترین لباسها

پوشانید

پوشانید قسم بخدا یا امیر المؤمنین که از کثرت طرب نزدیک بود که عقل از سرم برود پس جاریه
عودیه بجاریه دقیقه نگاهی کرد و گفت ای دقیقه [illegible] در پیش این ستار خوانده و از شعر خوب را که
جاریه صاحب دف گفت من این ابیات را در حفظ ندارم که آن را بخوانم تو وزن و دقیقه و عروض آنها را
از حفظ داشته باشی جاریه عودیه گفت هرچه داری بیاور جاریه دقیقه با او بخواندن آغاز کرد و دف را گرفته
و صوت خود را به آهنگ این صوت سرود

كم ردّدت ذكرهم في مسمعي — فهم الشفاء لما ألمي وتوجعي
اقصر بعذلك يا عذول فانني
قلنا ليعرف انك لا تغني ولا تعي

یعنی تکرار کنید در باره ذکر ایشان نزد گوش من که ایشان از برای دردها و خستگی من شفا دهنده
ای ملامت کننده ملامت خود را کوتاه کن بجهت اینکه مرا کافی است و ملامت تو را فایده نمی بخشد
و سخن تو نکرده است حاجت عودیه بجاریه دقیقه گفت من وزن و دقیقه و عروض این اشعار را
از حفظ ندارم دقیقه گفت آنچه داری بیاور جاریه عودیه گفت عود خود را بنواخت و طریقه
[illegible] بطریقه اول برگشت
و این شعر را خواند ان لم اسل وادي الاسيل بادمعي اعلم باني في الصبابة متعتي
يا سعد ان جئت الغوير وعاينت — عيناك بان المنحنى فلترجع

الى

وَخفّ الجنان من الغزال المختفی

واحن بحصول لحظ ذات البرقع

یعنی اگر دود خانه اسیر را بنگهانی خفوجاری شد نیز هر آن دو دلی در عالم عشق و مشقی دورغ گویم

از بعد اگر تو بغو بر آمدی و معاینه دیدی آنجا را برخواهی گشت و توازبعد از آهوی پنهان آن

هفتکی و بر پشت و بر پا ایزد چشم صاحب برقع تو نگاه کنند تیغ ابو الحسن گفت قسم بخدا

ای امیر المؤمنین خواست سر شریم الطوبیکه هر کدام از ما از جا برخاست و رقص کرد وقتی که

جاریه فارغ شد امیر عمرو بگفت تعریف کنی مرا ای الجزیره که در دل من نهانست جاریه

عود خود را گرفت و صلح کرده و این ابیات را خواند

ما كنت اول دامق صبا صبا | يحنو التصالي وهو في عشر الصبا

فلام يعذلني العذول على البكا | لولا الغرام لها غدوت معذبا

حكم الهواء بحكمه لي مهجتي | ولقد * عن اقلبي به منقلبا

بالله جال خبا الهوى بحشاشتي | نارا فما تخبو على ذات الخبا

ولقد سبا قلبي غزال لو دات | ملقيس طلعته لما سكنت سبا

ولقد هربت من الغرام فقال لي

مهلا ودیلا این منی المهربا

یعنی من اول نظر کننده عاشق نیستم که بعشق بازی میل کرده باشد

پرتکا

لیکن که وقتی چند ملامت کننده مرا اگر به ملامت می‌کنند اگر عشق باو نه آیم در شعر

این ملامتها معذب بیم عالم عشق در جان من حکومت دارد که دل من بجانب او میگردد

امیدوار که تا بتعافه میکنم که عشق در جان من اثر او حتم است که آن اثر که در حجره گاه

جان و دل من خاموش [illegible] ساکت نشو دل مرا آهوی اسیر کرده است که اگر ملقیس

طلعت آن آهو را میدید [illegible] در شهر سبا ساکن نمیشد و شهر سبا را

ملک ایشست تحقیق من از عشق دیگرست ملامت گریختم و لیکن گفت آهسته رو ازمن

کجا گریزان [illegible] میشوی وقتی که امیر عمرو این ابیات شنید و آهی کشید و با حال

ضعف بر زمین افتاد و جاریه بمن گفت ای من خواهم اگر خانه امید رستم برخیز

و در بستر خانه خود بخسب و اگر شراب میخوری حاضر است و با تاجیم نزد تو هستیم

که تنها باشی من برخاستم و خواهیم جمیع برخاستم و از امیر عمرو سؤال کردم بعضی از جواری

گفتند او لکار روان گشت من خواهم انبساط بچشم دیدم [illegible] در زیر انبساط

و ابساط بسیار گسترده که در آن هزار قاف زر سرخ است از ابریشم لطیف قنطار

بسته بود روانه شدم و دیدم که او دولت و در عشق من این شعر میخواند

یا رسولي الى الحبيب اعتني بحالي | فلعل الحبيب يقبل عن هوى

ثمّ قل للحبيب عنّي بلطفٍ

ايّ ذنبٍ جرى فاوجب هجري

یعنی ای رسول من بگو آن حبیب از جانب من نزد او معذرت بخواه و شد برای آنکه امروز است عذر مرا قبول کند بپرس با خوشی و ملایمت که خواست بگو چه گناهی از من سرزده است که هجران تو سزاوار شده ام [illegible] شده بود وقتی مرا دید گفت ای شیخ گمانم همی بود گفتم قسم بخدا ازین شعر نه خانه تو بخوانم ورقه جواب کند [illegible] شده بود صرفه لطرف من از حسن مدان صرف آن بود و گفت ای ابوالحسن تو برو بگذشت و نیا بر روی بر چیزی بگو اکنون خدا اند [illegible] کند و تعبیر داد و خدا اند آنچه را نمایم در دل است تعبیر میسر این گفت و در آن روی [illegible] رفت و من نزد امیر محمد بن سلیمان زینبی [illegible] کرده او را ایم [illegible] برگشته است چند روزی نزد او ماندم و مرتوم [illegible] بحضور [illegible] او مراجعت کردم و در سنه [illegible] البصره [illegible] بار دیگر [illegible] سفر کردم و [illegible] امیر عمرو بن جبیر [illegible] رفتم [illegible] روز و قامت معتدل [illegible] خانه را دیدم [illegible] زنش تعبیر [illegible] دیگر [illegible] لباس سیاه پوشیده [illegible] حال را ایم گرفتیم و این شعر را خواندم

یادار

یا دار اين ترحّل السكّان وسرت بهم من بعدها الاظعان

بالامس كان بك الضياء مع الهنا

واليوم في عرصاتك الغربان

یعنی ای خانه ساکنین تو کجا کوچ کردند و آنها را که شتر و جهاز بر دوش [illegible] فرستاد یا دادند ای خانه دیروز در تو کسی بود و حال که بعد از [illegible] گفتم و امروز [illegible] رفتن زاغان در عرصه و اطراف تو غوغا [illegible] وحشت دارند [illegible] بعضی از [illegible] شعر مرا شنیده حاضر شد و گفت [illegible] میکرد و منازل مانده میکند آن [illegible] دارد است [illegible] است [illegible] گفتم [illegible] صاحب این خانه [illegible] از صدق [illegible] است بگو [illegible] روزگار [illegible] کرده است غلام گفت [illegible] صاحب این خانه [illegible] دارد و لی طالب مرگ است [illegible] میگفتم [illegible] قسم [illegible] لکن غلام گفت [illegible] تا [illegible] گفتم بگو [illegible] ابوالحسن [illegible] است [illegible] غلام [illegible] عیادت کرد [illegible] گفت [illegible] خانه [illegible] خوابیده دیدم [illegible] طبیب [illegible] و طبیب [illegible]

معکوس ای آقا رنگ و عبیر زندگی به مرض و بیماری باشد که اینست
بدین نیز تر زده است نه گرم است و نگاه متمادی مکرر از بیماری بیشتر و عیبی بوده
الکل و آن هیچ دردی ندارد مگر آنکه مسحور است چون امیر عمرو کلام
طبیب را شنید گریه کرد و این شعر را انشاد نمود

قالَ الطبيبُ لقومي حين جسّ يدي هذا فتاكم وربّ البيت مسحور

فقلتُ ويحكَ قد قاربتَ في صفتي

عينَ الصواب فهلّا قلتَ مهجورُ

یعنی طبیب وقتی که دست مرا گرفت گفت ای جوانان
صاحب خانه این مسحور است من گفتم وای بر تو در حال وصف من دقیق جواب
دور نیستی ولی چرا نگفتی این مسحور است و نه گفتی او را یار مهجور است
بعد از خواندن این شعر امیر عمرو کاغذی به طبیب داد و در آن چند تومان بود طبیب
از اطاق بیرون رفت بعد امیر عمرو ملتفت من شد و گفت ای شیخ ابوالحسن
آیا با خیال و حرف در آن واقع شده ام لکن ممکن نیست من گفتم وجود تا
از هر جهت دور و محترز باشد سبب گشت تا حقیقت گفت فریبکار

برای آن

۲۷

برای آن همه ایام که ... هجران ستیزه جو در مرا کشته است و ... از او
دل مرا ضعیف و لاغر کرده است گفتم ای آقا در سال گذشته که از اینجا
عبور کردیم تا آخر ... و امروز که ایام ... المستبقه بود در این مدت هم
این کارها چه سبب است پس امیر عمرو گفت ای شیخ من در شبی از شبها در شط
سوار شدم در حالی که در مرکب و قایق خود از جمیع شکوفه و ریاحین و میوه جات پر کرده
و چراغهای بسیار افروخته بودم و بعضی رودها روشن شده بود غرق در لطافت و نعمت بودیم
و لذت می بردیم تا آنکه هشت اول شب گذشت ناگاه از بالای شط مرکبی
نمایان شد که برابر ... تا ... صدائی میکرد و در آن چراغها تابش نور
آفتاب سیر ... و در آن مرکب ... غریبی بود من ... گفتم ما را
نزدیک ... تا ... کرده و ... که مرکب ... این مرکب ... آید
که درست چشم ... صاحب ... ستیزه ... در آن مرکب ... جواری
و غلامان ... و لهو و لعب بود ... مصداق ... داشت
... چشم ... که ... آنکه ... از آن ... من در ...

گفتم مفارقت از ایشان هیچ نکردم که کسانی از اولیاء هرشبه به پیش ما آیند و عهد قدوم به من با
گذشته بود در افتادم و قادر نشدم که صبوری ورزم دست دراز کرده و سیلی بر دوشسته
بلطف ستیده پرور از آنچه ستیده پرور توجهی کرد مرا به مهر مبتهج گفت یا از ارشط
خارج کن و به جای بر با همت از منزل بیرون آمدم که تفرج کنیم خواهند
الخوان را الطرف با روانه کرد که عشق را به منغص و ناگوار کند وقتی من شنیدم
که ستیده پرور مرا به میگوید آتشی در دل من افروخته با خود گفتم تو بیشتر مطلوب
بودی حالا طالب شدی است عشق بر من گوارا است من مبتهج خود گفتم
از تنگی رحمت لکن ما را رحمت داد و من از مرکب پیاده شدن آمده
منزل خود رفتم و طعم خواب را نچشیدم وقتی که صبح برد رسید در آمد قرار و آرامی
از برای من باقی منسوب سه روز متفکر شدم که شاید از طرف ستیده پرور آدمی با جواب
من بیاید و امروز شاید کسی را با جواب او فرستادم که در پیش او دیگر من کند
و با به ملاقات فراهم آرد ستیده پرور پناه گفت و در باب من بسلوکی کرد
بعد از آن هزار کاغذ با و نوشتم او جواب هیچیک را از او روح خود را نثار هریک
از بزرگان بصره کردم الحاح که نزد او رفته و او در طلب امر را قبول نکرده و جز

هیچ چیز را

هیچ چیزی نیفزود و من مرتاب بوده حفظ رأی من نکرده باشم تا آنکه یک مکتوبی مربوط تو
نزد او بفرستم و من قسم بخوردم که اگر جواب آن مکتوب را اتو رد کرد هزار تومان بدهم
و اگر جواب بدهد او همه نقص آنکه تحمل زحمتی نشدی صد هزار تومان خواهم دادم گفتم
کاغذ را بنویس تا برسانم و جواب بیاورم امیر عمرو حوالت و کاغذ خواست و در اول نامه خود
نوشت بسم الله الرحمن الرحیم این نامه است از عاشق بیدلی که از عشق خود تعب و تنگی است
سکینه دارد تو طلب من می‌برد تمنا اندخت قسم به هر که جواب آنکه روانه داری اما بعد زبان
من عاجز و دل من خسته و دلداده است از آن بیقراری که من هنگام شام طول بیداری و فکر دارم
مرا ... عرض عجز ... تحت ... من کرده ... هزار هزار ... و دایم دیدار
... باشد والسلام علیک پس از آن کاغذ را مهر کرد و آنگو ... من نامه بردم
و آنگو بر در خانه ستیده پرور آوردم در خانه را زدیم که بغیر از وضع ... براو پرده
افتادم ... و خادم ... است گفتم لا اله الا الله این در خانه ... که در روز از اصحاب
... امروز خادم ... دارد من در پیش خادم رفته گفتم ... و در ... از درون
شد و از خادم خود ستیده پرور ... اجازه کن و گوی شیخ ابوالحسن ... دمشق آمده و طالب

شریفی است خادم غایب شد و با شتاب برگشت و گفت بسم الله داخل شو

پس داخل و در حجره خانه شده نشستیم ستیّه بر در این شعر میخواند

ولأصبرنّ على الزمان وجوره   حتى يعود كما اريد واشتهي

یعنی صبر میکنیم بر وضع زمان و جور آن تا آنکه زمانه برگردد بطوریکه من اراده کرده‌ام و میل دارم

شیخ ابو الحسن گفت وقتی داخل حجره شدم ستیّه بر در سرا دیدم که بر کنار حوض نشسته

و جاریه او را با لباس زرد [illegible] رفته و نقش را بوسیدم و نشستم نظر براو کردم دیدم لباس

لاجوردی در تن اوست و در زیر جامه‌ها پوشیده و جمع جسدش از زیر آن لباس نازک رنگ

پوشیده ظاهر و نمایان است و دست [illegible] از [illegible] بود و [illegible] لباس [illegible] این ابیات را انشاد نمود

غلالة یعنی [illegible] زیر جامه

أقبلت في غلالة زرقاء   لازوردية كلون السماء

فتأملت في الغلالة ألفى   قمر الصيف في ليالي الشتاء

ليتني كنت للمليحة عقداً   مرقعاً للوجه مثل الرداء

او قميصاً من الحرير خفيفاً   لاصقاً للفؤاد والأحشاء

ضربتني بخنجر العشق حتى   صرت ملقى مخضباً بدمائي

تركتني على الطريق وذاك   من يصلي على قتيل هوائي

یعنی آن

یعنی آن معشوقه در پیش آمد در حالتی که در پیراهن نازک [illegible] لاجوردی بود که رنگ

آسمانی داشت پس تأمل در پیراهن نازک تنه او کردم ماه بدون حجاب تابستان را

دیدم [illegible] در شبهای زمستان [illegible] از آن پیراهن کبود [illegible] واقع شده [illegible]

کاش من ازار این ملیحه [illegible] گردن بند بودم که بر گردن او اتصال داشتم

یا برقعی بودم که بصورت او [illegible] میچسبیدم یا پیراهن حریر نازکی بودم

که بدل و احشاء او میچسبیدم این معشوقه بخنجر عشق مرا زد بطوریکه افتادم شده

و بخون خود رنگین گشتم مرا بحالت کشته در راه گذاشت و رها کرد [illegible] گفت

بر کشته عشق من نماز گزارد چون فارغ از خواندن اشعار شد ستیّه بر در

نگاه کرد و گفت که عوض ازار جاریه را [illegible] فکر کرد ستیّه بر در

[illegible] را و [illegible] داشت [illegible] داد و نشستیم [illegible] در این سفره طعام کرد و گفت

بسم الله ای ابو الحسن [illegible] گفتم والله تو طعام نمیخورم [illegible]

تا آنکه [illegible] مرا [illegible] ستیّه بر در گفت از اهل العلم بوده [illegible] آورد

لکن پیش از آنکه تو بنزد [illegible] بیای [illegible] تو نزد [illegible] امیر عمر [illegible]

ستیّه بر در گفت تو [illegible] دروغ [illegible] تو نزد او [illegible]

طبیب او را معالجات کرده و چنین و چنان میگفت و با تو چنین و چنان گفت
و مکتوب امیر عمرو در عاشقانه گفت و متوکلم است اگر سه روز بروز جواب داد
متوجه هزار تومان میدهم و اگر رد جواب کرد صد تومان میدهم گفتم الحال که
تا را [illegible] قصه [illegible] علم و خبر [illegible] خانم گفت مگر تا حال این شعر را نگفته است

قلوب العاشقین لها عیون ترى ما لا یراه الناظرونا

یعنی دلهای عاشقین چشمهای باطنه دارند که آن چشمها معنوی چیزهای را می‌بینند
که ناظرین بچشمهای ظاهر آنرا نمی‌بینند و من الیوم عاشق تر از امیر عمرو هستم و امور
معنوی تر را بیشتر از او میفهمم گفتم الحال [illegible] راست میگوئید و مکتوب امیر عمرو را باد
دادم او نامه را گشود و آنرا خواند و پاره کرد و آب دهن بر آن انداخت
و گلوله کرد و آنرا در حوض انداخت وقتی که این کارها دیدم پیش خود گفتم
این کار و [illegible] آن کاری که امیر عمرو [illegible] این خانم را [illegible] و در [illegible]
ادا [illegible] ولی [illegible] خسته [illegible] هزار تومان [illegible]
[illegible] ظاهر کرد [illegible] گفت ای شیخ ابوالحسن

خشم تو

خشم تو از [illegible] اگر امیر عمرو متوجه هزار تومان وعده کرده است [illegible]
[illegible] و لذت [illegible] داشته باشی فردا [illegible] هزار تومان [illegible]
[illegible] گفتم الحال [illegible] نزدیک است که امیر عمرو [illegible] گفت [illegible] کلام
[illegible] حاضر شد [illegible] غذا خوردیم وقتی که فارغ شدیم [illegible]
گفت ای شیخ آیا بازی شطرنج میدانی گفتم با [illegible] بازی [illegible] بحکم [illegible]
[illegible] آن دل بخواه [illegible] خانم [illegible] شطرنج طلب نمود شطرنج را [illegible]
[illegible] دست اول [illegible] بازی کردم او [illegible] غلبه کرد [illegible] گفت مرا
[illegible] مرا اگر [illegible] خانم [illegible]
[illegible] جمع [illegible] وقتی که خانم [illegible]
[illegible] عوض [illegible] آنها را [illegible] خانم گفت
آیا باز [illegible] و طور دل بخواه بازی [illegible] گفتم [illegible] بازی کردم [illegible]
[illegible] در ضمن بازی حکایات لطیفه [illegible] کردیم [illegible]
[illegible] تا آنکه بر او غلبه کردم [illegible] گفتم
هزار تومان و جواب مکتوب امیر عمرو را میخواهم او هزار [illegible] داد و جواب کاغذ

فرهست ساعتی سر بر زمین بگذرد بعد سر را بلند کرده این اشعار گفت

الا یا عمرو کم من العناء　　وکم من التخلی والاذاء

کتمت الذی تشکو ما تلاقی　　من الاسقام اذ نزل القضاء

فسقم لا یزال لطول دهر　　وداء ماله ابدا دواء

ولو ساعفتنا یا عمرو یوما　　لساعفناک اذ نزل البلاء

فعش حیا ومت کمدا حزینا　　فواحدة بواحدة جزاء

یعنی ای عمرو چه قدر زیاد است رنج تو و چه بسیار است این مشقت دادن تو که آخر
تو رنج فراق و شکایت کرده از ناخوشی خود و من پنهان کردم ناخوشی تو تا آخر روزگار
و درد تو هیچ وقت دوائی ندارد اگر تو یک روز با ما همراهی میکردی با تو همراهی می‌کردیم بلا
نازل شده است حالا زنده باش با کمال غم و بمیر با کمال
حزن و غصه که تلافی کردی چه را که از تو است و از این وقتی که از نوشتن
کاغذ فراغت یافت ورقه را بمن داد و خواهش کرد گفتم الخانم تو بخدا قسم میدهم
این کار را مکن و بر عمرو رحم نما و از برای او غیر از این کاغذ بنویس خانم گفت
الشیخ تو رشته جنس فضول میباشی گفتم چه اگر رشته جنس هم فضول هستم و هم طفیلی

تم

هستم که از برای خوبان زلف کلاه و خط مشکینه و قسم میخورده که نمیخواهم که در وسط
ولکن چه کنم که رگ و رشته طبع من مرا مجبور می‌سازد که از این کلمات حرف میزنم و گفتم
تو در خود ملاحظه کردم گفتم السیدة بدور کی است آن معشوقه عمرو دردش
که اگر او را به چنین ارسشت نه درد او درد که کشته است او را
دلش خانم این سخنان را شنید گفت از شدت درد درمانده او در آخر سخن گفتم
الخانم که در نیستم و بعض از ناخوشی او را وصف نمایم چشمهای خانم پر از اشک شد گفت
این وصفی که تو از او میکنی کار را برخلاف کرد جای خود از آن عمرو و با شرم او
که اجتماع ما را بهم زده است تو قرارداد تو طلب کرد کاغذی که غیر از این ورقه دیگر بمن رسید
و در اول نامه نوشته بود بعد از بسم الله این اشعار را خواندم و گفت

وصل الکتاب فلا عدمت اناملا　　عنیت به حتی تضوع طیبا

ففضضته وقرأته وفهمته　　لحقی اوجاع القلوب طبیبا

فکان موسی قد اعید لامه

او ثوب یوسف قد اتی یعقوبا

یعنی نامه رسید بر سر انگشتان تو معدوم نگردد که نوشتی آن نامه قصد کرده و بوی خوش

پراکنده و آشکار کرد آن نامه را گشودم و خواندم و از برای دردهای پنهانی دلها طبیب
نامه کوی انگیز مونسی نیست و در خلوت عالم غایب شده پیراهن یوسف به یعقوب
رسیده بود این کمینه زمین را بوسید و اظهار ده علم میکنم که شوق او شاید
و عرض و محبتی که داشت بر مزید است و از بوستان از عواقب حمید ایمن است قید
از اراده کردن تا متفرقات او را الوجود تا جمع کند و الآن میکوئیم

اشتاقكم حتى اذا نهض الهوى   لِلقائكم قعدت بي الأيامُ

والله انّي لو وصفتُ صبابتي

فَنِيَ المدادُ وقلّت الأقلامُ

یعنی مشتاق شما شده بودم بطوریکه هر وقت عشق نسبت به مقام شما حرکت میکرد
روزگار مرا زمین گیر می‌ساخت   قسم بخدا اگر وصف کنم عشق و بیقراری خود را
مرکب فانی شود و قلمها کم میگردد   نشسته بود بر سر آن کاغذها و خورده ها
و بدین خوشی نشسته و سر نامه را پیچیده بمن داد من نامه را گرفته و لب به
بر خاسته خوشحال بودم تا نامه امیر عمرو آمد و هرگز رسم ... را میکوید

نوى حرمت كتب المحبة بيننا   أسحر أمر القرطاس أصبح غاليا

یعنی ای یمنی تو

یعنی ای یمنی تو در مدت محبت ما بین ما حرام شده است آیا کاغذ نویسی بحرمت حرام
شده است یا کاغذ گران بها گشته است   من از امیر عمرو تحصیل اذن کرده رخصت طلبیدم
مراه دیر گفت آیا کینه‌ام آورده یا چو گفتم کندم که غزال شده است و هیچ
کرده که بر او نوشت این مکتوب را بدو دادم آنکه دو دخانه وقتی که ورک سخن نمود
صورت او از فرح گشاده و برافروخته شد بیش از شوق گریه کرد و این دو بیت را خواند

هجم السرورُ عليّ حتى انه   من عظم ما قد سرّني ابكاني

يا عين قد صار البكا لكِ عادةً

تبكين في فرحٍ وفي احزانِ

یعنی مسرت بر من هجوم آورده است حتی اینکه از کثرت این سرور عظمت داده مرا بگریه
در آورده است   ای چشم من گریه کردن عادت تو شده است که هم در خوشحالی گریه میکنی
و هم در حالت حزن گریانی   وقتی که امیر عمرو از گریه فارغ شد مرا گفت ای شیخ گمان
میکنم که این نامه نشود ولکن آب گردیده این مکتوب را تو از پیش خود ساخته باشی
من گفتم ای که قسم بخدا من مکتوب را از خود جعل نکرده و من ننوشته ام بلکه این مکتوب
خط خجستهٔ دختر است که بدست خود نوشته است امیر عمرو در این حین که بمن رسید
داشت ناگاه خجستهٔ دختر بدو برسد به عبور کرد در حالتیکه بقوام و رقت خود زنگی میکرد و این شعر میخواند

تزوروهم لا تؤاخذنكم بجفوتكم ان الكرام اذا لم يستزاروا زادوا

پیر زیارت بکنیم تا را زحمت تا [illegible] خنده بکنیم هر [illegible] تحفه کرم وقتی زیارت کرده بشواد

بزیارت می‌آید وقتی که امیر عمرو ستیده بروز [illegible] برخاست و ایستاد و جان

خود را الطرف او ایثار نمود و دست گردن او انداخت و ستیده بر دور او [illegible] حتی

در برگرفت پس من برخاستم و مکان آنها را خلوت کنم ستیده بروز کعب الشیخ

بجا برود گفتم میخواهم برای شما این جا را خلوت کنم گفت اینکه یک سال کافی است تا

یک عمر را ملاقات کرده اجتماعی نداشته ستیده بروز کعب از این ساعت

تا صبح از من مفارقت نکنید پس امیر عمرو برخاسته و ما را برد بمجلس طبخی انداز

غذای خوبی حاضر آورد و هرچه از اسباب و آلت حزن [illegible] بود از خود دور ساخت

و آب آورد دست خود را شست و ما دستهای خود را شستیم و بمجلس شراب رفتیم

و شب را در لذت بروز آوردیم و دیدیم که آن برکت و لباس در صورت امیر عمرو

و حرکت سکینه چون صبح بر دست [illegible] ستیده بروز کعب الشیخ برود و از برای [illegible]

و شهودی بیاورد و عقبه از آن چیز [illegible] شده من در حضانت [illegible] و شهود [illegible] کردم

ستیده بروز [illegible] کعب قبله از زبان من و امیر عمرو نوشته و من شیخ ابو الحسن را

وکیل دوتای عقد نکاح خود قرار دادم پس قاضی خطبه نکاح خواند و عقد آن [illegible] را بهم

بست

لیت امیر عمرو بزازینه را قاضی و حالت شاهان شهود داد و دو کیسه [illegible] با [illegible]

ترتیب داد و مردم را دعوت ضیافت سفره ها در نزد ایشان گسترده شد ترتیب و [illegible]

آنها و مکانها را طعام داد و در این شب ستیده بروز زفاف امیر عمرو در آمد وقتی که

بروز کعب [illegible] گفتم تو از برای او صد هزار جلب داری و او از برای تو [illegible]

اگر غیر از امیر عمرو کسی [illegible] را [illegible] نزد امیر عمرو رود [illegible]

گفتم [illegible] در شهر است [illegible] و [illegible] خوش حالی دارد

تا [illegible] و اما [illegible] دارم ستیده بروز کعب [illegible] چه معنی دارد و مقصود

چیست گفتم [illegible] امیر عمرو [illegible] در [illegible] کرم شد [illegible]

[illegible] کنند ستیده بروز کعب شیخ ابو الحسن [illegible] آنچه را [illegible] کرده

او [illegible] امیر عمرو [illegible] هم گفت [illegible] شیخ ابو الحسن

[illegible] از آنها [illegible] داده پس [illegible] و [illegible] آن مبلغ را [illegible] داد

ستیده بروز [illegible] عطا کرد پس [illegible] آنها را وداع کرده [illegible] امیر

محمد [illegible] سلیمانی رفتم [illegible] در [illegible] خود [illegible] و [illegible] خدا [illegible]

[illegible] بود از او گرفته بطرف [illegible] مراجعت کردم [illegible] سالی از آن [illegible]

از زبان جعفر شنیدم که چهار هزار تومان از زبان من صد هزار خلیفه به او بخشیده

[illegible] این حکایت بتحریر کرده و گفته الشیخ در کار جعفر کاهی نکرده از جعفر کمتر از هزار

تومان نگیرد بجهت آنکه غم و اندوه مثل مرا از کجا بر جعفر وزیر گفته هزار

تومان از جانب خلیفه است که هر چه غم داشت از او رفع شد [illegible]

ایضا نقل است که [illegible] شیخ ابو الحسن گفت وزیر است میگوید که هزار تومان

گفت و بمنزل جعفر رفت والله اعلم

ذکر در شؤون جعفر برمکی ابو القاسم عبد الملک بن هرون در شرح قصیده

عبد المجید بن عبدون [struck] نقل نموده است چنین میگوید که جعفر وزیر

پسر یحیی [struck] و یحیی پسر خالد و خالد پسر برمک است و برمک کسی بود در عجم

[illegible] اصلاح [illegible] بیت نور بوده آتشکده بت و برمک از مجوسان

بلخ بود و نزد مجوسان قدر و منزلتی عظیم داشت پسر او خالد و قدرت [illegible] رسید

رسید بعد از وزارت ابو سلمه خلال بوزارت ابو العباس سفاح [illegible]

وزارت در خانواده ایشان استوار شد جعفر پسر یحیی بن خالد وزارت مستقله

هرون الرشید

[illegible margin note] ۳۹

هرون الرشید یافت و در سنه صد و هشتاد و هفت هرون الرشید جعفر

وزیر را بکشت جعفر وزیر پیش هرون الرشید در رتبه و رتبه ای رسیده بود که هیچ وزیری

نزد خلیفه بآن رتبه نرسیده حتی آنکه از آثار و ذکر بعضی مورخین جعفر وزیر

و هرون الرشید در یک حلقه واحده [illegible] که آن حلقه را گریبان

داشته هر دو از گریبانی بیرون می آمد جعفر در وزارت بحدی رتبه

رسیده بود که اذن داشت در تمام اموال و اولاد هرون الرشید مثل خلیفه

حکم کند و او مجری دارد (از آن جمله چیزیست که ابراهیم بن مهدی عم هرون الرشید

حکایت کرده است و ابراهیم معروف به ابن شکله است و شکله کنیزی سیاه بود

[illegible] از قراریکه ذکر شده است ابراهیم شاهزاده رنگ تیره بود و در فن موسیقی و نواختن عود

از طبقه علماء [illegible] ابراهیم ذکر کرده گفت که یک روز جعفر وزیر گفت فردا

صبح زود در منزل آمده مرا ببین چون فردا شد من صبح زود ببین او رفتم با هم نشستیم و مشغول

صحبت شدیم چون روز بالا آمد حجامی حاضر کرده هر دو حجامت کردیم بعد طعام آوردند با هم غذا

خوردیم [illegible] و بعد شرب آوردند [illegible] لباس نرم پوشیدیم جعفر وزیر گفته شده

فرد گفت احدی بر ما راه نیابد مگر عبد الملک قهرمانی ما مشغول شرب شدیم خادم نزد جعفر ما

فراموش کرد و عبدالملک بن صالح هاشمی با اینکه از دودمان بنی هاشم بود در جلالت
و علم و حلم و جلالت قدر و عفت نام و صیانت و دیانت داشت صاحب کمال گرد و این
عبدالملک همان عبدالملک است که در روز [illegible] او بر جعفر و ابراهیم [illegible] اجازه ملاقات شده است
لهذا [illegible] و او مانع نشد وقتی که جعفر عبدالملک بن صالح را دید رنگ صورتش تغییر کرد عبدالملک
ابن صالح چون آنها را در این حالت دید و دانست که آنها [illegible] او را محتشم میدارند
قصد کرد که رفع خجالت از خود و ایشان نماید و در ملازمان آنها [illegible] کند گفت ما را
چنان شب زنده [illegible] را [illegible] خادمی آمد یک دست لباس [illegible] دست [illegible]
نزد او گذاشت او لباس را پوشید و از برای شراب خوردن نشست وقتی که جام
پیموده شد گفت باید دیگر بر من تخفیف دهی بجهت اینکه من هرگز شراب نخورده ام
روی جعفر از انبساط همراهی و رفاقت عبدالملک برافروخته و گشاده شد و به عبدالملک گفت آیا ما را
حاجتی است که از قوت و قدرت من برآید و نعمت من [illegible] تا آن را نمایم اگر حاجتی باشد
بگو تا من [illegible] مکافات این همراهی که کردی حاجت ترا برآورم عبدالملک گفت که
در دلم خلیفه بر من غضبناک است طوری که [illegible] از من خشنود باشد جعفر گفت امیرالمؤمنین
از تو راضی شد و [illegible] عبدالملک گفت چهار هزار هزار درهم هم قرض
دارم که باید ادا شود جعفر گفت [illegible] آن هم از مال امیرالمؤمنین حاضر است
در علم خواهم

در [illegible] خواهم شد عبدالملک گفت [illegible] پسرم ابراهیم را با دامادی خلیفه گرامی کنم
جعفر گفت خلیفه دختر خود عالیه را بنکاح ابراهیم در آورد عبدالملک گفت [illegible] دارم
لواء امارتی بر سر ابراهیم کشیده شود جعفر گفت خلیفه او را والی مصر خواهد ساخت
ابراهیم ابن مهدی گفت عبدالملک بطرف منزل خود حرکت کرد و من تعجب داشتم از اقدام
جعفر و جرأت او در برآوردن [illegible] این حاجات و در خاطر که این [illegible] از خلیفه نخواسته است
چون روز دیگر شد با در سرای خلیفه [illegible] خلیفه رفتم توقف نمودیم جعفر [illegible] بر خلیفه
وارد گردید چیزی [illegible] نکرد [illegible] که ابو یوسف قاضی و محمد بن [illegible] و ابراهیم بن عبدالملک را
خواسته و دختر خلیفه [illegible] را برای ابراهیم عقد بستند و [illegible] روز [illegible] کرده
بخانه عبدالملک بردند و فرمان ایالت مصر برای ابراهیم نوشته شد جعفر از پیش خلیفه
بیرون آمد و باشاره بطرف من کرد و بطرف منزل خود روان شد و من نیز با او وارد خانه
شدم جعفر بمن نگاهی کرد و گفت [illegible] دل تو متعلق بکار عبدالملک است و میل داری
خبر کار او را بدانی گفتم [illegible] چنین است جعفر گفت وقتی که نزد خلیفه رفتم
سرگذشت خود و [illegible] عبدالملک را از اول تا بآخر برای خلیفه [illegible] گفته بود
بیان کردم رشید گفت [illegible] عبدالملک کار نیکو کرده است و [illegible] را

تکرار کرد پس خلیفه فرمود تو با او چه کردی گفتم خواهش عبد الملک را اجابت
نمودم تصنیف و هوا و لحنش را بعینه که قرار بود بخلیفه اعلام کردم خلیفه گفت این
حقیقت فرمودکه ما بطور خواهش عبد الملک او را بخشید و ابراهیم از آن روز
بالیست مصر حرکت کرد

حکایت ابراهیم بن اسحق گفت وقتی با برادرم روزگار بسر میبردیم در بغداد
مخمور بودیم روزی در منزل خود نشسته ناگاه دیدیم در سر خانه کوبیده شد غلامی
بدر سر خانه رفت و برگشت مرا گفت جوانی خوش روئی بدر سر خانه ایستاده
دخول میخواهد من اذن دادم وارد شد پس جوانی دیدم که بر او آثار بیماری و رنجوری
بود بمن گفت مدتی است که در صدد ملاقات شما بودم و مرا بشما حاجت است گفتم حاجت
تو کدام است آنجوان سیصد دینار در جلو من گذاشت و گفت خواهش میکنم که این
دو بیت را از من قبول کنی و لحنی و آوازی برای من بسازی در این دو بیتی که گفته ام
می گفتم آن دو بیت را بگو آنجوان این دو شعر را خواند

بالله یا طرفی الجانی علی کبدی — لتطفئن بدمعی لوعة الحزن
لالا الوجن حتی تنحلی سکنی — فلا اراه ولو ادنی حب لی کفنی

ابراهیم بن اسحق

ابراهیم بن اسحق گفت من از ادای این دو بیت لحن سخت مشتبه شده بود
و از برای او برخواندم او مدهوش گشته بر روی افتاد و بخود گمان کردم او مرده است
بعد بهوش آمد و گفت آن لحن را اعاده کن من او را قسم دادم که از این کار درگذرد
و گفتم میترسم از اینکه بمیری او گفت کاش چنین کاری واقع میشد و بسیار خضوع میکرد
و تضرع مینمود تا اینکه بر او رحم کردم و آن لحن را اعاده دادم آنجوان فریادی سخت تر از اول
کشید و افتاد من دیگر شک در مردن او نداشتم مشغول بر او گلاب میپاشیدم تا بهوش
آمد و نشست من خود را در مدت آن کار گفتم و سیصد دینار را در پیش او گذاشتم و گفتم
ای جوان دینار هایت را بگیر و از من صرف نظر کن برو دیگر گفت مرا باین وجه حاجت نیست
و سیصد دینار دیگر میدهم اگر آن لحن را بار دیگر بخوانی نفس من بر لبش گفتم آن لحن را
میخوانم ولی بسه شرط اول آنکه در پیش من اقامت کنی از طعام من بخوری تا قوت نفس
بیابی دوم آنکه قدری شراب بخوری تا دل تو قوی گردد سوم آنکه قصه خود را بگوئی که عشق
کدام یک از خوبان بتو چنین کرده آنجوان باین امور راضی شد و گفت من مردی از اهل مدینه هستم
روزی در وادی عقیق با یاران آمده بودیم و همراه اطراف آن بودم با برادران خود از شهر
بیرون شده با تن رفقیم تا سیر و تفرج کنیم دختری در میان دختران دیدم مشغول شاخه درختی

دیدم که بران انگشتری و زینت کرده بجز اطراف نظر میکرد با چشم درد بار

بیجان مینمایانی آن چشم کار کرد آن دختران در بهای بزرگ بند و دمان نزدیک

بودند تا آنکه روز دیگر نشست آنها رفته و بدل من بر جای گذاشته و خود شده

و اصلاح آن بسیار طمع داشت پس از من شروع کردم و از آنها تفحص خبر از کم

شدنم کسی را که مرا ارشاد کرده بود از آنها رهنما شود در بازارها میگشتم و بهر

روان قصه خبر آنها بر خبری رفت که از آنها واقع شدم و آگاهی یافتم که از فرزان

مرتعش شدم و قصه خود را بروز الطرب و نزدیکان خود گفتم گفتند بخیر و شفقت

بر توست خبر را ایم که رشفقت نمود بر دوری از آنان که بران میتاخت مردم

در بیرون شهر تفرج میرا میکرد تو نیز از آنها به بیرون شهر میروم تو نیز آن که مراد

خود را دریاب نفیری بین قیس الملقبان یافت تا آنکه بران آنها و کنیزکان

عقیق صف یافت مردم بیرون شهر در سیر تماشا میرفتم با برادران و نزدیکان خود

بیرون شدم در دکانی جلوس کردم چنان در بیع گردیدم که آن زنان میشود اتی

که دربها و دختر طهماسب درآمد با سعید میکند شده یکی از کنیزکان خود گفتم با این

دختر کو انیز در میگوید هر کس این شعر را انشا کرده که میگوید گفته است

دمشتی لبسهم

رمتنی بسهم اصل القلب وانثنت   وقد اورثت جرحا به وندبا

یعنی آن معشوقه از چشم مرا به تیری بر قلب کاری زد و خود معشوقه رفت و خود داغ دل

داد و مرا مطلب شده خواهش دارم که هر چه را مایل بکند از دل آن انیز که لیلیه را

می‌برد نزد او بسته رفته بهر مرا گفت و آن شعر را خود با رتبه گفت

بخوان که کسیکه آن نیکی شعر را بابن شعر جواب گفته او هم میگوید که کرده است

یمنا ومثل ما تلکو قصبا لعلنا   نری فرجا یشفی القلوب قریبا

یعنی با هم شد چنان درد با است که تلافی میکند بدست صبر که امید است

که فرج و کشایش بهم برسد و قلب ما شفا یابد پس از من این

شعر شنیدم از ترس آنچنان فقط امساک از کلام کردم از جا برخاستم آن رتبه نیز

بجهت رفتن من از جا برخاست اما بجوی دنبال او روان شدند

~~[illegible] تا منزل او را دانسته [illegible]~~

تا منزل او را دانسته و برگشته و دو مرا که گفته تا آنکه بعد از آن دختر رفیقم

با هم در مجلسی اجتماع کردیم و این کار مکرر روا واقع شد تا آنکه خبر یافتم وطی بهر شد

پدر آن دختر او را پنهان کرده محجوبه داشت و من مقصد ملاقات آن دختر کوشیده

داشتم و دیدم بجای تمیز سیر نزد دیگر خود ملاقات کردم پدر آن دختر خود را جمع کرده

بیور پدر دختر رفت و او را برای خطبه کند پدر دختر گفت اگر پیش از آنکه مردم
بدانند که پسر تو به دختر من عاشق است بخواستگاری آمده بودی البته قبول میکردم
لکن پسر تو این کار را شهرت داده است و من نمیتوانم که قول مردمان را بر صحت این خبر
دلیل ثابت کنم و محقق سازم ابراهیم بن اسحق گوید چون ابوالخوان شرح حال خود
باز گفت من آن آواز را برای او تعلیم کردم و او بمنزل خود آمد [illegible]
دیدن با عشرت بود جعفر بن یحیی جلوس کرد و من بعد دست خود نزد او حاضر شدم و [illegible]
الخوان را نزد جعفر تعریف کردم او طلب کرد و جامهای شراب نوشید و گفت
دار بر تو این لحن و صوت از که گرفته من جهت الخوان باز گفتم جعفر امر کرد که او را
تکرار درود و او را مطمئن ساخت [illegible] حاجت خود را بخواهد من بعد الخوان رقم
و او را نزد جعفر حاجت خود را اظهار کرد که او [illegible] باز گفت الخوان قصه
و حکایت خود را باز گفت جعفر گفت این کار بعهده ورزیدن است که آن دختر را بنکاح
تو در آورم چنان خوشحال شد و تا صبح امر کرد [illegible] جعفر بود بیرون از آن
رفت و [illegible] باز گفت این قصه را [illegible] امر کرد آنها را
حاضر کنند و فرمود که آن صوت را بخوانند و شراب نوشید و خوشحال بود
تا مکی

تا مکی در حضار آن رتبه و مهر رواه او نوشته که آنها را بطور احترام در ان — د والی حجاز
نفقه و خرج راه بحضور خلیفه روانه نمود روزی چند بیش نگذشته که آنها
حاضر شده بیرون از آنجا در باب حاضر شدن پدر دختر گرد
او بحضور خلیفه در آمد خلیفه امر کرد که آن دختر را بنکاح الخوان در آورد
و هزار دینار عطا کرد از ترویج [illegible] وقوع یافت و الخوان از ندمای جعفر وزیر
بود تا واقع شد آن امر که واقع شد بعد چنان وصال سطوت خود رسید
و الخوان با اهل خود بمدینه معاودت کرد

حکایت اجنبیه از جمله [illegible] اتفاق افتاده آن است که ابو عاصم
احمد بن مروان وزیر وقت غلامی بود [illegible] از آن غلام [illegible]
[illegible] ملک ناصر آن غلام را بدید بوزیر خود ابو عاصم گفت این غلام از کجا
نوشته است ابو عاصم گفت از [illegible] است ملک ناصر گفت [illegible]
[illegible] است ولی [illegible] در تحفه [illegible] را مختصر [illegible] ابو عاصم
وزیر [illegible] خود را [illegible] پس از آن وزیر [illegible]
از [illegible] ملک ناصر [illegible] کرد و اجتماع [illegible] را با غلام ترتیب داد

دانستم گفت تو هم در جمله هنرها دخلی داری اگر ضرورت شد [illegible] اتفاق نکرد
نفس من راضی نبود که تو به همراهان بخشی و جود کنی و در جمیع هنرها این دو بیت ملک ناصر نوشت

أمولای هذا البدر سار لأفقکم ولا أفق أولی بالبدر من الأرض
أراضیکم بالنفس وهی نفیسة
ولم أر ثکلی من بمهجته یرضی

بعد از آنکه رفع این علم ما تمام است در باقی تأثیر نکند و بدون [illegible] اوقات
بهتر از این است که در زمین باشد تا ما را بیان خود راضی نکنیم که آن را بیان [illegible] کرده است
و من کسی را ندیدم که قدر از فی بیان خود کسی را راضی کند این نامه و هدیت [illegible]
ملک ناصر رفته شد این کار را نیکو شمرد و از ابو عامر وزیر خوشحال [illegible] و مال جزیل برای او
فرستاد و ابو عامر نزد او مکانتی عظیم یافت پس از این قصه [illegible] خوش شد باز
از برای وزیر هدیه [illegible] شد که آن را بجمیع [illegible] زمان بود ابو عامر وزیر رسید
و حضر [illegible] ملک ناصر [illegible] رسید و او طلب کرد و بیش قصه علم کرده [illegible] از برای ملک ناصر
[illegible] داده که بهتر از هدیت اولی بود آن هدیه را با جاریه نزد ملک ناصر فرستاد
و این بیت [illegible] را هم نگاشت

أمولای هذی الشمس والبدر أولا تقدم کیلا یلتقی القمران

قران

قران لعمری بالسعادة ناطق فدم بهما فی کوثر وجنان
فما لهما والله فی الحسن ثالث
وما لک فی ملک البریة ثانی

مقصد بعد [illegible] آنکه این جاریه [illegible] است و آن علم که در اول [illegible] است
تا این [illegible] خوش باشد [illegible] آن [illegible] و از برای تو در [illegible]
نیست [illegible] این هدیت هم نزد ملک ناصر فرستاد [illegible] مکانت و عظمت
ابو عامر وزیر زیادتر [illegible] شد [illegible] از آن بعضی [illegible] وزیر نزد ملک ناصر
[illegible] و سخن چنین کردند و گفتند ابو عامر [illegible] و عشق علم [illegible]
و همیشه [illegible] سخن [illegible] وقت [illegible] و با [illegible] ورد دید [illegible]
هم [illegible] راه [illegible] غلام [illegible] ملک ناصر [illegible]
سخن چنین [illegible] گفت [illegible] بین کلام [illegible] والله [illegible]
از [illegible] خواهر [illegible] ملک ناصر از [illegible] ابو عامر وزیر [illegible]
[illegible] دار [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] و لیکن [illegible] نزد ملک [illegible] آدم

ولی دقتی که نظر تو از او ظاهر شد و فرستادی و نصیحتم کردی تو حق مرا از او

استرداد کن. این سلطان این نامه را توسط غلام تحفه نزد ابوعامر فرستاد و بعضی تحفه

[illegible] فرزند من [illegible] غلام این نامه آورده ام و اگر از او سؤال شد بگوید

که پادشاه مصلحت با او ملاقات کرده است و وقتی که ابوعامر از آوردن این نامه مطلع

شد و غلام ملاقات نمود ابوعامر خوشحال گردید و در این نامه که دوستی است لهذا

بر پشت آن ورقه این ابیات نگاشت

أمن بعد أحكام التجارب ينبغي لديّ سقوط الطير في غاية الأسل

ولا أنا ممن يغلب الحبّ عقله ولا جاهل ما يدّعيه أولو الحسد

فإن كنتُ روحي قد وهبتك طائعاً

وكيف تردّ الروح إن فارق الجسد

یعنی آیا بعد از تجربه‌ها زیبنده برای من سزاوار است که مانند حیوان وحشی را در بیشه

شیران خیزانم و حال آنکه من از شیران او را [illegible] می‌شناسم [illegible] عشق

و دوستداری [illegible] که [illegible] و برادری و [illegible] روحی را

[illegible] اگر تو روح [illegible] بود [illegible]

بخشیدم

بخشیدم و درود از خدا درست است که چگونه [illegible] بر می‌گردد

چون ملک نامه را جواب داد و وقتی که از این شعر [illegible] ابوعامر و وزیر تعجب کرد

ولیکن از آن [illegible] قوال سخن [illegible] و تماشا نکرد و به ابوعامر وزیر گفت

چگونه از دام جستی وزیر گفت بجهت آنکه عقل من از عشق بیشتر است عشق [illegible]

(ذکر سبب کشتن برامکه و چیزی که میان ایشان و هرون الرشید واقع شد)

قصه زوال برامکه بنا بر روایت ابراهیم بن [illegible] از اوزاعی [illegible]

[illegible] آنکه گفت [illegible] هرون الرشید با جعفر

وزیر [illegible] گذشته بود روزی هرون الرشید با جعفر [illegible]

[illegible] که خواهر من میمونه [illegible] حضور داشته

[illegible] لهذا [illegible]

[illegible]

خواهر [illegible] جعفر [illegible] حاضر کرد [illegible] این

عشق و محبت میمونه [illegible] جعفر [illegible] جعفر [illegible] بود

[illegible]

میمونه [illegible] شده است

میمونه نزد او آمد و بطالع جعفر، در شوی داد از آن میمونه را رغبت کرد و جواری
معروفه بجعفر نزد جعفر برد جعفر گمان کرد که میمونه از جمله جاریه‌ها است
با او مواقعه و مباشرت نمود اولد چون شب بر آمد صبح در آورد میمونه بجعفر گفت
که میمونه ام هرچه از تو طلب کردم که در مودت جعفر، بمساعدت و همجی لی
کرد، با واقع حقی چون از تو ناامید شدم بنظور، بتو حیلت کردم در پیش
دیدار، حال فی مواظبت کنی، عجب هستم که از تو سبب نعمت و جوشش شو
و تو سبب تو نکردن و فیه بر زبان تو ذکر جعفر، و گفت دار را بر تو که مرا هلاک
کردی و جعفر را هم هلاک کردی و بهمنظوره جعفر گفت واقع شد و جعفر عهده ات
و نیرزت میمونه رفت تا آنکه امر میمونه بهارون الرشید ظاهر شد و ممکن کار سبب
قتل برامکه و زوال آنها شد و این کار از امرای دولت برامکه بود مسبب و گفته است
که ابوعبدالله بارستانی که ارقال بیحیی بن اکثم قاضی گفته که از اصمعی بن
یحیی شد بشر سبب زوال نعمت برامکه را سؤال کردم اصمعی بن یحیی بشر
گفت با تو صحت این خبر را سیاه دارد بلی قصه آنکه هم سبب این کار این بود
ومیکویم

ومیکویم که روزی از روزها سواره با هرون الرشید بشکار روان بودیم و در بین راه
سیر میکردیم چشم خلیفه بر برکه عظیم و ستبر افتاده و در از
خلیفه بمن گفت ای اصمعی این برکه عظیم از کیست گفتم از مال برادر تو جعفر بن یحیی وزیر است
پس خلیفه بطرف یمین ولیسار نگاه کرد همه آن خود که در برکه بطرف نگاه کرد دید
همه آنها از آنکه جاعت شد و دیگر شده بطرف آن برکه که در آن جعفر
در آن بود آنها را هم گفت ای اصمعی جعفر این برکه او چه شد گفتم ای آقا او از راه
دیگر رفت و گفت ممکن نیست که نزد تو آید هرون گفت خبر او ما را
که برکه جعفر را رغبت در هر و بخشش خود بر تجدید افزاید گفتم ای امیرالمؤمنین
تا عفو اگر جعفر ممکن شد او را ازتا شد و قدم نزد
مگر آنکه خود را در حضور تا حاضر کند که هر قدر تو آنهم معذرت خواهم رفتیم
تا و جشم تا آنکه رسیدیم که سراپرده کشیده و عمارت در آن
بود و در آن بود که هر دو آن ملک و ضیاع که در اطراف آن
چرخ تا رسیدیم هرون الرشید و کثرت غلامان
و و ثروت اهل آن نظر کرد و بجانب من نگاه کرد گفت ای اصمعی

حرب ... از اعلام الناس

این امر از کجاست گفتم ای برادر تو جعفر بن یحیی را بیرون شکست شده ای حیدر کشیده
بار بار ماه افلاکم و همواره مثل ملک و اکثر عبور میکرد و محمره تر از دیگری بود
و از همه بهتر سکنه نشسته بود صاحب املاک و اکثر را از غم آسوده میکرد و میگفتم ای
جعفر بن یحیی است تا آنکه بشهر رسیدیم و قدری خوابیدم با بیرون وداع کردم و بطرف منزل خود
روان شدم گفت ای امیر المومنین نگاه برآنکه کردی همه آنها را غنی و با ثروت کردیم و اولاد
خود را فقیر نمودیم و از آنها غفلت نمودیم من در پیش خود گفتم این کلمات که گفته
خواهر او و هارون گفتم ای امیر المومنین چرا منظور شده است او گفت من بر آنکه
نظر داشتم و از اولاد خود غفلت نمودم بعلت آنکه از برای هر یک نفر از اولاد خود
یک منبع از املاک برآنکه نیست و در یک خط و چهار درع این شهر با شهر ~~بیروت~~
~~املاک~~ برآنکه پسر غیر از املاک امروز و در یک خط بود چگونه است سایر املاک برآنکه
و در غیر این خط و در سایر شهرها لذا من گفتم ای امیر المومنین برآنکه همه سرکردگان
وضع شکرگزاران تا بیرون ضیاع و املاک و هر چیز ... مالک شده مخصوص تا است
بر ۳ خلیفه نظری بیش نظر حقارت غضب بر آنها داشت و گفت چه سکوتی برآنکه بر تو حکم را
زنشمارند

جزء ۱۲ از اعلام (اعلام الناس) ۳

نمیشمارند مگر از برای خود و خودشان را صاحب دولت میدانند و میگویند نعمتی
نیست از برای بنی عباس مگر آنکه [redacted] آن نعمت را برآنکه باشان انعام کردند
من گفتم خلیفه بخدا ام و بسرکار خود بصیرتر از دیگران است بعد خلیفه گفت قسم بخدا ای اصمعی
تو میدانی که این کلمات را من اظهار کردم و من هم گفتم بی پیغمبر تو این کلمات مرا
برآنکه چه اعلام کنی و نزد ایشان دستی برافشانی و من کندن تو سبب بروم خانه امرا مکتوم
بداری برآنکه احدی غیر از تو این کلمات را ندانسته و نشنیده است اگر چیزی از این
سخنان جاری شد برآنکه بر سر بساطم بجز تو کسی افشا و راز نکرده است من گفتم
ای امیر المومنین پناه بخدا میبرم و شش من افشا و سرکند اصمعی بن یحیی ای اصمعی گفت
این سخنان اول چیزی بود و در کار برآنکه از خلیفه بر دوره گرد بیرون با خلیفه وداع کرده
رفتم و در حالی که متفکر بودم و حقیقی بر ضرر برآنکه نمایم و قدری فردا صبح آمد صبح زود نزد
خلیفه رفتم و پیش او نشستم و با در مدتی واقع شدیم در از طرف شرقی مدینه باب الشام شرف
بر دجله بود و مقابل آن از طرف غربی منزل جعفر بود و از هر طبقه از سردار و امیر و حاکم
و ولایت و ارباب کار در هر روز بقصر جعفر وارد میشدند و ازدحامی واقع میشد
و یک دیگر این اشخاص هر روز قصر بیشتر شد خلیفه بمن نگاهی کرد

و گفت ای اصمعی این هم جزء تحفه‌ان دیروز است ببین چه قدر از خوشی و علامات
و مبارک بر در خانه جعفر بسته و بر در منزل فتح احمدی ثبت نکنم ای امیرالمؤمنین
تو که قسم سیم هم در خیال خود این چیزها را [illegible] نبینی جعفر بنده و خادم و وزیر
و رئیس قشون تست اگر کسی [illegible] بر در خانه او بزنند پس بر در خانه کی باشند
و در خانه او دیدی ازین‌ها که علامات تست بخلیفه گفت ای اصمعی نظر کن بر دوات
و مرکوب آنها [illegible] که جمعی [illegible] اطراف تصرف است در بقا
سرکش میدانند و ما با آنها نگاه میکنیم قسم بخداوند این وضع یک نوع استخفاف است
و قسم که اصبر بر این کار نکنم این گفت و فوق العاده غضب آلود شد و پر از غیظ گشت
من تنها ترک کلام کردم و گفتم این قضایی است و از طرف خداوند کرده شده است حکمت است
و ما چاره واقع خواهد شد پس از آن راه حرکت گرفته و بمنزل خود رفتم در بین راه جعفر را
دیدم که بطرف هارون الرشید روان بود خود را از او پنهان ساختم که مرا نه بیند
و او از [illegible] نشست و بر هارون الرشید داخل شد و بر او سلام داد هارون او را
از طرف دست راست خود نشاند خیر و نهایت اکرام درباره او نمود و با او
نشست و هم [illegible] ساعتی با او صحبت کرد و [illegible] از [illegible]
تمام خود

فتادم خود با وجه تسبیه و شریف‌تر دیگرم روز [illegible] از بیمار خانه‌ام بود
ساخت که اینها را آرایش داده‌اند و جواب داد این است و علامات بود جعفر که نگذارد از خادم
سر زده شد [illegible] و انتقام در دل جعفر [illegible] بر قلع احمدی و علی واقع شد و حال اگر
این خادم که [illegible] و درباره حق بود و از جانب خلیفه برای او گماشته شد و نزد جعفر
انتقام [illegible] بدل بود و خبر جعفر را بهارون الرشید رسانید ساعت به ساعت
و لحظه بلحظه [illegible] انفاس جعفر را بر خلیفه حساب میکرد جعفر محض بردن دل قدر خادم
از دزد و انگشت خود را با خادم خلوت کرد و تا سه روز محض تکمیل عیش با خادم از تمام
مردم خود را محجوب و پنهان ساخت وقتی که این سه روز تمام شد روز نزد جعفر رفتم و براو
سلام دادم صبر کردم تا مجلس او خلوت شد و نزد او آمدم [illegible] جزئی [illegible] و آن خادم
و دیدم که این خادم اخبار را حفظ میکند و بهارون الرشید میرساند گفتم ای وزیر
مرا نصیحتی است آیا مرا اذن در کلام میدهی او گفت بگو گفتم چون چند روز قبل
هارون الرشید جعفر وزیر را [illegible] عراقی [illegible] و [illegible]
آن مملکت را [illegible] که بود [illegible] بجمیع ایران و خاک عجم [illegible] بود
و خلعت او را [illegible] جعفر [illegible] و [illegible]

آن سامان هم معتبر شده بود و مردم خیمه و چادرهای خود را بر سر پا کرده همه
مشغول سفر بغداد بودند جعفر همراه شد لهذا من بجعفر گفتم از قرار معلوم تو عازم نیستی
و از این شهر بدیع شهر کثیرة الخیر و واسعة الاطراف و عظیمة المملکة خوش
آمده و در اینجا نشسته اعتقاد من این است که اگر بعض ضیاع و املاک خود را المفوض
فرزندان امیر المؤمنین واگذاری هر آینه منزلت و عظم تو نزد خلیفه بیشتر و بهتر
خواهد شد وقتی که من این سخن گفتم جعفر با حال غضب به من نظر کرد و گفت ای امیر
قسم بخدا ابن عم تو گفته رفتی تو نمی‌دانی هرون الرشید نان نخورد مگر متعفن
و هم امر و این دولت برمکیان سر بسر با استیلاء نکرد بالطبع و جود ما را کافی نیست
که من او را بحال خود گذاشته ام و دیگر از خود دل و دماغ و رعیت اهتمام نمیکنم
و خزانه او را پر از اموال کرده ام و همیشه در امور بزرگ تدبیر میکنم و زحمت میکشم
و او چشم باز کرده بجعفر و خاندان برامکه که من و دوازده اولاد و عقبات بعد از خود
اتفاق کرده ام و حالا حسد بر ما آمده ~~[illegible]~~ و طلب ایشان را بر انگیخته
کرده و در او طمع و رشک نموده است والله اگر چیزی از این املاک را هرون الرشید
از من طلب کند هر آینه برادر و بال و گمان بر من خواهد بود من گفتم ای آقای من
قسم بخدا

قسم بخدا اینطور که شما گمان کرده اید نیست و خلیفه از این قرارات هیچ حرفی
نگفته نکرده است جعفر گفت پس این فضولی چیست که از تو سر زد من
هم از این سخن خجلت کشیدم پس برخاسته بمنزل خود رفتم و دیگر بنزد جعفر
و نزد هرون الرشید حرکت نکردم بجهة آنکه پیش هر دو حال تهمت واقع شدم
و پیش خود گفتم این خلیفه است و این وزیر او است مرا چه رسیده است که با ایشان
و رودکی و شکی در زوال نعمت برامکه نیست و امور آنها گسیخته و پریشان شده است
المصنف بعد از آن شنیدم گفته اند که روزی جعفر به خادم داد که صفدری را هرون الرشید
بجعفر بخشیده بود آنچه ما بین من و جعفر صحبت شده بود بهرون الرشید نوشت
و کم کم غضب خلیفه جعفر را گرفت وقتی که هرون مکتوب خادم را خوانده فهم
خبر کرده سه روز از مردم در حجاب و خلوت شد و متفکر بود که چه حقه در کار
برامکه نماید در روز چهارم بر زبیده عیال خود وارد شد با او خلوت کرد و از برامکه
شکایت نمود آنچه را که در دل داشت و زبیده را بر نامهٔ خادم مطلع ساخت
و بین جعفر و زبیده شر و عداوت قدیمی در میان بود چون زبیده بر هرون الرشید
مالک حجت دریافت شد دیگر بحال برامکه سبقت کرد و در هلاک ایشان کوشید

وهرون الرشید بمشورت زبیده بر ترک نصیحت ، و گفت و اشاره برای خود
کنند که موافق رشید باشد بجهت آنکه فی الحقیقه بعد از آنکه برامکه تجربه آن
ممکن نیست و در آنجا غلبه کردند کار از دست رفت فی الفور شوهر زبیده گفت ای
امیرالمؤمنین مشکل تو ، بر آنکه پیش مردمی است که در دریای عمیق غرق
شده باشد اگر تو از مستی خود بهوش باشی و از غرق شدن مخلص شوی بی
تو جز بسم ام امری را که آن امر بحث تردید نکرد از ما نمود ... است که علم
سکر و نهایت تحیر تو در آن است و اگر تو باز گشت مستی و غرق در دریا
بقیه باشی تو با حال خود و امکان دارم هرون گفت چیزی که بینی و درآنکه بود
گذشت تو آن امر بحث را بگو که از تو هرچه گویی میشنوم زبیده گفت
این امر را وزیر تو جعفر از تو مخفی داشته است و آن امر بحث ترد قبیح تر
و شنیع تر از این تر زنایی است که داری هرون گفت ای بر تو چه چیز است
آن امر مخفی زبیده گفت فی الحق از ایام که با تو باین امر ملاحظه داشته باشم
ولی تو ارجوان خادم را حاضر کنی و بر او لطف دهی و او را بزدن ذلیل کنی
تا آن خبر را

تا آن خبر را بتو بگوید و مخفی نکند و هرون الرشید جعفر را که از جمله برمکیان بود به وزارت برداشت
با آن محبت ملول گشته بود هرون الرشید امر کرده بود که جعفر در سفر و حضر با هرون و حرم سرای علاقه
ورود کند و هرون جاریه ها و خواهران و دختران خود را هم نزد او حاضر می ساخت بجهت آنکه بین
هرون و جعفر رضاعی واقع شده بود تمام پردگیان حرم نزد جعفر بی حجاب می آمدند مگر زبیده
عیال هرون الرشید که جعفر او را ملاقات نمی کرد و او را دوست نمی داشت و عادت زبیده دائم رنجی آورد
در زبیده هم بسبب آن طمع خالی از او نکرده وقتی که هرون الرشید فاسد شد و بر هلاک
برامکه عزم کرد زبیده رضا در برامکه راهی پیدا نمود و در قتل کردن جعفر کوشید و جعفر خائن بود
که در غیاب رشید هم داخل در حرم سرای شد و حرام زنان را بر می آورد و آنها از جعفر مستوره نبودند
و این کارها بر رشید بود ولی هرون نمیدانست که از جعفر چه عادت شده خلاصه هرون از اندرون
بیرون آمد ارجوان خادم را طلب کرد و سیف و نطع حاضر ساخت هرون بارجوان خادم گفت
از منصب برقرار و دور باشم که اگر مخفی داری تو سر ترا ببرم ارجوان گفت
یا امیرالمؤمنین من را امان بخش تا راست گویم خلیفه گفت تو را امان دادم بود ارجوان
گفت برامکه جعفر با خواهر تو خیانت کرده و هفت سال است که او را دختر شده
و سه پسر از او بعد آمده است که از آنها شش سال و دیگری هفت سال دارد و دیگری تمام سه ساله بود

که چون نزد یکیها وفات کرد و جعفر آن پسر را به مدینه حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرستاده است و اکنون میمونه لطیفی خادم حامله است و تو خود است جعفر اذن دادی
که در این بیت تردد نشود و بعضی امر کردی که او را از آمدن بخانه ممنوع ننموده و غافل نباشم
هارون الرشید گفت تو امر کردم که مانع او نباشی ولی وقتی که این حادثه رخ داد چرا در اول بار
مرا مخبر نساختی این بگفت و امر [illegible] بکشتن ارجوان خادم کرد او را امر به
دو نوبت که از جا برخاست نزد زبیده رفت و با او گفت دیدی که جعفر با من چه معامله کرده آنها
که پرده مرا پاره کرده و مرا بسر زبیده رسانید و بعضی خوب دعجم مرا رسوا المنعم است
زبیده گفت این رسوائی از شهوت نفس تو و اراده خود است بوده که جوانی حمید صورت
و خوش لباس و خوشبوی که در نفس خود جا برو مر تکار بوده تکیه کردی و او را بر دختر
خلیفه از خلفای خدا ادامی ساختی که آن دختر صورتش بهتر و از ملک شاپور بن المقتدر
و خوشبوتر از جعفر بود لکن آن دختر هرگز مردی را جز جعفر ندیده بود لهذا این رسوائی
سر زد این جزای کسی است که آتش و هیزم را یکجا جمع کند هارون کیالت عزم که
از حرف ستاره زبیده بیرون آمد خادم خود مسرور را خواست که مردی سخت دل
و تند و غلیظ بود و خدا رحمت را از دل او کنده و بیرون کشیده بود با او گفت [illegible]
پس از آنکه نصف از شب رفت ده نفر از فعله و کارکنان حجاکاره با نفر خادم نزد من بیاور
مسرور گفت

مسرور گفت سمعاً و طاعةً چون نصف از شب گذشت مسرور خادم با ده نفر عمله و دو خادم
امیر رشید برخاست و با این چند نفر بعمارت مقصوره در آمد که خواهر او میمونه در آنجا منزل
داشت هارون نظری باو کرد و او که حامله بود و با خواهر خود تکلم کرد و دو بار که خواهرش کرده بود
عتابی نمود با آن دو خادم امر کرد که میمونه خواهرش را در صندوق بزرگی که در آنجا گذاشته بود
بعد از کشتن با آن زیور و آلات ها داخل کنند آنها چنین کردند و در صندوق را قفل بمیخ کوبیدند
و میمونه دلبسته بود بعد از قتل ارجوان خادم او هم بعشق او ملحق خواهر و وقتی هارون از کار
صندوق فارغ شد عمله و فعله ها را خواست و با آنها گفت که در همین دیوار بالا بود در این
این مقصوره حالی را که [illegible] تا [illegible] رسیدند و هارون بر روی صندلی نشسته بود
بعمله ها گفت که بکنید این است صندوق را با چوب دیده در این حفره که کنده اید بگذارید
آنها چنین کردند با گفت خاک را بروی آن بریزید آنها که ریختند و آنگاه زمین را
صاف و هموار کنند پس هارون آنها را بیرون کرد و در را قفل زد و کلید را خود نگاه داشت
و در موضع نشست کارکنان و دو خادم در حضور او [illegible] هارون گفت ای مسرور این قوم را
ببر و اجرت آنها را عطا کن مسرور آنها را بکنار برد و آنها را در جوالها کرد و در جوالها
سنگ و ریگ ریخت و [illegible] سر آنها ببست و بعد ایشان را با جوالها در آن شب
بوسط دجله انداخت که غرق شدند تا این قضیه [illegible] مسرور [illegible] انجام

این کار نزد خلیفه آمده و ایستاد هرون گفت ای مسرور آنچه را که امر کرده بودم بجا آوردی
گفت بلی امروز و آنچه گفته بودی بجا آوردم پس هرون کلمه اختیارات را بمسرور داد و گفت
حفظ کن این کلمه را تا آنکه از تو بخواهم و الآن برو و یک قبه ترکیب ده و در وسط عمارت
نصب کن مسرور چنین کرد وقتی از صبح نزد خلیفه آمد و اطلاع داد که قبه نصب است هرون چه اراده
دارد وقتی که هرون بمجلس خود جلوس کرد و روز پنجشنبه (روز) و آمدن جعفر برمکی نبود هرون
بمسرور گفت از [illegible] مردم بسرای خلافت آمدند و بهرون سلام دادند و هر کدام در مرتبه
خود قرار گرفتند جعفر یحیی برمکی داخل شد و بر خلیفه سلام داد و هرون بهترین وجهی رد
سلام را کرده و ترحیب گفت و در روی او خندید و التفات نمود جعفر در مرتبه
خود نشست و مرتبه و مقام او نزد خلیفه نزدیکترین مقامها بود [illegible] هرون با جعفر
صحبت مشغول شد و [illegible] آنچه جعفر نوشتجات را که از ولایات رسیده بود در آورد
و بر خلیفه خواند و در جواب آن توقیعات و الی و مطالب و احوال ولایات امور
و فتح و نقد [illegible] از خلیفه بظهور رسید و حوائج مردم را برآورد پس از آن جعفر [illegible]
[illegible] امروز [illegible] و سفر [illegible] هو و گفت که هرون الرشید از نار حرکت جعفر
منجم را [illegible] بخواند و او در حضور خلیفه نشسته بود رشید گفت از روز چه قدر گذشته است

منجم گفت

منجم گفت سه ساعت و نیم از روز گذشته است و ارتفاع گرفت و رشید برای او
[illegible] حساب کرد و نظر در ستاره جعفر نمود پس از حساب کردن رشید بجعفر
گفت ای برادر امروز روز نحسی است و این ساعت هم ساعت نحس است و من بیم دارم
آنکه یک حادثه واقع شود [illegible] امروز نمانی فردا نماز جمعه را گذارده و ساعت بعد حرکت
حرکت کن و شب را در نهروان [illegible] و صبح روز شنبه برخاسته و در روز
روبراه کن و روانه باش [illegible] از امروز صحیح است جعفر بقول رشید راضی شد
تا آنکه خدا او [illegible] منجم [illegible] گرفت و [illegible] طالع گرفت و از برای خود
حساب طالع نمود و گفت قسم بخدا راست گفت یا امیرالمؤمنین این ساعت ساعت
نحسی است و هیچ ستاره [illegible] اختر [illegible] شر بدتر از این ستاره ها [illegible]
از این بروج از [illegible] تا امروز [illegible] پس از آنجا برخاست و بمنزل خود روان شد
مردم و سپاهیان و سرکردگان و خاص و عام از هر جانب او را تعظیم نمودند و او را بزرگ و محترم
میداشتند تا آنکه بجشن عظیم و [illegible] فراوان بقصر خود داخل شد و مردم [illegible] شهر
[illegible] از [illegible] هرون الرشید [illegible] خادم [illegible]
گفت برو پیش جعفر و در این ساعت او را از [illegible] نوشتجات و [illegible]
از خراسان آمده است وقتی او را آوردی [illegible] را در آن توقف

[illegible]

و قدری هم راه رفتیم داخل شهر غلامان کمر را در آن نگاه داشت و قدری هم راه رفتیم داخل شهر
امیر از غلامان کمر را کمتر از هم باز و داخل شد و علم خود او تنها داخل شد و قدری هم در محله خانه داخل شد
او را الطرف قبه از گفته من بصحبت آن امیر کردم مبیر بده داد و او را الطرف قبه بر گردن
او را بزن و سرش را از تن جدا کن یا امروز که بر با مورد است خود واقف و آگاه نه
و دو ام جعفر لیکن فرصت کمر انکه باید سر او را جدا کنی اگر این کار را نیافتد [redacted] کسی را مامور
میکنم که گردن تو را بزند سر تو و سر او را [redacted] یک دفعه بیاورد و زودتر از [redacted] انکه از غیر تو
خبری بجعفر برسد تو به جهت این مساعدت کنی که این کار صورت گیرد آنگاه در از نزد هارون بیرون
رفت هر ... جعفر ... از قصر ... بیرون داخل شد در حالتی که بیش خود را
کشته و در از کشته بود که فرمان ... کند مسرور گفت از آنجا جانب امیرالمؤمنین با
جعفر رفت ... از او رسید و گفت (و بیلک یا مسرور) ای مسرور وای بر تو
نه همین ساعت از پیش خلیفه بیرون شدم حال چه خبر است ... مسرور گفت
از ... آمده ... جعفر ... خود را
خواست و پوشید و متقلد بسیف خود گشت [redacted] و با مسرور ... قصر خلافت رفت
و قدری ... داخل شد ... با و جعفر توقیف شد ... و

و داخل حجره شد

و داخل حجره شد غلامان او را توقیف داشته چون از در رفتیم داخل گردید جعفر نگاه کرد که یک نفر
از غلامان را با خود نمی بیند و یک حجره ای تنها هم با او نبود جعفر بر حرکت خود در این ساعت
پشیمان شد و لکن سود نمیکرد و قدری که مقابل این قبه ... خانه رسید نه
مسرور جعفر را الطرف قبه مبیر داد و او را از ترکیب خود بیرون آورده و در قبه ای شد داخل
ساحت جعفر در آن امری را ندید تا بر دری در آنجا تیغ و نطع دید و احساس بد در کرد
و مسرور گفت ای برادر چه خبر است مسرور به او گفت نه در این ساعت برادر تو ... هستم
اما در منزل خدمت ... (و بیلک یا مسرور) وای بر تو میدانی چه قضیه است
و ضد او بر کار تو ... امروز نمیدانی ... تحقیق امیرالمؤمنین مرا مأمور کرده
که گردن تو را بزنم و همین ساعت سر تو را ببرم جعفر گریه کرد و دست و پای مسرور را
بوسید و گفت ای برادر ... مرا در باره خدمت غیر از جمیع غلامان ... میدانی
و ... تو در جمیع اوقات نزد من بر آمده بود و تو مقام مرا نزد امیرالمؤمنین میدانی و مطیع
داری که او هر گونه اسرار را به من میگفت و مطیع ... دشمنان ... [redacted]
سلطنت ... ساعت ... در این ساعت صد هزار
تومان بیشتر از آنکه از مال خود ... بر ... که مرا ...

بردم مسرور گفت راهی در این کار نمی‌دانم ابو جعفر گفت مرا بسوی خلیفه ببر و مرا از حضور او
واقف کن شاید نظری بر من کند و رحمی در دلش آید و از قتل من درگذرد مسرور گفت این کار هم
از من بر نمی‌آید و از برای من ممکن نیست که بسوی او ببرم و من دانسته‌ام که ترا بزندگانی
راهی نیست جعفر گفت ساعتی از کشتن من دست بدار و بسوی خلیفه برو و با او بگو
از کاری که مرا بامور آن کرده بودی فارغ شدم و هر چه بگوید بشنو و بنزد من باز آی و درست بگوی
و هر چه اراده داری بجا بیاور اگر این کار را کردی و از برای من سعادتی حاصل شد خدا و ملائکه گواه
او را بشهادت بگیرم که نصف مال و تملکات خود را بتو ببخشم و ترا شریک خود
سازم و ترا [redacted] سپه‌سالار امیر زنم و ترا مالک امر [redacted] بگیرم هر اراده
الحکومة بتخت آن بگفت و او گریه بکرد و جعفر در حالت خوف بسیار گریه کرد مسرور گفت
بجان سر خلیفه این کار را بکنم پس مسرور شمشیر از کمر جعفر گشود و کمربند او را باز کرد و مهر او را
اخذ نمود و جبهٔ غلام سیاه بر او بگماشت تا او را حفظ کنند و خود بحضور هارون رفت
هارون نشسته بود بطوری که رشتهٔ غضب از او می‌ریخت و در دست او چوبی بود
که بآن چوب در روی زمین خط می‌کشید و فکر می‌کرد مسرور را دید با او گفت مادرت
بعزایت بنشیند در کار جعفر چه کردی مسرور گفت ای امیرالمؤمنین انفاذ امر تو
کردم

کردم و سر او را آنچه با خود آوردم هارون گفت سر او در کجاست گفتم در طشت هارون گفت
سر او را الآن نزد من بیاور مسرور بطرف قتلگاه مراجعت کرد و جعفر نماز میخواند و در رکعت اول
بود هم مسرور با او مهلت نداد تا رکعت ثانیه را بجا آورد شمشیر حمایلی که از خود جعفر گرفته بود باز کرد
و گردن او را زد و سر او را با ریش گرفته و بحضور خلیفه آورد در حالتی که از سر هنوز خون
میچکید هارون آه سردی کشید و گریه شدیدی کرد خلیفه از هر کلمه که میگفت با چوب بر زمین خط
میکشید و در انتهای جعفر را با چوب میکوبید و بخطاب کرده میگفت یا جعفر تو مگر
تخت خود قرار ندادم ای جعفر با وجود اینکه مرا آزردی و حق مرا نشناختی و عهد مرا حفظ نکردی
و نعمت مرا یاد ننمودی و در عواقب امور نظری ننمودی و در گردشهای روزگار تفکر ننمودی و تقلب
ایام و اختلاف احوال روزگار را حساب نکردی یا جعفر با من در راه من خیانت کردی
و بین عرب و عجم در تمام ساحتی یا جعفر شورت و بخنده کردی و در عاقبت امر خود اندیشه
ننمودی مسرور گفت من بحالت خلیفه حضور داشتم او در هر کلمه که میگفت با چوب
بر زمین خطی میکشید بهمین حالت بود تا اذان نماز ظهر گفته شد پس آب خواست از برای
نماز وضو گرفت و در مسجد جامع رفت و با مردم نماز جماعت گزاشت پس توجهی بمنازل
و قصور جعفر نمود و به رود برادر جعفر و تمام اولاد برادرکه را گرفت و منازل و عقار آنها نکو

ضبط کرد و آنچه اموال در خانهٔ او بود باج شمرد و مسرور را بطرف اردوی نظامی
جعفر عزم حرکت بخراسان را داشته فرستاد در آن جمیع اسب‌ها و خیمه و سلاح
وغیره متعلق بجعفر بود ایشانرا غارت کردند و قریب صبح شنبه سه هزار از اتباع و بستگان
ایشان هزار نفر کشته شده بود و کسی هم از آنها باقی ماند دیگر بیرون شهر و دهات
در شهرها دستگیر و آنها متفرق شدند و هیچ از آنها تا در خورده و پنهانی نمود
یحیی پدر جعفر و فضل برادر جعفر در زندان افتادند حبس شدند امر شد جثهٔ جعفر را
بر جسر بغداد مصلوب کرده و آویزند و بعد بخراسان فرستادند و شهرها
خراسان را اول خود ... زد و امر شد مردم همه در خیمه خود را بر کردند و لشکریان بتوی
شهر شدند و کارها از برای هرون مستقر شد علی بن عیسی بن ماهان را احضار کرد
و او را بایالت خراسان برقرار ساخت و خود هرون بطرف رقه ... ادای وقت ۴

۳ ولدان جعفر را
آن دو طفل ولدان جعفر در آن فراهم او ... بعد آمده بود نزد هرون آورده شدند
آن دو طفل چون برادر حضر شدند هرون را ایشان عجب آمد از آنکه آن دو طفل
در نهایت حسن و جمال بعد هرون با آنها نطق کرد دید لغت آنها مرایات
و فصاحت ها تمیز دارند و در الفاظ آن دو طفل عذوبت و بلاغت است

هرون

هرون به پیر ... گفت ای نور چشم اسم تو چیست گفت ... گفت ای محبوب
نام تو چیست گفت حسین هرون نظر بجانب آن دو طفل انداخته گریه سر کرد و گفت
حسن و جمال تا کار را از این بحث نکنند از جهت کمک کسی را در برابر ظلم کردن آن دو طفل
ز ... شده در بدهٔ آنها چه اراده شده است هرون بسر در گفت کلید خانه را بمن دادم
و گفتم این کلید را حفظ کن چه کردی مسرور گفت کلید حاضر است هرون گفت کلید را بیاور
پس ها عمر از غلامان و دیگرها را خواست و بایشان امر کرد در آنجا گودال عمیق
کنند سرور را طلب نمود و امر کرد آن دو طفل را کشته و نعش آنها را
با مادرشان در این گودال دفن کنند و هرون با این قساوت داشت که بر یحیی نیکو دلداری کند
گمان کردم با این دو طفل رحم کرده است پس هرون چشم خود را از اشکها بستم دست پاک کرد
و تقریر داشت در حالی دیگر را از آنکه ... و هر کسی از آنها باقی ماند امر با ایشان هرگز
اعانت نکنند پس لعنت بر آنکه در پس بر شهرها متفرق شدند در حالی که گرسنه بودند و فقرا
و اسیر و لشکر ایشان قطع کردار چون ... از ... بر آنکه گذشت هرون الرشید در روز
... خود رقعه ... در آن بعضی خطها ... تحریر بود از اوراق
خود سؤال از ... این رقعه کرد گفتند صاحب ... این رقعه را در آن ...

بسم الله الرحمن الرحیم

هرون نزد صاحب [illegible] رفت و از این فقره سؤال کرد صاحب [illegible] گفت یا امیرالمؤمنین

این فقره را در صحیفه [illegible] قسم [illegible] که این رقعه را از جهت [illegible] آ

برداشته زیر جانماز تو گذاردم در خصوص [illegible] این فقره از [illegible] باشد

[illegible] بر آنکه [illegible] این فقره را [illegible] نوشته و او را [illegible]

[illegible] بر آنکه [illegible] هرون را [illegible] است در آن وقت هرون

فضل بن یحیی برادر جعفر را [illegible] کرده [illegible] برادر [illegible] بود او را

بکشد و در [illegible] یحیی را طلب کرد و او [illegible]

و [illegible] کردن او [illegible] و این یحیی در نعمت [illegible]

جعفر [illegible] خود [illegible] و عیال خود را [illegible] عریضه به هرون نوشت

و از او [illegible] کرد و از او طلب نمود [illegible] او [illegible]

عریضه بعد از بسم الله نوشت این عریضه ایست [illegible] امیرالمؤمنین [illegible]

[illegible] و امام [illegible] رسول رب العالمین [illegible]

[illegible] او را در [illegible] است

[illegible]

[illegible] او را [illegible] و صدق [illegible] و [illegible] و دشنام [illegible]

[illegible] او [illegible] کرده [illegible] خود را از [illegible] و [illegible] خود را

[illegible] است [illegible] بعد از [illegible] در [illegible] و بعد از [illegible]

[illegible] خود [illegible] را از [illegible] است [illegible] و بعد از

[illegible] او [illegible] و [illegible] گذشته است بعد از [illegible]

[illegible] خود [illegible] است روز او [illegible] است خواب او [illegible] است

از [illegible] است و [illegible] او [illegible] است [illegible] او [illegible]

[illegible] امیرالمؤمنین [illegible]

[illegible] است [illegible] و [illegible]

و [illegible] در [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] از [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] از امر [illegible] و [illegible] او [illegible] از آن [illegible]

[illegible] امیرالمؤمنین [illegible] و [illegible]

رحم کنی و ببخشی در عطوفت و عفو با من شاهزاده از پیش من لغزش است و از پیش
تو آنکه گذرانیدن از لغزش و عفو است و من هم هر چه از برای تو عذر بیاورم ملکه بعزیز عفو
اقرار دارم ولی امیدوارم در عطوفت و رضای خاطر تو فایز شوم بر عذر خود
و صدق نیت و ظاهر طاعت و انکسار این دل بر مراقبتی که در این واقعه
چیزی است که برای امیرالمؤمنین در رحم کافی است و امیرالمؤمنین حقیقت
حال در عرض [illegible] و مرا دارد او معنی [illegible] والعلم [illegible] این
ابیات را نگاشته بود

قل للخليفة ذي الصنائع والعطايا الفاشية ‌ ‌ وابن الخلائف من قريش والملوك العالية
رأس الأمور وخير من ساس الأمور الماضية ‌ ‌ إن البرامكة الذين رموا لديك بداهية
عمتهم لك سخطة ‌ لم تبق منهم باقية ‌ ‌ فكأنهم مما بهم أعجاز نخل خاوية
صفر الوجوه عليهم ‌ خلع المذلة بادية ‌ ‌ مستضعفون مطردون بكل أرض قاصية
بعد الإمارة والوزارة والأمور السامية ‌ ‌ ومنازل كانت لها فوق المنازل عالية
أضحوا وجل مناهم منك الرضا والعافية ‌ ‌ يا من يود لي الردى يكفيك ما بي
يكفيك أني مستباح حريمتي ونسائيه ‌ ‌ يكفيك ما أبصرته ذلي وذل مكانيه

فلقد رأيت

فلقد رأيت الموت من قبل الممات علانية ‌ ‌ وبكاء فاطمة الكبيرة والدموع الجارية
دعها لها بتفجع يا سوأتي وشقائيه ‌ ‌ من لي وقد غلب الزمان على جميع رجاليه
يا لهف نفسي لهفها ما للزمان وماليه ‌ ‌ أوما سمعت مقالتي يا ذا الفروع الزاكية
يا عطفة الملك الرضا
عودي علينا ثانية

یعنی ای خلیفه که صاحب کارهای نیکو و منت‌ها و عطیات و مخزن [illegible]
[illegible] خلفا و قریش و پادشاهان عالیقدر است و خودش رأس امور عالم و بهتر
کسی است که سیاست امور گذشته را کرده است بگو برامکه که نزد تو بدبخت افتادند
غضب تو تمام آن طایفه را فرو گرفته است دیگر از ایشان چیزی باقی نمانده است از بلایی که
به ایشان رسیده است گویا آنها اعجاز نخل خاویه هستند و گویا آنها [illegible] رنگ زرد
صورت چیزی مانند خلعت مذلت بر آنها ظاهر و هویدا است ضعیف الحال شده
هر کدام مطرود و فراری در اراضی دوردست بعد از امارت و وزارت و رسیدگی به کارهای بزرگ
و بودن در آن منازل عالیه که فوق هر منزلی بود [illegible] طوری گردیدند که آرزوی بزرگ
ایشان از تو خشنودی خاطر خلیفه و سلامت بدن خودشان است ای کسی که اراده
هلاک مرا داری همین بدبختی‌ها که به من رسیده است تو را کفایت می‌کند

یعنی اذیت می رسانی که آن سکینه [illegible] که

متأسف شده و اهی و زبانش می همه با صاحب سینه این ذلت من و تمکین سلطان مراد و زنادقه

می بینی از برای تو کافی است و بیش از این در ذلت و هلاکت من کوشش مکن بیش از زندگی

مرگ را علاقه دیدم که آیه فاطمه کبیره و اشکهای جاری او و مقاله او از زبان حزن

و از هجر و بر تحمل [illegible] از برای من از زندگی بهتر است گفته و بر من رحم و اعانت

کن و در حالی که زنانه مردها را مغلوب ساخت ای حزن من و ای حسرت من زمانه را

با من چه کار است و مرا با او چه گفتگو است که بعد از برمکی ساخت و تاز کرد [illegible]

از صاحب فروع را که وصف شده به [illegible] بشنید که میکویم ای عطوفت

شاهانه و ای رحمت [illegible] به ما عود کن و شاد حال باشد از زندگی رو توجه

چون هرون الرشید این رقعه را وقوف یافت بر پشت آن رقعه این ابیات نگاشت

یا آل برمک انکم کنتم ملوکا عاتیة فعصیتم وطغیتم وکفرتم نعمة ربه

هذی عقوبة من عصی من فوقه وعصانه اجری القضاء علیکم ما خفتموه علانیة

من ترک نصح امامکم

عن الامور البادیة

یعنی ای آل برمک

[illegible]

یعنی ای آل برمک شما بودید پادشاهانی که از حد تجاوز کرده و عصیان کردید

طغیان آوردید و کفران نعمت امام نمودید این ابیات [illegible] بعینه

عقوبت کسی است که بالاتر از خود را عصیان ورزد قضا و قدر بر شما از جهت

[illegible] خیانت [illegible] در امور [illegible] ترک نصیحت

امام [illegible] را کردید [illegible] قرآن را [illegible] قرار داد

و نوشت بسم الله الرحمن الرحیم وضرب الله مثلا قریة کانت آمنة

مطمئنة یأتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بأنعم الله فأذاقها

الله لباس الجوع والخوف بما کانوا یصنعون یعنی [illegible] شهر [illegible]

[illegible] از قحط [illegible] اهالی [illegible] بود [illegible] اهل آن شهر [illegible]

[illegible] اهل آن شهر [illegible] [illegible] کفران کردند و چون [illegible]

[illegible] کرده [illegible] و فجور و لهو و لعب مشغول شدند [illegible]

اهالی آن شهر را [illegible] گرسنگی و [illegible] گرسنگی [illegible]

[illegible] دقت [illegible] آن [illegible] رقعه را خواند [illegible]

[illegible] ساعت او را [illegible] کشت و آن [illegible]

برروی خاک میخوابید و از حیث خوراک و پوشش [illegible] و دولت ما او را از زندان دیگر
خلاص نیست (وگفته شده) یحیی بن خالد برمکی داستانی را از روزی خبر داده ما را بهترین
چیزهائی که دارا بوده‌ام خوش بختی خودم بوده گفت در بعضی از روزها روزی در سقیفه [illegible] بودم
و اراده گردش و تفریح در جلو داشتم دیگری پیاده شدم در سقیفه بدرودم برای ازاله
سقیفه تکیه دادم و در انگشت من انگشتری بود و دانه آن از یاقوت [illegible]
اتاق و آن دانه یاقوت سرخ بود و قیمت آن هزار مثقال طلا بود [illegible]
[illegible] و خالی به جای خود رفتم به منزل خود عودت کردم ناگاه دیدم [illegible] در آن دانه را
[illegible] آورده و گفت [illegible] [illegible] گم [illegible] [illegible] کردم این دانه را [illegible]
[illegible] از بازار [illegible] [illegible] [illegible] که از آنها راه [illegible] کردیم این دانه را دیدیم
گفتم این دانه برای کسی [illegible] هزار دینار ارزد [illegible] او را [illegible]
[illegible] الهی بجا آورده گفتم این [illegible] نهایت نعمت [illegible] است

(و نیز یحیی بن خالد گفته شده) [illegible] را بعضی از نعمت‌ها [illegible] گفت
[illegible] در زندان [illegible] [illegible] کردم [illegible] [illegible] در این [illegible] [illegible]

[illegible] اسباب خود

دلم هم و غربت

دلم هم و غربت کشیده‌ام تا از بازار یک دیگ آورده‌اند و گوشتی که در کاسه داشتم
آن گوشت را قطعه قطعه کرده [illegible] و [illegible] آن در کاسه دیگر بود
هر چیز که محتاج بودیم در نزد من گذاشته و آتش نیز حاضر شد که خود زیر دیگ را
روشن کرده [illegible] و وقت زیر دیگ کردم و رفتم بر زمین [illegible] میشد
و نزدیک بود که دیگ از پختن فارغ شود و قطعه گوشتها را در دیگ [illegible] دادم
دیگ را [illegible] گذاشتم که بجوش آید و غلیان [illegible] نان را در کاسه خرد کردم
و قصد کردم که دیگ را [illegible] آورده گوشت را در کاسه بریزم ناگاه [illegible]
[illegible] دیگ بر زمین افتاد و بشکست و گوشت و آبگوشت بر زمین ریخت [illegible]
گوشتها را از روی زمین برداشته و خاک را از روی آنها [illegible] میخوردم و خود
آبگوشت را [illegible] داشتم از [illegible] رفت و امر عظیم [illegible] [illegible]
(تلخیص) [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] فارغ [illegible]
فارغ شد [illegible] در ماه رمضان بود [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فارغ [illegible] و مردمان [illegible]

بود او جمع نمود تا آنکه بجرم و جرمش و اعمال قبح بر او آورد اتفاق افتاده در آن
اوان فضل یحیی نزد یکی شد و او در زندان بود رقعه بهرون نوشت و در آن خود
فضل وصیت کرده آن رقعه را بهرون برسانند و این ابیات در آن رقعه نگاشت

ستعلم فی الحساب اذا التقینا — غداً یوم القیامة من الظلوم
وینقطع التلذذ عن اناس — من الدنیا وتنقطع الهموم
تنام ولم تنم عنک المنایا — تنبه للمنیة یا نؤوم
تروم الخلد فی دار المنایا — وکم قد رام غیرک ما تروم

الی دیان یوم الدین نمضی
وعند الله تجتمع الخصوم

یعنی بزودی خواهی دانست در وقت حساب الهی که فردا قیامت است هم کدام
ملاقات میکنیم که در میان ما دو نفر کدام ظالم هست لذات از اهل دنیا از مردم
منقطع میشود و هم و غم دنیا هم از مردم زایل میگردد تو خوابیده در راحت میخوابی
ولی مرگ و بلیات نمیخوابد و از تو غافل نیست بیدار شو ای خوابیده غفلت از راه
مرگ بزودی بیدار شو و بسیار انسانها بیدار گشته تو در خانه مرگ و بلا
قصه

قصه دوام و حیات جاودانی کرده ولی چنین نیست که غیر از تو قصد
همین قصه تو داشته و بمطلب نرسیده‌اند فی‌الجمله هر دو در نزد دیان روز جزا
میکنیم و نزد خداوند دشمنان همه جمع میشوند آنوقت تحقیق ظالم کیست از او خواهیم رسید
زمانیکه هرون الرشید از حج برگشت فضل بن یحیی کاغذی نزد هرون داد هرون چون آن
رقعه را خواند هرون یحیی را از آن گفت قسم بخدا یحیی مرد و قسم بخدا جود و سخاء
و کرم مرد و اگر نفعه بود هر آینه هم و غم را از او زایل میکرد و آنوقت امر
امر کرده فضل بن یحیی را از زندان رها کنند و او را التیامی برادرش جعفر بود در دست خود
بر قرار کرد بعضی از شعرا در حق برامکه این اشعار را گفته‌اند

انّ البرامکة الکرام تعلّموا — فعل الکرام فعلّموه النّاسا
کانوا اذا غرسوا سقوا واذا بنوا — لم یهدموا مما بنوه اساسا
واذا هم صنعوا الصنایع فی الوری — جعلوا لها طول البقاء لباسا
فعلام تسقینی وانت سقیتنی — من ماء بحرک من جنابک کاسا

آنستنی متفضلا افلا تری
ان انقطاعک یوحش الایناسا

یعنی برامکه کرام یعنی کرام را از خشم و بمردمان تعلیم کردند این طایفه بودند که اگر درختی میکاشتند
آب میدادند و اگر بنائی مینمودند پس آن بنا را خراب نمیکردند زمانی که ایشان بعد
در میان مردم صنایع و کارها را ترویج میکردند که آن کارهای خوب را از برای مردم در طول زمان
باقی قرار میدادند پس آیا کسی بعد از تو بجز آن خورده است و آبی مینوشی که در حال آنکه
پیشتر آب و عالم سیراب میکردی از روی تفقد بمن انس داشتی حاله آیا یعنی که
انقطاع و جدائی تو از نعم عالم انس را وحشت می آرزند

از اسحق موصلی از بنی … اولاد یحیی بن خالد سؤال کردند او گفت اما فضل میداد ترا
خشنود میساخت اما جعفر قول او ترا خوشحال میساخت و اما محمد هر طوری اقتضا میکرد با تو
در یحیی یکی از شعرا گوید

سألتُ الندى هل انت حرٌّ فقال لا ‍ ولکنّنی عبدٌ لیحیی بن خالدِ
فقلتُ شراءً قال لا بل وراثةً ‍ توارثنی من والدٍ بعد والدِ

یعنی من از جود سؤال کردم که آیا تو آزادی گفت نه بلکه بنده از یحیی بن خالد هستم
گفتم آیا یحیی ترا خریده است که بنده او شده گفت نه بلکه بوراثت بنده او هستم
که او مرا از پدر و جدش بارث برده است و شاعری در حق فضل گفته است

اذا نزل الفضل بن یحیی ببلدةٍ ‍ رأیت بها عشب السماحة ینبتُ

فلیس

فلیس یسئال اذا رمتَ حاجةً ‍ ولا یمکث فی ثری الارض یمکث

یعنی وقتی که فضل بن یحیی بشهری نازل شود در آن شهر میبینی که گیاهان جود از زمین میروید
وقتی که حاجتی از او طلب کنی از مقصد طفره نرفته کننده نیست و سروری
هموارا با من من اندازد که در خاک زمین با جود با ایکث خود خط نکشد …
شاعری دیگر در محمد پسر یحیی میگوید

سألتُ الندى والجود مالی اراکما ‍ تبدّلتما عزّاً بذلٍّ مؤبّدِ
وما بال رکن المجد امسی مهدّماً ‍ فقالا اصبنا بابن یحیی محمّدِ
فقلت فهلّا متّما عند موته ‍ وقد کنتما عبدیه فی کل مشهدِ
فقالا اقمنا کی نعزّی بفقدهِ
مسافةَ یومٍ ثم نتلوه فی غدِ

یعنی از ندی و جود سؤال کردم که مرا چه شده است که … بعد عزت با ذلت
مؤبد تبدیل شده است و چه شده رکن و پایه مجد خراب گردید ندی و جود گفتند که ما را
مصیبت محمد بن یحیی رسیده است گفتم پس چرا بعد از فوت او
نمردید و حال آنکه شما در همه جا بنده او بودید در هر مکانی ندی و جود گفتند که ما
یک روز اقامت کردیم که تعزیت او را بپا داریم ولی در فردا با او

تالی و ملحق شیم (روایت) حافظ سیوطی در رساله خود مسماة بمشتهی
العقول فی منتهی النقول ذکر کرده است که مشهور کرم ازبرای وزراء برامکه تا بجایی
رسیده بود که نظیر ازعلماء و حکماء و خلفاء و وزراء و ... هیچ شنیده نشده مگر آنکه مثل
برای ایشان کرم برامکه را در تشبیه و تمثیل ذکر کرده بود . جعفر وزیر کرم و بخشش
کرد تا پانصد هزار دینار از طلا که از صد هزار [illegible] این زمان متجاوز است [illegible]
کرور از او سرزد بدون آنکه منتی [illegible] وا دستی وارد یا عوضی در عوض
داشته باشد تا آنکه ازبرای برامکه مثل کبریت احمر شده در کل [illegible] دنیا
العالم هم در سکه شعر ملک فلان [illegible] بر کار شد
وارکان هم جعفر که امیر بود در [illegible] یک روز به هزار شاعر عطا کرد و به هر شاعری
هزار درهم داد و هر درهم (درایام [illegible]) نصف نقره بود وارکه [illegible] او آنکه [illegible] کسی بمقدار
ملکی داده او را [illegible] کرده بود داو را [illegible] و عذاب کردن بخشید
زمانی که گفت دنیا نصف [illegible] شد و هرون الرشید آن [illegible] را بر ایشان
واقع ساخت [illegible] از فقر و ذلت و خواری

بالکل ارام

تا بلی رسیده بود و جعفر [illegible] ازآنجمله چیزی است که محمد بن غسان صاحب
والی [illegible] کوفه و قاضی آن شهر گفته است محمد بن غسان گفت در روز عید اضحی
نزد مادر خود رفتم در پیش او عجوزی دیدم که در لباس کهنه بود ولی بیانی بلیغ
ولسانی فصیح داشت بمادر خود گفتم این زن کیست مادرم گفت این زن
خاله تو عتابه مادر جعفر بن یحیی برمکی است من براو سلام دادم و گفتم روزگار
ترا گردانید باین مصیبات که میبینم گفت ای الفرزند دران نعمتها که بودم
عاریه بود روزگار از ما عاریه خود را برگشت خواست من باو گفتم حکایتی
و عجیبی کن [illegible] از شئون خود تا گفت مختصر میگویم و ازآن [illegible]
[illegible] عید اضحی بر من گذشت مثل همین عید که بر بالای سر من چهارصد خادم ایستاده بود
ومن [illegible] آن حشمت کمال میکردم که فرزندم جعفر عاق من است [illegible] حشمت من
درست [illegible] نکرده است ولی در امروز نزد تو آمده ام که پوست گوسفند
قربانی بمن بدهید که [illegible] را با آن [illegible] دو [illegible] بالاپوش
ملبوس [illegible] محمد بن غسان گفت [illegible] این [illegible] مرا متغیر [illegible] از [illegible] جعفر

پهلو زرد و نزد من بود بدو بخشیدم

و از کلمات و لطایف یحیی بن خالد یکی این است که هر چیز که اشاره کردی
مادام که قلم تو تر است و رعاف دارد یاران آن قلم را جستن

و از کلمات جعفر وزیر این است اذا احببت انسانا من غیر سبب
فارج خیره و اذا ابغضت انسانا من غیر سبب فتوق شره
یعنی وقتی که دوست داری کسی را بدون سبب خوشت آمد امید خیر او داشته باش و وقتی که
بدون جهت کسی را مبغوض داشتی پرهیز کن از شر او

حکایت یحیی بن سلیم ابرش گفت که من در بازار [illegible] بودم بعد از آنکه
هارون برامکه را هلاک کرد روزی از بازار [illegible] فارغ شد از یک دیوار
خرابه گذشت که از دیوارهای خانه بنی برمک بود بر آن دیوار [illegible] این
ابیات بر آن نوشته شده بود

یا من لا یعتب الزمان باهله — فاباد هم بتفرق لا یجمع
ان الذین عهدتهم فیما مضی — کان الزمان بهم یضر و ینفع
اصبحت تفزع من رآک و طالما — کنا الیک من المخاوف نفزع

ذهب الذین

۲۴۹

ذهب الذین یعاش فی اکنافهم — و بقی الذین حیاتهم لا تنفع

یعنی ای منزله روزگار اهل آن منزل [illegible] کرد و هلاک ساخت و متفرق نمود
آنها را بطوری که دیگر جمع نشوند آنهایی که در زمان گذشته در این منزل دیدیم
اشخاص بودند که روزگار بسبب وجود ایشان نفع و ضرر میرسانید کنون [illegible]
این منزل تو طوری خراب شده که هر کس تو را می بیند بفزع در می آید و حال آنکه
بسبب آن زمان که در تو وارد می شد و از مخوفات روزگار تفزع میکردیم
در آن پناه میجستیم رفتند آن اشخاص که در آن وقت ایشان زندگانی میشد بود
و باقی ماندند از اشخاص که زنده بودن آنها بجهت نفع نمیرساند [illegible] یحیی بن سلیم
گفت پس بعد از خواندن این ابیات رد کرد و با جمعی رو نمود و گفت
آیا از احوال برامکه چیزی میدانید که برای من نقل کنید اصمعی گفت مرا
امان ده تا بگویم هارون گفت ترا امان است پس اصمعی گفت می شنیدم
برای تو چیزی که بچشم خود از فضل بن یحیی دیدم و آن این است که روزی
فضل بن یحیی بر [illegible] روز [illegible] فارغ شد و جمعی در موکب او [illegible]

ناگاه چشم فضل بیک نفر اعرابی دیده بر ناقه سوار و از صحرا بیابان رو باین سمت می آید
و در سیر خود حرکت سریعی دارد فضل گفت این اعرابی بقصد من می آید اصمعی گوید من گفتم
که شما اعلام کرده اید و قصیده ئی گفته است فضل گفت با او کسی حرفی تکلم نکند چون
اعرابی نزدیک شد و چادرها را زده شده و خیمه ها را مشاهده و لشکر انبوه و جماعت کثیر دید
و غوغا و همهمه زیاد بشنید گمان کرد فضل خلیفه است پس پیاده شد و مرکوب خود را
بعقال بست و پیش آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین فضل گفت از آنچه
گفتی ساکت باش اعرابی گفت السلام علیک ایها الامیر فضل گفت حالا نزدیک بمطلب
بنشین اعرابی نشست فضل گفت ای برادر عرب از کجا آمده گفت از قضاعه
رسیده از بادیه قضاعه آمدی یا از بالای قضاعه اعرابی گفت از بالای قضاعه
آمده ام اصمعی گفت فضل رو بمن کرده و گفت از عراق تا ارض قضاعه چه قدر
راه است من گفتم هشتصد فرسخ فضل باعرابی گفت مثل تو آدمی قصد من کند
و از هشتصد فرسخ تا عراق بیاید مگر برای چیزی اعرابی گفت قصد این یک نفر بزرگوار
و شخصیت را کرده ام که احسان ایشان در بلاد معروف شده است فضل گفت آنها
کیستند اعرابی گفت برامکه فضل گفت یا اخا العرب برامکه خلقی کثیر هستند

در ایشان

و در ایشان جاهل و عاقل و غنی و فقیر هست و از برای هر یک از ایشان خاصه و عامه است
و بعضی را بر بعضی تفضیل هست اما تو که از آنها را برای خود قرار داده ای و از برای شخص خود
او را اختیار کرده حاجت خود را نزد او بری اعرابی گفت فقط یک نفر از آنها را برای خود
اختیار کرده ام که ساحت کف و لطف و بخشش و چیز او زیاد است فضل پرسید
او کیست اعرابی گفت او فضل بن یحیی بن خالد است فضل با او گفت ای برادر
فضل مردی است عظیم القدر و بزرگ که در وقت ورود از برای مردم در مجلس عام می نشیند در مجلس
او اصناف مختلف از علما و فقها و ادبا و شعرا و خطبا و ذوی لسان
و کسانی که من فرعی علم یا از هنر را بیاموزند آیا تو عالم هستی که با این مجلس بروی اعرابی
گفت نه فضل گفت آیا تو ادیب هستی جواب داد نه فضل گفت آیا تو عارف
بایام عرب و اشعار آنها هستی اعرابی گفت خیر فضل گفت از کسی که غیر شعر
برای او آورده اعرابی گفت نه فضل گفت یا اخا العرب نفرین بر تو تو مغرور گردیده است
و مثل تو آدمی قصد رفتن پیش فضل نمیکند و او از جمله کسانی است که از او مو
معرفی کردم تو اکنون کدام ذریعه و بهانه و وسیله داری که پیش او بروی اعرابی گفت قسم بخدا

نه هیچ رسته قصد او کرده‌ام که جهان معروف و کرم مصروف او در دو بیت شعر که در حق
او گفته‌ام نقض گفت ای برادر آن دو بیت را بخوان تا ببینم اگر صله حقه دارد
به آن دو بیت زیاده بر تو صلات و انعامی بکنم و اگر صله حقه نداشت
به آن دو شعر نقض را معذرت کنی که از مال خود چیزی بر تو ببخشم و جایزه خود
رجعت کنی اگرچه شعر خودت مستحق چیزی نباشد اعرابی گفت ایها الامیر آیا
چنین کار میکنی نقض گفت آری اعرابی گفت آن دو شعر [illegible] بخوانم

أَلَمْ تَرَ أَنَّ الجُودَ مِن عَهْدِ آدمٍ   تحدَّرَ حتّی صارَ بمنتهی الفَضْلُ

ولو أنَّ أُمّاً مسَّها جوعُ طفلِها   غذتْهُ باسمِ الفضلِ لاغتذی الطِّفلُ

مفاد معنی شعرا آنکه جود از عهد آدم [illegible] تا آنکه نفض [illegible]
منزل کرد و اگر بچه مادری گرسنه شود و آن مادر بچه را باسم نقض غذا دهد
آن بچه غذا [illegible] باسم نقض سیر شود نقض گفت احسنت یا اخا العرب
اگر نقض بگوید [illegible] شعری این دو بیت را مدح کرده و جایزه [illegible]
بهتر از این دو بیت شعر [illegible] دیگر تو چه خواهی گفت اعرابی گفت میگویم

فلو کانَ آدمُ حینَ حانَ وفاتُهُ   أوصاكَ وهو یجودُ بالحوباءِ

ببنیه

بِبَنیهِ أن ترعاهُمُ فرعیتَهُمْ   وکفیتَ آدمَ عیلةَ الأبناءِ

یعنی حضرت آدم علیه السلام وقتی که وفات او نزدیک شد در حالی که جان میداد تو را وصی خود
قرار داده که به پسران او رعایت کنی و تو فرزندان او را رعایت کردی و کفایت کردی آدم
علیه السلام را از نگاهداری و نان دادن به پسران نقض گفت احسنت یا اخا العرب اگر نقض
[illegible] بگوید این دو بیت را از دهان مردمان شنیده دو بیت دیگر برای [illegible] انشاد
کنی تو چه میگویی در حالی که ادبا [illegible] چشمها بر تو [illegible] و گردنها به سوی تو کشیده باشند
و تو محتاج باشی که با آنها [illegible] مفاخره کنی اعرابی گفت در این وقت میگویم

مَلَكْتَ حمایدَ الفضلِ [illegible]   و [illegible] كأنّه احیاء ما یهب

واللهِ لولاكَ لم یُمدحْ بمكرمةٍ   خلقٌ ولم یرتفعْ مجدٌ ولا حسبُ

یعنی [illegible] نقض از [illegible] نقض [illegible]
نقض از [illegible] نقض [illegible]
اگر تو نبودی امری بکرامت ممدوح نمیشد [illegible]
نقض گفت احسنت یا اخا العرب اگر نقض [illegible] بگوید تو این دو بیت را از مردم
فرا گرفته و در جواب چه خواهی گفت اعرابی گفت این دو بیت را میگویم

وَلِلفَضلِ صَولاتٌ عَلی مالِ نَفسِهِ   یُری المالُ مِنهُ ما لِمَن لاقَ وَالعَنا
وَلَو اَنَّ رَبَّ المالِ اَبصَرَ مالَهُ   لَصَلّی عَلی مالِ الاَمیرِ وَاَذَّنا

یعنی از برای فضل صولتها وحملهاست بر مال شخص خود ومال خود را همیشه بزحمت ورنج می بیند و اگر صاحب مالی بمال خود نظر کند هر آینه بر مال امیر نماز میکند ازده واذان میگوید فضل گفت ای برادر اگر فضل بن یحیی این دو بیت را از تو بشنود دیده است غیر از این دو بیت چیزی انشا نکند تو چه میگویی گفت دراز مدت سکوت میکردم

وَلَو قیلَ لِلمَعروفِ نادِ اَخا العُلا   لَنادی بِاَعلی الصَّوتِ یا فَضلُ یا فَضلُ
وَلَو اَنفَقَت جَدواکَ مِن رَملِ عالِجٍ   لَاَصبَحَ مِن جَدواکَ قَد نَفِدَ الرَّملُ

یعنی اگر احسان وجود کسی تو صاحب بقا است نهر را ندا کنی هر آینه احسان با علو صوت خود میگوید یا فضل یا فضل اگر جود ولطف تو از ریگهای بیابان عالج کمی انفاق کند هر آینه تو بواسطه اینکه تو آن ریگها را بذل کرده آن ریگها در ... نفذ شده رواج ... فضل گفت احسنت یا اخا العرب اگر فضل بن یحیی این دو بیت شنوده است غیر از آن انشا نکند تو چه میگویی اعرابی گفت سکوت میکردم

وَما النّاسُ غَیرُ اثنَینِ صَبٍّ وَباذِلٍ   وَاِنّی لَذاکَ الصَّبُّ وَالباذِلُ الفَضلُ
عَلی اَنَّ لی

عَلی اَنَّ لی مِثلاً کَما ذَکَرَ الوَری   وَلَیسَ لِفَضلٍ فی سَماحَتِهِ مِثلُ

یعنی همیشه مردمان مکرر طالب فضلند طالب بذل وعطا ولکن همیشه اکثر جود ان با دلند ولی آن شخص طالب بذلم ولی فضل باذل است ولی مثل من در طالب بودن بین مردم بسیار است کما اینکه همه کس میدانند ولی از برای فضل در بذل واحسان هیچ مثل ونظیر نیست فضل گفت احسنت یا اخا العرب اگر فضل بن یحیی غیر از این دو بیت چیزی بگوید چه خواهی گفت اعرابی گفت سکوت میکردم

حَکَی الفَضلُ عَن یَحیی سَماحَةَ خالِدٍ   فَقامَت بِهِ التَّقوی وَقامَ بِهِ العَدلُ
وَقامَ بِهِ المَعروفُ شَرقاً وَمَغرِباً   وَلَم یَکُ لِلمَعروفِ بَعدُ وَلا قَبلُ

یعنی فضل از یحیی پدر خود سماحت وجود خالد جد خود را حکایت کرد وپرهیزکاری وعدل بوجود فضل قائم دارد وهمچنین احسان وجود در شرق وغرب بوجود فضل دایر وقائم است واز برای احسان وجود فضل اثر از اول وآخر قبل وبعد نیست فضل گفت احسنت اگر فضل بگوید که از ذکر فضیل ونفضول لفجرت اقدم دو بیت انشا کنی که در آن باشد بردن اسم کنند

در این وقت می‌شنوی اعرابی گفت میگویم

الا یا ابا العباس یا واحد الوری   و یا ملکاً خد الملوک له نعل

الیک تشیر الناس شرقاً و مغرباً   فرادی و ازواجاً کانهم نحل

یعنی ای ابو العباس ای وحید روزگار و ای پادشاهی که صورت پادشاهان برابر او نعل است   مردم از شرق و مغرب اشارت بتو میکنند یک یک و جفت جفت همچنانکه آنها مگس انگبین باشند   فضل گفت احسنت ای اخ العرب اگر فضل بتو بگوید هزار دینار بشعر است ولکن من میخواهم اسم و کنیه و غیر اینها قافیه داشته باشد چه خواهی گفت اعرابی گفت قسم بخدا اگر فضل بر من زیاده روی کند و بعد از این بیست بار بخواهد مرا امتحان کند هر آینه چهار بیت از برای او میگویم که هیچ عیبی [هیچ عجمی] در آن مضمون بر من سبقت نگرفته باشد و اگر بعد از آن چهار بیت [redacted] فضل بزرگ زیاده روی کند هر آینه [illegible] تا همه را جمع کنم [redacted] از او درهم فضل قرار میدهم و [illegible] زبان [illegible] تا عمر [illegible] میکردم و با یک و [illegible] فضل سر خود را از برای [illegible] داد و بعد اعرابی گفت ای اخ العرب ابیات را بعد را

ابیات اربعه را بخیل بشنوان اعرابی گفت میگویم

و لائمة لامتک یا فضل فی الندی   فقلت لها هل یقدح اللوم فی البحر

اتنهین فضلاً عن عطایاه للغنی   فمن ذا الذی ینهی السحاب عن القطر

کان نوال الفضل فی کل بلدة   تحدر ماء المزن فی مهمه قفر

کان وفود الناس فی کل وجهة

الی الفضل لاقوا عنده لیلة القدر

یعنی بسا ملامت کننده که تو را ای فضل ملامت در جود و بخشش کرد و من بملامت کننده گفتم آیا ملامت قدح و ضرری به دریا میرساند و آیا فضل را از عطایا منع میکنی و هل ابر [illegible] آنکه کیست که ابر را از باریدن نهی کند گویا نوال و بخشش فضل در هر بلدی [illegible] میشود [illegible] باریدن ابر است در بیابانهای [redacted] علف که خالی از آبادانی است و گویا رسیدن مردم در هر جهت بسوی فضل آن است که نزد او شب قدر را میبینند   اصمعی گوید که فضل از این کلمات زبانی قدری دم درکشید صدمت خود را [illegible] از حد [illegible] سر خود را بلند کرده و گفت ای اخ العرب قسم بخدا ای فضل [illegible] سئوالی کنی هر چه بشنوی ای

اعرابی گفت قسم بخدا که تو فضل اینی فضل گفت ای اعرابی گفت از لغزش من درگذر

دیگر ~~تو~~ فضل گفت خدا اعانت تو از لغزشها بگذرد حاجت خود را ذکر کن

اعرابی گفت ده هزار درهم از تو تمنا دارم فضل گفت مرا و خود سوال کردی ترا

ده هزار درهم در ده هزار درهم عطا میشود امر کرد که صد هزار درهم را باو تسلیم نمایند

چون این وجوه متصرف اعرابی درآمد وزیر فضل حسد برد بفضل گفت ای آقا این

اسراف است که حلقی از اجلاف عرب ارزانی تو چنین بخشش بی اندازه از بخشش دیگران دریغ

باشد و شاید منظور همه بیسیه فضل گفت او استحقاق این مال را دارد او از قبیله مطلوب

حاضر شده است وزیر گفت ترا قسم میدهم ای آقا تیری از جعبه بیرون آورده در میان

کمان خود سوار کن و آن تیر بطرف اعرابی اشاره کن اگر یک بیت شعر مناسب

این حال باشد تیر را از خود رد کرده اموال از او باشد و اگر مال خود را بر گردانند تعریکم

کنند مال او نباشد و اگر فضل تیر در میان کمان گذاشته و بآن تیر باعرابی

اشاره کرد و گفت تیر را یک بیت شعر رد کن اعرابی این شعر انشا کرد

لقوسک قوس الجود والوتر الندی وسهمک سهم العز فارم به فقری

یعنی قوس تو قوس جود است وتر او ندی است و بخشش و تیر تو تیر عزت است با آن تیر را

بفقر و ذلت من بینداز که عزت یابم فضل خندید و این شعر انشا کرد اذا ملکت

اذا ملکت کفی منالا ولم انل فلا انبسطت کفی ولا نهضت رجلی

علی الله اخلاف الذی قد بذلته فلا مسعدی بخلی ولا متلفی بذلی

ارونی بخیلا نال بالبخل مجده

وهاتوا کریما مات من کثرة البذل

یعنی وقتی که کف من مالی بدست آرد و من به آرزوی خود نرسم نه کف من منبسط میشود نه پایم حرکت میکند

بر خداوند است هرچه را بذل کنم عوض دهد پس آنچه ام در ضرورت نمی‌شود که بار

و یاوری بخل و بخشش من هم مرا تلف و مال نمیکند یک بخیل را بمن نشان دهید که بخل خود

بمجد و بزرگی رسیده باشد و یک کریم را بمن نشان دهید که از کثرت بذل مرده باشد انتهی

بعد فضل بوزیر خود گفت به اعرابی صد هزار درهم بجهت قصد او و شعر او و صد هزار درهم نیز

باو بده و مال را از شعر و اشعار او قطع مکن هرچند از تیر بطرف او بدهند بده اعرابی

اموال را گرفت و روانه شد و گریه میکرد فضل از اعرابی پرسید گریه تو از چیست آیا

بدیده تو دادیم حقیر شمردی اعرابی گفت نه بجهت نفس تو گریه میکنم که تو آدمی مثلی

خاک او را میخورد و زمین او را میپوشاند و پنهان میکند پس مثل این قصیده شاعر را بیاد آوردم میگوید

لعمرک ما الرزیة فقد مال ولا فرس یموت ولا بعیر

ولکن الرزیة فقد حر یموت لموته خلق کثیر

یعنی بجان تو قسم فقدان مال مصیبت نیست اسب و اشتر و شخص بمیرد مصیبت نخواهد
بلکه مصیبت در فقدان شخص آزاده جوانمرد است که بسبب مردن او خلق کثیری بمیرند
اعرابی این شعر بخواند و کمال سرور از طرف مال کرده رفت

حکایت

هرون الرشید وقتی با ابو نواس گفت چه چیز خوردنی بهتر و لذیذتر است ابو نواس
گفت بچه بریان هرون گفت با زعفران ابو نواس گفت وجهم هرون بی زعفران خواهد گفت
با زعفران به همه خادمان با زعفران را داد و ابو نواس پولها را گرفت و ضبط در طلب
آن نمود و بخلیفه گفت یا امیر المؤمنین [illegible] آنچه را فر ده خلیفه گفت مالی
نمیگیرم آنرا از تو [illegible] و در دلیعه قرار دادم ابو نواس از مستی هرون آمده شغل
لهو و لعب خوش شد ولی بر ذوق خود از خلیفه خائف بود و آنچه خواهد کرد در این
ابو نواس سکوت کرد و خلیفه باو چنانچه او چه خواهد کرد تا صبح خلیفه امر و ابو نواس را
احضار نمود و ابو نواس قادر بر تکلم نبود جز آنکه بر خاست و باقی مصروف دارد
دار [illegible] شد خلیفه را با جمع کثیری از خواص مملکت و اعیان دولت در دار [illegible]
ابو نواس آمده بدون زمان که خلیفه ملاحظه میکرد [illegible] تا هم [illegible] بکفر
صحبت کردند پس ابو نواس ضرطه زد و حاضرین را از بوی خبیث منع خنده نمود
خلیفه نیز

255

خلیفه نیز خنده نمود و با ابونواس گفت ای بدبخت بر چه بر ریش تو بادی ابو نواس گفت
در حال خواب [illegible] وقتی گفتی اگر تو خواهی [illegible] خلیفه گفت
[illegible] آنچه میخواهی ابو نواس [illegible] وقتی خود را گرفته و رفت و اهل جیفه
با زعفران کشید کرده و وقتی خود را ورد

حکایت نصر بن نصیر در وقتی حکومت داشت مردی از ظرفا را نزد او آوردند
که با کودکی مقاربت کرده بود نصر بن نصیر با او گفت تو را بر این کار چه واداشت
که با کودکی نزدیکی کنی آنمرد گفت ایها الامیر قسم بخدا که انجوان ملک [illegible] فریفت
و مرا فریب داد (او [illegible] ایکم) [illegible] مملوک جوانان مقاربت کننده نصر بن
نصیر از نادانی و حسن لطیفه آنمرد را رها کرد ولی امر کرد که کودک را تا [illegible]
اگر مرد بردارش زنند بعضی گفتند ای امیر این جزا [illegible] است [illegible] داده براد
[illegible] وارد آید نصر بن نصیر گفت اگر چه چنین است لیکن حد و شرعی [illegible] از کار [illegible]
اگر [illegible] و [illegible] هر والی [illegible] این خبر هرون الرشید رسید و [illegible] از این
قصه او را [illegible] بود او را [illegible] و وقتی که حاضر شد هرون از او پرسید

[illegible] اسم تو چیست نصر بن سعد گفت نام نیکوئی داری الکلب

یعنی تیره (یعنی تازی سگ) هرون از سخن او خنده بر لبش آمد و گفت پیش در آی تو در کلام

چگونه است نصر گفت یا امیرالمؤمنین بهائم و این مردم نزد من مساوی هستند و اگر

بهیمه اجر بود چه بود و مادر و خواهر آن حاضر بودند هر آینه مادر و خواهر خود را بجای

بهیمه قیاس میزدم و خداوند ملامت مدح کننده را فرو نگرفت پس ازآن هرون رشید

امر کرده بر جمیع عمل نصر بن سعد استعانت نجویند و رجوع نکنند و او دیگر همیشه بیکار

بود تا وفات کرد

حکایت

وقتی هرون الرشید امر نمود ابی نواس را گرفتند ابونواس

گفت ای امیرالمؤمنین خود را میکشی هرون گفت نه بلکه تو مستحق قتل هستی ابونواس

گفت بچه چیز من مستحق قتل شده ام هرون گفت بسبب این شعر که انشا کرده

الا فاسقنی خمرا وقل لی هی الخمر   ولا تسقنی سرا اذا امکن الجهر

یعنی ای ساقی بمن شراب بنوشان و بمن بگو که این خمر است و وقتیکه ممکن است آشکارا شراب

خوردن در پنهانی و خفیه مرا شراب نوشان و سقایت مکن ابونواس گفت المنصف آیا ساقی

و ساقی این شعر بمن شراب داده و من آنرا دیده ام خلیفه گفت گمان نمیکنم این کار واقع

شده باشد ابونواس گفت یا امیرالمؤمنین آیا گمان داری که خود را میکشی و حال اینکه

خدای تعالی فرموده

خدای تعالی شانه میفرماید ان بعض الظن اثم   هرون الرشید گفت بار شعر دیگری که گفته

ای این شعر مستحق قتل هستی ابونواس گفت آن شعر کدام است هرون گفت این شعر است

ما جاءنا احد یخبر انه   فی جنة من مات او فی نار

یعنی یک نفر از آخرت نیامده خبر بدهد که در بهشت مرده است و که در آتش جهنم

افتاده است   ابونواس گفت یا امیرالمؤمنین آیا کسی آمده است و چنین خبری

آورده باشد هرون گفت نه ابونواس گفت پس مرا بصدق قول میکشی هرون

گفت آیا تو قائل این شعر نیستی و مستحق [illegible] قتل

یا احمد المرتجی فی کل نائبة   قم سیدی نعص جبار السموات

یعنی ای احمد بهترین در هر نائبه و شدت کسی امیدواری از هر خدای قادر [illegible] بجا بر

آسمانها عصیان میورزیم   ابونواس گفت یا امیرالمؤمنین من فی قائل این شعر ایم

آیا کسی نفر از هنوز خلیفه گفت نمیدانم ابونواس گفت پس آیا تو مرا

بر چیز که نمیدانی میکشی خلیفه گفت پس اینها را اگر ... تو در مواضع

بسیار از اشعار خودت اعتراف نموده ابونواس گفت خداوند این نکته را

قبل از علم تو دانسته که شعرا چیزی میگویند که بجا نمی آوریم و این آیه را نازل فرمود

والشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون وانهم

يقولون ما لا يفعلون يعنى شعرا را گمراهان تبع ميشوند آيا نه بينى ايشان را كه در هر وادى
حيران و سرگردان ميشوند و ايشان ميگويند چيزهائى را يعنى مى اورند بيرون از آنچه
معاذ [illegible] ابو نواس را [illegible] رفته و گفته را [illegible] بر همه [illegible]
وا زين آنها قرآن است صفت ما يعنى آنها را [illegible] كرده و گفته است

نحن الذي جاء الكتاب مخبراً بعفاف انفسنا و فسق الالسن

يعنى شعرا كه ما هستيم قرآن خدا آمده در حالى كه بعفت نفس و فسق زبانها خبر داده
يعنى بزبان ها فسق و فجور داريم ولى نفس آنرا پاك داريم (انتهى)

حكايت [illegible] محمد بن نافع گفت كه ابو نواس را بعد از مردن در خواب ديدم
باو گفتم اى ابو نواس او گفت [illegible] نيست كه مرا [illegible] كنيه بخوانى من كنيتم الحسن
ابن هانى گفت گفتم خدا با تو چه كرد گفت مرا بسبب ابياتى آمرزيده در ايام مرض
قبل از مردن آن ابيات را گفتم و آن ابيات در زير بالش [illegible] است
من از اهل او سوال كردم و گفتم آيا برادر [illegible] شعرى گفته است آنها گفتند نميدانيم مگر آنكه او
پيش از مردن دوات و كاغذ خواست و چيزى نوشت كه نميدانيم چه چيز است پس من
در خانه شدم و وساده او را [illegible] كردم رقعه [illegible] ديدم كه اين ابيات را نوشته بود

يا رب ان عظمت ذنوبي كثرةً فلقد علمت بان عفوك اعظم
ان كان

ان كان لا يرجوك الا محسن فمن الذي يدعو و يرجو المجرم
مالي اليك وسيلة الا الرجا
وجميل عفوك ثم اني مسلم

يعنى اى پروردگار من اگر گناهان من از [illegible] بزرگ شده است پس اين است كه دانستم
بخشش تو از گناهان من بزرگتر است اگر جز شخص نيكوكار كسى ديگر نبايد بتو اميد
داشته باشد پس كيست كه مرد مجرم [illegible] او را بخواند و مجرم اميد وار گردد
مرا بسوى تو وسيله نيست مگر اميدوارى و عفو جميل تو پس از آن مسلم بودن من

(حكايت عجمى و كردى و ماجراى آنها است بروايت قاضى [illegible])

شبى هارون الرشيد را [illegible] و اضطرابى دست داده بخواب نرفت وزير خود جعفر را
طلب كرد وقتيكه جعفر حاضر شد خليفه باو گفت من اضطرابى دارم و سينه ام تنگ
شده است از تو چيزى ميخواهم كه از تنگى خاطر و سينه بيرون آيم جعفر گفت مرا
دوستى است كه اسم او على عجمى است و نزد او هر گونه حكايات و خبر هست خليفه
گفت او را نزد من حاضر كن جعفر گفت سمعاً و طاعةً و از پيش خليفه در طلب
على عجمى بيرون شد و كسى را بدنبال او فرستاد وقتيكه على عجمى حاضر شد جعفر گفت اجابت
كن امير المؤمنين را او گفت اطاعت دارم و نزد خليفه آمد سلام داد و درحمه الله

در ان گاه گفت خلیفه را دو فرمود شب علی عجمی بنشست خلیفه گفت بشنو یا علی در این
امشب سینه‌ام تنگ است و شنیده‌ام که در ذهن تو حکایات و اخبار بسیار است از تو
میخواهم چیزی بشنوم که اندوه هم و فکر مرا ازاله کند علی عجمی گفت یا امیرالمؤمنین حکایتی
بگویم که آنرا شنیده باشم یا دیده باشم خلیفه گفت اگر چیزی دیده باشی از آن حکایت
کن علی عجمی گفت سمعاً و طاعةً بدان یا امیرالمؤمنین که من در بعضی سالها از شهر خود
باین شهر که بغداد است سفر کردم و غلامی ظریف در صحبت من بود و جرابی
نیز انبانی ظریف داشت آن را بغلامی سپرده و در آن شهر روزی در بازار خرید و فروش میکردم
ناگاه مردی کرد ظالم ستمکاری بر خوردم که بر من هجوم آورد و انبان را از من بگرفت و گفت
این جراب جراب من است و هرچه در او است قماش و ثیاب من است من گفتم
ای معشر ناس از گفتگوی این مرد مرا دستها فرو گرفته است مردم جمیعاً گفتند برو در پیش
قاضی و بحکم قاضی راضی بودیم ابدا نزد قاضی رفتیم و بحضور او ایستادیم گفت قاضی
گفت شما از برای چه کار آمده اید آنمرد گفت ما دو نفر با یکدیگر خصم هستیم قاضی گفت
کدام یک از شما مدعی هستید آنمرد کرد پیش رفته گفت خداوند قاضی را توفیق دهد این جراب
جراب من است و هرچه در او است قماش و ثیاب من است و این جراب گم شد
و امروز آنرا بدست این مرد دیدم قاضی گفت چه وقت این انبان از تو گم شد
آنمرد کرد

آنمرد کرد گفت دیروز گم شده است قاضی گفت اگر آنرا میشناسی چیزهائی را که در
انبان است از برای من بیان کن کرد گفت در این انبان من دو میل سرمه‌دان نقره است
و سرمه چشم‌ها است و دو دستمال دست است و دو شربه طلاکاری و دو شمعدان و دو چوب است
و دو طبق و دو ابریق و یک سینی و دو طشت و یک دیگ و دو مطهرهٔ آب و یک مغرفه
و دو ملعقه و یک سوزن درشت و یک قلمدان و یک قدح و دو کاسه و یک مخده
و دو نطع چرمی و یک جبه و دو پوستین و یک گاو ماده و دو گوساله و یک بز
و دو گوسفند و یک میش و دو بچهٔ مذکر آن و دو کره اسبی و یک شتر زرد و ماده و یک
گاو ماده و دو گاو نر و یک شیر ماده و دو سبع و یک خرس و دو روباه و یک صندلی و دو تخت
و یک طبقه و دو صحن و صحن خانه و یک رواق و دو نشستگاه و یک مطبخ که دو باب
و جماعتی از کردان که شهادت میدهند بر آنکه انبان انبان من است پس قاضی بمن گفت
ای علی تو چه میگوئی من پیش رفته در حالتی که کلمات آنمرد کرد مرا مبهوت کرده بود
گفتم خداوند مولای قاضی را معزز دارد در انبان من نیست مگر یک خانه خراب
و یک خانه بلا باب و یک مقصوره از برای سگان و در انبان من از برای اطفال
کتاب است و در آن جوانانی هستند که کعاب بازی میکنند و در آن انبان

لشکرها وطن نهاده است ده شهر بصره و بغداد است و قصر کنعان بن شداد و کوره ها
و هزار و دوازده هزار و صد هزار است و عصا و تیغ و ده هزار و دیگران و هزار شمشیر و ادا است
و شهادت میدهم بر آنکه خراب از من است و قریه آمد و گفتم این کلام را شنید
گوش کرد و ناله نمود و گفت ای قاضی این افغان من معروف و هر چه در او است موجود است
در این افغان حصن ها و قلعه ها است و قریه ها و ملکها است و اجر بزرگی از دراز افغان
دو هوش و ضیاع و مزرع و اموال لطافت و سفره و بازی نکنند در این افغان من ما را
ده کره اسب و یک مرکب ده یاران ملکوت است ده نیزه و یک سبع ده
اسب است و یک کارد ده خنجر و یک دریا ده خلیج و یک کمر ده جوخته است
ده قریه و ده مرکب و درخت ده قریه و کوره ده دکان و یک نقطه ده لحظه
زن و یک عجوز ده زن قحبه و یک عاکر ده کار و یک منقش ده کار
و یک کور ده چشم دار و یک اعرج ده زمین گیر و یک عقرب ده مرد بود
و یک مسجد جامع ده مدرسه و یک دیر نصرانی ده کنیسه راهب و یک قسیس ده
و یک قطاع الطریق ده راهب و یک قاضی ده شاهد است و
شهادت میدهم بر آنکه این افغان از من است پس قاضی بمن گفت ای غلام
توجه میکونی

جوخته
این لفظ را ندانستم
چه معنی دارد

تو چه میگوئی پس من پیش رفتم و پریشان بودم از غیظ در حمق افزودم و گفتم خدا اید
قاضی را مؤید سازد در این افغان من کاروانسراها شمشیر و خزانه ها
سلاح و هزار قدح شاه زنان است و در تیب جمع شدند و جمعی بیک
افغان کننده و لشکرها و در خیمه ها اکثر درامد و لشکر و سلیب است و صورتها و
مجسمه ها و کلدانیها و تنورها و قمریها و عروسکها بیچه و قبه ها و غنا و خوانندگی
و زنبیل ها و صحیفه ها و کفر و مسیر بقلعه و در اردوی باج
و رفیق او صباح است و با اشیا شمشیر ها و نیزه ها و کمانها و تیرها است و صد لقان
و حجاب و حرمسرای و حیوانات و مشرق عقب و زنان شراب
و سنتور و رباب و نی ها و طرفها و تنور صف زده و بچه ها و دایه ها و خواهران
تعلیم دهنده و دختران زینت شده و جواری نوازنده و کنیزکان حبشه و سه زن
هندی و چهار زن بدوی و پنج زن رومیه و شش زن ترکیه و هفت زن عجمیه
و هشت زن قحبه و نه زن گرجیه و ده زن قلعیه است و در این افغان
دجله و فرات و دام و صید و آلات زینه و حجاب و دام مات العاد و هزار
اسب جواد و قصر شداد بن عاد و کاروانسراها با قافله ها و مشه و نجار و چوب و مسمار

و تاجر عطار (و فروشنده تخم) بیطار و منجم و شیشه‌گر و بزاز و جلودار و کماندار

و شهرها و بلدها و صد هزار منار و دربان و کتیبه‌دار و سرلوحه و علم‌دار

و کوفه با شهر انبار و بیست صندوق مملو از قماش و دکان مس فروش و حاصل

معاش و دو برج حمام و شهر غزه و عسقلان و از شهر دمیاط تا الوان

و ایوان کسری و ملک سلیمان و از کوشک نعمان تا ارض فرغانه و بلخ و اصفهان

و از مدینه تا شهرهای مملکت هندوستان است. خدا انبر عمر مرادی قاضی را معطل کند

در این انبان قماش و جلدها و سوقات متفرقه و تیغ تیز دو کاره بست

و چون قاضی را متحیر دید اگر حکم کند در این انبان این نیست در این حال

قاضی از شنیدن تیغ تیز و تهدیدش حیرت کرد و گفت تا دو نفر را از هم مکرر تشخیص

سخنوری ده قضاة شرع و حکام عرف را با زنجیر خاقان و خضر کربلا بعقب آنکه

و اصفهان وصف کردند و شنونده آن نشنیده چیزهائی را که تا در این انبان وصف

کردید نیست این انبان مگر یک دریای عظیمی قرار و آرام برداشته باشد پس قاضی

بگشودن انبان حکم کرد آنها ذکر کرده انبان را گشود و لیکن در آن جز دو نان و چند عدد

لیمو و پیاز و زیتون نبود پس آن انبان را پیش قاضی و آن مرد کرد از خشم در راه خود

روانه شدم

روانه شدم و قصه ملیح الحکایات شنید بخندید بطوری که تعقیب خود را شاد و دویم و عشقش

زاید شد و جایزه‌ای هم عجمی را نیکو بخشید و هم جایزه را گرفت و رفت

(معن بن زائده الشیبانی)

معن بن زائده از کریمان زمان بوده و درباره او گفته شده است حَدِّث عَن البحر ولا حرج

بر معن اندر ظهور و صدوث نقبه ایرادی و کنایه بر بخششهای زیاد اوست و معن در کوره

در البصره حاکم و عامل بود شاعری بدر خانه او حاضر شد و مدتی در آن اقامت کرد و از دیدار

او مهیا و ممکن نشده و در دیوانخانه او داخل نشد روزی یکی از نوکرها گفت زمانیکه امیر

داخل باغ و بستان شود مرا خبر کن زمانیکه امیر داخل در باغ شد آن خادم شاعر را اعلام کرد

پس آن شاعر بیتی نوشت در تخته چوبی آن شعر را نقش کرد و آن چوب را در نهر آب

انداخت که داخل بستان میشد و معن بر کنار قنات نشسته بود وقتیکه آن تخته

چوب را دید آنرا گرفت و بیتی را برخوانده در چوب منقوش بود

أیا جُودَ مَعنٍ ناجِ مَعناً بِحاجَتی فَلَیسَ اِلی مَعنٍ سِواکَ رَسُولُ

یعنی ای جود معن بمعن درباب حاجت من نجوا کن که برای من جز تو بدیگری رسول

و پیغام بر نیست معن گفت آن مرد که صاحب این چوب است حاضر شود

و آن شعر را از پشت دیوار نزد معن آورد معن گفت چگونه گفتی آن شعر را شاعر ابیات را
برخواند معن امر کرد ده کیسه ... بدوانند و خود معن آن خشته را در زیر فرش و بالش
نهاد و چون روز دوم شد معن آن مکتوب را از زیر بالش خود در آورد و در او نظر انداخت
و آن مرد را طلب کرد و او را آورد و امر کرد امروز صد هزار درهم به او بدهند چون روز
سیم باز معن شعر را در نظر برخواند و آن مرد شاعر را طلب کرده سوم روز صد هزار درهم
به او دادند مرد شاعر فکر کرد که ... از آنکه هر چه معن به او عطا کرده است از او بگیرد
پس از شهر با آنچه تحصیل داشت خارج شد چون روز چهارم شد باز آن مرد را طلب کرد او
یافت نشد معن گفت قسم به خدا قصد کرده بودم همه روزه به او عطا کنم تا آنکه در بیت المال
یک درهم و دیناری باقی نماند بکرم آنکه به او عطا کرده باشم (در باره معن قائل گفته است)

يقولون معن لا زكاة لماله — وكيف يزكي المال من هو باذله

اذا حال حول لم يجد في دياره — من المال الا ذكره وجمائله

تراه اذا ما جئته متهللا — كأنك تعطيه الذي انت آمله

هو البحر من اي النواحي اتيته — فلجته المعروف والبر ساحله

تعود بسط الكف حتى لو انه — اراد انقباضا لم تطعه انامله

فلو لم یکن فی ...

فلو لم يكن ~~...~~ في كفه غير نفسه (في كفه غير نفسه)

لجاد بها فليتق الله سائله

یعنی میگویند مال معن زکوة تعلق نمیگیرد به چگونه زکوة مال بر هر کسیکه همه را بخشنده
آن مال است وقتیکه یکسال تمام شد معن در دیار خود از اموال چیزی نمی‌یابد مگر
ذکر خیر و ... جمعیت تا خود را وقتیکه پیش معن میروی او را می‌بینی که رو ترش
نکشیده و برافروخته و بشاش است مثل آنست که گویا تو به او عطا کرده چیز
که تو خود آرزو داری آن چیز را بدهی معن مثل دریا است که از هر طرف بروی به دریا رسی
ولی دریائی است که لجه آن احسان و ساحل آن ... وجود است معنی
کف دست ... عادت کرده است بطوریکه اگر اراده قبض کند انگشت‌ها
اطاعت ... را نکنند و منقبض نشوند ~~...~~ اگر ... باشد ... بجز ... (در حاشیه: ... ببخشد ...)
هر بخشش ... که هیچ ... از آن اثری نشده ~~...~~ سؤال کند یعنی جان خود را ببخشد
این عبارت ... معن است که گفته است کمتر ... اموال را ببخشم ... هر ... نگاه
کریمان را از زحمت ... حکایت روزی معن به ... رفته بود ... از شهر خارج شد
و شکار کنند یک دسته آهو ... برخورد هر یک از همراهان در طلب آهو متفرق
شدند و معن در عقب یک آهو تنها ... و شکار را ظفر یافت ... اسب ... پیاده شد

آنهم را ولم کرد لیکن شخص را دیده از طرف بیابان پیاده میآید سوار بر خری است یعنی
بر فرش خود سوار شده و آنهم را استقبال کرد و بر او سلام داد و با و گفت از کجا
آمدهٔ آنهم گفت از ارض قناعة آمده‌ام و من در آنجا زمین دارم که چند سال
خشک کرده و گیاهی نروئید در امسال آن زمین سرسبز شده و من در آنجا خیار کاشتم
و در غیر موقع تخم پاشیدم خیارهای که بیرون آمد من هر کدام را خوب دیدم چیده
و جمع کردم و قصد کردم که خیارها را برای امیر معظم زاده ببرم بعلت کرم مشهور
و جود موفور و چون برگ و بر کم دارد یعنی گفت چه قدر از او آرزو کرده گفت هزار
تومان یعنی گفت اگر کم بر هزار دینار زیاد است چه میگوئی گفت پانصد دینار میخواهم
یعنی گفت بلکه کم بر زیاد است گفت سیصد تومان میخواهم یعنی گفت بلکه کم بر زیاد است
آنهم گفت صد و پنجاه دینار میخواهم یعنی گفت اگر کم بر زیاد است گفت صد دینار
طلب میکنم یعنی گفت اگر کم بر زیاد است گفت پنجاه دینار میخواهم یعنی گفت
اگر کم بر زیاد است گفت ~~نمیخواهم~~ کمتر از سی دینار نمیخواهم یعنی
گفت اگر مقدار کم بر سی دینار زیاد است آنهم گفت با چهار خر خود را در فروش
با درش میکنم و دینار بسیار بگیرد آنهم خود بر سر کردم یعنی خندید و بیش را راز
نتوانم

تا بعسکر دیدم که آن خود ملتمس شد و کلاه جب خود برد و دید پیرمردی سوار بر خری خیار
همراه دارد نزدیک آمد او را نزد و من چاپ و بعد از ساعتی حاجب آنهم را آورد
وقتی که یعنی وارد شد او را با وساطت سیاست و علامت و کثرت خدام و حشم
نشناخت و یعنی بر مسند مملکت خود صدرنشین شده و خدام و سلطان
از یمین و شمال و حضور او ایستاده بودند پیرمرد بر یعنی سلام داد یعنی با و گفت ای
برادر عرب چه چیز تو با ما آورده گفت آرزوی امیر کردم و در غیر فصل خیار
بار آورده‌ام یعنی گفت از ما چه قدر آرزو داری گفت هزار تومان امیر یعنی
گفت زیاد است پیرمرد گفت پانصد دینار یعنی گفت زیاد است پیرمرد گفت
سیصد دینار تا آنکه بصد دینار رسید و هیچ نگفت قسم بخدا آنهم و که در بیابان
با من ملاقات شد عجب مشوم بوده که آنگونه سؤال و جواب هم [illegible] دارد یعنی
پنجاه تومان خواست یعنی گفت زیاد است پیرمرد گفت سی تومان آنگاه یعنی بخندید
وقتی که گفته شد احوال دانسته که یعنی همان رفیق است که در بیابان با در خورده
و سؤال و جواب کرده است گفت ای قاضی اگر سی تومان را نمیخواهی خار در در خانه
بسته شده و حاضر است و من هم یعنی نشسته‌ام یعنی بخندید و بقیه رکم به بخشید در افتاد

پس دیگر و دیگری که مهتر از خود را خواند و بگفت تا به هر روز یکی هزار دینار
و یکی پانصد دینار و یکی سیصد دینار و یکی دویست دینار و یکی صد دینار و یکی
پنجاه دینار و یکی سی دینار عطا کنی و خود او را کمتر از درمی بر خود بسته بود پس چون
معلوم شد که مبلغ ده هزار و صد و هشت دینار به عوالی تسلیم کرد

حکایت معن بن زائده در بعضی طلب شکار رفته بود روزی در بعضی شکارگاهها خود
عطش شدیدش دست داد و در نزد غلامان و همراهان خود آب نیافت
که لب تشنگی روان بود ناگاه سه نفر دختر به جهت صحرا نشین دچار شدند مشک
آب بعضی از آنها معن آب نوشانیدند معن از غلامان و همراهان مالی طلب
کرد تا به آن دختران بدهد هر آنها چیزی همراه نداشتند و معن پولی نیافت پس به هر یک
از آن دختران ده عدد تیر از ترکش خود که پیکان تیرها از طلا بود داد یکی از آن
دختران گفت این شمایل نیست مگر از برای معن بن زائده پس هر یک از آن
دختران شعری بگویند دختر اولی گفت

یُرَکِّبُ فی السِّهامِ نُصُولَ تِبرٍ — وَیَرمی لِلعِدیٰ کَرَماً وَجُوداً
فَلِلمَرضیٰ عِلاجٌ مِن جِراحٍ — وَأَکفانٌ لِمَن سَکَنَ اللُّحُودا

نیز معن بن زائده

نیز معن بن زائده در تیرها از خود پیکان طلا زده را ترک میکند و در تیر انداختن
برای دشمنان خود کرم و جود بی اندازه بر این تیرها برای مریضان و مجروحین
در جنگ علاج از وجه است که پیکانهای زر را خرج مداوات میکنند
و از برای کسانی که به دست کشی لحد شدند این تیرها کفن است
پس دختر ثانیه این دو بیت گفت

وَمُحارِبٌ مِن فَرطِ جُودِ بَنانِهِ — عَمَّت مَکارِمُهُ الأَقارِبَ وَالعِدیٰ
صِیغَت نُصُولُ سِهامِهِ مِن عَسجَدٍ — کَیلا یُفَوِّتَهُ التَّقارُبُ وَالنَّدیٰ

نیز معن بن زائده یک جنگجوی است که از فرط جودی که داشت نیز مکرمت او شامل
خویش و دوستان و دشمنان عموم پیدا کرده است پیکان تیرها را او از زر سرخ ریخته شده است
که در وقت جنگ هم جود ~~[illegible]~~ از او فوت نشود و در این کلمه
دختر ثالثه گفت

وَمِن جُودِهِ یَرمِی العُداةَ بِأَسهُمٍ — مِنَ الذَّهَبِ الإِبریزِ صِیغَت نُصُولُها
لِیُنفِقَها المَجرُوحُ عِندَ انقِطاعِهِ — وَیَشتَرِیَ الأَکفانَ مِنها قَتِیلُها

یعنی معن در پلهٔ جود بکرم دارد به دشمنان خود تیرهائی اندازد که از زر خالص
پیکان آن تیرها را ساخته است تا اگر دشمنان مجروح وقت خارج شدن
از جنگ آن زرهای پیکان را بمداوات خود خرج و انفاق کنند و اگر به
شرف کشته شدن برسند بآن زرها کفن برای خود بخرند انتهی

حکایت معن بن زائده با آن کرمی که داشت صاحب شهامت هم بود از آنجمله
این است که مردی در وقت دولت مهدی خلیفه سرکش شده و از اهل کوفه بود خلیفه
بعاقبت آنمرد را در اهت و دانست خونش را هدر داد و قرار داد که هرکس او را
بچنگ آورد و مهدی را برساند صد هزار درهم باو بدهد آنمرد در زمانی
پنهانی از مردم برخاست از کوفه ببغداد آمد روزی در بعضی از شوارع مشی میکرد
ناگاه مردی از اهل کوفه آنمرد مخفی را دید و او را شناخت گریبان او را گرفت
و ندا کرد این همان مرد است که خلیفه او را طلب کرده است آنمرد مخفی کمال
حیرت یافت و خلق کثیری بدور او اجتماع داشتند ناگاه از پشت سر صدای
سم اسبان شنید توجه کرد دید معن بن زائده و همراهان او رسیدند فوراً
گفت یا ابا الولید مرا در پناه خود گیر خدا ترا پناه دهد معن ایستاد و بآنمرد که
باو آویخته بود

۵۰۰
باو آویخته بود گفت از او چه میخواهی آنمرد گفت خلیفه این را طلب کرده و خونش را
هدر داده و گفته هرکس او را بیاورد صد هزار درهم باو بدهم معن گفت این را الحال
بجوار خود و منزلم در خود گرفتم او را آزاد کرده ردیف خود قرار دهید و معن مراجعت بمنزل
خود کرد و آنمرد با بند همراه رفت و گفت معن حامی شده بمن و من کسی که خلیفه
او را طلب کرده است حفظ ... آنرا مسکن شده تا قضیه به مهدی رسید پس مهدی امر باحضار
معن کرد رسولان نزد معن آمدند معن اولاد و غلامان خود را خواست تا گفت نگذارید نفر را
که ارتکاب به قتل است و پیش از آنکه آنمرد را تسلیم اجزای خلیفه کنند این گفت و خود نزد
مهدی رفت و حاضر شد و سلام داد مهدی جواب سلام باو داد و گفت ای معن آیا تو
دشمن ما را پناه میدهی معن گفت بلی یا امیر المؤمنین مهدی بغضب
ولغو گفت و بالفاً غضب مهدی زیاد شد معن گفت یا امیر المؤمنین دیروز
بود که مرا بیمن مقام الجسر کرده و در حالی که در طاعت تو در یک روز
ده هزار را کشتم و مراتب چنین روزها بسیار است که دفع دشمنان تو
کردم و امروز مرا اهل نمی بینی که یک مرد را که بمن پناه جسته و از خونش منزل
کرده پناه دهم غضب مهدی از این سخن فرو نشست و گفت یا ابا الولید هرکس را
تو پناه دادی ما هم پناه دادیم معن گفت اگر رای امیر المؤمنین بآنمرد صله و انعامی

[illegible]

بهر بیت از آنها از آن صله سه ~~[illegible]~~ [illegible] مرحمت و رضا واقع شد و ثبت
علت آنکه دل ایشان از سینه او ~~[illegible]~~ از ترس کنده شده است
مهدی گفت امر میکنیم بده پانصد هزار درم بهر بیت معن گفت یا امیر المؤمنین
صله دهی قبل [illegible] هر [illegible] ایشان بر علت باشد خلیفه گفت
امر میکنیم بده صد هزار درم بهر بیت معن گفت در این کار تعجیل کنید که بهترین
[illegible] این است که صریحاً و عاجلاً [illegible] خلیفه عمل کرد تبع آنها را حاضر
نمود و گفت صله خلیفه را بگیر و دست او را ببوس و [illegible] و [illegible] گفت
خلیفه ده هزار درم بمن [illegible] ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
فما کل مرة تسلم الجرة یعنی هر روزه کوزه از آب سالم بیرون نمی آید و مردم این قول
معن را مثل قرار دادند و آنها [illegible] کرده و استغفار گفت انتهی
یکی از صفات معن این بود که بسیار خشمگین [illegible] و اصرار [illegible] بخشم می آورد
یکی از شعرای [illegible] تربیت خود گفت من معن را غضب [illegible] اگر خون دل
او را [illegible] باشد [illegible] شاعر شرط [illegible] کرده [illegible] اگر شاعر
معن را بغضب درآورد [illegible] و هر بیت [illegible] آن شاعر [illegible]
[illegible] این شاعر جمع را گرفت [illegible] کرد و پوست آنرا کند و پوست آنرا

مرثیه ای

[illegible]

بیش [illegible] نوشیده گوشت جدی را از فارغ [illegible] قرار داده [illegible] پوست را دور فکند
[illegible] خود ملحق ساخت [illegible] بر آن [illegible] جمع شده [illegible] حرکت میکرد
[illegible] خود گفتی از پوست [illegible] کرده گوشت را از فارغ [illegible] پوست را
[illegible] خود [illegible] معن [illegible] و گفت [illegible]
خود را بطرف [illegible] معن درآورد و گفت

أنا والله لا أدري سلاما علی معن المسمّی بالأمیر
یعنی قسم بخدا [illegible] معن [illegible] سلام نکنم معن گفت سلام [illegible] خدا است اگر
تو سلام کنی بر تو رد سلام میکنم و اگر سلام نکنی بر تو عتاب میکنم پس شاعر گفت
ولا أنزل بلاداً أنت فیها ولو حزت الشآم مع الثغور
یعنی [illegible] در شهری که تو در آن باشی [illegible] اگرچه بلاد شام [illegible] بمن [illegible]
~~[illegible]~~ معن گفت همه بلاد و شهرهای خدا است [illegible] اگر بشهری فرود آئی [illegible]
کوچ بکنی [illegible] باشد باز شاعر گفت
وأرحل عن بلادك ألف شهر أحثّ السیر فی أعلی القفور
یعنی کوچ میکنم از شهرهای تو تا هزار شهر [illegible] سیر خود [illegible] میکنم [illegible]
[illegible] معن [illegible] گفت [illegible] باز شاعر گفت

أَتَذْكُرُ إِذْ قَمِيصُكَ جِلْدُ شَاةٍ   وَإِذْ نَعْلَاكَ مِنْ جِلْدِ الْبَعِيرِ

یعنی آیا یاد داری ای ایمن زمانی را که پیراهن تو از پوست گوسفند بود و [illegible] را و نعلین تو از پوست شتر بود معن گفت آن حال را بخاطر دارم و انکار ندارم شعر گفت

وَنَادَيْتَ كُلَّ مَصْطَبَةٍ وَسُوقٍ   بِلَا عَقْلٍ لَدَيْكَ وَلَا وَزِيرِ

یعنی ای ایمن یاد داری زمانی را که در هر مصطبه و بازاری منزل میکردی و نزد تو نه [illegible] بود معن گفت ای برادر عرب این علم خود را هنوز فراموش نکرده ام باز شعر گفت

وَنَوْمُكَ فِي الشِّتَاءِ بِلَا رِدَاءٍ   وَأَكْلُكَ دَائِمًا خُبْزَ الشَّعِيرِ

یعنی یاد داری زمانی را که در زمستان میخوابیدی بدون روپوش و دائماً نان جو میخوردی معن گفت الحمد لله علی کل حال باز شعر گفت

وَفِي يُمْنَاكَ عُكَّازٌ قَوِيٌّ   تَذُودُ بِهِ الْكِلَابَ عَنِ الْهَرِيرِ

یعنی یاد داری که بدست راست عصای بزرگی داشتی که با آن عصا سگان را دفع میکردی از هاریدن بروی خود معن گفت [illegible] و آن عصا عصای موسی بوده آفرین [illegible] باز شعر گفت

فَسُبْحَانَ الَّذِي أَعْطَاكَ مُلْكًا   وَعَلَّمَكَ الْقُعُودَ عَلَى السَّرِيرِ

یعنی تسبیح خدائی میکنم که ترا عطای ملک کرد و ترا تعلیم کرده بر تخت نشستن معن گفت این کار بفضل الهی بود نه بفضل و همراهی تو شعر گفت

فعجل

٢٦٦

فَعَجِّلْ يَا ابْنَ نَاقِصَةٍ بِمَالٍ   فَإِنِّي قَدْ عَزَمْتُ عَلَى الْمَسِيرِ

یعنی ای پسر ناقصه تعجیل کن بمالی برای من که اراده رفتن و عزم رفتن دارم معن گفت هزار قلان برای او دادند باز شعر گفت

قَلِيلٌ مَا أَمَرْتَ بِهِ فَإِنِّي   لَأَطْمَعُ مِنْكَ بِالشَّيْءِ الْكَثِيرِ

یعنی این هزار قلان کم است بجهت آنکه من از تو مال کثیر طمع دارم معن گفت هزار قلان دیگر برای او دادند شعر گفت

فَثَلِّثْ إِذْ مَلَكْتَ الْمُلْكَ رِزْقًا   بِلَا عَقْلٍ وَلَا جَاهٍ خَطِيرِ

یعنی عطای خود را سه بار قرار ده بعلت آنکه از غفلت روزی تو ملک شده [illegible] نه عقل داشتی و نه جاه و قدر کثیری معن گفت ~~[illegible]~~ هزار قلان دیگر بدهند باز شعر گفت

وَلَا أَدَبٍ كَسَبْتَ بِهِ الْمَعَالِي   وَلَا خُلُقٍ وَلَا رَأْيٍ مُنِيرِ

یعنی نه ادبی داشتی که بمنزل مقام بلند رسی و نه دارای خلق بودی و نه رای روشن داشتی معن گفت هزار قلان دیگر بدهند باز شعر گفت

فَمِنْكَ الْجُودُ وَالْإِفْضَالُ حَقًّا   وَفَيْضُ يَدَيْكَ كَالْبَحْرِ الْغَزِيرِ

یعنی جود و افضال از تو سزاوار است و فیض و جود بخشش دست تو مثل دریا پر آب است معن امر کرد که هزار قلان بدهند پس آن عرب از معن طلب زیادتی مال کرد

[illegible marginal note]

او را گرفته نزد من بیاورید خادم میگوید گفتم [illegible] دینار خادم را برداشته بهم

بطرف [illegible] رفتیم ناگاه دیدیم غلامی آمد و با او طبق و صفه‌ای کنیزی بود پس از آن

شخص آمده و جمال و هیبت و لطف صورت داشت صفه‌ای گسترد و شروع بگریه

و ناله کردن کرد و این ابیات میگفت ~~[illegible]~~

وَلَمّا رَأَیْتُ السَّیْفَ جَنْدَلَ جَعْفَراً   وَنادیٰ مُنادٍ لِلْخَلیفَةِ بِیَحْییٰ

بَکَیْتُ عَلَی الدُّنْیا وَزادَ تَأَسُّفی

عَلَیْهِمْ وَقُلْتُ الآنَ لا تَنْفَعُ الدُّنْیا

پس زمانی که دیدم شمشیر را کشنده جعفر و منادی که خلیفه ندا در یحیی کرد بر دنیا

گریه کردم و تأسف من بر برامکه زیاده شد و گفتم از این بعد دنیا نفعی نخواهد داشت

زمانی که آن شخص از خواندن فارغ شد او را گرفتیم و به او گفتیم خلیفه را اجابت کن او

در فزع شدید افتاد و بما گفت مرا مهلت دهید یک وصیتی کنم بجهت آنکه بعد از این

نجات خود یقین ندارم پس در یکی از دکاکین پیش رفته و طلب کاغذ و دوات نمود

ورقه برگرفته و وصیت خود را در آن نوشته و آنرا بغلام خود تسلیم کرد و با او

بطرف قصر خلافت روان شدیم وقتیکه بحضور خلیفه آمد خلیفه به او گفت تو کیستی

و برامکه بچه چیز [illegible] استحقاق این را کردند که تو در بارهٔ آنها اینطور رثا داری میکنی و در خرابه‌ها

تا آن مال را به دو هزار [illegible] آن وجه را گرفته رفت و در مکانی [illegible] از علم معن

و عدم انتقام او متعجب بود پس در پیش نفس خود گفت شر چنین جوانمردی سزاوار

نیست که [illegible] بی ممدوح پس لهذا خود را [illegible] و شوکت و علم و جاه [illegible]

دور کرده نزد معن رفت و سلام داد و او را مدح گفت و از اشعار قبلی معذرت

خواست و علت هجو را بطور صحیح کرد بعد از [illegible] را حفظ [illegible] آورد

خشمگین کنم و تا حوصله کریم معن گفت حوصله [illegible] کرد و شرط‌ها [illegible] خود را

به هر وصیتی [illegible] او پس آن شخص [illegible] را گرفته و رفت

خلافت مامون پسر هارون الرشید [illegible]

حکایت از چیزهائی که [illegible] لطیف [illegible] و تحقیق [illegible] اصحاب [illegible] را بیشتر

کرده‌اند حکایتی است که خادم مأمون خلیفه روایت کرده است گفت مرا شبی مأمون

طلب کرد که یک ثلث از شب گذشته بود به من گفت تو [illegible] دینار خادم

[illegible] بجائی برو [illegible] میگویم برامکه [illegible] خبر رسیده که [illegible] در [illegible] خانه‌های

برامکه حاضر میشود و [illegible] میخواند و از برامکه زیاد [illegible] و [illegible] گریه میکند و بعد

[illegible] خود بر میگردد تو [illegible] دینار خادم [illegible] تا [illegible] خانه برامکه وارد شد

و [illegible] را [illegible] پنهان [illegible] وقتی [illegible] آمد و گریه [illegible] گرد [illegible] خواند

او را گرفته

خانهٔ ایشان بند بر دنیا بود داری خادم گفت و ما می‌شنیدیم که شیخ گفت یا امیر المؤمنین از آنکه
نعمتهای بسیار نزد من است آیا اذن میدهی که حال خود را با ایشان بیان کنم خلیفه گفت بگو
شیخ گفت من منذر بن مغیره از اولاد ملوک دمشق نعمت از من زایل شد چنانکه از مردان
نعمت کم شود زمانی که قرض بر من بسیار شد و محتاج شدم بفروختن چیزی که بر من و در سرای من
بود و فروش خانه‌ای که در آن زاده شده بودم مردم بمن اشاره کردند که بسوی برامکه حرکت
کنم پس من از دمشق خارج شدم و با من سی تن زن و بچه بیش بود و با ما چیزی فروختنی و بخشیدنی
نبود تا آنکه به بغداد وارد شدم و در بعضی مساجد منزل گرفتیم بعضی لباسهائی که عاریت کرده بودیم خواستم
سوا آنها را پوشیدم و از مسجد بیرون آمدم اهل و عیال را با حالت گرسنگی گذاشتم چیزی پیش آنها نبود
در شوارع بغداد میگشتم و جای منازل برامکه سؤال میکردم ناگاه بمسجد مزینی بنگوئی رسیدم
که در جانب آن شیخی بهترین لباسها بود و بر در مسجد یک خادم ایستاده بود در جامع جماعتی جلوس
داشتند من در آن قوم طمع کردم و داخل مسجد شدم و پیش آنها نشستم در حالتی که یک پا پیش
میگذاشتم و پای دیگر را پس میکشیدم و عرق از من جاری میشد بجهت آنکه کار من نبوده و من
گدا نبودم پس آنجا نشستم ناگاه خادمی پیش آمد و قوم را بخواند آنها بر خاستند من هم با آنها
بر خاستم آنها داخل خانه یحیی بن خالد برمکی شدند من هم داخل گشتم یحیی در وسط بستانی
نشسته بود ما سلام دادیم و او ما را شمرد صد و یک نفر بودیم در پیش او ده نفر
از اولاد او بعضی

از اولاد او بعضی ناگاه جوانان امردی صد نفر تازه بر صورت او سبزه دمیده بود از بعضی
مقصوره‌های آن بستان بیرون آمد و دست هر یک از صد خادم ~~...~~ کمربسته روان بود
در میان هر خادمی کمربندی از طلا بود که وزن هر یک قریب بهزار مثقال میشد هر خادمی
مجمری از طلا در دست داشت در هر مجمری قطعه از عود بمقدار پاره سنگ بود و در زنگ همان
عود مقداری از عنبر سلطانی داشت این مجمرها را در جلو آنجوانان امرد گذاشتند و آنجوانان جلو
یحیی نشستند یحیی بقاضی گفت تکلم کن و دختر من عائشه را تزویج این پسر برادر من
در آور قاضی خطبهٔ نکاح خواند و شرح را با مهر آورد و این جماعت شهادت نوشتند
و خادمان برای نثار ربا پیش آمدند و بر ما گلوله‌ها مشک و عنبر نثار کردند قسم بجان
امیر المؤمنین بقدری آستین من پر شد و من نمی‌توانستم مشک و عنبر یا قدر را نظر کردم
دیدم که در آن مکان ما بین یحیی و مشایخ و پسر یحیی و آنجوانان صد و دوازده نفر هستیم
صد و دوازده نفر خادم پیش آمدند و با هر خادمی یک سینی از نقره آورده که در هر سینی
هزار دینار بود در پیش هر مردی یک سینی گذاشتند من دیدم که قاضی و مشایخ پولها را
در آستین‌ها میریختند و سینی‌ها را زیر بغل میزدند و یک یک بترتیب از جا
برمیخیزند تا آنکه من تنها ماندم و نمی‌دانستم سینی را بردارم و جرئت نمیکردم

خادم برون شد و اشاره کرد و من بیخبر رفت کرده تکیه را برداشتم پولهای زر را در آستین
کرده تکیه را بر جا گذاشتم و از جا برخاسته براه افتادم و به پشت سر خود نگاه میکردم
از ترس آنکه مبادا از رفتن ممنوع شوم و چون از در تکیه و دیوار را برهم نهادم
هم تا به صحن خانه رسیدم و کسی مرا از رفتن جلوگیری نمیکرد تا خادم خود گفت امیر ورا نزد من
بیاوردی بعد از او هم رفتم بمن گفت تو میرمی به همین دلت ره خود نگاه میکردی و متحیر بودی
من قصه و سرگذشت خود را برای وی بیان کردم [illegible] خادم گفت [illegible] فرزند من
سوی آن بیا و در خادم سوی آن باز آورد کسی گفت ای بزرگ من امیر دیروز بسیار آمد و را الوبر خود
بر او بخوانده و منفعت او را حفظ کن که سوی دلم کسی وقت مرا اکرام شد و مرا آن نیز از قفاها
برد و نهایت اکرام بجا آورد و من یک شب دیگر در نزد او در لذیذترین خوراکیها
و کاملترین خوشیها بسر بردم چون صبح شد سوی برادر خود عباس را خواندید و گفت
وزیر مرا امر کرده است که با این جوان مهربانی کنم و تو باشتغال و کارش در کار برادر برای خدمت
سیرانی لهذا او را به تو میسپارم او را نزد خود نگاه دار و اکرام کن عباس قبول کرد
و نهایت اکرام را بجا آورد چون فردا شد برادر او آمد مرا در بر گرفت [illegible]
و بود و [illegible] نهایت عطوفت را بجا آورد همچنین من در دولت [illegible]

و مرا تا مدت ده روز [illegible] بدست کسی نمیگردانید و من نمیدانستم که عیال و اطفالم
من زنده‌اند یا مرده‌اند چون روز یازدهم شد خادم نزد من آمده با او جمعی دیگر از خدام
بودند بمن گفتند برخیز و [illegible] نزد عیالت برو من گفتم وا [illegible] سفید نقره
و آن هزار [illegible] از خانه من رفت و من بدست غالب خارج شدم انا لله و انا الیه
راجعون پس آن پرده اول بلند شد و پرده ثانی و ثالث و رابع بالا رفت و قره
خادم پرده اخیر را بلند کرد بمن گفت هر زمانی که تو هر گونه حاجتی باشد بمن خبر کن
که انجام میدهم هر چه تو بمن امر کنی قضا و حاجت تو انجام چون پرده اخیر
بلند شد من حجره دیدم که از خوبی و نورش منور [illegible] بود و در آن چه بود و عود
و بوی مشک [illegible] بمن رسید ناگاه بچه و عیال خود را دیدم که در حریر و دیبا
سکونت و صد هزار درهم و ده هزار [illegible] و [illegible] و آن سفید نقره
و آن هزار [illegible] که در مجلس عقد گرفته بودیم با آن [illegible] مشک و عنبر را نزد
من آورده و اکنون [illegible] یا امیر المؤمنین پس آنکه و رفاهیت ایشان
تا سیزده سال زندگانی کردم و آن مدت دانستم که مردم همه گفته من از اسرار کرام
یا [illegible] تا آن [illegible] شد و مغضوب خلیفه گشته

عمرو بن مسعده بنزد بعضی آمد که مرا در باب دادن آن ده قریه بازداشته
ملزم ساخت و بعضی آن ده قریه بخراج آن ده نمیکرد و قبض در روزنامه ثبت نماید
که من در آن روز نشسته قصه خرابه‌های خانه برامکه کرده بر آنها ناله و گریه میکردم
و یکی کارهای ایشان را در باب حفظ بنیاد و بنای دودمان و بر حال ایشان میگریستم
مامون خلیفه چون این کلمات بشنید بفرمود عمرو بن مسعده را حاضر کردند
و گفت ایمن در این امیدی که عمرو گفت بلی این ارتعاف(؟) در دولت یافته که مال
برامکه است خلیفه گفت در باب ملک او چه قرار و گفتی ملزم ساختم ده قریه را
عمرو گفت فعلت و فعلت(؟) خلیفه گفت هرچه از او گرفته او را معین ساز و دیگر
و آن ده قریه را برای او مرفوع القلم کن از جزو عوارض از برای او و اعقاب
بعد او ثبت در این حین ناله آن شیخ بلند شد مامون چون گریست کرد او را امر
گفت امیر دعا بر جان کردم چرا چه چیز تو گریه در ... گفت هذا
ایضا من برکة البرامکة پس این احسان خلیفه هم از کارهای برامکه است
از آنکه اگر نه بخرابه خانهای ایشان میرفتم و گریه و ناله نمیکردم و خبر به خلیفه
نمیرسید و منظور احسان گشته از کجا بدان میرسیدم و محیط لطف خلیفه واصل میشدم
ابراهیم بن المهدی

ابراهیم بن المهدی گفت مامون را دیدم که از چشمهای او اشک بیرون آمده و حزن
او بر برامکه ظاهر شد و گفت بدان ای عم قسم بالله [illegible] رب است که
اینهم از کارهای برامکه است چرا که تو بر ایشان گریه کنی و ایشان را شکرگزاری
و برای آنها الفاعو(؟) حق کنی و احسان ایشان را ذکر نمائی انتهی

حکایت اسحق که علاوه بر علم فقه و ادب استاد علم موسیقی و نوازنده بسیار ماهر بود
گفت روزی در قصر ملکی(؟) با مامون داور بودم مامون گفت ای اسحق آیا [illegible]
در وصف ... چیزی گفته گفتم بلی یا امیرالمؤمنین بگویم ساعتی فکر کردم چیزی
در وصف ... بگویم قریحه طبع من در آن وقت همراهی نکرد من از پیش خلیفه بیرون رفتم و شب را
بیدار ماندم هرچه فکر کردم شعری بگویم چیزی بنظرم نیامد از در با طبع گفتم تا چون صبح
شد بطرف دار خلیفه روان شدم ناگاه غلام خلیفه ... را دیدم که بر در سرای
مامون ایستاده و با او صحبت ... داشت که در بعضی فقره گفتم اشتباه را داخل
دارد که سخن‌ها از او با مامون ببرد من از آن غلام مهلت خواستم که در قدر قلیلی صبر کند و سخن را
بنزد خلیفه نبرد تا شاید از او مهلت کمی خواستم و با او گفتم در عوض این مهلت
در سقاطر(؟) ... سیم ... گذرد ... تومان بود دادم

و دوست داشتم که مأمون پیش از رسیدن شعر من نزد او بمیرد لهذا درنگ کرده گردش
کردم و پیش از این شعری در وصف کسی نشنیدم که طبع من نکشد یک شعر بهر این که
در این حال دیدم مردی را دیدم که حاکی عزل می گفت و این اشعار را میخواند

اشرب على ورد الخدود فإنه ‏ ‏ أزهى وأبهى فالصبوح يطيب
ما الورد أحسن من توردّ وجنةٍ ‏ ‏ حمراء جاد بها عليك حبيب

صبغ المدام بياضها فكأنه
ذهبٌ بقالب فضةٍ مخروط

یعنی شراب بنوش در حالی که صورتها در نظر تو باشد زیرا که آن خوشتر و دلرباتر است
و خوردن صبوحی بدین قسم پاکیزه و نیکوتر است که رخ بهتر از گلگونی صورت رخ
دوست تو آن صورت را جلوه کند شراب با رخ آن صورت را رنگین سازد
بطوری که آن صورت طلا در رخ اوست که در قالب نقره ریخته و مخلوط شده است
الحق گفت چون این اشعار را شنیدم از مرکوب خود پیاده شدم و در حین مسجد رفتم که نزدیک
آنجا بود و آن مرد را نزد خود طلب کردم او پیش آمد از او خواستم که آن اشعار را برای من
بخواند او امتناع کرده علت آورد و گفت اگر این اشعار را میخواهی بهر بیتی یک بدره زر
عطا کن من قبول کرده پولها را با او دادم و آن سه شعر را از او گرفتم پس از من و غلامم
نصر بن مروان

نصر بن مروان گفت برای ملاقات عودت کردم در حالی که مأمون در پشت پرده
شراب می نوشید چون من عود را نواختم مأمون بخواری خود که در پشت پرده بود
گفت تا کی ساکت باشی که الحق آمد که بحضور مأمون نرسانم شد و من فوراً آن ابیات را
خواندم به صدای خوش و شور و شغف با از پشت پرده شنیدم که مأمون زد و من بدره و تار
که ده هزار درهم در آن بود بزمی در خواندن آن ابیات را که ده دادم بمأمون گفت
مگر مجلس وزنی که اول بیرون فرستادی شد به آن اشعار را خواندم خلیفه گفت تم
بیرون فرستادی بدون آنکه بشعر بخوانم گفتم که را در بر کردم پس خادمی بطرف من
آمد و گفت امیر المؤمنین میگوید اگر تو بر خواندن این شعر او مستعدی برای مأمون نام
در فرستادن بدره ~~[illegible]~~ که بودیم اگر چه تا شب باشد (ارکاب حقیقة الکمیت)

حکایت
عباس صاحب شرطه مأمون گفت من در حین شرم بمجلس خلیفه در بغداد
در حالی که یک مردی مقید بقیود آهنین در حضور او بود مأمون مرا صدا کرد گفتم لبیک یا امیر
المؤمنین گفت این مرد را بگیر و او را نگاه دار و در او محافظ باش و فردا صبح زود
او را نزد من بیاور و نهایت احتراز را در باره او داشته باش که فرار نکند عباس
گفت من آن مرد را طلب کردم که او را مجبور کرده که او قدرت حرکت نمود و من در پیش
خود گفتم بسفارشاتی که امیر المؤمنین در حفظ او کرده است سزاوار نیست

مگر اینکه آمیز در دو دفعه که خفیف باشد پس از آن او را در خانه می‌گذاشته و من شروع در پرسیدن

قضیه و حال او کردم که چرا من او نگفت آمیز گفت من از این رسم نمی‌کنم خدا خود

بهتر میداند جزای خیر دهد تو گفتی که از این آگاه نیستی او گفت از کسی سؤال مکن دیگر را

نمیخواهی کنم فلان را گفت از کجا او را میشناسی گفتم مرا با او قضیه اتفاق افتاده است

آمیز گفت چرا آنکس را که میخواهی من معرفی نمیکنم تا آنکه تو قضیه خود را با او بگوئی

با او بگوئی گفتم من با بعضی از دولتیان همیشه بودم [redacted] ابن [redacted]ف و کرده به فروغ

نمیکند حتی آنکه والی ورزنه از قصر حج و فایح شده و کریکحت و اقبال او منعه است

فرار کرده و من هم در جمله آنها که گفتم در بین آنکه من در بعضی خانه‌ها مشکل گشتم بجای

نزدیک شدم که بر منال من سپید و بین نمود و من در پشت پیش آنها میدیدیم تا آنکه از آنجا

در کنار شدم عبور بابی مرد شده دیگر را از ایران تو مردم او بر در خانه خود نشسته

بود با وی گفتم ای مرد مرا پناه ده که خدا اجر تو بدهد گفت پناه دهم گفت چه شده برای

تو که این رسید در حق خانه تو من در حق خانه شدم عیال آمیز و من گفت در حق این اطاق

معصومه تو من در حق معصومه شدم و آمیز در بر در خانه خود واقف بود من

چیزی نمیدانم جز آنکه آمیز با مردان تو رسیدن در حق خانه شده و تو رسیدن نگفته

قسم کنم

قسم کنم که این آمیز و فرار نزد دولت آمیز گفت خانه نزد دولت است تفتیش کنیم

تا او را با همه آنها در اطراف و درهای خانه تفتیش کنند و مرا با بقیه جا بگی

بخانه نکند در بین معصومه که عیال آمیز دیدم و در آنجا بود که ترسیدن گفته آمیز

در بین جا است چون که آن زن و آن دیگر کشته و بر آنها صدائی زدند آنها را از دو حق شدن

اطاق نمی‌گردد بیا جست آنها منصرف شده برگشتند آمیز دیدم از خانه به در رفته خانه خارج

شده ساعتی در بیرون نشست و من ایستادم مضطرب و لرزان دیدم که با جای من تو با اطاق

لرزه از شدت خوف مرا گرفتار است میکرد چون آن زن گفت مترس با من برو تو نیست

من نمیشوم در خانه نکردم که آمیز در حق خانه شد گفت نترس که خدا از شر ایشان ترا

از تو دور کرد و من با آن زن و آن شب در آنجا بودم و گفتم ما آمیز تو جزای خیر دهد و آمیز د

به مکرمترین و جمیلترین معاشرتها با من معاشرت میکرد و از بزرگی من در خانه خود

مکانی جدا از برای من ترتیب داد و بجزیره مرا حق چون حیث و از تفقد احوال من قصور

و کوتاهی نمیکرد و من تا چهار ماه در کمال خوشی زندگانی و راحتی در پیش او اقامت داشتم

تا آنکه فتنه بهم ساکت شد و آرام گرفت و لرزش فتنه زایل گشت بیرون بیامدم و گفتم

آیا اذن میدهی که من از خانه خارج شوم تا غلامان خود را به بینم و تفقد احوال ایشان

نمایم شاید از حال ایشان خبری بشنوم او بمن اذن داد و عهد و میثاق از من گرفت

سه بیت ... رفتن به خدمت
اعلام مرخصی

که باید لباس او در بر کردم فی الفور گریه از خانه بیرون آمدم و طلب غلامان در آن دم
از ایشان اثری ندیدیم باز لباس آنها در بر کردم و از میان غلامان خود یک را اعلام کردم
واو با اینهمه حال مرا متابعت نمود و [illegible] متعرض احوالم نمیکرد و می گفتیم
بمن گفت بلی عزم داری گفتم عزم توجه بجناب داورم او گفت قافله بعد از سه روز
دیگر بیرون نمی رود من با او گفتم تو در این مدت بمن تفقد کردی و بمن نیز وفا عهدات
و این تفقد تو فراموش نکنم و هر وقت که در شهرم الفی احسان تو کنم آنگاه غلام
سیاهی را طلب کرده با او گفت فلان اسب را حاضر کن و اسباب سفر مهیا ساز نیز در
پیش خود گفتم سلاح ندارم و در آنجا که امیر دستخواهی لشکری از املاک خود بطرف
ناحیه از نواحی خارج شهر برد در آن زمان بر خیل و لشکر اقامت کنند تا روز
نوبت خروج قافله بود وقت سحر نزد من آمد و گفت الفراق برخیز که قافله
در این ساعت خارج میشود من آگاه دارم که از قافله هم او تنها بمانی من در پیش
خود گفتم چه کنم که من چیزی نیست تا توشه سفر کنم و آلت ندارم که مرکبی کرایه نمایم
پس برخاستم دیدم او و عیال او نشسته که همی بعجله از خانه فرو ریختند و گفت
چه میدانی که آلات سفر نیست پس آن غلام شمشیر و کمر بنزد من آورد و در کمر من بست
و غلامی را در پیش آورد که بر کتف او کیسه بود و در فوق آن کیسه لوازم سفر و سجاده

ع ۹ ...
از آن زمان ...
رقم علامت ...
الفتیل ...

و سجاده فاخری بود و مرا سعی حضرت آگاه کرده در آنجا بگذارد و در ایت و لیکن را
همین کرده به در بردند و لگام کرده و بمن گفت برادر شو و این غلام سیاه ترا خدمت کند و برکت را
تا رود شتی خود همراه کرده آن شهر با من شد پیش آمد از تقصیر در خدمت تمامی معذرت خواستند
و بمن گفت برادر شو ... بسته ... سوی بلطف الله او و دوان شدم و من همیشه منتظر
خبر او هستم که من وفا بعهد خود کنم و عبارات و تعارفی بیت او بعد آمد و من همیشه مشغول
بحزن ... خلیفه بهره تا در لشکرم که فرصت وقتی پیدا کنم تا عوض کنی را بفرستم
که مختصر خبری لیاوند ... و بعضی جهه حال او را پرسیدم آنها محبوس و مغضوب خلیفه
چون این قصه تمام شد گفت خداوند برای تو تلافی کرده و آنچه خواسته است که با نیکوئی و نیکی
در نیکوئی او که بیرون گفت و بیرون شکسته برتو لازم است که تعارف کرده مکافات دهی
گفتم چگونه این کار فراهم آمده است گفت من همان مردم که تو نیکوئی در آن خبر که عجم شنید
[illegible] حالت مرا بر تو شنید دلیر که تو مرا از آن مردمی شناختی که از برای من دیگر تقاضا کنیم
آن اسب و ... دیگر گفت تا معرفت خود با من ثابت کنی من تو انکم خود را
نگاه میداریم که از خانه رفتم و سرا و را او بسیم ... گفتم چه چیز باعث شد که تو را بر زود
از چه است او گفت در دمشق شهر همان نقشه که در ایام تو بود قصه بنی سامان آمد

این فتنه‌ها بمن نسبت داده‌اند خلیفه لشکری بر سر من فرستاد و شهر را ضبط کردند و مرا دست‌گیر
کرده و زنده شدم و مشرف بر هلاکت گشتم و بتقدیم درباره ... خلیفه ام [illegible] ...
و کار من نزد خلیفه بزرگ است و نامه را او کشته ام و اکنون از ترس جان و عیال خود
در این وحشت فارغ شدم و لیکن کسی به دنبال من در آمده است و خبر مرا نزد این امیر رساند
و او در قلعه فلان محبوس و ... است اگر خود ... مکافات ... تا اگر کسی را
بجانب آن شخص بفرست و او را نزد من حاضر کنند تا من هر چه میل دارم با وی بکنم و دوست
کنم اگر تو چنین کاری کنی از جمله مکافات خود ... و ... کرده و بسر وفا و عهد خود
ایستاده خواهی بود عباس صاحب شرطه گفت [illegible] من کنم فردا انشاالله خواهم کرد
پس عباس ... او را حاضر کرد در آن شب ... ... امیر او را گشوده و هر چه از ... بکند
... عذاب بر آن مرد بود ... ... و او را انجام خانه ... ... و هر چه
احتیاج ... بوده ... و ... کسی را ... غلام او را که در قلعه فلان بود حاضر کرد
چون آن مرد غلام خود را دید گریه کرده و بنای وحشت نمود عباس نایب خود را خواست
و گفت فلان ایست و فلان ... نزدیک و فلان ... ده را ... [illegible]
[illegible] ... ده ... را ... [illegible] ... ده ... ... کن
تمام کرد

حاضر کرد آن مرد گفت ... بار ... حاضر ... ده هزار درهم ...
و در آن ... ... بود و ... خود و در شرطه بود گفت ... او ...
شهر ... ... و خود ... آن مرد ... گفت ای عباس ... نزد خلیفه
عظیم و کار من ... است اگر تو نزد خلیفه ... ام خلیفه هر کس را
به ... ... در ... ... و ... ... و کشته ... کردم
عباس گفت ... خدا ... ... حق ... و ... خود ... ...
آن مرد ... گفت قسم ... ... تا ... اگر
محتاج ... ... عباس ... شرطه گفت اگر ... ...
مرد ... ...
... ... واگر کشته ... ... خود
مرا از کشتن ... ... و ... گفت ... ... قسم ... ... از ... او
در ... ... آن مرد گفت
... صاحب شرطه مرا ... ... بود

خفتگان به حجت

و شب تیره از نیمه بگذشت رکابداری حلقه بر در زد و در باز کردند گفت احمد بن عباس گفت

هنوز از نماز صبح فارغ نشده بودم که فرستادگان بطلب من آمدند و گفتند که خلیفه

میگوید که زود بیا؛ رفتم همراه پیاده و سواره بر خیز پس رفتم برخاسته بطلوع سرای خلافت

دیدیم

رفتم خلیفه نشسته و بر او آثار حزن و گرفتگی عیان بود مرا گفت آمدی که ای احمد

ساکت شدم؛ چون گفت دارد تو آمدی که است؛ باز من ساکت شدم؛ باز سه باره

پرسید. من گفتم: یا امیرالمؤمنین بشنو چیزی بود که بگویم. خلیفه گفت: من اجبه کردم

که اگر بگوئی آمدی که چه است هر آینه گردنت را بزنم. من گفتم قسم بخدا ای امیرالمؤمنین

او نه کر (؟) است لیکن تو حدیث مرا باز شنو چه ... است. و من جمیع قصهٔ خود را

باو گفتم و بخلیفه ... من خدا را از حق او وفا ... کنم و هر چه او ... کرده بود

مکافات دهم؛ و چون گفتم بعد از ... امیرالمؤمنین ... هر وقتم خواهم

یا الله خلیفه از من میگیرد ... در این صورت ... عهد کرده مکافات بدهم

یا الله خلیفه مرا ... تقصیر نکشد ... آمدی در این ... و هزار ... کرده ام

که ملامت ... حوض ... زده ... کفنم است حاضر است

و چون خلیفه

۲۷۸

چون خلیفه حدیث را بشنید گفت وای بر تو خدای تو خیر دهد بجهت آنکه امروز تو

نشناخته و نیکی کرده است و تو بعد از آنکه او را شناخته و عهد کرده بودی، و بمکافات

نیکی کردی و چرا مرا از جزای او آگاه نکردی تا آنکه من هم ... عالم باشم و ... در حق او

کاری کنم. من گفتم ای امیرالمؤمنین امروز هنوز در این شهر است و او قسم خورده است

که حرکت از شهر نکند تا سلامت مرا بداند و اگر محتاج بحضور او شوم او حاضر شود پس

گفت این منت و هم ابراء او بزرگتر از کار اول است. الان تو برو و او را خوشحال

کن و ترتیبش را ... ساخته او را از در ... تا ...

من از عهدهٔ مکافات او برآیم. عباس گفت من بیرون آمدم و گفتم خدا

و غم؛ ... خلیفه چنین و چنان گفته است. او گفت ... خدا را

چه او در ... برفت و ... گفت ... آمدند

و من او را نزد خلیفه آوردم و وقتی او بحضور خلیفه رسید و خلیفه بر او اقبال کرد

و او را در مجلس نزدیک خود ... گفت تا آنکه غذا آوردند خلیفه

با او غذا خورد و خلعت بر او داد و اعمال و امور دمشق را بدو داد و او ... آواز آنکار

آوردنکار او از آن استعفا کرد

استعفا کرد پس ... ده اسب ... ده اشتر ... ده برده

و ده هزار تومان نقد و ده هزار اسب و اسباب بدو بخشید و سابق که دمشق در دست

حال او شاهی به حکومت و ملایمت الملک او را معاف داشت و امر کرده که آنجا

سکه بزنند خلیفه داشت از اوضاع دمشق سکه زده لیرانیز دلیل دمشق رفت

و مکتوبات او همه وقت به مون و اصل میشد و هر وقت بسته لیت را

میآوردند و در آن مکتوبی از آنجا بود خلیفه می‌گفت ای عباسی این مکتوب

صدق است که از دمشق رسیده است

حکایت اسحق موصلی گفت شبی از شبها بیرون آمدم که به خانه خود بروم

و در راه حاجت بول در خود کردم پیش در کوچه بول کرده از جا برخاستم که آلت

خود را به دیوارها بمالم ناگاه زنبیل بزرگ چهارگوشی دیدم که دیباج بر آن

پوشیده بود گفتم آویختن این زنبیل بی‌چیز نیست با خود گفتم داشته باشم در کار

این زنبیل تفکر نمایم تا اینکه مستی مرا وا داشت و گفتم که در این زنبیل

نشستن بی‌ضرر است در زنبیل نشستم آنگاه که در سر بام مرا دیدند زنبیل را

نشستن مرا حس کردند و زنبیل را تا سر دیوار کشیدند چهار جاریه در آنجا

دیدم که

دیدم که بر کعبه بخیر دخترانی نازل شد و در پیش هر یک جاریه چراغ داشت

و در دامن تا آنکه به خانه‌ای آمدم که بحالی مفروشه در میان آنها بود و آنها را

جز در دار نخواهم دید گفتم دیگر نمیتوانم مگر آنکه از یک طرف

در طرفی از دیوار با پرده‌ها پدید رفت ناگاه خدمتکاران خوبی دیدم که

و در دست آنها چراغها و بعضی مجمرها بود که در آنها عود میسوخت و میان آن زنان

خدمتکاره جاریه‌ای بود که ماه تمام طالع بود برخاستم و سلام کردم آنگاه گفت

مرحبا بر تو باز گفت بنشین از وضع دختر و زن گفتم که از راز بعضی

برادران برخاسته به منزل خود بردم و وقت مرا فریب داد و در راه بول مرا واداشت

که بطرف این کوچه آمدم که بول کنم زنبیل آویزان دیدم مستی مرا باز داشت که در

زنبیل بنشینم اگر خطائی واقع شده است ببخشید فرمود اسحق داشت آن جاریه

گفت ضرری در کار نیست و امیدوارم که عاقبت امر نیکو باشد بعد گفت صنعت تو

چیست گفتم که در بغداد بزازم او گفت آیا از اشعار چیزی روایت کرده گفتم قدری

تبع او گفت که چیزی از آن اشعار را بخوان اگر کنی گفتم بازار سخن وارد

یک حکمت و احترامی است اول تا شروع کنیم، تو خسته نمی‌رسی جابر گفت
راست گفتی پس از آن بعضی از بهترین اقوال قدما و سخنان خودم را خواندم و من مستمع
بودم و نمیدانستم از چه چیز تعجب کنم از حسن آن عبارت یا از حسن سلیقهٔ ۵
او در انتخاب روایت

پس او گفت اگر متعرض دانی
تو از [illegible] دلکش من چیزی از آنچه رفته است و غیر کافی بود برای او خواندم او
متحیر شده و گفت گمان نمیکنم که در این عمر بار چنین کسی دیده شود پس از
آوردن طعام کرد طعام حاضر شد آنخانم خود آنها را پاره میکرد و جلو من میگذاشت
و در بعضی از اقسام [illegible] و میوه [illegible] چیز [illegible] بود که چیز نزد سلطان [illegible] دیگر
پیش نمیشد پس از طعام شراب خواست خود قدحی نوشید و بمن نیز قدحی
رسانید و بعد گفت حالا زمان مذاکره جابر است پس شروع نمود که
و تفصیل اخبار کردم و گفتم بی خبر رسیده که [illegible] [struck through] و مردی بود
که او را چنین و چنان میگفتند تا آنکه سخن را [illegible] چنین و چنان [illegible]
گفتم و خانم با حکایت سرور گشت و گفت تعجب نمیکنم زیرا شرح [illegible] از ابتکار
انگونه

انگونه حکایت و اخبار را حفظ داشته باشد و انگونه روایات و اخبار
از [struck through] از احادیث بعضی [illegible] که نیست من گفتم مرا
همه [illegible] از اخبار [illegible] که صحبت و اخبار را میگفت و اینها [illegible]
داشت وقتی که یکبار نشسته من نزد او حاضر نشسته بودم و بعد از چیزهائی که صحبت کردم از او شنیده‌ام
پس آنخانم گفت [illegible] فهم [illegible] حفظ کرده است [illegible] حافظه [illegible] بواسطه [illegible]
[illegible] هر [illegible] شروع کردیم وقتی که ساکت نشسته بودم او شروع بگفتن
میکرد زمانی که او ساکت نشسته من ابتدا بصحبت گفتن میکردم تا آنکه بیشتر از شب را با [illegible]
بردیم و [illegible] بود [illegible] در حالی [illegible] که اگر [illegible] آنخانم را [illegible]
همانطور از [illegible] پرواز میکرد در اینحال آنخانم گفت تو از ظریف‌ترین مردانی
و [illegible] صورت [illegible] ادب [illegible] که [illegible] چیز گفتم آن چه چیز است گفت
اگر ترنم بعضی اشعار کنی گفتم والله در زمان قدیم [illegible] ولی [illegible]
لهذا اعراض از ترنم کردم و در دل من از ترنم [struck through] [illegible] روا [illegible] است
دارم که در حقیقت [illegible] بهره از آواز و ترنم دارم [illegible] عشق است [illegible] کنم
خانم گفت شاید تعریضی داری گفتم بلی بهترین قسم کلام من [illegible] ولی تو داد دل

نقص خود را ظاهر ساختی و گفتی هم تو سزاواری با یک بار صورتی فدائی و گفتم عشر
نمائی پس خانم اقرار کرد که خود آورده خود حاضر شد اکنون برخاست و لقصور که
خواهند کرد که این جزائی نقشه بودم با حسن ادب و جودت جزائی که خانم
سجده کمال داشت پس خانم گفت آیا این صورت را میشناسی و سیرائی که نقش
این صورت کرده است گفتم نه انم خانم گفت شعر از مخلان است و عشاء از الحق
مرصع است گفتم این الحق این صنعت فرائی تو باد خانم گفت بخ بخ الحق در این
کار کامل و استاد است پس گفتم تا آن آخر مراد از همه چیز عشقی است که چیز
عطا نظر معبر است خانم گفت چگونه نمیشد حال تا اگر این آواز را از خود الحق
میشنیدی پس با آن حال و گفتگو بسته بودیم تا زمان طلوع فجر که جوزی جنبش آمد
بستر آن بود که داشته خانم باشد گفت وقت حاضر شدن در صحن گشتن جوز
ار فاز برخاستم خانم فرمود به دستور و پنهان داری این چیزها را گفتم و شنیدم بجهت
الحمد [illegible] گفتم [illegible] شد نیز در این [illegible] که وصیت
و [illegible] او وداع کردم و [illegible] رفتم تا در [illegible] روان شد او را
باز کرد [illegible] شدم و به خانه خود رفتم نماز صبح گزاردم و خوابیدم تا الحمد [illegible]
ارفاز

ارغاب [illegible] همون لیبوری آمد پس جانب همون رفتم و در روز خود را از نزد او بیرون
[illegible] چون زمان عشاء رسید در وقعه دوشینه تفکر کردم دیدم آن وقعه جز [illegible]
[illegible] او [illegible] بیرون شدم [illegible] آمدم آن زنبیل را
بر عادت خود آویزان دیدم نیز در آن نشستم و در ترصیع دوشینه بالا شدم ناگاه همان خانم
[illegible] طالع شد و گفت در اینجا سعادت کردی پس گفتم [illegible] نیز گمان نمیکنم [illegible]
باشم و [illegible] جمع کردم خلاصه تا شب گذشته شروع در [illegible] کردیم مذاکره [illegible]
[illegible] آمد تا طلوع فجر [illegible] بودیم نیز تا منزل خود روان
شدم نماز صبح گذاشته خوابیدم پس [illegible] همون لیبوری آمده [illegible] طرف همون روانه
شدم در روز خود را در خدمت او [illegible] و وقت [redacted] شب [illegible] آمد همون طرف
زن تازه مخطوبه خود [illegible] گفت [illegible] نشستن [illegible]
[illegible] چیزی نگذشت که [illegible] وقت عشق [illegible] را
به یاد آوردم [illegible]
ترجیح دادم [illegible] برخاستم [illegible] آمدم تا نزدیک زنبیل
رسیدیم در آن نشستم و [illegible] خود [illegible] شدم خانم گفت آیا این [illegible]

فلان است گفتم آری بخدا قسم خانم گفت آیا این را خانه [illegible] است و در تف قرار داده

گفتم فدایت شوم حق ضیافت سه روز است اگر بعد از این رخصت کردم خون من بر تو

حلال است پس تا سه شب بگذشت هم نشستیم چون وقت حرکت نزدیک شد دانستم که

مأمون ناچار از من جهت حرکت را سؤال میکند و وقایع [illegible] مگر آنکه شرح قصه را باز گویم

پس بخانم گفتم آیا تنهایم هرگز که راه [illegible] خود تو تعجب [illegible] مانده [illegible] عمر است [illegible]

ارزش است وقت [illegible] از من ظریف‌تر [illegible] از من بهتر و خوشتر است و او را سپردم

عارف‌تر و آگاه‌تر است [illegible] اسحق خانم گفت از طبع است [illegible] او را احضار

میکنی بگفتم تو را قرار [illegible] که در این [illegible] پس گفت اگر پسر عم تو [illegible] اوصاف

میگوئی [illegible] از تو [illegible] او اگر [illegible] پس وقت حرکت رسید من از خانه بیرون آمدم

در [illegible] هنوز [illegible] بحضور رسیده [illegible] مأمون [illegible] آورده

و مرا [illegible] کرده [illegible] مأمون [illegible] مرا [illegible] دیدم در حالی بغیظ

و غضب بود بمن گفت ای اسحق آیا از [illegible] خارج شدی گفتم نه بخدا قسم گفت

پس قصه تو چه بوده است آیا راست میگوئی گفتم با در خلوت میگویم پس بیک [illegible]

[illegible] اشاره کرد آنها [illegible] رفتند من حدیث شب [illegible] را باز گفتم و اظهار داشتم

صفحه ۱۷

خانم را بحضور تو وعده داده‌ام مأمون بمن [illegible] گفت پس [illegible] امروز [illegible]

ببریم [illegible] مأمون [illegible] خانم [illegible] بود تا اکنون وقت [illegible]

روان شدیم [illegible] مأمون [illegible] کرده بود گفتم [illegible] حضرت خانم

[illegible] مأمون [illegible]

[illegible] خواهم کرد [illegible] تا آنکه [illegible]

[illegible] مأمون [illegible] خانم حاضر شد

[illegible] سلام کرد [illegible] مأمون [illegible] مبهوت [illegible] خانم شروع

[illegible] کرد [illegible] مأمون [illegible] حاضر کردند [illegible]

[illegible] مأمون [illegible] در [illegible] مأمون [illegible] بود

خانم [illegible] کرد [illegible] گفت این پسر عم تو [illegible]

گفتم [illegible] گفت [illegible] مأمون [illegible] شراب

نوشید [illegible] گفت یا اسحق گفتم لبیک یا امیر

المؤمنین گفت [illegible] خانم [illegible]

[illegible] حرکت کرد [illegible]

فراغت یافتم، مأمون گفت به من صاحب این خانه کیست عجوزه [illegible] در جواب گفت

این خانه از حسن بن سهل است، مأمون گفت او را از برای من حاضر کنند عجوزه رفتی غایب شد و حسن

بن سهل در مجلس حاضر گشت، مأمون با او گفت آیا تو را دختری است حسن گفت بلی، مأمون گفت

اسم او چیست گفت بوران، مأمون گفت آیا شوهر رفته است حسن گفت نه [illegible] قسم

مأمون گفت من او را از تو خواستگاری میکنم حسن گفت بوران جاریهٔ تو است و امر او راجع

بخود تو است، مأمون گفت او را تزویج کردم بر سی هزار دینار نقد و در صباح آن مال

بسوی تو حمل و ارسال شود وقتی که مال را حمل کردی دختر خود را [illegible] نزد ما

بفرست حسن گفت به طاعت دارم پس ما از آن خانه بیرون آمدیم و مأمون بمن گفت

این حکایت را با احدی [illegible] زنی آن قصه را پنهان داشتم تا آنکه مأمون

وفات کرد [illegible] آنکه [illegible] روز برای

[illegible] روز [illegible] مأمون [illegible] بوران [illegible]

[illegible] و [illegible] نزدیک بوران [illegible]

والله اعلم انتهی [illegible] از حلیة الکمیت

حکایت روزی مأمون [illegible] هرون الرشید [illegible] ازغر [illegible]

فارغ شد

فارغ شد جاریه آب دست آورد و بر دست رشید ریخت، مأمون بسوی آن جاریه

نگاهی کرد و [illegible] چنانکه آن جاریه را [illegible] چشم [illegible]

این [illegible] رنگین [illegible] نظر بطرف [illegible] هرون

الرشید [illegible] گفت [illegible] و [illegible] طرف [illegible] قسم [illegible]

اگر [illegible] گردنت را میزنم جاریه گفت [illegible] عبد الله [illegible]

نظر از جهت [illegible] جشم [illegible] نطلب کردم [illegible]

در آب رنگین [illegible] هرون نظر بجانب مأمون کرد، مأمون از فرغ

[illegible] هرون او را در بر گرفت

و [illegible] عبد الله آیا این جاریه را میخواهی، مأمون گفت آری

[illegible] هرون گفت آن جاریه مال تو باشد [illegible] و در این [illegible]

مأمون [illegible] هرون [illegible] الرشید آمد [illegible] و گفت

آیا [illegible] گفت [illegible] امیر المؤمنین [illegible]

طبني كنت بطرفي عن الخمر اليه فقلبته من عينيه فاعتل من شفقته

وردا [illegible] بالكسر من حالته فما رحت مكاني حتى قد ردت عليه

یعنی آهوئی را از ضمیر خود بشارت چشم کنایه کردم و او را از دور بدیدم تیر او را از دل
خود علاج شد و جواب بداد و لیکن رد کرد مرا بخبیث‌ترین ردی با دو ابطل شکستن جاروی خود
و الحق جوابش فرو نمود بیرون از آنکه آن خود حرکت نکردم و بر او فاتر شدم و حاجت
خود بر آوردم

حکایت ابو عبد الله التمیمی گفت روزی در کوفه نزد مأمون بودم و او بر اسب سوار
سوار شد و با او جماعتی از عساکر بود در این میان او روان بود و دسته سگان
ظاهر و نمایان شد مأمون عنان اسب را رها کرد ~~~~ و او در پی سوار بود
و از یاران پی او در رفتن سبقت داشت پس مأمون بر کنار نهری از آب
فرات مشرف شد در آنجا دختری عربیه دید که خاسته القد و برآمده پستان
بود و کاسه‌ای از آب چاره‌ای بنظر بیاید و در دست آن دختر مشک بود که از آن آب نهر
پر کند و مشک را بر کتف انداخت و از جانب کنار نهر باز رفت
ناگاه بند مشک گسیخت و آبها برگشت پس آن دختر بصورت بلند فریاد کشید
و گفت یا أَبَتِ أَدْرِكْ فاها قَدْ غَلَبَنِي فُوهَا لا طاقَةَ لِي

بقیها

بقیها یعنی ای پدر دریاب دهان مشک را که دهن آن بر من غلبه کرد
و مرا طاقت بستن دهن آن نیست مأمون از فصاحت دختر عجب کرد و آن دختر
مشک را از دست خود انداخت مأمون گفت ای جاریه تو از کدام عرب
هستی گفت من از بنی کلاب‌ام مأمون گفت چه چیز ترا بر آن داشته است
که از کلاب هستی دختر گفت قسم بخدا من از کلاب نیستم بلکه من از طایفه
کریم غیر لئیم هستم که اطعام ضیف و ضرب بسیف دارند آنگاه دختر با مأمون گفت ای فتی
تو از کدام مردمان هستی مأمون گفت آیا ترا علم انساب هست دختر گفت بلی مأمون
گفت من از مضر حمراء هستم دختر گفت از کدام مضر هستی مأمون گفت از مضری
هستم که از ایشان کریم‌تر و از حسب بزرگتر و ... بهتر نیستند و مضر از ایشان
میترسند دختر گفت گمان میکنم که تو از کنانه باشی مأمون گفت بلی من از کنانه‌ام دختر
گفت از کدام کنانه‌ای مأمون گفت از کنانه هستم که از مولد کریم‌تر و از اصل و ریشه
شریف‌تر و دست ایشان در کرم و بذل طولی‌تر از دیگران است و کنانه هستم
که کنانه از ایشان میترسد دختر گفت والله از بنی هاشم هستی مأمون گفت
از بنی هاشم هستم دختر گفت از کدام هاشم هستی مأمون گفت از یکی از ایشان هستم

و منزلتی اعتماد داشتند و قطیفهٔ اشرف بسته بود و ما شم از آنها تیر سر دختر در این زمین

زمین را ببوسید و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و خلیفة رب العالمین

ابو جعفر المنصوری گفت مأمون از آن دختر عجب کرد و طرب شدیدی با او دست داد

و گفت پدر او را تزویج کنم که بزرگترین غلام ماست و ایستاد تا سن او به حد

رسید پدر او از آن بزرگ آمد و به خیال پدر دختر رسول فرستاد و دختر را از او

خواستگاری کرده به او تزویج نمود و همین دختر والدهٔ عباس آن است انتهی

حکایت از محاسن اخلاق مأمون چیزی است که قاضی یحیی بن اکثم حکایت

کرده است گفت شبی نزد مأمون خوابیده بودم او را عطش دست داد نمی خواست

که غلامی را صدا کند تا با آب دهد چه می‌دانست بیدار شوم و خواب بر من ناگوار گردد

لهذا خود او از جا برخاست و با سر انگشتان آهسته راه رفت تا موضعی که آب

گذاشته بود رسید آب خورد بعد از خوردن آب قریب سیصد قدم بود باز

مراجعت کرد و با سر انگشتان حرکت می‌کرد تا نزدیک رختخواب من رسید

نگاههای کوچک لطیف می‌زد که مرا بیدار نکند تا آنکه به رختخواب خود نزدیک شد

باز در آخر شب او را دیدم که برخاسته تا بول کند کسی را صدا از درهم طبع نشست

قصد کرد

قصد کرد که من حرکتی کنم تا او غلام را از برای انجام کار خود صدا کند من خود را بحرکت

در آوردم او برخاست و غلام را صدا زد و از برای خواندن نماز جهت تشریف نزد من آمد

و گفت یا ابا محمد چگونه صبح کردی و خوابگاه تو چه طور بود گفتم خواب و خوابگاه بخیر

و خوشی بود خداوند عمر امیر را زیاد کند مأمون گفت من بیدار شدم از برای نماز لیکن کراهت

داشتم که غلام را صدا کنم و ترا نیز خواب تلخ نمی‌کنم یا امیر المؤمنین خداوند ترا مخصوص

به اخلاق انبیا کرده و سیرت آنها را بتو بخشیده است خداوند این نعمت را بتو گوارا

کند و این نعمت را در حق تو باکمال رساند پس مأمون هزار دینار بمن داد از نزد

او بیرون شدم

حکایت سلیمان وراق حدیث کرد

گفت کسی را از مأمون حلیم‌تر ندیدم روزی بر او داخل شدم در دست او دانهٔ یاقوت

مستطیل سرخ رنگ بود شعاع داشت که مثل بیضه ... پر ضیاء و نورانی بود و مأمون آن

یاقوت را بدست خود می‌گردانید و از آنکه بیشتر دید پس مرد زرگری را خواست

و گفت این دانه چنین چه خاصیت ... کار کنی و زرگر بیان کرده در آن

دانه چه عملی کند زرگر دانه را گرفت و برفت من بعد از سه روز دیگر باز نزد مأمون

رفتم مأمون را از یاقوت یاد آمد زرگر را طلب کرد او را آوردند در حالتی که سیلی زنید و رنگش

دگرگون شده بود مأمون بگفت یاقوت را چه کردی آمرزد بگفت دل از زه شاید دو کلمه‌ای
نطق نکرد مأمون بگریست و گفت که ضیع در یاقوت واقع شده است پس روی را
از او برگردانید تا اضطراب او ساکن شود و باز لب او نگریسته پرسید که دانه را چه کردی آمرزد
گفت یا امیرالمؤمنین الامان مأمون گفت تو را امان است آمرزد دانه یاقوت را چهار
پاره درآورد و گفت یا امیرالمؤمنین این دانه را درست من برای سنه ان شاید
و چون نکه می‌بینی بچهار پاره کرده مأمون گفت بر تو باکی نیست آن را چهار انگشتری
لب ریزها درو با او در کمال لطف و مهربانی کرد بطوری که من تعجب کردم که مأمون
سیر داشته است که این دانه بر چهار قطعه شود وقتی که مرد زرگر از نزد مأمون خارج شد
گفت ای سیرا نمی‌گیرد قیمت این دانه چه قدر بیشتر است گفتیم نمی‌دانیم گفت آن را هرون الرشید
بصد و بیست هزار دینار خریده بود

حکایت یحیی گفت روزی من و مأمون در بستانی بودیم و در [illegible] می‌زدیم
همه بستان را از اول تا آخر راه رفتیم من بطرف آفتاب بودم و مأمون بطرف سایه بود
و او مرا نگذاشته که من در طرف سایه باشم و او در طرف آفتاب باشد من امتناع می‌کردم
وقتی که از آن طرف برگشتیم مأمون بمن گفت بخدا قسم ای یحیی باید تو در مکان من
باشی و من در مکان تو باشم تا من هم نصیب خود را از آفتاب گرفته باشم
چنانکه تو

چنانکه تو از آفتاب حرارت چشیدی من نیز بچشم والله یا امیرالمؤمنین اگر قادر بودم که
از هول و فزع سطح قیامت محفوظ بدارم هر آینه کوتاهی نمی‌کردم خلاصه مأمون همواره اصرار
کرد تا من بطرف سایه رفتم و او بطرف آفتاب آمد و دست خود را بر شانه من نهاد
و گفت بحیات و عمر خود قسم دست از تو بر نمی‌دارم مگر آنکه تو هم دست خود را
بر شانه من بگذاری مثل آنکه من گذاشته‌ام تا تعادل باشد بجهت آنکه خیر در صحبت
کسی نیست که انصاف و مساوات در میان نیاورد
و نیز از حلم مأمون روایت کنند که خادمی طاس دیگر باره مأمون در آن وضو می‌گرفت
دزدید مأمون گفت وقتی چیزی دزدیدی ای کاش [illegible] از تو بخرم
خادم [illegible] گفت این را از من بخر [illegible] همان طاس و دیگر که همراه داشت مأمون
گفت بچند می‌فروشی خادم گفت بدو دینار مأمون گفت بشرط آنکه دیگر آن را
دزدی [illegible] خادم قبول کرد مأمون دو دینار بداد خادم هم [illegible] مأمون
دیگر بعد از آن چیزی ندزدید **حکایت** بعضی از اهل ادب روایت کرده‌اند
که والی از اهل کوفه در ادب و زبان و فصاحت لسان برابر زبان خود فائق آمد در صناعت
حرف و حافظ اسرار و راوی اشعار و خبیر [illegible] ملوک گذشته و بصیر [illegible] شد

در ایام عالیه بود و در تصنیف عادت و در تألیف فائق آمد خوش رو و خوش منظر
و شیرین شمایل بود، با این حالت هیچ شغل و عمل [ی] رواج نمی‌شد جز آنکه ماری برای او
دست سیار می‌داد و بین اکثر [illegible] سر ایستاده و قصه دیگر [illegible] گشت بهمین
حال زمانی تا بود تا آنکه یکی از ابنای روزگار که در ایام [illegible] ابوالخوان بود ترقی
کرده و در علو مقام و جاه و جاه برده و ظهوری نموده از این مسئله سینه ابوالخوان تنگ شد و جبرش
ضعیف گشت و کلیدهای [illegible] نایاب گشت از کوفه به بغداد سفر کرد و در بعض کاروان
سراهای بغداد منزلی کرایه کرد و رأی خود را بر آن قرار داد که خود را در یک کار خطرناکی مرتکب
در اندازد که یا هلاک گردد یا کف قدر [illegible] کرده چندی توقف کرد و منتظر شد تا از برای انجام
این خیال حرکتی بنماید و درامی پیدا کند تا آنکه مأمون خلیفه عزم کرد که یک روز تعطیل کند و با برادرش
معتصم شراب بنوشد پس مأمون امر کرد که تهیه دیده شود از برای روز معینی که در آن روز با خواص
نا هر دو خلوت کنند او و معتصم در ایوان مجلس منفرد باشند و سرپرستان نیابت این خبر در شهر
شیوع یافت و مردم آن روز را که خلیفه و معتصم معین کرده بود دانستند این ادیب
متمکن عزم کرد بر آنکه در آن روز بر مأمون و معتصم طفیلی واقع شود پس نزد اخوان و رفقای
خود رفت از یک لنگ و جبه و لباس [illegible] بعاریت گرفت و از دیگری
کمر بند

کمر بند و کفش و شمشیر عاریت خواست و از یکی کمری و از دیگری بردوش
و هر چیز که محتاج بود گرفت و خود را برای روز معهود مستعد ساخت که بهنگام
و عطر زد و لباس پوشید و وقت طلوع آفتاب بخانه معتصم رفت و بحاجب گفت
معتصم معزلی [illegible] که رسول خلیفه آمده است و اذن خاصی گرفته تا دخول نزدش حاجب
بشتاب که دیر شد تا معتصم را خبر دهد معتصم اذن دخول داد وقتی که داخل شد آن شخص در حضور
معتصم ایستاد و گفت ای آقا امیرالمؤمنین مأمون سلام رسانید و فرمود آیا جمله را
فراموش کرده و یاد داشته تا اینکه خلوت کنی و امروز را براحت باشیم معتصم گفت
بخدا این مطلب را فراموش نکرده‌ام لکن ساعتی دیر کردم و ساعتی خواهیم که راحت
تقویت کرده تا برای رفتن تمام روز را در باشم ابوالخوان گفت الان تعجیل کنی از این
که خلیفه را مأمور کرده است که از تو جدا نشوم تا تو نزد او ببرم پس معتصم امر کرد که اسبش را
زین کنند و خود در تهیه شدن بحرکت شتاب کرد و لباس خود را پوشید و معطر گشت
و ابوالخوان هم با او سوار شد و معتصم سخنان ابوالخوان را انکار نکرد و در لطافت و هیئت
ابوالخوان نگاه کرده تردیدی درباره او ننمود مگر آنکه او را از بعض خواص مأمون دانست
و ابوالخوان شروع بصحبت گفتن با معتصم کرد و معتصم بتمام وجود خود اقبال بر ابوالخوان نمود

دلقکی که از برای معتصم بود از اخوان سؤالی نماید و بطبع میل دوستی شخصانی
او داشت تا آنکه هر سرای خلافت رسید اخوان از مرکب خود بزیر آمد ضیع
و در جلوی معتصم شروع برفتن کرد و حاجب رکاب او چون آن شغل رفتن جوان نیز
گمان کردند که او از خدام معتصم است تا آنکه معتصم پیاده آمد و اخوان رکاب
او را گرفت و در حضور مجلس شد وقتی که معتصم نشست اخوان هم بحضور او نشست ۵
و دلقک نیز او را حاضر غرق شد و معتصم هم گوش میداد و در حالتی که از حضور مجلس
اخوان تعجب داشت تا بمأمون خبر رسید که معتصم آمده با او رفیق است و زن خانه شو
که او گشته مأمون گفت برادرم پیاده از جای مجلس را برای او بپا داشتیم
و سزاوار نیست که احدی از مردم حاضر در آن مجلس شود مگر آنکه شخص خود
او با شما و برادرم کارها کرده است که برای شما قرار داده است بسیار نیکو
صفت آنکه در مجلس اگر زیادتر از ده نفر حاضر شود مجلس تعطیل میشود از آنکه
شاید یکی از آن ده نفر بنا زرخریدی یکی را بکشد یا دیگری مشغول میشود از وقت
آن یک نفر دیگر تنها ماند از صحبت بازمیماند لهذا مأمون بهانه عیب گرفت
از جهت رفاقت و لطف مجلس آمده و هیچ مقصدی نکرد و جز دیدن صحبت اخوان
دلقک

دلقک کردن با او در اول شب قدری صحبت او دقت که مأمون بر سریر ملک خود
استقرار یافت و اخوان نزد الخضر مأمون را دید است از جهت رفاقت و دست
مأمون را بوسید و بجای خود برگشت و او از جهت رد صحبت و مصاحبت و اشعار
غریبه باز گفت که گاهی از وزرا بر ساحت بنشسته او و با او نیز اکرام است مأمون را
هر دم از جهت او اخوان را از خواص معتصم دانست و با عجله گفت به معتصم
بسیار از مدعی اسم او را بر زبان میراند تا آنکه بر دل مأمون چسبید و غالب شد
و مأمون برادر خود معتصم را حسد ورزید چون علم بکمال و فضیلت و حجت
او است مأمون امر بآوردن سفره و طعام کرد انواع اطعمه حاضر و گسترده شد
هر یک نفر غذا خوردند و دست شستند و از آن مجلس شراب انتقال کردند و مأمون
با جعفر ... بود و امر کرده بدون حجاب داخل شدند آنها حاضر شده شروع
بخواندن کردند هیچ آوازی و لکن هر جا آمده نشد مگر آنکه اخوان [redacted] با آواز
[redacted] و در حضور زنان گفته شد و در حق که گفته شد عارف [redacted] و را با هر دای الملک
جوان بر چشم مأمون گفت آمد و چشمش را پر کرد و چهره مأمون بر برادرش معتصم
بجهت مصاحبت با اخوان زیاد شد بعد جوان را بالای دست داد برای رفع

بدل راهی نیافت ، چاره از خلق بیرون آمد و یقین داشت و قرة لکن خلوت شود
ماًمون و معتصم او را ذکر میکنند و وصف ~~[illegible]~~ کار و حال او را اعتنا نیز اینکه
الخوان از خشم ماًمون و معتصم غایب شد ماًمون برادر خود معتصم گفت ای ابو اسحق
این رفیق تو گمت که فنی قسم بخدا اگر مردی را ندیده ام که او بیش از الخوان
هنر و بیشتر لطیفه تر و شیرین تر بخیر ، شد معتصم گفت والله من نمیدانم
او گفت ، بیعقه رساندیم جمع زود از جانب خلیفه برسالت نزد من آمد و مرا
در این جا حاضر شد ماًمون گفت ای برادر تو بخدا قسم میدهم که این طلب
چنین است معتصم گفت بخدای لاشریک له که همینطور است که گفتم ماًمون
گفت ~~[illegible]~~ برب کعبه قسم الخوان ظریف است و بحال غضب در آمد و امر کرد
که زنان حرکت کنند زنان از مجلس بیرون شدند و الخوان باز در مجلس آمد چون
معتصم را از هواداری خالی دید و تغییر صورت ماًمون را مشاهده کرد بر سر مجلس
النجاه و رو در خود المعتصم کرده و گفت ای ابا اسحق کجائی تو قول زور
گفته و بهتانی زده ام و این مجلس از مجالسی است که شوخی بر نمیدارد این طور
کو

بعد و علاوه بر زادی که مرا شوخی در مجلس بخاطر انداختی بعد روی خود را بطرف
خلیفه کرده گفت یا امیر المؤمنین بخدا قسم از اصحاب از مردان ابتلائی
نیافته ام مثل ابتلائی که از معتصم میبینم عجب اینکه او دائماً متعرض من
میشود در اینگونه خطرها و امثال آن مرا اغوا کرده آخر در یک ورطه مرا می اندازد
پس آنگاه روی خود را بمعتصم کرد و گفت یا ابا اسحق ترا بخدا و بحق امیر المؤمنین قسم
میدهم که مرا از شوخی و مطایبه معذورت داری تو آن متحمل شده و بر آشفته امیر المؤمنین
شنیدم شوخی معاف داری و همواره اینگونه سخنان بر زبان میآورد تا اینکه ماًمون
در کار او شک کرد و بجانب برادر خود معتصم توجه نمود و گفت ای برادر تو بخدا
قسم میدهم و بجان خودم که مرا بحقیقت امر این جوان مطلع کنی معتصم گفت ای امیر المؤمنین
از زنتة خدا و زنده رسیدن او در زمان حیات و دولت تو بری باشم که اگر این جوان را
نشناسم ، او را اگر جز امروز دیده باشم الخوان گفت یا امیر المؤمنین قسم بخدا
که معتصم دروغ میگوید من با او در روزگاران دراز با هم بوده ام و در فلان موضع با او بوده ام
و بعیشه کار او با من اینطور شوخی ها بوده است ماًمون از این تعجب خندید و گفت در خیر شد
الخوان در خیر شد ماًمون او را از آن شنید ، و گفت ترا این است اگر با من راست گوی

آن جوان سرگذشت خود را بر آن کس بیان کرد هارون از حسن منطق و لطف محاوره او تعجب
ولکن آن جوان بعجب در آمد و اقرار کرد که جاریه با زنان مغنیه باز در ملکت در آمده‌اند آن
روز خود را بطرب گذرانیدند هارون گفت ای جوان خورده مرا بعجیب‌ترین امری
در حرکت آورده که به بغداد تو رسیده است و از آن نظم در آورد و از من چیزی پنهان مدار
آن جوان را به بسته کرد و این اشعار را انشا کرد و بخواند

بینا انا راقدٌ فی البیت مکتئبٌ | مفکّراً فی حصول الکدّ و القوتِ
و لیس فی البیت لی شیءٌ الذّ به | و لی من الجوع ما یدنی الی الموتِ
اذا الصوت بباب الدار اسمعه | و الاذن مصغیةٌ منی الی الصوتِ

نادیتُ من ذا الذی ادعو لی فرجا
نادی انا فرجٌ زن لی کراء البیتِ

یعنی من در خانه بکمال حزن خوابیده بودم و در حاصل شدن رنج با قوت روزینه تفکر
داشتم و در خانه چیزی نبود که حال خود را بآن اصلاح کنم و در من گرسنگی بود که مرا
بمرگ نزدیک می‌ساخت ناگاه از در خانه صدائی شنیدم که گوش من بآن صدا
مستمع بود من ندا کردم گفتم آن کسیکه من او را برای خود فرج میدانم او گفت من
فرج هستم کرایه خانه را حاضر و مهیا ساز پس هارون بخندید بطوریکه بر پشت خود

بیفتاد

بیفتاد و از شدت تعجب پای خود را بر زمین میزد و گفت دیگر چه شد آن جوان گفت
یا امیرالمؤمنین من از طاق بیرون آمدم ناگاه صاحب کاروانسرا مطالبه کرایه
منزل نکرد من باو وعده دادم که دفعه دیگر از وی بیاید مرا در رفت من هم روان
شدم و متحیر گشتم بکدام طرف رو کنم [illegible] بهر صدیقی که انس بوده ام رسیدم و ملاقات
نمودم از او وجهی خواستم و لکن او در جواب این دو بیت بنظم خطاب کرد

غریب الدار لیس له صدیقٌ | جمیع سؤاله این الطریقُ
تعلّق بالسؤال لکلّ شخصٍ | کما یتعلّق الرّجل الغریقُ

یعنی شخص غریب در غربت بجهت مسافرت خود صدیقی ندارد که راه بیش
کی است در غربت به هر شخصی بسؤال کردن بیاویزد چنانکه شخص غرق شده
بهر خشب و گیاهی بجهت نجات خود می‌آویزد پس گفتم ای امیرالمؤمنین
بکاروانسرا رفتم بهر تمام بود رسیدم و او گفت

ترفّق یا غریب فکلّ حرٍّ | یمرّ بحاله سعةٌ و ضیقُ
و کلّ ملمّةٍ ان انت فیها | صبرت لها اتیح لها الطریقُ

یعنی ای غریب بحال خود مدارا کن که بحالت هر آزاد جوانمردی گشادگی و تنگدستی

عبور در مرور سکنه در هر حادثه و مصیبتی هستی اگر صبر کنی راه نجات از آن حادثه
برای تو آماده و مهیا میشود پس جاریه بمن گفت این را بگیر و نفقه خود را بآن دفع
کن قسم بخدا اوست این مکر آنکه تو آن بگیری و خود سوار شده کنی این گفت
و کاغذی بسینه من انداخت ناگاه در آن کاغذ ده درهم دیدم فوراً برگشتم
و صاحب کرایه منزل را بر در ایستاده دیدم پس بخبر هم باو دادم و باقی آن را صرف
حسبه و گذرانی کرده تا این قصه امروز واقع شد و این روز نیز فاقه مرا مشقت
انداخت و در این کار هم باز داشت و بطور اسی خود او حیرت در این فکر کردم و این شعر را خواندم

لَم آتِ فعلاً غیرَ مستحسنٍ — جهلاً بفعلِ الاحسنِ الاملحِ
لکنّنی فی حالةٍ اوجبت — ضرورةُ اتیانَ مستقبحِ

یعنی من از روی جهل فعل غیر مستحسنی بجا نیاوردم بدل از فعل نیکو و ملیح باشد
لکن من در حالت اضطراری بودم که بضرورت باعث شد تا امر قبیحی در میان آمد
پس مأمون از کار آن جوان عجب آورد و او را معذور شمرد و امر کرده که صد هزار
درهم به او بدهند که کار خود را اصلاح کند و آن جوان را در رتبه خاصان درگاه
ملحق ساخت و منزلت آن جوان نزد مأمون رفیع شد و اول مقرب مجلس مأمون
کردید

کردید و آخر کی گشت که از نزد مأمون خارج نمیشد و بلطفش متنعم نامیده
گشت و روزی این شعر را برای مأمون انشاد کرد

کانت لقلبی اهواءٌ مفرّقةٌ — فاستجمعت اذ رأتکَ العینُ اهوائی
ترکتُ للناسِ دنیاهم ودینَهُم — شغلاً من الک عن دینی ودنیائی
وَصارَ یحسُدُنی مَن کنتُ احسُدُه
وَصِرتُ مولی الوری مُذ صِرتَ مولائی

یعنی از برای دل من هواها و خواهشهای متفرقه بود وقتی که چشم من ترا دید خواهشهای پراکنده من
جمع شد من دنیا و دین مردمان را از برای خودشان گذاشته و واگذار کردم که باین کار مشغول
بغیر از دین و دنیای من بود و باشد بمن حسد میبرد کسیکه من باو در هر آن حسد میبردم
داشتم و حال من مولای مردم گردیدم از زمانیکه تو آقای من شده مأمون ابیات را
نیکو شمرد و فرمود که آنها را بپرده بنگارند و آن جوان در روزهای طرب مأمون که
حاضر نمیشد از برای مأمون اهتمامی نبود مگر خواندن این ابیات تا آخر مجلس خود
پس از آنکه حال آن جوان خوب شد و لطف عیش میسر گردید کسی را بجانب آن شخص فرستاده در راه
با در خانه برده ده هزار درهم برای معلم برد تا آن جاریه دختر وی بود و از اهل بغداد و در امور
دیوانی مرتبتی داشت و مرده بود و اولادی جز آن جاریه باقی نگذاشته بود

[illegible]

آنگاه آن جوان این امر را به مأمون اعلام کرد مأمون امر کرد که آن دختر را برای آن جوان خواستگاری کنند و عقد بستند و مهر را از خود عطا فرمود آن جوان [illegible] تا آخر عمر خود در نعمت بزرگی بسر برد والله اعلم

حکایت جوانی سرقت کرد او را نزد مأمون آوردند مأمون امر نمود تا دستش ببرند آن جوان این دو بیت انشاء کرد

یدی یا امیر المؤمنین اعیذها بعفوک ان تلقی نکالاً یشینها

فلا خیر فی الدنیا ولا راحة بها

اذا ما شمال فارقتها یمینها

یعنی ای امیر المؤمنین دست خود را بعفو تو [illegible] پناه میدهم از آنکه رنج و عذابی به بیند که او را بد آید در دنیا خیری و راحتی نیست در زمانی که دست راست از دست چپ مفارقت کند و جدا شود و مادر آن جوان در بالای سر پسر خود بود گریه میکرد و گفت ای امیر المؤمنین این جوان فرزند من است و یگانه است تو را بخدا قسم میدهم که بمن رحم کنی و شفقت کنی دل مرا آتش نزنی و جود کنی ببخش پسر خود را که بکشته شدن عقوبت است مأمون گفت این حدیست از حدود خدا که باید اجرا او داشت آن زن گفت عفو خود را از این حد [illegible] بنز [illegible] از گناهان خدا

[illegible]

از گناهان خدا قرار بده که ما را از آن گناهان استغفار کنی مأمون بحال آن زن رقت کرد و آن جوان را عفو فرمود

حکایت صاحب کتاب حیوة الحیوان گفت در بعضی اوراق بخط بعضی از ارباب علم دیدم که مأمون روزی بر بام قصر خود رفته بود دید مردی ایستاده و بدست او پاره زغال است و با آن زغال بر دیوار قصر چیزی مینویسد مأمون ببعضی خدام خود گفت برو ببین این مرد چه مینویسد و او را نزد من بیاور خادم بشتاب نزد آن مرد رفت و او را گرفت و گفت چه نوشتی دید که این دو بیت را بر دیوار نگاشته است

یا قصر جمع فیک الشوم واللوم متی یعشش فی ارکانک البوم

یوماً یعشش فیک البوم من فرحی

اکون اول من ینعاک مرغوم

یعنی ای قصر در تو شومی است و ملامت جمع شده زمانیکه پرنده بوم در اطراف تو لانه بگیرد روزیکه بوم در تو منزل بگیرد من از شدت فرح اول کسی هستم که ترا نعت مسکنه و خبر مصیبت میدهم و تو در آن حال مکروه خواهی بود پس آن خادم بآن مرد گفت اجابت کن امیر المؤمنین را آن مرد گفت ترا بخدا قسم میدهم مرا نزد مأمون نبر خادم گفت ناچار ترا میبرم و او را برد زمانیکه خادم و آن مرد بحضور

مخفیه است و مامون کتابت او مطلع شد آنمرد گفت ای برتو هیچ چیز از نوشتن
این خیه باز داشت گفت ای امیر المؤمنین بر تو مخفی نیست که این قصر تو دارای
خزانها از اموال و زیورها و حلّه ها و اطعمه و اشربه و فروش و ظروف و امتعه
و کنیزکان و خدمتکاران و غیر ذلک است که زبان من در اوصاف آنها قاصر و فهم من
در درک آنها عاجز است ولی ای امیر المؤمنین بر این قصر الآن گذر کردم و من
در نهایت گرسنگی و برهنگی بودم و در کنار هم متفکر شدم و در پیش خود گفتم این
قصر معمور و عالی است ولی من گرسنه ام و مارا در این قصر از نعمت آن باشته فایده
نیست اگر خراب بشود و من در آن مرور کنم لااقل یک چوب یا یک میخ یا
و آجری بفروشم و قیمت آنرا بدو رساند و قوت خود بسازم ای امیر المؤمنین
که خداوند رعایت فرماید مگر قول شاعر را نشنیده است که میگوید

اذا لم يكن للمرء في دولة امرئ نصيب ولا حظ تمنى زوالها

وما ذاك من بغض له غير انه

يرجى سواها فهو يهوى انتقالها

یعنی وقتی که از برای کسی در دولت مردی نصیب و حظی نباشد آنکس زوال دولت
آنمرد را آرزو میکند و این آرزو از بغض نیست که بآنمرد داشته باشد بلکه آنکه

بدولت دیگر

290

بدولت دیگری امیدوار میشود تا بانتقال دولت آنمرد اول میسر میکند که بهرمی منتفع
گردد پس مامون گفت بخشیدم هزار درهم باو عطا کنید بعد آنمرد گفت در همیشه یاد ام که
این قصر معمور باشد باین دستور در دولت است این وجه تو دلخواه باشد و در معنی این شعر را انشاد کرده

اذا كنت في امر فكن فيه محسنا فعما قليل انت ماض و تاركه

فكم دحت الايام ارباب دولة

وقد ملكوا اضعاف ما انت مالكه

یعنی زمانی که در کاری باشی نیک رفتار باش زیرا که عنقریب تو درگذری و تارک
آن امر میشوی روزگار چه بسیار ارباب دولت را نابود کرد در حالتیکه آنها بیشتر از تو
مالک املاک و اموال بودند

حکایت مردی در ایام مامون بدروغ دعوی نبوت کرد مامون یحیی بن اکثم قاضی گفت
مرا از این متنبی ببر که هرگاه بسال بنهانی دعوی او را بپرسد این شخص را به خیم وارد ای اورا
بدانیم لیکن در شب هرگاه بنهانی نوازش و با یک نفر خادم برد چند تا بمنزل یحیی کاذب
رسیدند در زدند و اذن دخول خواستند پیغمبر کذاب آنجا آمد و گفت تا گشتید گفتند ما
دو نفر مرد هستیم که قصد اسلام بدست تو داریم پس گفت دعوی شما چیست آنها خبر شدند مامون
طرف راست آنمرد نشست و یحیی بطرف چپ آنمرد قرار گرفت مامون گفت تو
بچه اشخاص مبعوث شدی متنبی گفت بجانب مردم مبعوث هستم مامون گفت آیا تو وحی

نازل میشود یا در خواب چیزی می بینی یا نه گفت میشود الهام چیزی خطور میکند متنبی گفت
مناجات میکنیم و با خدا سخن میگوییم مأمون گفت که از جانب خدا نزد تو می آید متنبی گفت
جبرئیل میآید مأمون گفت چه زمان نزد تو آمده است متنبی گفت ساعتی پیش از ورود
تو در نزد من بود مأمون گفت چه وحی آورد متنبی گفت بمن خبر داد که دو مرد بر تو داخل
میشوند یکی از آنها طرف راست تو می نشیند و دیگری در طرف چپ تو جلوس میکند آنکه
در طرف چپ تو قرار میگیرد از تمام مخلوقات لواط کننده تر است پس مأمون
با و گفت شهادت میدهم که خدا یکی است و شهادت میدهم که تو رسول خدا هستی
و یحیی بن اکثم بهمین صفت که متنبی گفت منسوب و موصوف بود

حکایت ابو نواس بر قاضی یحیی بن اکثم داخل شد پسری جمیل هم با او ورود کرد
پسر بقاضی عارض شد که ابونواس بمن مرور کرد و مرا مجبور و بوسید قاضی بعد از
آن پسر شنید این شعرها را ذکر کرد

اذا کنتَ للتخمیش والبوسِ کارهاً فلا تدخلِ الاسواقَ الّا منقَّباً
ولا تُظهرِ الاصداغَ من تحتِ طرّةٍ
وتُشهرِ منها فوقَ خدّیك عقربا

یعنی زمانی که تو از بازی چیدن صورت و بوسه دادن کراهت داشته باشی پس ابدا
پس در بازارها

پس در بازارها میا مگر آنکه نقابی بر صورت زنی که کسی ترا نبیند و نیز صدغ خود را
از زیر طره ظاهر مساز و عقرب زلف را در فوق صورت خود قرار مده وقتی که آن
پسر این دو بیت از قاضی شنید این دو شعر را انشاد کرد و بخواند

لقد کنتُ ارجو ان اری العدلَ بیننا فاعقبنی بعدَ الرجاءِ قنوطه (فاخلفنا...)
متی تُصلحُ الدنیا وَ یصلحُ اهلها اذا کان قاضی المسلمین یلوطه

یعنی امید داشتم ~~[illegible]~~ که در بین خودمان عدالت ببینم پس بعد از امیدواری
ناامیدی بمن دست داد چه زمان کار دنیا و اهل دنیا اصلاح میشود در وقتی که قاضی
مسلمانان لواط کند

حکایت روزی یحیی بن اکثم نزد مأمون بود مأمون غضب کرد و تعریض بلواط کردن او
گفت ای یحیی کیست گوینده این شعر که میگوید

قاضٍ یرَی الحدَّ فی الزناءِ ولا یرَی علی مَن یلوطُ مِن باسٍ

یعنی او قاضی است که در زنا حد میزند ولی در کسیکه لواط میکند حد و گناهی نمیبیند
قاضی به مأمون گفت شاعر این شعر مانی است که این بیت را در محمد بن عباس انشاد کرده است

ما اری الجودَ ینقضی وَعلی الامّةِ والٍ منکم بنی العباسِ (جور)

یعنی میبینم که جود و بخشش تمام شود در عالم و از بنی عباس والی و حاکمی بر این امت است

این دو بیت از ابو حکیمه راشد بن اسحاق کاتب است و راشد قطعات بسیار درباره یحیی گفته است علاوه بر قضیه مذکور

[illegible]

[illegible]

حکایت روزی مأمون شراب نوشید و قاضی یحیی بن اکثم با او بود ساقی بجانب قاضی
بیشتر کرد و باز نوشانید تا آنکه یحیی مست و بیهوش گردید مأمون امر کرد که بروی یحیی
گل و ریاحین بسیار ریختند [illegible] و در میان ریاحین همچون نعش مرده بحضور آید
و مأمون دو بیت شعر گفت و بمغنیه گفت تا بر سر یحیی بنوازد و این شعر را
تغنی کند جاریه مغنیه [illegible] تغنی کرده و این بیت را خواند

نادمته وهو حيٌّ لا حراك له … مجدّلٌ في ثيابٍ من رياحينِ
فقلتُ قُم قال رجلي لا تطاوعني
فقلت خُذ قال كفّي لا تواتيني

یعنی ندیم کردم او را و او زنده بود لکن حرکتی نداشت در جامه‌های از ریاحین پیچیده شده بود
گفتم برخیز گفت پای من اطاعت نمی‌کند گفتم بگیر دستم را گفت کف من
وفا نمی‌کند یحیی بن اکثم از نغمه عود بیدار شد و جاریه اشعار را تردید کرد یحیی برخاست و گفت

يا سيّدي وأمير الناس كلّهمُ … قد جار في حكمه من كان يسقيني
سقاني الراح لم يمزج سلافتها
حتى بقيتُ سليب العقل لا الدين

یعنی ای آقای من و امیر کل مردمان کسیکه بمن شراب نوشانید در حکم خود جور کرده مرا شراب
داد در حالتی که آب آن شراب را مخلوط نکرده بود که قدرت و شدت داشته باشد تا آنکه

باقی ماندم

باقی ماندم در حالتی که عقلم نه دینم ربوده شده بود

حکایت واقدی گفت ابراهیم بن مهدی در ایامی که از خلافت کناره کرد یکسال و یازده
ماه و دوازده روز مالک ری بود و از او در سیرت اخبار کثیره است از جمله آنها که خود
ابراهیم حکایت کرده است این است که گفت زمانیکه مأمون در طلب من و خبر دادن من شد
در طلب کردن من تجسس کرد و قرار داده هر کس مرا نشان دهد بر او صد هزار درهم بدهند من بر جان
خود ترسیدم و در امر خود متحیر ماندم از خانه خود وقت ظهر بیرون شدم و در روز گرم تابستان گرم
بود و ندانستم بکدام طرف توجه کنم لکن مرور کردم بکوچه که آخرش بسته و دروازه نداشت
گفتم لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم انا لله و انا الیه راجعون ترسیدم که اگر از این راه
برگردم مردم مرا بشناسند ابراهیم است و گرفتارم کنند پس دیدم در بالای کوچه غلام سیاهی بر در
خانه خود ایستاده است بنزد او رفتم گفتم آیا نزد تو مکانی هست که ساعتی از روز را در آنجا بمانم
گفت بلی و در را گشود من داخل خانه نظیفی شدم و در آن [illegible] حصیری و گلیمی و فرشها
و مخده‌های خوب بود لکن نظیف آن غلام سیاه در را بروی من بست و رفت و من ترسیدم
آنکه حق الجعاله را آرزو کرده رفته باشد و مرا نشان دهد در اندیشه بودم که مأمورین خلافت را
بر گرفتن من دلالت کند و من با این حالت که دانستم در باب آنچه بود بر من و شرح کنند از ترس
و اضطراب مشرف بمرگ شدم در این حال که بودم ناگاه آن سیاه آمد و با او حمالی دیدم که

سستی یحیی ح چه از گوشت و نان و دیگ تازه و کاسهٔ آب هندی و گونه‌ها نبود پس یحیی به من
نظر کرد و گفت خداوند مرا فدای تو کند من در حجام هستم و من سرایم که با بطحا این کار را من
ملازم تو ام از من نفرت نیکو شد تو این است و بیا یحیی ح تو راست من نخورد و من
حاجت للطعام ندارم پس من بر خاستم و دیگ را بر بر گذاشته چیزی نخورم و گمان نکردم که من
پیش آن غذا را خورده باشم و وقت حاجت خود را از غذا بر آوردم آن منبه سیاه پس گفت
ای سید ملارد که باهم موجود است به هم وقع را رابع سیکنه وار برای نفس خودی آنها سیب زد
گفتم کرامت را انکار ندارم که با او الفتی داشتم او طرف شرابی آورد و نقره و میوه در ظروف
تازه که در نکاش بود حاضر کرد بعد از آن گفت حقیقت فدای اگر مرا اذن دهی در یک طرف
تو بنشینم و شراب بیاورم و بنوشم در حالت سرور من گفتم بکنی پس ما آن کار کرد و سه جام
شراب نوشید و بلعید وقتی خود رفت و یک تار صحیح بیرون آورد و گفت ای آقای من
شادی من به آن درجه رسیده از تو خواهش کنم که تغنی فرمایی که بر مروت تو [struck through]
و همت من واجب است اگر صلاح بدانی که منزلهٔ خود را شرف بخشی با کمه برای خدمت
تغنی کنی و منه تو کوش بهر این کار را بجا آورمی و گفتم تو از کجا میدانی که من نیکو
تغنی میکنم از روی تعجب به من گفت سبحان الله تو مشهورتر از آنی که کسی ترا نشناسد
تو ابراهیم بن مهدی هستی و دیروز خلیفه بودی تا بغداد مامون از برای تو منبه و گریزه تو
صد هزار درهم

صد هزار درهم قرار داده است وقتی که او این سخن گفت مروت و جوانمردی او در نظر من
بزرگ آمد و دانستم که مروت و کرامت بزرگواری او بالاتر از منزل او است پس عود را
گرفتم و اصلاح کردم و دگر اهل و اولاد در آن یاد آوردم و این شعر تغنی نمودم

وَعَسَى الَّذِي اَهْدَى لِيُوسُفَ اَهْلَهُ وَاَعَزَّهُ فِي السِّجْنِ وَهُوَ غَرِيبٌ

اَنْ يَسْتَجِيبَ لَنَا فَيَجْمَعَ شَمْلَنَا

فَاللهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ قَرِيبٌ

یعنی امید است آنچنان که کسیکه اهل یوسف را به یوسف رسانید و در زندان یوسف را
عزیز کرد اندر حال آنکه او غریب بود دعای ما را اجابت فرماید و اهل و عیال متفرق
مرا با من جمع کند بعلت آنکه خداوند پروردگار جهانها قریب الاجابة است
پس گفت ای آقای من چیز دیگر بخوانی قرار به از چیزها که ترا از این گرفتاری جدا کند
گفتم به حاضرم گفت این شعر را تغنی کن

ان الذي عقد الذي انعقدت به عقد المكاره فيه يملك حلها

فاصبر فان الله يعقب راحة

فلعلها ان تنجلي فلعلها

یعنی آنچنان کسیکه گره زده است چیز دیگر گره‌های مکروهات یعنی گره بسته شده است
او مالک [struck through] وقادر است که آن گره را بگشاید پس صبر کن که خداوند

بعد از هر زحمت راحتی بعقب در میآید و امید است آن که گرفتاری زایل شود
و امید است چنین باشد قریحهٔ او نیز در من نیکو آمد و بدو نوشتم این که گفت
این ابیات را نیز خود در آورد

وَرَاءَ مَضِيقِ الخَوفِ مُتَّسَعُ الأمْنِ   فَأَوَّلُ مَفْرُوحٍ بِهِ آخِرُ الحُزْنِ
فَلَا تَيأَسَنْ فَاللهُ مَلَّكَ يُوسُفًا   خَزَائِنَهُ بَعْدَ الخَلَاصِ مِنَ السِّجْنِ

یعنی پشت سر تنگنای دهشت خوف آسایش امنیت وسیع بر امنیت است و اول خوشیها رسیده است
و آخر حزن شود پس ترس مباش که نا امید از رحمت حق باشی و ببین یوسف را بعد از خلاصی از زندان
مالک خزانهای مصر گردانید پس خوشحال شد و مترس هر چند من هم جای نوشتم گفت این شعر نیز گفت

اذا الحادثاتُ بَلَغْنَ النُّهَى   وكادَ لَهُنَّ تَذُوبُ المُهَجْ
وحَلَّ البَلاءُ وقَلَّ العَزاءُ   فعِنْدَ التَّناهِي يَكُونُ الفَرَجْ

یعنی زمانی که حادثات بنهایت رسید و نزدیک شد جانها در آن حادثات
کم کم آب شود و بلا حلول کرد و عزا کم شد پس در وقتی که حادثات بنهایت رسید
آن وقت فرج حاصل میشود من این دو بیت را تغنی کردم و در پیش خود خوانشهای
اورا در تغنی نیکو شمردم و با او مانوس شدم و او را ظریف شمردم پس او گفت

ای قارئی

ای قاری اگر از من هر چیزی بود به بلم خطا کرده است نظر کن اگرچه من از اهل این
صناعت نیستم که نکته گفتم این ابیات را هم علاوه بر آداب و مروت گفت پس عود برگرفت
و گفت (دستور) یعنی اجازه بده تا من نیز تار بزنم و این ابیات را تغنی کرد

شَكَونا إلى أحبابِنا طُولَ لَيلِنا   فقالُوا لَنا ما أقْصَرَ اللَّيلَ عِندَنا
وذاكَ لأنَّ النَّومَ يَغشَى عُيُونَهُم   سَرِيعًا ولا يَغشَى لَنا النَّومُ أعيُنا
إذا ما دَنا اللَّيلُ المُضِرُّ بِذِي الهَوَى   جَزِعْنا وهُمْ يَستَبشِرُونَ إذا دَنا
فلَو أنَّهُم كانُوا يُلاقُونَ مِثلَ ما   نُلاقِي لَكانُوا في المَضاجِعِ مِثلَنا

یعنی نزد دوستان خودمان از درازی شب شکایت کردیم آنها گفتند نزد ما شب چه بسیار
کوتاه است چه این است که خواب زود چشمهای ایشان را میگیرد و بعد از آن نزد ما
چشمهای ما را بجهت عشق و ملایم خواب فرو نمیگیرد زمانی که شب ضرر زننده نزدیک
میشود برای صاحبان عشق ما بجزع در میآییم ولی معشوقان دوستان ما شب نزدیک
میشود خوشحالی میکنند و مسرت دارند اگر آنها هم آن بلاها را ببینند که ما میبینیم
هر آینه ایشان هم در خوابگاهها مثل ما نخوابند چون شعر با تمام رسید
گفتم بخدا قسم هر فرحی داشتم از من رفت و از او خواهش کردم باز تغنی کند قبول کرده و بخواند

تُعَیِّرُنا اِنّا قلیلٌ عدیدُنا — فقلتُ لها اِنَّ الکرامَ قلیلُ

وما ضَرَّنا اَنّا قلیلٌ وجارُنا — عزیزٌ وجارُ الاکثرینَ ذلیلُ

وَاِنّا لَقومٌ لا نَرَی الموتَ سُبَّةً — اذا ما رَاَتْهُ عامرٌ وسلولُ

یُقَرِّبُ حُبُّ الموتِ آجالَنا لنا

وتَکرهُهُ آجالُهم فتطولُ

سرزنش میکنند ما را که عدهٔ ما قلیل است پس من باو گفتم مردان کریم قلیل هستند و ما ضرر نمیرسد ما را که قلیل هستیم ولی همسایه و کسان ما عزیز باشند و همسایه دیگران ذلیل باشند هرآینه ما طایفهٔ هستیم که مرگ را برای خودمان ننگ نمیدانیم زمانیکه طایفهٔ عامر و طایفهٔ سلول مرگ را ننگ بدانند محبت داریم بمرگ نزدیک میکند اجلهای ما را برای ما و کراهت داشتن آنها از مرگ کاری میکند که آجال ایشان طولانی شود

ابراهیم گفت قسم بخدا آنمرد بمن تغیّر کرد و هرچه من فزع و جزع داشتم رفت و انس باو پیدا کردم و طلب برای او کرده گفت حاضری برای آنکه شب منور و قدر از وقت خواب گذشت خواب برای من دست داد و او از روی من وضع علاجم کرد پس خوابیدم و بیدار شدم که بعد از مغرب فکر من در این وجهیم و او تب دوافت و خواهشی که داشت و اراده او هم وضع مرا تمام کند چه بدان کرده دیدم کارها را او اشاره

اشاره بر آن است که او در وفاء و مهمانداری بهمه کسان اختصاص داشت پس من شدم و صورت خودم شدم و او را ابراز کردم خریطه همراه داشتم که در آن چند دینار و قدری تمبر بود آنرا نزد او گذاشتم و گفتم تو در حفظ و پناه خدا باش و من کمتر از این تو میبردم و خواهش میکنم هرچه در این هست در مهمات خودت بمصرف رسانی و اگر من ایمن از جنایات شدم تو را نزد من بیش از اینها خواهد بود پس آنمرد تمام آن را بسوی من اعاده داد و گفت ای آقا کدام کسی است که قدر و قیمت در نزد او از شعر باشد و او را بعضی کلمات بر کشند خدا از آن تو بمنزل من نو کرده است آیا در ازای آن تو بکار من گیری از قیمت و عوض آنهم نه بخدا قسم اگر از این هرچه و کیسه دینار را میگیرم من باو الحاح و اصرار کردم که قبول کند امتناع کرد و در دست داشت گرفت و گفت قسم بخدا اگر این سخن را اعاده کنی خود را میکشم من ترسیدم که خود جانی وارد آرد لهذا آن خریطه و هرچه بسته را گرفتم و همراه آن برخاستم که از آنجا بزیارت که در ب خانه رسیدم گفت ای آقا تمیز میکنی از برای تو مخوف تر از این جا است و مؤنه و نفقه تو بمن باز کفایت نیست نزد من آن مدت که تا خدا فرج برای تو باز من کنار رجعت کردم و خواهش نمودم که هرچه قرض میکنند از این خریطه بردارد او چنین کاری نکرد و او هر روز بیش روز اول اقدام در تشریف میکرد

می چند روزی در منزل او با عیش و کیف گذرانیده و منزلگاهی که او را اقامت کردم بعد از آن تمت و فقد
در منزل او ملول شدم و ترسیدم که مبادا بار بسکنی شده باشم او مرا در خانه گذاشته
و رفته که بهتر و ترا ترک را تنها بگذارد و به خود راضی شده و سکوت نتوان
در آمدم کفش زنانه پوشیده و نقاب زده از خانه بیرون شدم وقتی در راه آمدم
از خوف و فزع حال شدیدی در من پدیدار شد رفتم که از جسر عبور کنم جسر را آب ها
گرفته بود و مردی در آنجا ایستاده بود بعضی از لشکریان که در عقب من بود مرا دید
شناخت و گفت تو امیر المؤمنین خواسته ای که ماندی در خیمه او زده او در لغزش
قدم افتاد و عبرت مردم گردید مردم گرد او جمع شدند و گریختند و در رفتن عجله کردم
تا آنکه از جسر گذشتم و داخل کوچه شدم در یک خانه‌ای دیدم که زنی در آنجا ایستاده است
گفتم ای ستیره زن خون مرا نگاه دار که من مردی ترسانم هستم آن زن گفت
داخل شو من داخل خانه شدم مرا بغرفه برد و فرش برای من گسترد
و طعامی پیش آورد و گفت ترس تو بیجاست پریشان مشو هیچ یک از مخلوق
از حال تو آگاه نمی‌شوند اگر یکسال در اینجا بمانی بر تو باکی نیست ناگاه در
خانه را زدند آن زن فاتح شد و در را گشود ناگاه شوهر آن زن داخل شد که من
او را در جسر دیدم به نیزه زده از جسر بودم و در حالتی که سرش و خون از سرش
بر جا ماند

بر جا بود و او در آن بود آن زن گفت چه واقعه ترا رسید گفت مردی عجیب دیدارم
عجیب است که خواهم ظفر یافتم و او از دستم بیرون رفت آن زن گفت مگر چه قضیه
بوده است گفت ابراهیم بن مهدی را دیدیم و بدو آویختم او مرا از جسر رد کرد
و در سر من این بشه‌ای دیدی اگر او را نزد امیرالمؤمنین برده بودم از او صد هزار درهم
میگرفتم آن زن از برای سر او مرهم و دوا بیرون آورد بعد از آنکه خون جراحت را پاک کرد
آن و رقه مرهم را بر سر او گسترد پس آن مرد بخواب رفت و آن زن نزد من آمد مرا گفت
گمان میکنم که تو صاحب این قصه باشی گفتم بلی گفت من بر حال تو خائف هستم اگر
کرامت خود را تازه کرد و من در خانه آن زن تا سه روز نزد او اقامت داشتم
پس از آن سه روز گفت من بر تو ترسان هستم از این مرد که بر امر تو مطلع شود و بغیر
و گرفتاری تو تمام کند چه روز تر خود را نجات بده من از او خواهش کردم که تا شب
مرا مهلت دهد وقتی که شب بر دست در آمد لباس زنانه پوشیدم و از منزل آن زن
بیرون شدم و به خانه زنی که مملوکه من بود در آمدم وقتی که او مرا دید گریه کرد و دردناک شد
و حمد خدای آورد و به سلامت من و از خانه بیرون رفت مثل آنکه قصد کاری
و تدارک ملزوماتی برای من کرده بود رو به بازار کرد در حالتی که بنهایت اهتمام را
در ضیافت داشته باشد من گمان خیر در باره او کردم و در یک ساعتی نشده دیدم که آنکه

بیرم ابراهیم بر صبح با خبر و صحبت خود وارد شد و گفت که من با او بیست برابر ابراهیم
تسلیم کردن ترک خود را بر عیان دیدم و چون بسوی خلیفه مأمون نیم شد چون مأمون
در مجلس عام جلوس کرده بود وقتی که من بحضور او بازداشته شدم بر او سلام خلافت
دادم او در جواب من گفت خدا ترا سالم ندارد و محفوظ نگذارد ما مرد عاقبت گُمنه
گفتم ای امیر المؤمنین صاحب خون در طلب قصاص محکم است لکن (العفو اقرب
للتقوی) کسی را که دست قضا و قدر گرفتار کرده باشد لب هست و از اسباب ایمنی داری
چیزی برای او فراهم کرده که از دشمن روزگار و خداوند ترا بالاتر فوق مخلوق خود
قرار داده و عفو تو فوق هر صاحب عفو است اگر مرا بگیری و بکشی بحق خود رفتار
کرده و اگر عفو کنی بجنبه تفضل خود کار نموده و این شعر را انشاد کرده گفتم

اول سمع

ذنبی الیک عظیم و انت اعظم منه فخذ بحقک او لا فاصفح بحلمک عنه
ان لم اکن فی فعالی من الکرام فکنه یعنی گناه من نزد تو بزرگ است ولی تو
بزرگتر از گناه منی یا بگیر [illegible] حق خود را یا به حلم خود از او درگذر
اگر من در کار [illegible] خود از کرام نبودم تو در کار خود از کرام باش
ابراهیم گوید مأمون سر خود را بسوی من بلند کرد باز شعری گفتم
اتیت ذنباً عظیماً و انت للعفو اهل فان عفوت فمنّ و ان جزیت فعدل

یعنی گناه

یعنی من گناه عظیم آورده ام و تو از برای بخشش اهل هستی اگر عفو کنی منت داری
و اگر جزا دهی بعدل رفتار کرده پس مأمون رقت کرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون
پس علامت آثار رحمت در سیمای مأمون دیدم مأمون برادر خود ابو اسحق محمد معتصم و پسرش
عباس و جمیع اشخاص که از خاصان حاضر بودند رو کرد و گفت درباره ابراهیم بن مهدی چه رای
میدهید کل آنها اشاره بقتل او کردند مگر اینکه بعضی در کشتن اختلاف نمودند پس مأمون
با احمد بن ابی خالد گفت تو چه میگوئی ای احمد او گفت ای امیر المؤمنین اگر او را بکشی
مانند تو کسی را یافته ایم که مثل او را کشته است و اگر عفو کنی مانند تو کسی را نیافته ایم
در عفو مأمون سر را بزمین انداخت و با انگشت بزمین خط میکشید بعد سر خود را بلند کرده
و این شعر تمثل جست و گفت

قومی هموا قتلوا امیم اخی فاذا رمیت یصیبنی سهمی

یعنی ای امیمه طایفه خود من برادرم را کشتند پس هرگاه تیر بجانب طایفه خود
بیندازم آن تیر بخود من میرسد و از شما مگیرید پس مأمون رو بمن کرد و گفت ای عم
باکی بر تو نیست گفتم ای امیر المؤمنین گناه من بزرگتر از این است که من تکلم عذر
ببرم و لکن عفو تو بزرگتر از این است که من شکر گزاری نطق نمایم لکن شعری میگویم

ان الذی خلق المکارم حازها في صلب آدم للامام السابع

ملئتَ قلوبُ الناسِ منك مهابةً ونظلّ تكلؤهم بقلبٍ خاشعِ
ما إن عصيتُك والغواةُ تمدّني اسبابها إلّا بنيّةِ طائعِ
وعفوتَ عمّن لم يكن عن مثله عفوٌ ولم يشفع إليك بشافعِ
ورحمتَ أشبالاً كأفراخ القطا
وحنين والدةٍ بقلبٍ خاشعِ

پس خدای که مکارم را خلق کرد در صلب آدم آن مکارم را برای امام هفتم جمع ساخت دلهای مردم از مهابت و ترس تو پر است ولی تو آنها را حفظ کرده بقلب خاشع من تو عاصی نبودم بلکه گمراهان اسباب معصیت را برای من فراهم میکردند مگر بنیت طاعت را بخشیدی کسی را که استحقاق بخشش نداشت و نزد تو شفیعی برای او نبود رحم کردی بکودکانی که مانند جوجه های قطا هستند و رحم کردی مانند مادر ایشان که دل پر جزع آه و ناله داشت پس مأمون گفت امروز بر تو سرزنشی نیست از تو درگذشتم و مال و ضیاع ترا رد کردم من این ابیات انشا کرده و گفتم

رددتَ مالي ولم تبخل عليّ به وقبل ردّك مالي قد حقنتَ دمي
أمنتُ منك وقد خوّلتني نعماً هم الحياتان من موتٍ ومن عدمِ
فلو بذلتُ دمي أبغي رضاك به والمال حتى أسلّ النعل من قدمي
وإن جحدتُك ما أوليتَ من نعمٍ إنّي إلى اللؤم أولى منك بالكرمِ

بعض مال را

۲۹۸
بعض مال مرا رد کردی و در آن قال بر من منت نهادی و پیش از آنکه مال را رد کنی خون مرا از کشتن حفظ کردی از تو ایمن شدم و نعمتها بمن بخشیدی بهترین زندگانی را از مرگ و از بیچیزی وارستن است اگر خون مرا بذل میکردی طالب بودم خشنودی ترا با دادن اموال خود و کفش را هم از پای خود میکشم و میدادم اگر ترا انکار میکردم صاحب نعمت میشدم و من بلوم اولی بودم از تو که بکرم منسوب هستی مأمون گفت از سخن که سخن پرورش میکرده و این کلام تو از همان قبیل است وامر کرد مال مرا داد و بمن خلعت داد و گفت ای عم ابو اسحق معتصم و عباس بکشتن تو اشاره کردند من گفتم آن دو نفر برای تو نصیحت و خیرخواهی کردند ولی تو کاری کردی که اهل آن بودی و دفع کردی کشتن مرا و من تقصیر کردم و امیدوار بودم مأمون گفت تحقیق حقد و بغض من بعذر خواهی دارد تو طلف و از این پس ترا عفو کردم پس مأمون سجده طویل بجا آورد و سر را بلند کرد و گفت ای عم آیا میدانی چرا سجده کردم گفتم شکر خداوندی بجا آوردی که ترا بر من غالب گردانید و ملک ترا در دولت خود قرار داد و میرهم نخواهی در حق من بجا بیاوری مأمون گفت غلط کردی بلکه شکر خدا بجا آوردم برآنکه عفو ترا خداوند از جانب شخص خود بمن الهام کرد و بعد گفت بزرگتر از عفو من این است که مرارت منت شفیع را بتو نچشیدم و برای شفاعت کسی ترا نبخشیدم پس تو

دهقانان کنیز آنچه بر تو در این ایام گذشته است [illegible] قصه خود را با حجاج
و امیر دلگشای و زوجه او و آن کنیز که همراه حکیک مأمون از حبشه آورده بود
مأمون باحضار آن [illegible] زن دهقانی که نزد او بود امر فرمود و او در خانه خود متوقف جایزه بود
وقتی حاضر شد مأمون با او گفت هر چیز که تو را در این باره دانسته‌ای ابراهیم بن مهدی را
در انعام و احسان مقدم کرده بود تسلیم مأمون کنیز آنگاه گفت به جهت رعایت در اخفای
حال مأمون گفت آیا فرزند و شوهری داری گفت نه لیکن مأمون امر کرده صد
تا زنانه با فرزند دور حبشی دائمی محبوبیتش ساخته پس امیر دلگشای [illegible] و عیالش را
با حجاج احضار کرد از مرد لشکری سؤال کرد که چه باعث شده که کنیزش ابراهیم
مهدی بود گفت به جهت اخفای حال مأمون گفت [illegible] تو اگر حجاج باشی
سزاوارتر از این است که از خدام باشی و کسی را بوکالت خود نگاه داری و اوراد مکان
حجاج جلوس آرد هر دو جانب بیاموزد و بعیال او احسان نمود و او را فهر [illegible]
و کمتر سفیه قصر خود نمود و گفت این زن ادیبه است و از برای نظام امور بهمه
صعوبت دارد و خانه امیر دلگشای را با اسباب او را امیر و حجاج داد و خلعت بر او
عطا کرد و اسم او را با مواجب در دیوان ثبت کرده در هر سنه بر او هم بهر و از آن
با دارو دیوان بر سر بعیشه با شهر که بعد تا اکنون وفات کرد

حکایت محمد بن عبدالله

حکایت محمد بن عبدالله تمیمی گفت احمد بن محمد جریری از برای ما حدیث کرده
حمدونه دختر عبدالرحمن نامی اموالی داشت که دیوان را اموال آن پایه نبود و از کثرت
مال آن [illegible] آنها تمیز ندادند تقام نکرد و او ادیب‌ترین زنان زمان خود و فصیح‌ترین
و کوهمیه‌ترین آنها اشعر بود روزی بر مأمون داخل شد و مأمون را در نهانی بنهایت
حالت میل است و مأمون در ایوانی نشسته بود که از برای تفرج خود ساخته و ابداع
کرده بود و هیچیک از خلفا و قبل از او چنین بنائی نکرده بودند و مأمون در بنای خود
محکم کاری کرده بود و اتفاق صلت میل است و در آن ایوان از هر صورت تری
و بحری مجسمه از طلا و نقره بود ایوان را از دیباج [illegible] رزد فرش کرده و پرده‌ها
حریر چینی آویخته بودند و چهار صد نفر خادم با لباسهای حریر در آن ایوان قامت داشته و پوشیده
با تهای [illegible] را که لطره با زلفها و صدعها [illegible] منقوش بود و از زنان خادمه تمام
هم قدر و یک اندازه بودند که از آنها بر دیگری زیادتی نداشت و صد نفر از آن خدمتکاران
بر طرف یمین و صد نفر دیگر بر طرف یسار ایستاده بودند مأمون گفت ای حمدونه آیا از برای پدر تو
یا شوهر تو یا از برای یکی از خلفا مثل این ایوان با فرش آن و این خادمه‌ها بزینت آن
میسر است حمدونه گفت ای امیرالمؤمنین خدا اعمر تو با بنا ممتع و این بنا را معمور آباد
دارد بتحقیق دارای ملک عظیمی است که شرف و افتخار خود اهلیت آن را داری

اگر تو خادمه خود حمدونه را دوست داری ترا در مجلسی می نشانم که هرگز در مثل آن
مجلس ننشسته باشی و ترا اگر مشغول نگاری بازی [illegible] آن نگار حسرت نخورده باشی
و شرابی تو بنوشانم که مثل آن شراب نخورده باشی یحیی بن اکثم نزد مامون حاضر بود
مامون گفت ای حمدونه من خواهش ترا اجابت کردم ولکن این مجلس را [illegible] بی ثمر میسازد
و [illegible] مگر بحضور یحیی بن اکثم [illegible] مرا مجلس خوش [illegible] نمیکند [illegible]
نقطه حمدونه گفت یا امیر المؤمنین پس دست حمدونه را در جیب برد و قوطی طلا
در آورده که مملو از مشک اذفر بود آنرا به یحیی داد و گفت [illegible]
مگر آنکه اجرت حضور السبت نه این قوطی ازفی برای تو اجرت است فردا
وقت زوال امیر المؤمنین را در [illegible] منزل خود ترغیب کن یحیی گفت
حبا و کرامة پس حمدونه از نزد مامون خارج شده تهیه تشریفات [illegible]
برای مامون [illegible] و فردا [illegible] آمد مامون در [illegible]
نشست چون [illegible] خورشید بزوال درآمد و در وسط آسمان رسید یحیی گفت
ای امیر المؤمنین [illegible] دیروز [illegible] بر تو عرضه شده [illegible]
مامون ملتفت شد و از مجلس خود برخاست او و یحیی [illegible] روانه شدند

و ده الدغ مصری [illegible] و از مامون خواهش [illegible] حمدونه
آمده و در را آهسته کوفت حمدونه [illegible] خود [illegible] در را گشود
مامون و یحیی داخل شدند و در راه پیش رفتند تا باطاقی رسیدند و در [illegible] بود
و بر چهار ستون از سنگ سرخ منقوش آنرا بنا کرده بودند و در بالای آن
چهار سطر از زر و اقسام جواهر منقوش بود و این اشعار دیده می شد

ما ضرّني ان فؤادي ولا — انّ لساني بالملام حلا
وانّ لي ملكاً من هاشم — يجي الي اذ لا اذ لا
ان لم اشاهدك ابا مالكي — تاتي الي بيتي كذا مقبلا
يا سائلي روحي بلا علّة — انت المعافي وانا المبتلا

پس مامون گفت ای یحیی [illegible] از [illegible] چنین خانه را [illegible] بوده [illegible]
[illegible] آن منقش و منقوش بمروارید [illegible] و در بالای آن [illegible] از دیباج
سبز [illegible] و حاشیه اش از [illegible] ریز [illegible] دیده شد و در آن نیز ظروف
مشک و عنبر و کافور و صندل و زعفران و ند و عود را در ظروف طلا و نقره بحسن
ترتیب مرتب کرده بودند و از آنها روایح [illegible] بوده و در [illegible] نشسته
آنها [illegible] پس از آن حمدونه مامون و یحیی را بچهار [illegible] برده و در آنجا
انواع ریاحین دیده شد مامون و یحیی گفتند ان هذا الا سحر یؤثر

پس حمزه برای آنها میز و ماکول خواست که از جزع یمانی بود و پایه‌های آن میز
یک پارچه واحد از جزع بود پس میز و سفره را نهاد و بر آنها الوان غریبه
از طعام چید مامون گفت هرگز غذائی مثل این غذا نخورده بودم پس از غذا
خوردن حمزه آب بدلکی خواست مامون و یحیی دست نشستند پس از آن شراب
احضار کرد میناهای شیشه شامی صاف و تنگهای بلور
آورده شد و در آنها شرابی بود که روزها و سالها بر آنها مرور و عبور داشت
و آن شراب از رقت و صفا از هوا حکایت میکرد و از سرخی بیاقوت و از حمرت
بزنجبیل شباهت داشت این میناهای شراب با قدحها و ساغرها
مناسب و خوش نما در جلو دست مامون و یحیی نهاده شد مامون گفت والله
مثل این بزم و آرایش هرگز ندیده ام پس حمزه صد جاریه را آورده در نغم
و کیفیات آنها کم حاضری و تعجب و رنگهای گوناگون و زرد حنائی بود و بر سر خود
مقنعه‌های رشیدی و تاجهای طلا مکلل بجواهر داشتند آن صد جاریه نشستند
و در کف را ایشان تارهای مضبوطه موزون بود پس تارها را حرکت دادند زخمک مع
و العود ادل فرحناک عجب عجیب از انواع آوازها و اصوات غریبه تغنی کردند
پس مامون گفت اینجا بهشت است که خوشیهای غریبه و جواهر
در اینجا می‌بینم پس یحیی گفت همه چیز حاضر است ولی شرط آخر
باقی مانده پس

باقی مانده است مامون گفت ای یحیی آن شرط کدام است یحیی گفت تماشا نمودن
است میگوئی پس مامون گفت ای حمزه تماشا را چه شد حمزه گفت برخیزید تا بتماشا
رویم پس مامون و یحیی برخاستند و در بستانی سبز و خرم که مثل آن دیده نشده بود بستان
زینت یافته بود بهترین چیزهائی که در آن باغ بود و در آن بستان طیور رنگارنگ
از فاخته و قمری و عندلیب و طاوسها بود و پرندگان بر سر اشجار میخواندند آهسته و بلند ترنم داشتند
و صد جاریه بستان رسیده بکره با طره‌ها و زلف آویزه و گیسوها مجعد و صورتها گلگون
و لبهای خندان که مانند ایشان مثلا بعید در آن باغ زینت یافته بودند هر یک از آنها
روشن‌تر و خوشتر از رفیق خود بود و بر اندام آنها لباسهای رنگارنگ بود که زبان در وصف
آنها عاجز میشد و در کمر آنها کمربندهای طلا بود حمزه پیش آنها رفت و گفت دخترها
مامون و یحیی را دیدند فی بین الاشجار بنشستند آهوان رم کنند و میان گیسو
چون مامون و یحیی داخل بستان شدند آن صد جاریه با حمزه رم خورده در میان اشجار
میدویدند خوشحالی مامون زیادتر شد و مامون از اینحال خوشوقت شد و دختران تعجب کرد
و یحیی گفت اینجا تماشاگاه و شکارگاه است یحیی گفت یا امیرالمومنین هرچه رای شماست
چنان کنیم مامون گفت اگر سگ صید داشتیم اینها را شکار میکردیم یحیی گفت ای امیرالمومنین
من سگ تر میشوم پس مامون و یحیی بدنبال دختران میدویدند و از آنها دختری را شکار کردند

حمدونه بمامون گفت ترا بحق اجدادت قسم میدهم که از جواری باین کناره گیری
و این تکلیف نه از غیرت است که با اینها در حق تو نیکی کرده باشم و حمدونه
قصد خود را [illegible] بفهم مامون در آورد و حمدونه غیرت میورزید
بر مامون که دیگری با او همخوابه شود مامون راه بر جواری بگرفت و کناره نمود
و یحیی فرمود تو مانعی و نگار رو در این هنگام از برای نگاه ران [illegible]
یحیی گفت اگر تکلیف میکنی اسم از این دختران نگاه میکردم مامون گفت نی
نگاه تو اسم یحیی خندید و تکشتره خود را از شست بر زمین زد و دنبال
دختران دوید و پنج نفر دختر از ایشان بگرفت حمدونه گفت ای یحیی
این پنج جاریه از تو باشد هر چه میخواهی با آنها بکن و من تو غیرت نمیورزم
که با آنها بستر بری بلکه بر مامون غیرت میورزم که خود بسوی او حاجت دارم
پس یحیی گفت ای امیر المؤمنین قسم بخدا عشق خالی در گوشه های چشم
حمدونه دیدم نعمت و حظ امروز بتکمیل نمیرسد مگر آنکه اگر رای بر تزویج
تو با حمدونه واقع شود مامون گفت من از رشتی الله بری باشم و از جمله خود
عباستی فارغ و دور هستم که اگر از باغ بیرون روم و حمدونه را برای خود تزویج کنم
پس گفت

تحقیق

پس گفت ای یحیی خطبه نکاح را بخوان پس یحیی خطبه خواند و مامون هزار هزار [illegible]
مهر او قرار داد و حصر باز چه از دهات [illegible] را برای او اقطاع ساخت
حمدونه شکر خدا بجا آورد و بسبب سرور که بتزویج مامون فایز شده و حمدونه امر کرد که
ده هزار دینار بیحیی دادند و مامون بمنزل خود رجعت کرد و حمدونه در همین شب زفاف
مامون درآمد مامون با او مواقعت کرد و حمدونه بعباس فرزند مامون حامله شد

حکایت مامون بعشق دختری که از جواری خود گرفتار بود آمد حضرت که نسیم نام داشت
و صاحب عقل و ادب و فضل و کمال بود در عشق [illegible] مامون از او مفارقت نداشت
پس از چندی مامون بجاریه دیگر مایل شد که بهتر از نسیم بود از نسیم اعراض کرد نسیم مغموم شد
و حقیقی در مهربان کردن مامون نیافت ولی نسیم جاریه رومیه داشت که در عقل
و ادب بهتر از خود او بود و در [illegible] امر او را از مامون مکتوم میداشت [illegible]
که مامون را ضعف مزاج دست داد قصد کرد از برای او شفا حاضر شد مردم انواع
و اقسام تحف و هدایا نزد مامون فرستادند نسیم جاریه رومیه را نزد مامون هدیه داشت
فرستاد و با او جامی بلور روانه داشت که از آن [illegible] و بر آن [illegible]
بر روی او این ابیات نگاشته شده بود

فصحت عنا تبتغي صحة البسك الله به العافية

مترجم گوید مولف کتاب اعلام الناس
در چند ورق قبل در ذکر جعفر
[illegible] آب [illegible]
داشت [illegible] مامون
او را دید [illegible]
آورده [illegible] او را [illegible]
[illegible] گرفت و او [illegible]
شد و این حکایات [illegible]
و حمدونه در وقت مامون
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فاشرب بهذا الجام یا سیّدی · مستمتعاً بهذه الجاریة
واجعل لمن اهداکها زورةً · تحظی بها فی اللیلة الثانیة

یعنی ترا که قصد کردی و صحبت را طلب نمودی حالا وقت آن رسیده بی علامت
نبود پوشیده باشد بدین جام شراب بنوش این که در حالی که تمتع یابی از این
جاریه و قرار بده از برای کسی که این جاریه را بهدیه نزد تو فرستاده است
زیارت و ملاقاتی در دو شب باشد و [redacted] بهره مند گردد
این جام و جاریه مامون را بعجب در آورد و کسی را نزد زبیده فرستاد و گفت
در این شب ملاقات تو مرا ایمن از راضی مینمایم جاریه ماند و بعد از آن
با او مواصلت داشت

حکایت روزی مامون در ایام روان
بر زبیده مادر برادر خود امین گذشت و دید لبهای زبیده حرکت میکند گفت
کلامی که مامون ملتفت نشد مامون گفت ای مادر آیا بمن نفرین میکنی
بجهت آنکه پسرت را کشتم و مملکت را از او سلب کردم زبیده گفت نه قسم بخدا
ای امیر المؤمنین مامون گفت چه بود آنچه میگفتی گفت امیر المؤمنین مرا بگذارد
و مرا معفو دارد مامون اصرار کرد و گفت ناچار باید آنرا بگوئی زبیده
گفت گفتم خداوند قبیح کند لجاجت را مامون گفت بچه مناسبت این کلام را
گفتی

گفتی زبیده گفت بجهت آنکه من روزی با پدرت هرون الرشید با شطرنج بازی
کردم بروی حکم و رهن یعنی سر دل بخواه که هر کس ببرد هر چه بخواهد بر طرف او
ادا کند پس هرون بر من غلبه کرد بمن امر نمود که برهنه شوم از جامه‌های خود و لباس
عریان در قصر بگردم من استعفا کردم و ابا نمودم راه چاره آن نیافتم پس بود
بخشیدم پس از آن او بر من عفو نکرد من ناچار مجرد شده عریان در دور قصر طواف کردم
و من حقدی بر هرون پیدا نمودم باز معاودت ببازی کردیم من بر او غالب شدم
امر کردم برود در مطبخ و قبیح ترین جاریه و بدترین آنها خلقةً جماع کند
هرون در این کار از من طلب عفو کرد من او را نبخشیدم از برای من از خراج
مصر و عراق گذشت و من واگذار نکردم آنها را نمودم و گفتم قسم بخدا باید چنین
کنی که وطی کنی پس بر او اصرار کردم و دست او را گرفتم و او را بمطبخ آوردم پس
جاریه قبیح تر و کثیف تر و بد خلقت تر از آنها در تو مرا معین شدیم پس هرون را
امر کردم که با او وطی کند او با وی وطی کرد و مرا صبر از او پسر تو عبدالله شد پس من خودم
[redacted] از برای قتل پسرم و زوال ملک او سبب شدم مامون در این کلمات
شنید برگشت و فکری میگفت [redacted] خداوند لجاجت را بکشد
[redacted] یعنی آن لجاجت را که خود زبیده کرده بود [redacted] و آن کلمه را گفته بود آنکه

کار با تن کشته و زنبیه او را با بی قصه خبر داد

حکایت شاعری نزد مامون آمد و گفت در مدح تو شعری گفته‌ام مامون گفت
آنچه گفته‌ای آن شعر بخوان

حَیّاکَ رَبُّ النّاسِ حَیّاکا　　إذ بِجَمالِ الوَجهِ رَقّاکا
بَغدادُ مِن نُورِکَ قَد أشرَقَت　　وأورَقَ فِی العُودِ بِجَدواکا

یعنی تحیت کند بتو پروردگار مردمان در برابر تو تحیت فرستد بعلت آنکه ترا
بجمال وجه علو کرده است بغداد از نور تو تابان است و چوب بسبب فوائد
وجود تو صاحب برگ شده است مامون ساعتی [illegible] از آخر
و گفت ای اعرابی من هم در مدح تو شعری گفتم و این دو بیت بخواند

حَیّاکَ رَبُّ النّاسِ حَیّاکا　　إنَّ الَّذی أمَّلتَ أخطاکا
أتَیتَ شَخصاً قَد خَلا کیسُهُ　　وَلَو حَوی شَیئاً لَأعطاکا

یعنی پروردگار مردم بتو تحیت فرستد آن چیزی که آرزو کرده بتو خطا
از اهل است پیش شخصی تو آمده که کیسه اش خالی است و اگر دارای چیزی بود
هر آینه بتو عطا میکرد اعرابی گفت ای امیر المؤمنین شعر مقابل شعر سخاوتمند
خوش بخشش است و حرام شود پس بگیر چیزی بدل این شعر قرار بگذار که حلال
و پاکیزه شود مامون خندید امر کرد باو عطائی دادند

حکایت ابن عامر فهری

حکایت ابن عامر فهری از شیخ و پیر مردان خود روایت نمود که مامون امر کرد
ده نفر از اهل بصره که بزندقه و الحاد منسوب بودند بعضی [illegible] فرستادند آنها
بطرف مامون حمل شدند یک نفر طفیلی با ایشان برخورد و آنها را بهیئت
اجتماع دید گمان کرد با آنها تا سر سفره رفت و گفت اینها جمع نشده‌اند
مگر از برای ولیمه پس خود را کشید و داخل زمره ایشان شد و گفت شاید این وعده گاه
در باغی است [illegible] راه نامعلوم باشد مگر راه [illegible] ناگاه دید آن ده نفر تقید بقید و بند شدند
او هم با آنها در قید افتاد آنگاه دانست که واقع شده در امری که طاقت برای او نیست
از برای حفظ طلب [illegible] کرد [illegible] و آنها رفتند تا بغداد و حمل شدند
در بر مامون داخل گشتند و مامون یک یک اسامی آنها را میپرسید
نفی و قتل هر یک را ذکر میکرد و امر بزدن گردن او مینمود آن ده نفر فارغ شدند
از آنها کسی باقی نماند مگر طفیلی مامون از موکلین پرسید این کیست موکلین گفت
نمیدانیم غیر آنکه او را با این ده نفر دیدیم و او را آوردیم طفیلی گفت ای امیرالمؤمنین
زن من طالق باشد اگر از احوال این ده نفر چیزی بدانم و جز لا اله الا الله و محمد رسول الله
چیزی نمیدانم اینها را مجتمع دیدم گمان کردم که اینها بولیمه دعوت شده‌اند
با آنها ملحق شدم و گرفتار گشتم مامون خندید و گفت [illegible] طفیلی [illegible]

اعلام الناس

و طفیلی را این قدر مطول میسازیم چه از گفته شدن سالم مانده و کلمه بعد
تادیب شود تا آنکه طفیلی واقع شود و عودت باین کار نکند ابراهیم میگوید
پیش از هارون حضور داشت گفت یا امیرالمؤمنین او را ببخش و من از خدمتگاری
میگویم که در طفیلی مرا واقع شد [redacted] [illegible] هارون گفت او را ترا بخشیدم
تو سرگذشت خود را بیان کن گفت یا امیرالمؤمنین روزی ملتفت شدم [illegible] بیرون
بیرون آمدم [illegible] که گرسنه بودم [illegible] وقت و مرا اشتها تمام گرفت
شهر بودم و در آن رائحه طعام [illegible] استشمام کردم که بوی شده بود نفسی
این بوی گرسنه شدم [illegible] و واقف شدم که در بر رفتن میبودم بعد چشم خود را باز کردم
پنجره که دیدم که در پشت پنجره کفی که سبز رنگ بود که بهتر از آن ندیده بودم که
متحیر ماندم و رائحه طعام را بهوای این کف دست فراموش کردم شروع کردم بحیله
کردن که راه وصولی بآن کف پیدا کنم در جانب آن مکان دکان خیاطی بود نزد
خیاط رفتم سلام دادم او جواب رد کرد گفتم آقا این خانه از کیست گفت مال
مردی از بزازان است گفتم اسم او چیست گفت فلان پرسیدم او شراب
میخورد گفت بلی و گمان میکنم که امروز نزد او از اصحاب تجار باشند که شراب
استعمال کنند در این بین که در گفتگو بودیم دو مرد از جلو گذشتند خیاط گفت
این دو نفر

این دو نفر از ندمای او هستند گفتم اسم و کنیه این دو نفر چیست گفت
فلان فلانی و فلان فلانی پی ایشان در پشت سر آن دو نفر حرکت کردم تا نزدیک
شدم و گفتم فدای شما گردم فلان که خداوند عزیز دارد منتظر شما است و حرکت تا را
در آن طرف دانسته [illegible] با ایشان بودم تا بخانه رسیدیم و داخل شدیم آن دو نفر نزد [illegible]
و قرب صاحب خانه مرا [illegible] نکرد در آنکه [illegible] این دو نفر اقدام بمن ترحیب داد
و مرا در افضل اماکن نشانید [illegible] گستردند و در آن [illegible] الوان اطعمه جیده
[illegible] خوردیم گفتم این الوان طعام [illegible] رنگ است [illegible] گذشت
رسیدن آن حال دیدن آن کف [illegible] آورده شد
دست ها را شستیم [illegible] کردیم [illegible] داشت و [illegible]
[illegible] بودم و صاحب خانه را دیدم [illegible] لطف [illegible]
گمان کرده بود [illegible] از مهمانان او هستم [illegible] تا آنکه شراب
خوردیم [illegible]
[illegible]
و اصلاح کرد [illegible] کرد و این شعر بخواند

توهمها طرفي فاصبح خدها   وفيه مكان الوهم من نظري اثر

وَصافَحَها كَفّي فَآلَمَ كَفَّها فَمِن خَتمِ كَفّي في أنامِلِها خَضْرُ

یعنی فکر من در آن معشوقه تأثیر کرد پس در صورت او در مکان وهم من بود از نظر من
اثر و نشان زده شد کف دست من با کف او مصافحه کرد و کف او را [illegible]
و از ختم انگشتری کف من با کف او در سر انگشتان او جرح و اثری دیده شد (اشاره بخضاب سرانگشتان است)
پس ای امیر المؤمنین اضطراب و شورش مرا ببین که آورد و جهت حسن شعر و ظرافت او
بطرب درآمدم [illegible] او تعبیر کرده و این دو شعر خواند

أَشَرتُ إليها هَل عَرَفتِ مَوَدَّتي فَرَدَّت بِطَرفِ العَينِ إنّي عَلَى العَهدِ
فَحادَت عَنِ الإظهارِ عَمداً لِسِرِّها وَحادَت عَنِ الإظهارِ أيضاً عَلى عَمدِ

یعنی بسوی معشوقه اشاره کردم که آیا مودت مرا میدانی بگوشه چشم جواب داد که من بر عهد خود
باقی هستم پس بستر نهانی خود عهد را اظهار [illegible] پنهان کرد و لطف [illegible] امر خود عمداً
کناره جست [illegible] و در ظرافت تعبیر [illegible] شعر [illegible]
~~[illegible]~~ [illegible] تعبیر کرد

أَلَيسَ عَجيباً أنَّ بَيتاً يَضُمُّنا وَإيّاكَ لا نَلهُو وَلا نَتَكَلَّمُ
سِوى أعيُنٍ تُبدي سَرائِرَ أنفُسٍ وَتَقطيعِ أنفاسٍ عَلَى النّارِ تُضرَمُ
إشارَةُ أفواهٍ وَغَمزُ حَواجِبٍ وَتَكسيرُ أجفانٍ وَكَفٌّ يُسَلِّمُ

یعنی آیا عجیب نیست خانه که ترا در بر داشته باشد و ما لهو نکنیم و با هم سخن نگوییم جز آنکه
چشمها

چشمهای ما [illegible] خاطر و تقطیع نفسهای ما را که بر آتش [illegible] انگار کند
جز اشاره دهنها و غمزه ابروان و شکستن مژگان و دست هم گرفتن چیزی دیگری در میان
نیست پس ای امیر المؤمنین [illegible] شعر و ظرافت و [illegible]
~~[illegible]~~ او [illegible] بقصه [illegible] را [illegible] شعر [illegible] و از [illegible] فارغ نمیشد [illegible] گفتم
[illegible] چیزی دیگر [illegible] پس [illegible] عود را از دست خود زمین
انداخت و گفت [illegible] در [illegible] مجلس [illegible] و [illegible] حاضر [illegible]
پس [illegible] خود [illegible] و حاضرین را [illegible] بر [illegible] شده [illegible]
[illegible] گفتم هر چیز [illegible] دارم [illegible]
قصه را [illegible] گفتم [illegible] گفته [illegible] عهدی آورده و صلح
کردم [illegible] اصلاح کرده [illegible] و گفتم

ما لِلمَنازِلِ لا تُجيبُ حَزينا أَصَمَمنَ أم قَدُمَ المَدى فَبَلينا

چه عذری است از برای منازل معشوقه که جواب حزین نمیکنند آیا کر شده اند یا [illegible] بلند
عهد شده ام [illegible] آن منازل [illegible] کهنه [illegible] شده اند
[illegible] هنوز شعر را اتمام نکرده بودم [illegible] در [illegible]
افتاده [illegible] و گفت از تو معذرت میخواهم [illegible] قسم [illegible]
[illegible] صناعت [illegible] اکرام [illegible]

طرب در آمدند بیرون رفته چند قدح شراب نوشیدم و ابیات چندی برای ایشان تغنی
کردم از طرب ایشان چیز عجیبی دیدم حتی آنکه گفتم ارواح ایشان از ابدان آنها
مفارقت کرد ساعتی ساکت شدم تا آنکه بحالت عقلی باز گشتند دوباره تغنی کرده گفتم

هذا المحبّ مطويّا على كمده ... وحي أواده معه تجري على جسده
له يدٌ تسأل الرحمن راحتهُ ... مما به واليد الأخرى على كبده
يا من يرى كلفًا في حبّه دنفًا ... كانت منيّته في عينه ويده

یعنی این محب گشته و از وجد و دردش [redacted] بر رخش قلبی خود و حزن شده در
پیچیده شده است و اشکهای او بر جسد او جاری میشود او را دستی است که بلطف خداوند از
مسکنت و ارتیاحت و به خواهد راحت خود را [redacted] سئوال میکند و دست دیگر را بر کبد
خود گذاشته است ای کسیکه می بیند عاشق [redacted] در دوستی خود تا خوش که مرگ او
میان چشم و دو دست او هم گردیده است عاشق ابراهیم گفت پس جاریه صیحه زد
و سکوت کرد والله این معنی غنا است آن غنا که ما در آن بودیم چیزی نیست این مجلس
شراب نوشیدند تا آنکه ایشان را مستی آمد و مجلس بمنتها رسید صاحب خانه
به دو نفر غلام گفته داشت امر کرده که آن دو نفر را حفظ کنند و منزل ایشان برسانند و من
با صاحب خانه خلوت نمودیم و گفت والله ای آقا هر چه از عمر گذشته است بر باطل
رفته است تو قبل از امروز نمی شناختم قسم بخدا که کسی مثل تو را از جا جدا
رد کرده

رد کرده از تغنی خود خطره داشتم و او با تکلیف و قسم یاد که آنکه من از روی حقیقت
به او اعلام کردم که من کیستم وقتیکه کلام مرا شنید بر جای خود ایستاد و گفت عجب دارم که چگونه
کرامت از من شد تا حال هر چه آرزو داشتم برای تو بعد و تو بمن رسیده است و شکر آن نمی توانم
قیام داشته باشم آیا این نعمت به بیداری است یا بخواب قسم خورد که من [illegible] بسته
در این شب ایستاده باشم تا آنکه مرا اذن جلوس بدهی بعلت آنکه من حقیر تر از آنم
که با ملوک بحالت کم من باو قسم دادم بنشیند او نشست و شروع در صحبت کرد و از
لطیف ترین تعریفات سبب حضور مرا بمجلس خود پرسید من از روی حقیقت در آن
امر خود را باو جواب دادم و از او چیز مخفی نداشتم و بعد باو گفتم اما از طعام مطلب
خود نایل شدم و لکن امر دیگر باقی مانده است (که دیدن آن کف دست باشد)
پس آنمرد از جا برخاست و در ساعت خانه خود را اندرون رفت و گفت
هر یک از تمام زنان این خانه [illegible] را [illegible] و بیرون آمده برای تو آنها را
باشم بخوانند و گفت از خدمتکاران که [illegible] بیرون میآیند و من صاحب کف و معصم را
در میان آنها ندیدم تا آنکه چند زن آمدند صاحب خانه گفت قسم بخدا دیگر زنی
باقی نمانده است مگر خواهر من و من خود او را نیز دعوت میکنم بیرون میآید من گفتم هرچه خواهی

بنا بر گفت حق و کرامت پسر خواهر خود را که از او ... نازل شد پس من دست
معتصم او را دیدم همان است که دیده بودم گفتم حاجت من در این است صاحب خانه
همان وقت عقد نکاح خود را کرده ده نفرش هر جاوید پیش برخاست و بیست هزار
درهم بیرون آمد و هزار درهم دیگر هم حاضر کرد و قرشه هر چه حاضر شد ... گفت
این کار من ابراهیم بن مهدی خواهرزن فقیه را خطبه میکنم و من نادر انها دست
طلب کرده ام دختر خواهر خود را بزوجیت او در آوردم و از طرف ابراهیم بیست
هزار درهم مهر آن دختر قرار دادم من گفتم این ازدواج را قبول کردم پس آن هزار
درهم را برای شهود بیرون آورده بنهاد و آنها تشکر کرده و داع گفته منصرف شدند
پس گفت ای آقای من بعضی از اطاقها را برای تو مهیا کنم که با اهل خودت بخوابی
و استراحت کنی مرا کرم او بتعجب در آورده و شرم کشیدم گفتم در خانه او بخواهر او دختر
شهبانو گفتم خانم را در تحت ... و منزل من ببر بعد از قبول کرد پس گوش تو
ای امیر المومنین آنچه از فرش و اثاثه البیت با خواهر خود همراه کرد
که خانهها را از آن اسباب تنگ شد و من در وصال عیال خود در آمدم ... در حضور
خلیفه است از او بعمل آمده است مامون از کرم و همراهی آنمرد تعجب کرد و گفت
در زمان خود و برکت کثیر برای او باد چه بسیار مرد کریمی بوده است قسم بخدا من هرگز چنین
آدمی

آدمی کی را شنیده ام پس مامون طفیلی را رها کرد و با جعفر آنمرد را از امر کرد و باو
بحث کرد گفت حسن منطق و عقل و ادب آنمرد مامون را عجب آمده و او را از جمله ندما
و خاصان خود قرار داد

ذکر خلافت ابراهیم معتصم بن هرون الرشید

ابراهیم معتصم هشتم خلیفه بنی عباس است و او شدید القوة بود در بنی عباس شجاعت
کمی مود گفته شده روزی ... سرد و برف حاضر و ... بود جامی ... دست خود را
بیرون آرد ... کمان خود را ... معتصم در حین روزی چهار هزار کمان را ...
... از ... است و معتصم مثمن خانه شد (از آنکه هشتم خلیفه بود) ابوتمام
حبیب بن اوس طائی معتصم بن هرون الرشید را مدح کرده و میگوید

اذا حشن عوداً رايت الخيل راقصة كانها من سماع هزها نغم
او حركت يده اليمنى له وترا على اعاديه غنى البوم والرخم

یعنی اگر تار را بدست خود ساز کند و بنوازد خیل اسبان را می بینی که میرقصند گویا اینکه
از سماع آنها را نغمه عود طربناک و حرکت در آورده است یا اگر دست راست او
زه کمان را ~~بحرکت~~ بطرف دشمنان بحرکت آورد مرغ بوم و طیر رخم از طرب
تغنی میکنند (... الحكم مردار ...) معتصم بر آن اعتقاد بود در قرآن

ط

خلق شده است و احمد بن حنبل را بسیار زد و حدیث بر او وارد آورده که کلام قرآن
مخلوق است او قبول نکرد و معتصم را با احمد بن حنبل کلامی طویل است اگر خواهی بکتاب
حیوة الحیوان رجوع کن   حکایت از حکایات لطیفه چیزی است که از احمد
ابن ابی دؤاد قاضی روایت شده است او گفت که تمیم بن جمیل که بر معتصم خروج کرده
بود او را اسیر نزد معتصم آورده شد معتصم گفت که مردی را ندیدم که موت بر او عرضه
داشته شود و او عقل نکند جز تمیم بن جمیل معتصم شمشیر و نطع خواست تا او را بکشد و تمیم
در حضور معتصم ایستاد معتصم بجانب او نظر کرد حسن تمیم و قد او و ریش او را دید او لبیب بود
و به اعتقاد بود معتصم را عجب آمد از حسن او و در او فکر طولانی کرد و با او سخن گفت تا عقل
و عقل و لسان تمیم با جمال او یکی است و حجت باهر است گفت ای تمیم اگر ترا عذری باشد
بیان کن تمیم گفت اما زمانی که امیر المؤمنین در کلام اذن بجهة من میدهد حمد خداوندی را
که هر چیزی را خلق کرد نیکو خلق فرمود و خلق انسان را از گل ظاهر کرد پس نسل او را
از سلاله که از آب حقیر است قرار داد ای امیر المؤمنین خداوند بسبب تو دین را
بوجود تو درست کرد تفرقه را و پراکندگی مسلمین را بتو اصلاح نمود و آتش ظلمت را
بتو فاموش فرمود و راههای حق را بتو روشن نمود و از گردانیدم بدان که تقصیر
وگناهان زبانها را لال و الکن میکنند و دلها را میشکنند قسم بخدا که جرم من
بزرگ شده است و دلیل و حجت من منقطع و گمان [illegible] من بد شده است

مگر در تقصیر تو

مگر در تقصیر تو که آن تو اولی و الیق است از هر چیزی پس ابیات را ذکر کرده گفت

اَرَی المَوتَ بینَ السَّیفِ وَالنَّطعِ کامِناً   یُلاحِظُنی مِن حَیثُ لا اَتَلَفَّتُ
واَکبَرُ ظَنّی اَنَّکَ الیَومَ قاتِلی   وَاَیُّ امرِئٍ مِمّا قَضَی اللهُ یُفلِتُ
وَمَن ذَا الَّذی یَأتی بِعُذرٍ وَحُجَّةٍ   وَسَیفُ المَنایا بَینَ عَینَیهِ مُصلَتُ
یَعِزُّ عَلَی الاَوسِ بنِ تَغلِبَ مَوقِفٌ   یُسَلُّ عَلَیَّ السَّیفُ فیهِ وَاُسکِتُ
وَما جَزَعی مِن اَن اَموتَ وَاِنَّنی   لَاَعلَمُ اَنَّ المَوتَ شَیءٌ مُوَقَّتُ
وَلکِنَّ خَلفی صِبیَةً قَد تَرَکتُهُم   وَاَکبادُهُم مِن حَسرَةٍ تَتَفَتَّتُ
کَاَنّی اَراهُم حینَ اُنعَی اِلَیهِم   وَقَد لَطَموا حُرَّ الوُجوهِ وَصَوَّتوا
فَاِن عِشتُ عاشوا فی سُرورٍ وَنِعمَةٍ   اَذودُ الرَّدی عَنهُم وَاِن مِتُّ مُوِّتوا

فَکَم قائِلٍ لا یُبعِدُ اللهُ دارَهُ
وَآخَرُ جَذلانٌ یُسَرُّ وَیَشمَتُ

یعنی می بینم مرگ را بین شمشیر و نطع ثابت و برقرار می بینم که مراقب من میکند از هر طرفی که من بر نمیگردم
و اکبر گمانم این است که تو ای معتصم امروز قاتل منی و کدام مرد است که از حکم خدا
بیرون شود و کیست که حجت و دلیل در تقصیر خود عذر و بهانه بیاورد و حال آنکه شمشیر مرگها
بین دو چشم او صیقل زده و برقرار است برادر اوس بن تغلب موقف سخت است
که برون شمشیر کشیده شود در آن موقف و صیقل زده شده است جزع من از مرگ نیست
بجهة آنکه میدانم مردن چیزی معین و موقت است لکن جزع من از این است که خلف من

حبّه‌ای است که او را با بسیاری طفلان بحال خود گذاشته‌ام و که بجای ایشان از حضرت می
گویم و چاره و بیچاره میشوم که کار من ایشان را این میمنم که هرگاه خبر مرگ من بایشان برسد جگرهای
سوخته خود را لطمه میزنند و آنها را بخیره بشکنند اگر من زنده باشم آنها هم در سرور و نعمت
زندگانی میکنند و از آنها دفع هلکت میکنم و اگر بمیرم آنها هم مرده میشوند چه بسیار کس هست
که میگوید خداوند خانه او را آباد بکند و لیکن دیگری خوشحال است و در مرگ من شماتت دارد و مرا
و کسانم را شماتت میکنند   پس معتصم گریه کرد و گفت چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است
انّ مِنَ البیانِ لَسِحراً ای تمیم واللّه نزدیک بود که شمشیر بر عذر تو سبقت گیرد تحقیق
العذر شد تو صرف نظر کردیم و تو را بصبیه‌ات بخشیدیم پس از برای تمیم
ایالتی معین کرد که عامل آنجا باشد و پنجاه هزار دینار بخشید انتهی از کتاب زهر الکمام
در قصهٔ یوسف علیه السلام نقل شد

حکایت

صاحب تاریخ بغداد
از مخارق مغنی ذکر کرده است که گفت من روزی طفیلی شدم که نود هزار درهم
برگردن معتصم خلیفه وارد آمد با وگفته شد که آن قضیه چگونه بوده است گفت من
شبی با معتصم شراب خوردم تا صبح چون شب را بصبح در آوردیم با وگفتم ای امیر المؤمنین
اگر رای بر این میفرمائید برصافه که یکی از محلات بغداد است بروم و گشت و گذاری
کنم تا وقت بیدار شدن تا بیایم معتصم اجازه داد و دربانان امر کرده مرا

بحال خود

بحال خود گذارند و از رفتن مانع نشدند من بیرون آمدم و در رصافه راه میرفتم ناگاه
جاریه‌ای دیدم که گویا شمس از جبین او میتابید من دنبال او در آمدم و باو نزدیک شدم بدرب
دکان میوه فروشی ایستاد و یک درهم گلابی خرید و روانه شد من باز دنبال او در آمدم او
ملتفت من شد و مرا دید گفت ای پیر زانیه بکجا میآئی گفتم الآن من در دنبالت میآیم
گفت برگرد ای پیر زانیه کسی تو را نمیبیند که تو مکنسه من قدری تعقیب کردم و میرفتم
و او از جلوی من میرفت تا اینکه برگردید و مرا دید از خشم فحشی بمن داد پس آمد تا منزل بزرگی
رسید و در آنجا داخل شد و من بر درب خانه نشستم در حالتی که عقل من رفته بود و آفتاب
بر من رسید و من تاب گرفت و آن روز روز گرمی بود جوانان در رنگ گندم
که جوان آمدند و بستند که بدرب آن و هر یک بر حماری سوار بودند بدرب آن خانه
رسیدند از برای ایشان اجازه دخول حاصل شد پس که داخل شدند من نیز
با آن دو نفر داخل شدم آن دو نفر گمان کردند که مرا صاحب خانه دعوت کرده است
طعام آورده شد پس غذا خوردیم و دستها را شستیم صاحب منزل بما گفت آیا
شما را در فلانه حاجت هست آن دو نفر گفتند اگر تفضل کنی خوب است
مخارق مغنی گوید صاحب خانه همان جاریه را طلب کرد او بیرون آمد دیدم این همان
صاحبهٔ خودم است و در کوچه پیش دیدیم لمیشت مرا دید و متنکر بود که عود

آن جاریه را در بر داشت تا در اول کار جاریه که نزد اشت تغنی کرد این بیت شرب کردند
والطرب آمدند و آن جاریه بمن نگاه میکرد و در من تنگ میبست و آیا من هم دشنام
دلعبه با کسی دیگر بستم او هم تغنی میکرد با و گفتم این آواز از کیست جواب بداد که این
آواز از آثار صنعت مخارق است پس من تا نتی کردم گفتم ای جاریه تکلم کن دست خود را
او تیم ها را محکم کرد و خارج شد از تغنی و بوقوع در آوردن آواز که در آن متغنی
بود مخارق گفت من معزاب و معموره خواستم و کار را بجا آوردم و همان آواز که جاریه
میخواند تغنی نمودم پس آنها لبوری برخاستند و سرم را بوسیدند و مخارق از صوت و تغنی
بهترین مردمان بود و او شاهزاده الحان و صوت خود را با ایقاع در می آورد
و تغنی میکرد مخارق گفت پس آواز ثانی و ثالث را تغنی و در آوردم نزدیک بود
که عقول ایشان بپرواز در آید پس گفتند ای آقا ما قسم که از که و کیستی گفتم من مخارقم
گفتند سبب آمدن تو در اینجا چه بود گفتم طفیلی واقع شدم خدا و نه کار شما را اصلاح کند
و خبر خود را با ایشان اخبار کردیم و بخشش دادن جاریه را باز گفتم صاحب خانه برادر
صاحب خود گفت ای همه اینها در قیمت این جاریه سی هزار درهم بمن حاضر شد و من از وی
آن ابا کردم گفتند هیچ سبب اینم گفت که این جاریه متعلق بمخارق شد آنها رفیق
گفتند بیست هزار درهم برعهده ما باشد و ده هزار درهم را تو متحمل باش مخارق گفت

جاریه را

جاریه را تملک نموده در آوردند و تا عصر در نزد آنها نشستم و با آن جاریه از آنجا بیرون
شدم هر زمان با آن مواضع میرسیدم جاریه بمن بخشش حاضر بود میگفتم ای خانم فی کلام خود را
اعاده کن او از من ضعف میکرد پس روزی قسم میدادم که بخشش خود را اعاده کند پس آن را اعاده
میکرد با این حال بودیم تا بدر سرای خلیفه رسیدم بمن گفته شد که خلیفه از خواب
بیدار شده و ترا از منزل تو و امرای عسکریه طلب کرد و ترا نیافت
و بسبب آن غیظ شدید در آمد پس من داخل بر خلیفه شدم و دست من در دست آن جاریه
بود وقتیکه معتصم مرا دید بخشش گفت و دشنام داد من گفتم ای امیرالمؤمنین تعجیل مکن
و صحبت خود را باز گفتم پس معتصم خندید و گفت من هم از طرف تو با آنها تلافی
و عوض میدهم پس صاحب خانه و آن دو نفر رفیق او را حاضر کرد و امر نمود که بهر یک
سی هزار درهم دادند والله اعلم (حکایة خارجة عن محلها) جمعی
گفت بعضی از عرب کریم مرا بضیافت طعامی دعوت کرد پس با او بر سفره رفتیم
آورده شد که بر آن روغن بسیار ریخته بود با او برای خوردن نشستیم ناگاه یک نفر اعرابی دیدیم
روغن را قطع بکند جدا کردن و تکلیف نمودن شروع بخوردن
کرد و روغن را از نزد ما برد پس گفتم

کأنک أمة لی أرض هشتی　　　أتانا هاوابلة من بعد رحشی

یعنی گویا تو درخت اثله هستی در زمین سستی که او را العبد از رسیدن نم نم باران تند درشت آمد پژمرده نقصان آب از آن جهت است پس اعرابی چشم برانده بسوی من نگاه کرده و گفت مو گفتم تو اثل بود و جواب من دگر است و آن

كأنما بعرة في است كبش   مدلاة وذاك الكبش يمشي

یعنی تو مثل سرگین هستی در سوراخ مقعد گوسفند که آن سرگین آویزان باشد و آن گوسفند راه برود من پس گفتم ای جوان از شعر میدانی یا روایت شعر میکنی گفت چگونه شعر نگویم و حال آنکه من پدر و پدر شعرم پس گفتم نزد من قافیه است محتاج لفظ دیگر است گفت بیاور آنچه را که در نزد توست من در بحر اشعار فرو رفتم و غوص کردم قافیه مشکلتر از دواوین مجرد بیافتم و گفتم

قوم بنجد قد عهدناهم   سقاهم الله من النوء

یعنی قومی را که در نجد دیدیم خداوند ایشان را از ستاره که در آن زمان فصل قمر است ابری آن را داد سیراب کند این شعر خواندم و گفتم آیا تو را سرائی چه چیز است گفت

نوء تلألأ في دجا ليلة   حالكة مظلمة لو

پس گفتم لو چه چیز است او گفت لو سار فيها فارس لا ينثني

على بساط الأرض منطوي پس گفتم منطوي چه چیز است این شعر را یاد کرد

منطوي الكشح هضيم الحشا   كالباز ينقض من الجو

پس گفتم جو چه چیز است گفت جو السماء والريح تعلو به

اشتم

اشتم ريح الأرض فاعلو   پس گفتم فاعلو چه چیز است گفت

فاعلو لما عيل من صبره   فصار نحو القوم ينحو

گفتم ينحو چه چیز است گفت ينحو رجالا للقنا شرعت

كفيت ما لاقوا وما يلقوا   احمق گویی من دانستم چه چیزی بعد از آن نیست

پس اراده کردم که بر این اعرابی ~~[illegible]~~ کار را مشکل کنم که چه چیزی بگویم پس گفتم و يلقوه چه چیز است گفت

إن كنت ما تفهم ما قلته   فأنت عندي رجل بو

پس گفتم بو چه چیز است گفت   البو سلخ قد حشي جلده

بألف قرنان تقم أو   گفتم او چه چیز است گفت

أو أضرب الراس بصوانة

تقول في ضربتها قو

پس ترسیدم از آنکه بگویم قو چه چیز است که مرا بزند و صدای قو از من بشنود و معنی بیت را تکمیل کند پس گفتم تو در این شب مهمان من هستی گفت از کرامت کسی امتناع نمیکند مگر مرد لئیم من به زوجه خود گفتم امشب مرغ از برای ما بپز و بیاور زوجه من مرغ پخت آن مرغ پخته را حاضر کردم من و زوجه و دو پسر و دو دخترم نزد او آمدیم که غذا بخوریم پس گفتم مرغ را از هم جدا کن و به هر یک قسمت ما او گفت

[illegible]

سر مرغ از برای [..] رأس و رئیس است و سر را بمن بخشید و گفت این دو ولد من را
دو بال بمنزلهٔ دو دست مرغ از ایشان باشد و ران مرغ مال این دو دختر است و
مرغ در آخر باشد مال این (زن) باشد و من زائرم سینه و اطراف سینه را من میخوردم
این بگفت و مرغ را بخوردند و لیکن او را نگاه میکردیم و خوابیدیم و صحبت کردیم و فردا
صبح در آمدیم به زوجه خود گفتم از برای ما پنج مرغ بپخته کن او چنین کرد و مرغهای بپخته را نزد
او بردم و گفتم ای مرد تقسیم کن گفت ... میخواهی یا طاق گفتم طاق او را است و
~~...~~ و دختر را ... فرد ... گفت ... تو طاق میخواهی گفتم
یا گفت یک مرغ از تو و عیالت یک مرغ هم از این پسران تو ... یک مرغ هم
برود ... و من ... مرغ ... میبرم ... گفتم ... قسمت ... گفت
... میخواهی گفتم ... گفت ... یک ... برابر ... است
... یک مرغ ... این سه مرغ ... میبرم ... قسمت
... اصمعی گفت ... غالب ... یک دفعه ... و یک بار
در تقسیم مرغ ... نگاه ... انتهی

ترجم کرده اشعار فوق را ... لغات ... مغلوط است بعض
از آن اشعار ... صحیح نیست و کلمه از آن ... است بعض از کلمات آن معرب

دبلمان

دبلمان عامیانه معرب است و یک حرف کسره یک حرف زیاد دارد بعضی تصحیفات
آن از قاعده عروض و صرف و نحو و لغت بطلانش واضح است و بعضی شعرها بهمین شرح است شعر
فاعلوه در آن اشعار است معلوم نیست چه صیغه است و آن شعرها موزون نیست بشرح عبارت است
دیگران در بحر قوما و بحر رجز است ... بحر کان کان گفته اند و در کتاب مستطرف شرح آنرا نوشته اند
در آن بحر دبلمان عامیانه و لغات مغلوطه شعر گفته میشود و وزن یک مصرع هم غالباً با مصرع
دیگر فرق است خلاصه این منبه عبارت ... و اشعار او ... ضبط کرده بود حالا طور
غلط در اینجا ضبط کرده اگر شعر غیر موزون یا لفظ مهمل یا کلمه غلط به بینند از طرفی این منبه ... نگیرند
مشهور غلط از دیگران بیشتر است و کسی هم ... از اغلاط این قصه را تصحیح کند اصل این قصه هم
معروف است ولی در روایتهای اصمعی ... است و در مجموعه ها ... خیلی ... داده
بیشتر از آنها اصمعی ... است هرکس تتبع کرده بیشتر از این ... گفته است این قصه را
دیگران به اختلاف روایت کرده اند اشعار و کلمات آنها هم فرق دارد چنانکه علامه مجلسی
در کشکول خود این کلمات را نگاشته و نیز صاحب حدیقة الافراح ... این داستان
شده و این منبه عین روایت حدیقة الافراح را در اینجا بدون ترجمه می نگارد و چون
کلمات معلوم نیست ... و آن این است حکی عن الاصمعی انه قال خرجت
فی بعض الاسفار فاجتزت بحلة من حلل العرب فوجدت بها ...

در این جزء ... علامه ... تمام شده ... به سید ... ضمیمه ...

يعجن في معجنة من طين فأردت أن أهزل عليه فقلت له
كأنك صعوة في أرض خشن   أتاها وابل من بعد عطش
قال فرفع البدوي رأسه فقال   كأنك بعرة في است كبش
معلقة به والكبش يمشي قال فعلمت فصاحته وأردت أن أعجزه
فما وجدت قافية أصعب من قافية الواو الساكنة فقلت
قوم بجبان عهدنا هم   سقاهم الله من النو
فقال البدوي   نوء السماك من قواهم برق ترى إيماضه ضو
فقلت له ضو ماذا قال ضوء تلالا في دجا ليلة مبهمة معتمة لو
فقلت لو ماذا فقال لو سار فيها راكب أو مشى على أديم الأرض منطو
فقلت منطو ماذا فقال منطوي الظهر هضيم الحشا كالباز ينقض من الجو
فقلت جو ماذا فقال جو السماء والأرض تهوي بهم وعن قليل سوف يغزوا
فقلت يغزو ماذا فقال يغزو ويبقى بين آثارهم بأحمق الناس ترح أو
فقلت أو ماذا فقال أو أضرب الناس بصوانة تقول من ضربتها قو
قال فتركته وقلت في نفسي إن قلت له قو ماذا لضربني بحجر يشق رأسي
وقلت في نفسي ما كنت الأعلمية إلا من البدوي فإنه غلبني وفي ذلك أقول
لا تحقرن صغيراً في مخاصمة   إن الذبابة تدمي مقلة الأسد
فقلت له

فقلت له يا أخا العرب هل تكون ضيفي وأردت أن أكلمه فقال لا أبالي
الكرامة إلا اللئيم الى آخره تا آخر داستان اين مسئله تقسيم مرغ است که در صفحه قبل
ترجمه شده و حقير فرمايد عبارته بحرانی هم اين قضيه را در کشکول خود نوشته و چيزی
اضافه کرده است نوشته است که اصمعی گفت از قرائنی فهميدم که اين شخص اعرابی
از اولاد حسين بن علی بن ابيطالب عليهما السلام بوده است انتهی

(خلافة واثق بالله)

پسر واثق بالله محمد مهتدی بالله خوانده شده است گفت پدرم واثق بالله هر گاه
ميخواست کسی را بکشد ما را در آن مجلس حاضر ميفرمود روزی نزد او بوديم که شيخ
پيرمردی [illegible]
مقيد آوردند واثق بالله گفت اذن دهيد ابو عبد الله يعنی ابن ابی دؤاد و اصحاب
او هم با او مناظره کنند آنها وارد شدند و شيخ مقيد هم وارد گشت و گفت السلام عليك يا امير المؤمنين
واثق بالله گفت خداوند بر تو سلام و سلامتی ندهد شيخ گفت يا امير المؤمنين ادب
آموزنده ترا بد ادب کرده است خداوند ميفرمايد وإذا حييتم بتحية فحيوا
بأحسن منها أو ردوها من به تو تحيت دادم تو نه تحيت بهتری دادی و نه بهتر از
تحيت من جواب رد کردی ابن ابی دواد گفت يا امير المؤمنين اين مرد متکلم است
واثق به ابن ابی دواد گفت با او تکلم کن پس او به شيخ گفت تو چه ميگوئی در قرآن
شيخ گفت تو در اين سؤال منصف نيستی سؤال بمن است ابتدا از امير آيا از او سؤال کنم

امیر گفت سؤال کنی شیخ با ابن ابی دواد گفت چه میگوئی در قرآن ابن ابی دواد گفت
قرآن مخلوق است شیخ گفت مخلوق بودن قرآن را پیغمبر صلی الله علیه و ابوبکر و عمر
و عثمان و علی رضی الله عنهم و خلفاء راشدین میدانستند یا این امر چیزی بود که نمیدانستند
ابن ابی دواد گفت این امر چیزی بود که نمیدانستند پس شیخ متعجب گفت سبحان الله چیزی که
پیغمبر و خلفاء اربعه و صحابه و خلفاء راشدین ندانسته اند آیا تو میدانی ابن ابی دواد
خجل شد و شیخ گفت از لغزش من در گذر شیخ گفت در گذشتم اما مسئله بحال خود
باقی است ابن ابی دواد گفت بپرس شیخ گفت چه میگوئی در قرآن ابن ابی دواد گفت
مخلوق است شیخ گفت این چیزی است که پیغمبر صلی الله علیه و آله میدانست یا نمیدانست
ابن ابی دواد گفت میدانست گفت پس مردم را باین مذاکرات نخوانده شیخ گفت
آیا چیزی که بر حال آنها شده مردم را بآن فقط نخوانده نشد بر حال تو نشده است
که تو هم مردم را بآن نخوانی مهتدی گفت پس پدرم از جای برخاست و بمجلس خلوت داخل شد
و بر قفای خود افتاد و یکی از دو پای خود را بر پای دیگر نهاد و قول شیخ را که با ابن ابی دواد
گفته بود تکرار کرده میگفت آنچیزی که پیغمبر و خلفاء اربعه و خلفاء راشدین ندانسته اند
آیا تو میدانی سبحان الله انتهی

حکایت حافظ ابو نعیم در کتاب حلیه خود ذکر کرده است که حافظ ابو بکر آجری
گفت که از مهتدی بالله بمن رسیده گفت پدرم واثق بالله شیخ را با بند بفرستاد
از تحقیق

از تحقیق مخلوق بودن قرآن که شیخی که از مصیصه بود بر خلیفه آورده بودند آن شیخ
بحکم واثق بالله مدتی در زندان بسر برد یکی روزی پدرم او را احضار کرد و گفت شیخ را نزد من
بیاورید شیخ مقید بقید را حاضر کردند وقتیکه در حضور پدرم رسید سلام داد پدرم
جواب سلام نکرد شیخ گفت یا امیر المؤمنین با من بادب خدا و ادب رسول الله
سلوک نکردی و بآن راه نرفتی خدای تعالی میفرماید واذا حُیِّیتُم بتحیّة
فحیّوا باحسن منها او ردّوها و نیز پیغمبر صلی الله علیه و آله امر برد سلام فرموده
پس خلیفه گفت و علیک السلام و با ابن ابی دواد گفت از این شیخ مسئله را
سؤال کن شیخ گفت یا امیر المؤمنین من محبوس و مقید هستم در حبس از آب
ممنوع بودم و با تیمم ~~وضو~~ در حبس نماز میخواندم امر کنی برای من آبی بیاورند و امر کنی
دوای ما بیاورند تا وضوء گرفته و نماز بخوانم پس از آن از من سؤال کنی
خلیفه بهمان طور امر کرد مهتدی راوی گفته است و امر کرد برای او آب آوردند پس آن شیخ
وضوء گرفت و نماز خواند بعد خلیفه با ابن ابی دواد گفت از او مسئله را سؤال
کن شیخ گفت سؤال کردن با من است با ابن ابی دواد امر کن در جواب مرا بدهد
خلیفه گفت سؤال کن پس شیخ با ابن ابی دواد توجه کرده و گفت مرا خبر ده

سکیم قرآن مخلوق است تا اینکه احمد ابن ابی دواد شیخی از اهل شام را با بند وارد حضرت
و شیخ بر واثق بالله وارد شد در حالتیکه مقید بقید بود و شیخی جمیل و تمام ریش داشت و در سیمای خود
فرش هیبت بود واثق بالله را دیدم که از او حیا میکرد و رقت براو نمود او را نزدیک خواند
و پیش کشید تا واثق نزدیک شد شیخ سلامی نیکو داد و در کمال بلاغت و ایجاز دعا کرد
واثق را و گفت ای شیخ بنشین و با ابن ابی دواد مناظره کن در آنچیزی که او مناظره با تو
میکند شیخ گفت یا امیرالمؤمنین ابن ابی دواد از مناظره کم میآید و کوچک میشود و ضعیف
میگردد واثق در غضب شد و بجای رقتی که درباره شیخ داشت خشم آورد و گفت ابوعبدالله
ابن ابی دواد کوچک میشود و از مناظره تو ضعیف میگردد شیخ گفت یا امیرالمؤمنین
آنخشم و ملامت تنگت کن و مرا اذن بده در مناظره با او واثق گفت ترا نخواندم
مگر از برای مناظره پس شیخ گفت یا احمد یا ابن ابی دواد آیا که مردم را دعوت میکنی
و مرا میخوانی بعقیده که بدان ابن ابی دواد گفت تا آنزمان دعوت میکنم که بگوئی
قرآن مخلوق است بجهت آنکه هر چیزی که غیر خداوند است مخلوق خواهد بود شیخ گفت
یا امیرالمؤمنین من خواهش میکنم که هر چه با هم گفتگو میکنیم تا محفوظ بدارید تا اختلاف
معلوم شود خلیفه گفت چنان میکنم پس شیخ گفت ای احمد خبر بده مرا از این عقیده که تو دعوت

از آن امری که مردم را بآن دعوت میکنی (یعنی خلق قرآن) آیا این امر
چیزی است که پیغمبر مردم را بآن خوانده است ابن ابی دواد گفت نه شیخ گفت آیا این
امر چیزی است که ابوبکر و عمر و عثمان و علی ابن ابیطالب مردم را بآن دعوت کرده
باشند ابن ابی دواد گفت نه شیخ گفت پس چیزی که پیغمبر و خلفاء اربعه مردم را
بآن نخوانده باشند آیا تو مردم را بآن امر میخوانی در اینصورت خالی از دو جهت
نیست یا میگوئی که پیغمبر و خلفاء آن امر را میدانستند یا میگوئی که ایشان درآن مسئله نمیدانستند
اگر بگوئی که میدانستند ولی مردم را دعوت نکردند و ساکت شدند پس آیا ترا وسعت
از برای مردم نیست آنچه ایشان را وسعت بود از سکوت و مسامحه چیزی که ایشان ساکت شدند
حال قوم شده بود و اگر بگوئی که پیغمبر و خلفا راه آن امر را ندانستند و تو آنرا
~~[illegible]~~ دانسته‌ای پس ای لکع بن لکع آیا چیزی را که پیغمبر و خلفا ندانستند
و تو واقف هستی تو آنرا برانگیختی پس دیدم که واثق بالله از جا برخاست
و استلقا داخل حجره شد و با خود میگفت و ... و ... ... دیدم
کرده که اینها ... زده بود پس گفت ... و شروع بخندیدن
حکایت مهتدی بالله گفت من همیشه از اعتقاد خلق قرآن برگشتم واثق بالله
سکیم

آیا این مقاله که واجب است و داخل در عقد دین است دین کامل نشود مگر آنکه
چیزی بوده که تو میگوئی گفته شود ابن ابی دواد گفت بلی این مقاله بر چیزی عقیده دین است پس
شیخ گفت خبر ده مرا از رسول الله ص وقتی که خدا او را مبعوث بر خلق کرد آیا حضرت
رسالت چیزی از اوامر الهی را در دین او پنهان داشت ابن ابی دواد گفت نه چیزی پنهان
نفرمود شیخ گفت آیا رسول الله صلی الله علیه وآله مردم را به این مقاله تو که میگوئی قرآن
مخلوق است دعوت کرد پس ابن ابی دواد ساکت شد پس شیخ گفت تکلم کن پس او
سکوت کرد پس شیخ رو بواثق کرده گفت یا امیر المؤمنین یکی این بار
(یعنی این یک دفعه جواب ابن ابی دواد از عجز ساکت شد) واثق گفت این یک دفعه
پس شیخ گفت ای احمد خبر بده مرا از خدای عز وجل در حینی که قرآن را بر رسول خود
نازل ساخت و گفت الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی
ورضیت لکم الاسلام دینا آیا خداوند در اکمال دین خود صادق بود یا تو در نقصان
آن دین صادق هستی و آن دین کامل نبود مگر آنکه این مقاله تو که قرآن مخلوق است
گفته شود تا دین کامل گردد پس ابن ابی دواد ساکت شد پس شیخ گفت جواب بده
او جواب نداد شیخ گفت یا امیر المؤمنین یکی این دو تا خلیفه گفت این دو بار
پس شیخ گفت یا احمد از این مقاله خود خبر بده مرا آیا پیغمبر این مقاله را
میدانست

میدانست یا نه این اعتقاد واجب بود ابن ابی دواد گفت پیغمبر این مسئله را میدانست
شیخ گفت آیا مردم را پیغمبر به این مقاله تو دعوت کرد پس ابن ابی دواد ساکت شد
پس شیخ گفت یا امیر المؤمنین یکی دو شد پس واثق گفت این دو شد پس شیخ گفت ای احمد چنانکه گمان کرده
آیا از برای رسول الله علم به این مقاله شما میسر و ممتنع بود که تو گمان کرده و امت خود را
به این مقاله نخواند ابن ابی دواد گفت بلی شیخ گفت آیا از برای خلفای اربعه این علم
ممکن و اتساع داشت ابن ابی دواد گفت بلی پس شیخ از او رو برگردانید و بواثق
توجه کرده و گفت ای امیر المؤمنین قبل از این گفته مقدم داشتم و گفتم که احمد از مناظره کوچک
میشود و ضعیف میگردد آیا آنچیزیکه بر رسول الله و خلفای اربعه میسر شده این مقاله را میدانسته
و امت را بآن نخوانند هیچ میسر نشده که از این مقاله امساک و سکوت داشته باشی پس
خداوند توسعه ندهد بر کسیکه میسر نشود بآنچه از برای او چیزیکه از برای حضرت رسول الله
و خلفای اربعه از این مقاله میسر شده است واثق گفت بلی اگر میسر نشود از برای ما امساک
و سکوت از این مقاله آنچیزیکه میسر شده بر حضرت رسول الله و خلفای راشدین بود خداوند توسعه
بر ما ندهد پس واثق گفت بندهای شیخ را قطع کنید وقتی که بند از شیخ منقطع شد
شیخ یکی از بندها را گرفت و در پیشانی خود نهاد واثق گفت چرا چنین کردی شیخ گفت
قصد کردم که این قدر را بگیرم و بآن وصیت بکنم تا وقتی وفات کردم این قدر را

در گفتن می‌گذارید تا من زنده‌ام از عزت و منصب این ظالم یعنی ابن ابی دواد انتقام کشم
و بگویم ای پروردگار از این بنده خود بپرس چرا مرا به بند و زنجیر در افکند و اهل و ولد
و برادران مرا با من بترسانید و فزع از جهت آنکه او حبس شده بود این قضیه بر من
معتقد شدم و عجب دریافتم الغرض شیخ و واثق گریه کرد و ما گریه کردیم بعد واثق با آنکه از او
خواهش کرده [redacted] او را اهل کند و حلال نماید از آنچه تا کنون از او بدو رسیده است
شیخ گفت یا امیرالمؤمنین من ترا از روز اول بجهت اکرام رسول الله حلال کرده و بحل
نموده‌ام از آنکه تو از اهل حضرت رسول صلی الله علیه و آله هستی و واثق گفت مرا بتو
حاجتی است شیخ گفت اگر ممکن باشد بجا می‌آورم واثق گفت حاجتم این است که تو در اینجا
اقامت کنی که جوانان ما منتفع شوند شیخ گفت ای امیرالمؤمنین اگر مرا بجائی که
این ظالم از آن خارجم کرده است رد کنی از برای تو نفعش بیشتر است که نزد تو
اقامت کنم واثق گفت چرا شیخ گفت رفتن تو برای من از آن بهتر باشد شیخ گفت از آنکه
می‌روم به اهل و ولد خود و دعای ایشان را در راه خیر باشد از تو باز بسیار ام و من ایشان را
در حق تو دعای خیر کنند واثق گفت آیا از ما صله قبول می‌کنی که در معیشت خود
استعانت از آن صله بجوئی شیخ گفت یا امیرالمؤمنین من غنی و صاحب ثروتم
واثق گفت آیا از ما خواهش حاجتی می‌کنی شیخ گفت آیا حاجت مرا بر می‌آوری
واثق گفت بلی شیخ گفت این ساعت راه مرا الی السفر باز بداری و مرا اذن دهی که

بهر

٤٧

بروی واثق گفت ترا اذن دادم پس آن مرد دعا کرد و رفت پس مهتدی بالله گفت
از آن روز از اعتقاد آنکه قرآن مخلوق است یا نیست بازگشت کردم و بحث نمودم
فایده: دار قطنی و شیخ او و حاکم و ابن عدی از عمر روایت کرده‌اند که حضرت رسول صلی الله
علیه و آله در مجمعی از اصحاب خود بود ناگاه یک نفر اعرابی از بنی سلیم آمد و سوسماری
شکار کرده و او را در آستین خود نهاده بود به منزل خود ببرد چون جمعی را دید که در حضرت
رسول الله حلقه زده‌اند اعرابی گفت این جماعت برای چه جمع شده‌اند گفتند بر آن کسیکه
گمان می‌کند که او نبی است اعرابی نزد حضرت رسول آمد و گفت ای احمد ایمن دم بر صاحب
لهجه‌ای نشنیده‌ام که دروغ گوتر از تو باشد و اگر عرب مرا عجول نمی‌نامید ترا می‌کشتم و بکشتن
تو جمع مردم را مسرور می‌ساختم عمر گفت یا رسول الله بگذار مرا تا اینکه او را بکشم حضرت
رسول فرمود آیا نمی‌دانی که شخص حلیم نزدیک است که نبی گردد پس آن اعرابی متوجه اکرم
و گفت قسم بلات و عزی هرگز ایمان نمی‌آورم تا آنکه این سوسمار بتو ایمان
بیاورد و سوسمار را از آستین خود بیرون آورد و بحضور آنحضرت انداخت حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرمود ای سوسمار پس آن حیوان به زبان فصیح عربی صریح تکلم کرد
که آن قوم جمیعاً کلامش را ادراک نمودند و گفت لبیک و سعدیک ای رسول پروردگار
جهانیان پس آنحضرت فرمود کی معبود است و پرستش کنی گفت آنکسیکه در آسمان

تا اینجا از کتاب نموده‌ام اقسام ضمیمه جلد ششم تاریخ حبیب السیر از سر ... چهارم

عرش اوست و در زمین سلطنت اوست و در دریا راه او و در بهشت رحمت او
و در آتش عذاب اوست پس از آن حضرت فرمود ای ضب بگو کیستم الحیوان
گفت تو فرستاده پروردگار جهانیان و آخر پیغمبرانی رستگار شود هر کس ترا تصدیق کند
و نا امید میگردد کسیکه ترا تکذیب کند آورد اعرابی گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله حقا قسم بخدا نزد تو آمدم در حالیکه در روی زمین احدی نبود که مبغوضتر از تو
بود پیش من و قسم بخدا که در این ساعت نزد من محبوبتر از جان و فرزند منی
تحقیق مرا ایمان آورد موی من و ظاهر و باطن من و درون من و خارج من و نهان من و آشکار من
پس آن حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود حمد خدا را که ترا هدایت باین دین
کرده الدین یعلو و لا یعلی و نمی پذیرد خدا قبول آن دین مگر بنماز و نماز را
قبول نمیکند مگر بخواندن قرآن اعرابی گفت مرا نماز تعلیم کن پس حضرت رسول باو
نماز و سوره حمد و قل هو الله تعلیم فرمود اعرابی گفت یا رسول الله من نه در اشعار
بسیط و نه در [illegible] رجز بهتر از این چیزی نشنیدم پیغمبر فرمود این سوره کلام
پروردگار است و شعر نیست و قل هو الله احد را اگر یکبار بخوانی گویا که ثلث
تمام قرآن را خوانده پس اعرابی گفت خدا کم را قبول میکند و زیاد عطا میفرماید
انتهی از حیوة الحیوان بخط ربیعی [illegible] شد **حکایت** مردی نزد واثق بالله
الستاد

الستاد و گفت یا امیرالمؤمنین صله رحم بجا بیاور یا تا رب خود رحم کنی بمرد ارزانی هر حرفت
ترحم فرما واثق گفت کیستی تو که من ندانم از امروز تو منیت نشنیده ام آنمرد گفت من پسر
جد تو آدم علیه السلام هستم پس واثق گفت ای غلام یک درهم باو عطا کن آنمرد گفت ای امیرالمؤمنین
باین درهم چه کنم واثق گفت تو می بینی که اگر من مال خود را میان برادران تو که اولاد حضرت آدم
هستند قسمت کنم یک حبه از آن بتو نمیرسد آنمرد گفت لله در تو چه بسیار زیرکی است
فهم تو پس واثق امر کرد باو عطائی دادند و او بطور اکرام رفت

(خلاف متوکل علی الله)

از متوکل حکایت شده است که روزی با ابی العیناء گفت چه بسیار بحث میکند
بر تو که حشمت ابی العیناء گفت [illegible] نیکو بحث میکند
جواب او را نیکو شمرد و امر کرد که جائزه نفیسه باو دادند
حکایت ابو القاسم علی بن محمد از ابی عبدالله نحوی حکایت کرده است که چون
محمد بن عبدالله بن طاهر حج میگذاشت در طواف جاریه دید در نهایت حسن و جمال
از آن جاریه سؤال کرد معلوم شد که آن جاریه مال مردی از اهل بصره است و آن جاریه
الحان و نحو و عروض تعلیم کرده و آن جاریه زن تاروراه تعز را نیکو میدانست محمد
ابن عبدالله بن طاهر آن جاریه را بسی هزار درهم خرید و چون آن جاریه را بشهر دار السلام بغداد
آورد مدتی شهری در باب او بود امر آن جاریه را دختر از او می یافت

از ترس سر تو کار مخفی کرد و از شرت و صبر [illegible] بوده است عذر از نزد آن جاریه
محبوس کرده امر آگه خود ابر دوش که ضمیمه او و مردم گمان نمیکردند که او مرتکب شده است
امر محمد بن عبدالله بن طاهر با آن جاریه مستور بود سوید بن ابی العالیه رئیس لشکر خانه [illegible]
برای قصه آگاهی یافت و میان او با محمد نفرت و کدورتی بود راهی از برای دشمنی
نیافت جز آنکه در این مسئله مکری در کار محمد بن عبدالله نماید پس نامه ای در جواب فرخ
لبنه او عبد سوید بن ابی العالیه کاغذی بمتوکل نوشت و نسخه آن این است
بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد ای امیرالمؤمنین محمد بن عبدالله جاریه خریده است
بقیمت هزار درهم در صبح با او صبوحی میزند و در شام با او غبوق ملتزم شده تمام اوقات
خود را صرف آن جاریه کرده بسبب آن جاریه از نظر کردن در امور مسلمین کناره کرده
و در مرافعه مسلمین از تحقیق نو نشین و در سنه ای که [illegible] دارد امیرالمؤمنین
ایمن نخواهد بود از آنکه در بغداد ~~[illegible]~~ با کثرت غوغا که
دارد کسی شورش و فتنه برپا [illegible] امیرالمؤمنین در اصلاح آن بتعب افتد
این منبه این قصه ~~[illegible]~~ بود امیرالمؤمنین اختیار دارد هر چه رای ایشان
اقتضا کند رفیع تر از رای ما است والسلام علیه و رحمة الله و برکاته و چون متوکل
این نامه را خواند خشم را الطاف زحمت خادم عتبه کرد و گفت بمحض ساعت
نزد محمد [illegible]

۲۱ [illegible]

نزد محمد بن عبدالله بن طاهر برو بفهمید که بدون اذن داخل خانه او شو و نگاه کن چه میکند با جاریه او را
که فلانه نام دارد بگیر و او را بدون تاخیر در آنجا بیاور زحمت روانه شد و محمد با آن جاریه در آن روز
صبوحی زده بود زحمت بدون تحصیل اذن بر محمد و جاریه او داخل شد محمد چیزی درک نکرد
مگر آنکه دید زحمت بالای سر او ایستاده است ~~[illegible]~~ رو و رنگ محمد
تغییر یافت و چشمهای او اشک ریخته [illegible] بعد از آنکه محمد سبب آمدن
زحمت بدون اذن ترا داده خلیفه خبر نشو مگر آنکه مأمور است بدین در حضور داشته باشد پس محمد گفت
ای زحمت چه چیز تو را [illegible] برای این امر تشجیع کرد زحمت گفت خلیفه بمن امر کرده این جاریه را
از تو بگیرم محمد گفت ای زحمت امروز روز ما است و شرب حاضر و چیزی غایب است
و تو مرا بچیزی [illegible] مادر او هستیم و [illegible] امر خلیفه نکنیم پس محمد گفت از برای زحمت
حنظلی آورد ساعتی از نشستن ابا و امتناع کرد و بعد نشست و گفت متصرفی باشم تو که
نمیتوانم [illegible] پس محمد نظر بجاریه کرد و گریه [illegible] کرد و گفت چیزی تعین کنیم که از تو
را [illegible] تو شاه بگیرم جاریه عود گرفت و بصوت حزین این ابیات خواند

لله من لعین بین و ما همّا ... بشماتة العذال والحساد
اما الرحیل لحین حین تحملت ... مهج النفوس به من الاجساد
من لم یبت والبین یصدع شمله ... لم یدر کیف تفتت الاکباد

یعنی بار خدایا کیست از برای [یاری] جگر معذب که آن درد را با شادمانی ملامت کران
وحسودان اندوه هست آنانکه فلم زمانیکه در سر خود جه سکند عوض لذت د
ملک جاهی جا نهادی مردم میشود کسیکه شب نخوابیده باشد [در عالم] جوانی و دوری از یاران
تفرقه اسباب و دوستی او کرده باشد همیشه اندوه باشیرین و پاره پاره شدن کبد جگر او نیست
پس محمود جاریه گریه و ناله و فریاد از اکثر ترکان زحل خادم با آن فلفل رحم کرد
زمانیکه جزع آن فلفل را معاینه دید برای او رقت نمود و محمد گفت ای امیر اگر ای
امیر صلاح باشد میخواهم بروم و تا با یکی از خاقان بگذرانم و پیش خلیفه از تو عذر بگویم
و وسیع جاه درم در این کار حاضرم و لیکن تا بروم محمد بن عبدالله گفت ای زحل لیکن
مرا امکان نرسیدن ابو الترید رضی نیست آدمی است که دنبال او این کار میکرد چگونه
ممکن میشود که امکان تعلق و قطعه و بردن کنیز از تو خواهش داریم که مارا رحم کنی
پس جاریه گفت ای امیر کسی غیر از تو ابدا مالک من نمیشود اگر مرا بخلیفه واگذار کنی
خود را میکشم پس محمد با آن جاریه گفت اگر کسی غیر از خلیفه بود راه حیله وسیع و آسان
میشد و لیکن حالت این است که خلیفه جمیع املاک مرا میگیرد و از کار و شغل معزول
کند و تو را برای من باقی نگذارند لیکن با این قضاء الهی و تقدیر او است پس محمد
بزحل گفت از من و این جاریه دست بکش که چیزی نبود که دل تو بمحبت
او بود

ومودت والفت که فلفل شهادت میدهد و از علم تو پنهان نیست که از کنیز
تحفه را از برای ممالک نگاه و محفوظ میدارد و سیر تو کیست که بشمن یک نماید
پس این جاریه را بگیر و او را نزد خلیفه ببر و هر چه میخواهی بگو از اینکه او را جز دست
تو سزاوار باشد پس جاریه گریه کرد و او را بوسید و گریه کرد و نیز جاریه هم گریست
و زحل خادم را امر کرد دست داد پس زحل جاریه را گرفت و از آنجا بیرون شد
و آن جاریه گریه میکرد و صورت خود را میخراشید زحل او را بر استری سوار کرد
و روان شد تا بر متوکل داخل گشت و بر او قصه آن فلفل گفت و چیزی را
پنهان نداشت متوکل گفت محمد بن عبدالله انهمه شکر تو رد و کرامت از اوصاف
این جاریه بیاید زحل گفت ای امیرالمومنین آن عشق و شوقی که در او مخفی است
بیشتر از آن است که از او ظاهر شده است و کمان میکنم که محمد بن عبدالله برای این جاریه
زنده کنند پس متوکل را بر محمد بن عبدالله رقت دست داد و گفت ای زحل
این جاریه را نزد او برگردان و او را پیش از آنکه روح از تن
محمد بیرون شود اگر کردم که صد هزار درهم بمحمد بن عبدالله شود و از برای جاریه هم صد هزار
درهم عطا کرده و امر الی محمد بن عبدالله واگذار کردم

که هرچه میخواهی با او بکن و خود سوی کاخ هم در آن نفس توقیع نوشت و بدست خادم داد
که پیش از رسیدن جعفر این را با توقیع رجعت داد و احتیاط و مهلت نکرد
تا آنگه که بر محمد بن عبدالله واقف شد او را عریان دید و از تشنگی و گرسنگی و دم بر روی
حصیری افتاده مشغول بود و بر تن چیزی بر روی او ملحفه زده بود و برهنه او را پیش
جعفر آورد گفت بر ده با دلو خلیفه جعفر گفت که نکرد بدون آنکه نظری بر او انداخته
کرده با او کار بر ابوسعید حاکم قرار داده هرچه خواهی با او معامله داری بر درگاه
خلیفه را با ورسانیم و جعفر را او امر شد پس محمد را فی الحال و با جعفر معانقه
کرد و سعی او را ابوسعید پس از خلوت بیرون آمد و بر در خانه خود نشست
و کسی را نزد ابوسعید فرستاد تا او را حاضر کنند ابوسعید حاضر شد محمد توقیع خلیفه را
با و داد و گفت ابوسعید دستخط را خواند گفت پناه میبرم بخشنودی تو از غضب تو
و بعفو تو پناه میبرم از عقوبت تو و پناه میبرم از آنکه اگر کسی را از تو خواب
کند خود آنچه حکم ساخته و اگر بد کاری را از من ضایع کرد خود تو آن بار را درست کرده
باشی من با هر در کار که بلغزد دست تو کی باید بخشید پس از غایت و رب طلب
مهر را ابوسعید محمد با و گفت نعمت هزار از خلیفه که از آن تعفیر بمنیم پس

امر کرد

امر کرد که با بوسعید پنجاه هزار درهم بدهند جعفر گفت که پنجاه هزار درهم بجا
از عطای خلیفه را با و بخشیم که شش هزار از این قصه بجا آورده باشم پس محمد
ابوسعید را بر کار که در عمل کتیبه خانه داشت برقرار نمود و امر کرد که مال را
همراه ابوسعید بمنزلش ببرند و محمد با جعفر به کمال خوشی که بعد از صحبت کردند
و در پاکیزه ترین عیشها و بهترین حالها در کمال لطف و سلطنت کرد بودن
پنهانی و بیرون ترس آن کار بر دند انتهی

حکایت محمد بن نصیب وزیر او ابن دیوانی را نزد متوکل آورده و ابن
محمد بر متوکل عرض کرده و ابن دیوانی بوزارت برگشته بود چون محمد
بحضور متوکل آمد التفات متوکل بر او گفت چه چیز تو را بر این کار که کردی باز داشت
محمد گفت بر بخت و حسن ظن که بعفو تو داشتم و این شعر انشاد کرد

أَكُلُّ النَّاسِ إلّا أنّكَ اليومَ قاتلي إمامُ الهُدى والعفوُ بالحُرِّ أجملُ
تَضَائَلَ ذَنبي عِندَ عَفوِكَ قِلَّةً فَجُد لِي بِعَفوٍ مِنكَ فالعَفوُ أفضَلُ

یعنی مردم از من هراسان داشته مگر آنکه کشنده تو امروز که تو امام هدی و از امام بزرگ
عفو کردن بشخص جوانمرد جمیل تر از عقوبت است گناه من نزد عفو تو

از ضعف کمر کو ملک منشور بعض حدث درحق خود و بکوی کنی و بخشش
از هر کاری فاضلتر است متوکل گفت رایش را پذیرفته و در کارش نمایم
پس ابن ابی دوادانی وزیر چه آنکه متوکل گفت کردن او را بنزد ابن ابی دوادانی
گفت سبحان الله یا امیر المؤمنین سر را بی بخشی و دم را قطع میکنی متوکل خندید
و او را هم بخشید انتهی

حکایت محمد بن عبد الملک الزیات در حق متوکل بود حال او شهره رفته
متوکل دوست از او درباره خود طلب مهربانی کرد و چون از شدت جبر ناگاه
از هول و عذاب در تنور از آنکه نسیه مرو شقت میکشید در این باب این
دو بیت میگفت

هی السبیل فمن یوم الی یوم
کفرحة النائم الفرحان بالنوم لا تعجلن رویداً انها دول
دنیا تنقل من قوم الی قوم — دول الدنیا

یعنی دنیا و شوکت دنیا مثل [illegible]
راه و منزلی است که از روزی تا روزی در آنجا بر هبر مثل خوشحالی شخص
خوابیده است که خوشحال بخواب خود است و قتیکه بیدار میشود چیزی نمی بیند
شتاب مکنی در امری که رهبرانه و آهسته برو که روزگار و دنیا وقتهائی است
که از قومی بقوم دیگر نقل و تحویل میشود از کنید و قتیکه متوکل نامه او را

خواز رقت

خوار رقت کرد و گریست و امر بآزاد کردن او نمود مأمورین نزد محبس رفتند
او را مرده یافتند رحمة الله علیه

(خلافت احمد معتصم بالله)

معتصم بالله مستفتح ثانی نامیده شده از آنکه او ملک بنی عباس را تجدید کرد بعد از آنکه
ترکان آن ملک را کهنه و زبون کرده بودند و در همین معنی علی بن عباس رومی میگوید

کما بابی العباس انشئ ملککم — کذا بابی العباس ایضاً یجدد

یعنی چنانکه ملک شما بابی العباس ایجاد شد همچنین باز بابی العباس تجدید شد در ایام معتصم
چنانکه حکایت شده است از لطیف اتفاق افتاده خداوند هیبت معتصم در نفوس مردم داشت
آن امر از این گرد تثبت آنکه معتصم طبیبی بود که اصلی جرئت نمیکرد ما فی الضمیر خود را از او مکتوم بدارد
و این بواسطه شدت حذاقت او بود که مردم را بجای این نهجت که او از ما فی الضمیر آنها
مطلع است اتفاق افتاده یکی از وزراء و بزرگترین سرکردگان او بنای عالی ساخت و شرف
بر منازل همه کسان بود اعلی از همه کسان با وسعت رخنه گزیده او و روزی معتصم مکانی عظیم
و عالی را افراشت و آنوزیر لب را از آن آفات در آن بنا می نشست روزی از روزها در خانهٔ
از خانهای همه کسان جاریه بدیع الجمال دید برادر ما وی حریص شد از غایل دختر استفسار کرد
با دختر بلطف شده این دختر صحبت یکی از تجار است در زیر بنا چه او را تا دختر با قوه انتکاری کرد

پدر دختره از تو اکثران بود جواب داده من این دختر را تزویج نمیکنم مگر با جبر شرع
خودم از آنکه اگر یک نفر مثل خودم این دختر را تزویج کند، به ظلم دادخواهی آورده و اگر
ظلم کند من قادر هستم که دفع کنم و کار را بعدالت بسازم ولی تو اگر با و ظلم کنی قادر نیستم که تو را
بر عدل و انصاف باز دارم و نمی توانم دختر خود را بدهم. آن وزیر پیوسته اوقات
با جبر ارباب این کار در بهر وسیله و واسطه بود طلب میکرد الا آن پدر شال خود را متوسط منفرستاد و آن
با جبر امتناع داشت که مطلب او را اجابت کند چون آن وزیر از تزویج مایوس شد از فرو هی خود نگاه است
در این کار کرد آمد و گفت هزار مثقال طلا این کار را برای تو فراهم میآورد وزیر گفت
این کار چگونه میشود قسم بخدا اگر برایم [illegible] میسر بشود یک هزار مثقال طلا به تو میدهم
در این کار اتفاق کنیم و تو آن دختر را بنکاح من در آورده این کار را فراهم کرد آمد و گفت
برتو لازم است که هزار دینار برای من حاضر کنی وزیر امر کرد آن تنخواه را آورد آمد
پیشکار را نزد ده نفر [illegible] برده نزد قاضی در شهادات خودشان عدول بودند
و این امر را برای ایشان ذکر کرد و گفت این امر نیست که برشما از جانب خدا
و فاش باشد بلکه آنکه برای آن دختر چنین و چنان و هزار و هزار صداق قرار داده
و مهر را برای ایشان تکلیف کرده است و شاهد عادل نفی میکنید که شرف بر بلاد کرده است
و شما را نزد او در این کار ارتقاء و منزلت درجه خواهد بود که رغبت باو بیشتر

و پدر آن دختره

۲۲۴

و پدر آن دختر مانع شوهر دادن اوست و اگر نه چیز دیگری مانع او نیست و نه وی را به علت
قدرت و عظمت امری که دارد او را خواستگاری کرده است و صداق تمام است که جز از برای دختر
باز داشته آن صداق تمام نمیشود و پدر دختر با ایشان ابا و امتناع دارد و حقیقت او مکر مرد و پدر است
شدید الطمع وکیل از برای شما هزار مثقال طلا است که هر یک از شما صد مثقال برای این شهادت
به هدیه که وزیر آن دختر را از پدرش تزویج کرده است چون پدر دختر دانسته که شما برای
امر شهادت دادید دلهره ای باین امر راضی میشود بر میگردد از آنکه برای او جز خیره چیز دیگر نیست
ولی ای هر یک از شما صد مثقال طلا گرفته و شهادت دادند که پدر دختر او را بنکاح
و عقد وزیر درآورده بر صداقی که مبلغ آن چنین و چنان است و صداق را قبض
[illegible] کرده و مقرر از آن جمیع صداق به دست ایشان رسید وقتی که پدر دختر این قضیه را
دانست انکار کرد و بانمود لیکن وزیر [illegible] قاضی رفت و گفت فلانه بنت
فلان را برای صداق [illegible] به زوجیت خود درآورده ام و اینجا عقد هم برای کار
شاهد [illegible] پدر دختر از من انکار میکند و شاهد را هم در شهادت انکار [illegible]
من اراده کرده ام حق دختر او را به هم و دختر را از او بگیرم قاضی شهود را احضار کرد
آنها نزد قاضی بر وقوع این قضیه شهادت دادند و وزیر مال [illegible] در حضور قاضی حاضر
کرد و مرد با جبر بر انکار رجوع [illegible] قاضی [illegible] قاضی اتفاق و حکم کرده دختر را با جبر

گرفته شود چه باید؟ شروع به اظهار کرد که هست کنند و وجه نقدی را هم لازم نیست تا چه مبلغی کنند
وقتی که دختر به خانه وزیر واصل شد همیشه همراه دختر در صدد بود که خود را به معتصم
برساند و معتصم شیدا المحب بود که اصلا چیزی از فاقتان نمی‌دانست او نمی‌رسید
پس ۳ ماه نزد تا چه گفته شد که معتصم هر روز یک ساعت به بنائی می‌آید
که در قصری برای او بنا کرده‌اند اگر قادر هستی که خود را از جمله مردان خدمه و عمله
قرار بدهی معتصم راه وصول به او را نمی‌گیرد و با او هر چه اراده کرده‌ای انجام می‌گوئی اگر دختر تا چه
همین کار را اقدام کرد شکل خود را تغییر داد و در زمره مردان خدمه آن بنا داخل شد
وقتی که عادت معتصم بر آن بود که به آن بنا بیاید و توقف کند آمد و بیرون آمد
و خود را به زمین انداخت و خاکها بر سر ریخت و استغاثه کرد معتصم از کار
و قضیه او پرسید آن‌ها قصه خود را گفت معتصم در آن مقام به دنبال آن
وزیر و سردار فرستاد و برادر وی را تحت گرفت پس از هیبت معتصم و قلت اقدام
وزیر به کرب اورا باز داشت برای آنکه صورت واقعه را بطوریکه معلوم است
وصف کند و وزیر طمع داشت و امیدوار بود که اگر راست گوید عذری برای
خود داشته باشد بجهت آنکه برای دختر مهری قرار داده بود که بیشتر از قدر و قیمت
آن دختر بود

آن دختر بود معتصم امر با حضار شهود کرد آنها حاضر شدند و گفتند شاید کار
رفیقان یعنی اصل قصه را به راستی بیان کردند و راست گوئی ایشان از زبر
و لب الطمع احمدل معتصم بود که نمی‌توانستند با او دروغ و غلطی داشته باشند علاوه
بر این آنها خیال کرده بودند که معتصم از لغزش و خطای ایشان می‌گذرد بعلت آنکه
آنها احتیاط و نفس وزیر را اراده کرده بودند و نیز در حضور قاضی پول نقدی برای
صداق حاضر شده بود که مهریه کمی به این دختران نمی‌رسید مگر صداق دختران ملوک و ابنا و ملوک
و در مهریه مبلغی قرار داده شده بود که فوق قدر و قیمت آن دختر معلوم است که اما وزیر
آن دختر را با داری حق گرفته ملک خیر از حق او ادا کرده و معلوم است چون حقیقت
خبر نزد معتصم محقق شد امر کرده هر یک از آن شاهدها را در خانه‌شان به دار بکشند
و امر کرد که این وزیر را در پوست گاوی تازه پوست کنده باشند بدوزند
و با عصاهای آهنی بقدری زده شود که استخوان و گوشتش با خون او مخلوط شود با امر
معتصم این کار درباره وزیر بعمل آمد و امر کرد که آن استخوانها و گوشتها نرم شده
پیش سگهای ریخته شود که در باغ وحش و برای مخدرات نظیر ملک؟ چون
قتل وزیر را انجام دادند معتصم به دختر امر کرد که دختر خود را بگیرد و هرچه برای
دختر در صداق او ذکر کرده بودند از ضیاع و عقار و خانه‌ها که در عهده وزیر معلوم است و به آن

و در خیال تاراج هم برود و دختر امرال را ضبط کرده و آنچه که باقیست از آن
معتصم وفات کرد و پسرش مستنصر بالله به خلافت برقرار شد و او صبی و کم سن بود
با ترکان بهرج و مرج سالی خود عودت کرده در امور مملکت تصرفات داشتند
(وزراء [illegible] که است بشباهت این ملک) چیزی که از صاحب
حیوة الحیوان در ترجمه یعقوب بن یوسف بن عبد المؤمن صاحب بلاد مغرب ذکر
کرده است که بین او و بین اذفونش نصرانی طلیطلة ملک تایه واقع شد
صاحب حیوة الحیوان گوید اذفونش به جانب امیر یعقوب کسی را فرستاد و علنا تحت
تهدید و تهدید کرد و بعضی قلعه‌جات و حصون سرحدی از او طلب کرده تصرف
در همه و نامه‌ای نوشته که وزیرش ابن تجار آن نامه را انشا کرده و آن نامه این است
بنام تو ای خداوند فاطر سموات و زمین و رحمت فرستد خداوند بر حضرت مسیح
روح الله و کلمهٔ فصیح خودش اما بعد بر صاحب ذهن ثاقب و صاحب عقل ثابت
مخفی نیست که تو امیر ملت حنفیه هستی چنانکه من امیر ملت نصرانیه هستم تحقیق
من دانستم چیزی که رسیده از اهل [illegible] برآن بودند از خذلان و کوتاهی و [illegible]
و اهمال در امر رعیت و خلود خودشان در راحتی و دانستند
و من سیاست میکنم ایشان را بحکم قهر و خالی کردن شهرها از وجود ایشان و اسیر
در نیارت

تو دانسته‌ای [illegible]

زنهایت آنها و مردان ایشان را کشته و سر بریده ذبح میکنیم و به ایشان عذاب فاش و نکال
تحت [illegible] و عذری از برای تو نیست
در تخلف از نصرت ایشان بعلت آنکه قدرت تو تمکن ساخته و از عساکر و جنود و است
هر صاحب رای و خبرتی با تو همراهی و مساعدت میکنند و شما که گمان میکنید خدای تعالی بر شما
فرض کرده است قتال ده نفر از ما را یک نفر شما و الان خدا از شما تخفیف داده است
در آنکه در شما ضعف است و این از خوشی رحمت او فهم است ولی ما الان طور است
که یک نفر از ما با ده نفر از شما مقاتله میکند که قادر بر دفاع و قوت ما بر امتناع مسلمه و تحقیق
از تو حکایت شده که تو شروع در اجتماع مردم کرده و بر تیغ قتال مشرف شده ولکن تو
مماطله و مسامحه میکنی و اقدام در کار را از سالی به سال دیگر میاندازی یک پا را پیش
میگذاری و پای دیگرت را از عقب میبری پس نمیدانم این تعلل است و در یک تو در جنگ
آیا از ترس است یا تکذیب وعده پروردگارت را میکنی که گفته است یک نفر
از شما با ده نفر از ما در جنگ مقاومت میکند و با زنجی گفته شده که تو ابدا چاره را نمی‌یابی
و امید است که کار را به تاخیر [illegible] بجرم آوردن در آنجا را و حال من تو میکنیم در آن راه حق
برای تو نیست و از جانب تو عذر نیست [illegible] و بر تو لازم است که بعهود و مواثیق
خود وفا کنی و الا من با جمیع [illegible] لشکر [illegible] تو می‌آیم و در [illegible] ترین جاهای تو

در حیوة الحیوان [illegible]

با تو تعلق نه نیکنم اگر نصرت برای تو حاصل شود از برای تو یکسینه غنیمت بزرگی است
که بسوی تو آمده است و اگر نصرت برای من حاصل شود دست بلندی بر جهان تو
خواهد بود و صلاح آن قوی دشمنی است و پروردگاری جز او نیست و خیری جز خیر او
نخواهد بود چون نامه بیعقوب بن یوسف رسید آنرا پاره کرد و بر پاره از آن کاغذ
این آیه را نگاشت ارجع إليهم فلنأتينهم بجنود لا قبل لهم بها
ولنخرجنهم منها أذلة وهم صاغرون اما جواب چیزیست
که می بینی نه آنچه میشنوی و این شعر متنبی را هم ملحقش داده
وَلا كُتُبَ إلّا المَشرَفِيَّةُ عِندَهُ وَلا رُسُلٌ إلّا الخَميسُ العَرَمرَمُ
یعنی نزد او نامه و جواب نامه نیست مگر شمشیرهای منسوب بمشارف و سفیر و رسولی
بجای نمیفرستد مگر جیش آراسته پس یعقوب امر باحضار لشکرهای
متفرقه کرد و از شهرها طلب عسکر نمود و از همان روز سراپرده
در بیرون شهر بجهت حرکت برپا ساخته و از دریای معروف بزقاق سبته
رفت و از آن دریا بسوی اندلس عبور کرد و داخل شهرهای افرنج شد
آنها را شکست سختی داد و غنایم زیاد برگرفت حکایت

از غرائب

از غرائب مقدرات و عجائب آن چیزیست که از امیر بهاء الدین ابو المحاسن
یوسف معروف بابن شداد روایت شده است او گفت که امیر محمد شجاع الدین
شیرازی متولی قاهره در ایام کامل سلطنت شخصی از برای من حکایت کرد گفت شبی
در صعید نزد مردی بسر بردیم و او با ما اکرام کرد و او مردی بود گندم گون و سیاه چهره و شیخی
کبیر السن بود اولاد او حاضر شدند در حالتی که سفیدرو بوده با کمال نیکو و بشره با او گفتیم
اینها اولاد تو هستند گفت بلی باز گفتیم که تو سیاهی سفیدی ایشان را اسباب چیست گفت انکار میکنید
که اولاد من باشند گفتیم بلی گفت مادر اینها فرنگی است و من او را در ایام ملک ناصر صلاح الدین
گرفتم و من جوان بودم گفتیم چگونه آن زن را گرفتی گفت حدیث من در او عجیب و از
غریب است گفتیم در بیان آن مطلب ما تحفه بده او گفت من در این شهر زراعت
کتان کردم و آن را کندم و آخرش را آورده ام و در این کار پانصد دینار صرف نمودم و چون
بجای قیمت رسید قیمت کتان بیشتر از مبلغی نشد پس از آن طرف شهر قاهره حمل کردم
باز بیشتر از آن قیمت برای من حاصل نشد پس بمن گفته شد که اگر بطرف شام حمل کنم
این کار را انجام کردم چیزی بر این قیمت نیفزود از شام آن کتان را بطرف عکا
بردم بعضی از آن را بجهت بعضی مصارف فروختم و بعضی را بسال خود نگاه داشتم

و دکانی کرایه کردم و هر روزه در آن دکان کتانها را بلطف میفروختم در این بین
روزی که تنها را مشغول بودم ناگاه زنی فرتوت از برابرم عبور کرد و زنان فرنگ در بازارها بردند
روبند آمده بود که نزد من آمد که کتانی بخرد من از حسن و جمال او چیزی
دیدم که عقل مرا ربود پس من به او کتان فروختم و از گرفتن قیمت مسامحه کردم او رفت
و بعد از چند روز نزد من آمد به من سفارش بیشتر از سابق به کتان فروختم و از گرفتن
قیمت مسامحه کردم پس این کار را مکرر کردم تا آنکه من از او دست برداشتم
آن عجوزه بود که گفتم من مال خود را بر سر او تلف کردم و از تو حاجتی میخواهم
عجوزه آن زن بیان مرا گفت آن زن گفت ارواح نفر یعنی و تو او باشم
همیشه عجوزه جواب او را به من اعاده کرد من به عجوزه گفتم اگر من دروغ ندارم روح خود را
در راه او مسامحت کرده بخشیدم پس وضع طوری تنظیم شد که من پنجاه تومان به
تسلیم کنم من پول را تهیه کرده و بعد از آن در آورده تسلیم عجوزه کردم عجوزه گفت امشب
نزد تو خواهیم آمد من به منزل رفتم و آماده کردم از گل و شراب
و شمع و شراب و هر چه لازم بود برای آن تا در بعد پیر خانم او بخته
آمد با هم خوردیم و نوشیدیم و شب تا صبح در آنجا
در راه بود گذرانید

پیر مرد پیش خود گفتم آیا از خدا حیا ندارد که در دو دلالت عزت بزنان
معصیت آلوده میکنی و گفتم خداوندا از تو شهادت میگیرم که در این شب از این
زن کناره میکنم و عفت میورزم محض شرم از تو و ترس از عقاب تو و تا سحر خوابیدم
آن زن وقت سحر رفت و در حالت خشم آلوده که رفت من نیز به دکان رفتم و در آنجا
نشستم ناگاه آن خانم با عجوزه از برابرم عبور کرد و خانم خشمگین و بود
من از دیدن او بسیار دلتنگ شدم و پیش خود گفتم تو کیستی که چنین خانم کامل و جمیل را ترک
میکنی پس خود را به عجوزه رسانیدم و گفتم برگرد به من عجوزه گفت که حضرت
مسیح علیه السلام به من فرمود تو صد تومان به من بده گفتم حاضرم پس البته
بعد از آن خود رفتم و صد تومان بیشتر از آن در آوردم و حاضر ساختم چون آنها نزد من آمدند
همان فکر اول به من دست داد و باز از نیت عفت ورزیدم و او را ترک
کردم و از خداوند شرم نمودم پس خانم رفت و من هم بر سر دکان رفتم بعد از این
قضیه من به آن خانم برابر عبور کرد و گفت تو مسیح هستم تو آن
فرخناک صد تومان که من این کلام را شنیدم
ترسیدم و بر خود بلرزیدم عزم کردم که جمیع قیمت کتانها را صرف او کنم در بوجالش

نمی‌ترسم در این خیال بودیم ناگاه منادی ندا کرد ای جماعت مسلمین مصالحه
و عهدنامه بین ما و تاتار منقض شد و جمعه مسلمین مهلت داریم به دیار خود روند
پس آن‌ها از من جدا شد و من شروع [blot] کردم در تحصیل قیمت کنیزی که نزد من بود
و مصارف لحد برای آنچه از کنیزان باقی مانده بود و با خود لطف عت و مال التجاره خود گرفته
و از عکا خارج شدم و در دل من از محبت آن فرنجیه باقی بود پس به دمشق رسیدیم
و لطف عت و مال التجاره خود را بقیمت زیاد فروختم از آنکه [blot] فراغت از مصالحه
و عهدنامه واقع شده بود و مدتی هم بر من مدت گذشت گفتم بر کنیز و تجارت
جواری و غیره من و همراه کردم رشته محبت آن زن افرنجیه از دل من بیرون نرود
پس سه سال گذشت و وقعه حطین از برای ملک ناصر واقع شد و ملک ناصر جمیع
پادشاهان آن سرزمین را گرفت و بلاد ساحل را مفتوح ساخت از من برای ملک ناصر
جاریه طلب شد من جاریه خوشروئی برای او حاضر کردم ملک ناصر او را به صد تمان
از من خرید نود تمان آن را به من رسانید و ده تمان باقی ماند و در آن روز ده تمان
در خزانه ملک ناصر یافت نشد بجهت آنکه او جمیع اموال را در عساکر خود
و مصارف جنگ انفاق کرده بود وقتی غنیمت را از برای ملک ناصر آوردند

با او در باب

[illegible]

با او در باب فتح مذاکره کردند گفت او را در خیمه بر هر زنان آن فرنگ در آن‌ها
هستند او را تحت کنید در گرفتن و بردن یکی از آن زنان در مقابل دینارهای که
از او در عوض باقی مانده است پس من به آن خیمه در آمدم و معلوم خود را شناختم
و گفتم این جاریه را به من عطا کنید پس او را گرفته به خیمه خود رفتم و با او خلوت کردم
و گفتم آیا مرا می‌شناسی گفت نه گفتم منم همان رفیق تاجر تو هستم و با تو در چندین قضیه
جاری شد و از من پنجاه تمان گرفتی و گفتی دیگر تو مرا از دخول به خود نمی‌بینی مگر به پانصد تمان
و اکنون تو در ملکیت من هستی به ده تمان گفت پس او گفت دست خود را بکش و شهادتین
بر زبان جاری کرد و اسلام آورد و اسلام او نیکو شد پس گفتم والله و صحیح نمی‌شود با او تمکن
باید می و لیکن این شد او آزاد و تزویج کردم و چیزی که جاری شده بود با او حکایت نمودم
او تعجب کرد و آن جاریه را برای من حفظ کرد و او در همان شب نزد من خوابید
و از من آبستن شد پس لشکر کوچ کرد و به دمشق آمدیم بعد از مدتی که ملک ناصر فرستادن
فرستاد مردان اسیر و زنان اسیره را مطالبه کرد و این کار بنابر تعهدی و اتفاقی بود که بین ملوک
واقع شده بود و قرار داده بودند ایران مردوزن را از طرفین نمایند رد کنند
ملک ناصر هر جهه اسیر او بود رد کرد مگر همان جاریه که عالم شده بود

[illegible]

همان جاریه را از فرط مطالعه شده به رتبه حاضر گشت و رنگ من تغییر یافت من آن جاریه را
به حضور ملک ناصر و رسول حاضر آوردم و گفتم این جاریه اسلام آورده و [illegible]
ملک ناصر در حضور سفیر به آن جاریه گفت ای [illegible] تو به شهر خودت میروی [illegible] نزد شوهر
خود میهمانی [illegible] اسیری را از تو برداشته ایم و دیگران هم غیر از تو [illegible]
آن جاریه گفت ای [illegible] از سلطان من اسلام آورده ام و [illegible]
شکم من است [illegible] می‌بینید و مرا [illegible] نیست و [illegible] ندارم مگر
در اسلام و شوهرم [illegible] به آن جاریه گفت کدام یک از شوهران نزد تو محبوب تر
هستند این مرد مسلم یا آن شوهر فرنگی آن جاریه همان عبارت اولی را اعاده کرد
سفیر به همراهان خود فرنگی [illegible] گفت کلام این زن را شنیدید تا در آن شهادت
دهید [illegible] سفیر [illegible] گفت زن خود را بگیر و برو من [illegible] آن زن شوهر سفیر [illegible]
مرا طلب کرد و گفت مادر این زن [illegible] برای دخترش [illegible]
و گفته است دختر من اسیر است و [illegible] دارم این بقچه جامه را [illegible]
جامه را اگر [illegible] آن قماش جامه [illegible]
قماش خود [illegible] بجهت دختر خود [illegible] کرده است [illegible]
آن جامه [illegible]

آن جامه ها که کیسه زر [illegible] و [illegible] در خود [illegible]
[illegible] و این فرزندان [illegible] از [illegible]
جاریه است و [illegible] طعام را [illegible] و [illegible] کرده است

حکایت بعضی از [illegible] که یکی از [illegible] در [illegible]
[illegible] از حاکم و عامل [illegible]
[illegible] حاکم [illegible] کرد [illegible]
و پیغام داد [illegible] برای [illegible] که [illegible] نامه [illegible]
[illegible] نامه [illegible] و [illegible] راه عدل و انصاف [illegible]
[illegible] اگر این نامه را [illegible] هر چه [illegible] از [illegible] برای تو [illegible] است و اگر
[illegible] کنیم [illegible] عام از [illegible]
[illegible] را از راه [illegible]
[illegible] مردم [illegible] از [illegible]
[illegible] رفت [illegible] از [illegible]
[illegible] در حضور حاکم [illegible]

به پادشاه نوشت   اما بعد خداوند پادشاه را عزیز کند و اگر امر فرماید
من شهر فلان و فلان وارد شدم و فلان را حاکم آنجا یافتم دارای حزم و عاری
العزم بود یعنی رعیت خود را دوست داشت و سکینه در بر آوردن حاجات خویش ایشان
عدالت دارد بعضی ایشان را از بعضی دیگر خشنود میسازد و طاعت خود را
بر ایشان فرض کرده است و آنها را بمنزلهٔ اولاد نازل ساخته و حقد و کینه را
از میان ایشان محو ساخته است از کوشش و شتاب در امور دنیوی آنها را راحت منصرف
داشته برای عمل آخرت ایشان را فارغ ساخته است قاصد را بی نیاز میکند و وارد را
از خود راضی مینماید جمیع ساکنین و اهل عمل او به پادشاه دعا میکنند و دوست دارند
که بوجه کریم پادشاه نظر داشته باشند و السلام   چون این نامه از آنجا به پادشاه
رسید پادشاه در آن فکری کرد و بوزیر خود گفت فلان نزد من متهم در دروغ
نیست و این نامهٔ او دلالت بر ظلم و تعدی حاکم میکند طلب کن از برای من مردی
که حکومت آنجا صلاحیت داشته باشد بعلت آنکه حاکم حالیه را معزول
کردیم وزیر گفت خداوند حال پادشاه را اصلاح کند از کجا دانستی که آن حاکم
ظلم کرده است   پادشاه گفت بعلت آنکه خبر لکار ریغوله رسید که این حاکم
آخذ بحزم

آخذ بحزم و عاری العزم است یعنی احتیاط و پیش بینی دارد و او از ترسانی است
از برای آنکه او را معتمد در دولت ساخته‌ام   و اما قول او (یعنی رعیت خود را دوست دارد
میکند و در بر آوردن حاجات خویش ایشان عدالت دارد) یعنی این حاکم یک نفر
و دو نفر را بظلم خود مخصوص نکرده است بلکه جمیع رعایا پیش او مساوی هستند
و اما قول او (بعضی را از بعضی دیگر خشنود میسازد) یعنی حق کسی را بدیگری
نمیدهد   و اما قول او (آنها را بمنزلهٔ اولاد نازل ساخته) یعنی اموال ایشان را
میگیرد و اموال آنها را از خود میداند و این را از قول حضرت رسول صلی الله علیه و آله
ماخوذ نموده است که فرموده انت و مالک لابیک یعنی تو و هر چه ترا است
از پدرت میباشد   و اما قول او (حقد و کینه را از میان ایشان محو ساخته است)
یعنی درباره آنها چنان شرایط وارد آورده است که آن شرایط حقد و کینه را از ایشان
زایل نموده است   و اما قول او (از کوشش و سعی در امور دنیوی آنها را راحت
منصرف) یعنی اموال ایشان را گرفته و برای ایشان چیزی نگذاشته که آنرا امر میکنند
کنند و در تحصیل معاش سعی و کوشش نمایند و چیزی نمانده که بان چیزها دست کنند
و اما قول او (از برای عمل آخرت ایشان را فارغ بال ساخته است) یعنی

آنها بجهة فقر و مسکنت زکوة دارند و در مسجد معتکف شده مشغول عبادت میشده

اند اما قید اول (و قاصد را الی ناز سکینه و وارد را از خوف رضی عنایت) خبر لکن مقصود شده

از وارد و قاصد شخص خودش میباشد یعنی حاکم، و حالی عطا کرده است. این نامه را

میفرستد در خصوص نعمت میفرستد. اما قید اول (جمع بشرین راهی عهد او بادشاه

دعا میکنند) یعنی دعا میکنند خداوند بالا بال ایشان نصرت کند و سطح توضیح

بر صدر آنها معتمد میشده. اما قید اول (وصیت دارنده به وجه کریم بادشاه

نظر داشته باشند) یعنی بارا به ببینند و قوی شکایت میکنند و به استغاثه نمایند

لیکن بادشاه آن حاکم را حضار ساخته بر خانه خود با مردم از ظلم او دعا و جزای

کرد و لطف نمود و هر چه حاکم آن ظلم کرده و خود داشته بود باشان رد کرد

و در امور دیگر قصاص برادر و خواسته از او قصاص کرد و در مقابل رفع له

داشت او را جزا داد انتهی

این قصیده زینبیه است

صَرَمَتْ حبالَكَ بعدَ وَصلِكَ زينبُ — والدهرُ فيه تَصَرُّمٌ وتقلُّبُ

نَشَرَتْ ذوائبَها التي تزهو بها — سوداً ورأسُكَ كالثغامةِ أشيبُ

واستنفرت

واستنفرتْ لمّا رأتكَ وطالما — كانت تحنُّ الى لقاكَ وترغبُ

یعنی زینب بعد از وصل تو رشته دوستیمان و وصال تو گسیخت و در روزگار همیشه

این گسیختن و تغیرات بوده است. زینب گیسوان سیاه خود را که بآن فخر میکند گشود

و پریشان کرد در حالی که سر تو سفید است که در مثل سفید است وقتی که زینب ترا دید

نفرت و دوری جست از وصال اگرچه بسیار بلند زمانی او بود که ملاقات تو

اشتیاق داشت و رغبت میکرد

وكذاكَ وصلُ الغانياتِ فإنّه — آلٌ ببلقعةٍ وبرقٌ خُلَّبُ

فَدَعِ الصِّبا فلقد عداكَ زمانُه — وازهدْ فعمرُكَ مرَّ منه الأطيبُ

ذَهَبَ الشبابُ فما له من عودةٍ — وأتى المشيبُ فأين منه المهربُ

با وصل نسوان غانیه چنین است که در زمین است وقتی که وصل آنها شد

سراب است که در بیابان باشد و آبی ندارند و مثل برقی است که باران نداشته باشد

پس عشق و شغف زنان را از پیش بگذار که زمان عشق زنی با تو عداوت و دشمنی ورزیده

باشد و از عمر تو هر چه خوب و پاکیزه و بهتر است رفته است و جوانی رفت و دیگر

او را طرف تو بازگشتی نیست و پیری آمده پس کجا است محل فرار از پیری

دع عنك ما قد كان في زمن الصبا   واذكر ذنوبك وابكها يا مذنب
واذكر مناقشة الحساب فانه   لا بد يحصي ما جنيت ويكتب
لم ينسه الملكان حين نسيته   بل اثبتاه وانت لاه تلعب

يعنى چيزيكه در زمان صباوت رغبت در آن بود آنرا از خود فرو گذار و گناهان خود را ياد كن و بر آن گناهان گريه كن اى گناهكار و ياد كن مناقشهٔ حساب قيامت را زيرا كه چاره نيست هر چه جنايت كرده ~~[illegible]~~ شمرده و نوشته شود آنچيزيكه جنايت كرده ملك نويسنده آنرا فراموش نكرده اند در وقتى كه تو آنرا فراموش كرده بلكه آن دو ملك آنرا ثبت كرده اند در حالتى كه لهو و لعب ميكردى

والروح فيك وديعة اودعتها   ستردها بالرغم منك وتسلب
وغرور دنياك التي تسعى لها   دار حقيقتها متاع يذهب
والليل فاعلم والنهار كلاهما   انفاسنا فيهما تعد وتحسب

يعنى روح در تو وديعه ايست كه تو امانت دار آن شده و برغم انف خود بايد زود آن وديعه را رد خواهى كرد و از تو سلب ميشود و غرور دنياى تو كه از براى آن سعى و كوشش دارى خانه ايست كه حقيقت آن متاعى است كه از چنگ تو ميرود

شب و روز

شب و روز هر دوى آنها را بدان كه بر نفس هاى ما در آن شمرده و از عمر ما كم ميشود

وجميع ما خلفته وجمعته   حقا يقينا بعد موتك ينهب
تبا لدار لا يدوم نعيمها   ومشيدها عما قليل يخرب
فاسمع هديت نصيحة اولاكها   بر نصوح للانام مجرب

يعنى جميع چيزهائى را كه بجا گذاشته و آنرا جمع كرده بطور حق و تعين بعد از مردن تو غارت ميشود خسارت و نقص بر خانهٔ دنيائى باد كه نعيم آن دوام ندارد و بانى محكم آن بزودى خراب ميگردد پس بشنو نصيحت مرا كه آنرا بتو دادم تا هدايت شوى بجهة آنكه ناصح نيكوكار از براى مردم تجربه كننده امتحان شده است

صحب الزمان واهله مستبصرا   ورأى الامور بما تؤوب وتعقب
لا تأمن الدهر الخؤون فانه   ما زال قدما للرجال يؤدب
وعواقب الايام في لذاتها   غصص يذل لها الاعز الانجب

يعنى آن ناصح با زمانه و اهل زمان از روى بصيرت مصاحبت داشته است و امور را ميبيند كه بچه چيز بر ميگردد و بچه چيز عقب كرده ميشود از روزگار خائن ايمن مباش او هميشه بطور دائم ادب كنندهٔ مردان را بوده و آخر كارهاى روزگار است و در لذتهاى آخر ايام لقمه هاى گلوگير است كه مردان عزيز و نجيب از آن لقمه ها ذليل ميشوند

فعليك تقوى الله فالزمها تفز إن التقي هو البهي الأهيب
واعمل بطاعته تنل منه الرضا إن المطيع له لديه مقرب
واقنع ففي بعض القناعة راحة واليأس عما فات فهو المطلب

پس بر تو باد تقوای خدا و آن تقوی را لازم شمار تا بمقصد خود فائز شوی بجهت آنکه شخص پرهیزکار روشن و با هیبت است و بطاعت خداوندی عمل کن تا از او یابی خشنودی را بدرستیکه شخص مطیع نزد خدا مقرب است در امور دنیوی قانع باش که در بعض قناعت راحت است و ناامیدی از چیزهائی که فوت شده عین مطلب است

فإذا طمعت كسوت ثوب مذلة فلقد كسي ثوب المذلة أشعب
وتوق من غدر النساء خيانة فجميعهن مكائد لك تنصب
لا تأمن الأنثى حياتك إنها كالأفعوان يراع منه الأنيب

زنهار که طمع مکن لباس مذلت پوشیده در روی تحقیق اشعب طامع جامه ذلت پوشید و نگاهدار خود را از مکر زنان و حفظ کن خود را از جهت خیانت آنها که جمیع زنان دامها هستند که از برای تو نصب شده اند در ایام حیاة خود از جنس زن ایمن مباش بعلت آنکه زن مثل افعی میباشد که چشم انسان از دیدنش هم از او میترسد

تغري بلين حديثها وكلامها وإذا سطت فهي الصقيل الأشطب

وابدأ

وابدأ عدوك بالتحية ولتكن منه زمانك خائفا تترقب
واحذره إن لاقيته متبسما فالليث يبدو نابه إذ يغضب

زن بزبان نرم و کلام ملایم خود آدمی را بخود حریص میکند و لکن زمانی که قهر و غلبه پیدا کند او مثل شمشیر صیقل زده است بر دشمن خود پیش سلام باش و از دشمن خود در زمان زندگانی خود ترسان باش که منتظر صدمه او باشی اگر دشمن خود را با کمال خنده و تبسم ببینی از او حذر کن که شیر دندانهای خود را در غضب نمایان میکند دندان او ظاهر میشود

إن العدو وإن تقادم عهده فالحقد باق في الصدور مغيب
وإذا الصديق لقيته متملقا فهو العدو وحقه يتجنب
لا خير في ود امرئ متملق حلو اللسان وقلبه يتلهب

دشمن اگرچه عهد دشمنی او قدیم و کهنه شده باشد کینه او در سینه او باقی و پنهان است زمانی که صدیق خود را متملق دیدی او دشمن است و حق او این است که از او دوری و اجتناب واقع شود خیری در دوستی مرد متملق نیست که مرد متملق شیرین زبان است ولی دل او افروخته و با شراره است

يلقاك يحلف أنه بك واثق وإذا توارى عنك فهو العقرب
يعطيك من طرف اللسان حلاوة ويروغ منك كما يروغ الثعلب

وَحِلِّ الكِرامَ وَاِن جَفَوكَ بِهَفوَةٍ   فَالصَّفحُ عَنهُم بِالتَّجاوُزِ اَصوَبُ

مرد متملق تو ملاقات میکند و قسم میخورد که دوستی تو و القسم وقتی که از تو پنهان میشود او نیش عقرب است از طرف زبان ترا عداوت می بخشد و مانند روباه از تو بیزار میشود و دور میگردد. با مردان کریم وصل شو اگرچه یک لغزش ترا جفا کرده باشند پس گذشت و اغماض از یک خطای ایشان اصوب است

واخترْ قَرينَكَ واصطَفِيهِ تَفاخُراً   اِنَّ القَرينَ اِلَى المُقارِنِ يُنسَبُ

اِنَّ الغَنِيَّ مِنَ الرِّجالِ مُكَرَّمٌ   وتَراهُ يُرجى ما لَدَيهِ وَيُرهَبُ

وَيُبَشُّ بِالتَّرحيبِ عِندَ قُدُومِهِ   وَيُقامُ عِندَ سَلامِهِ وَيُقَرَّبُ

انتخاب کن قرین و رفیق خود را از مردم کرام و برگزین او را از جهت تفاخر زیرا که هر قرینی بمقارن خود منسوب و معرفی میشود از مردان شخص با مال و بی نیاز مکرم است که تو او را می بینی مورد رجا و خوف مردم واقع میشود مرد غنی بهر جا قدم گذارد بکمال ترحیب با صورت گشاده مردم بشاشت میکنند و وقت سلام او بجهت احترام او برخاسته شده و او مقرب میشود

والفَقرُ شَينٌ لِلرِّجالِ فَاِنَّهُ   حَقّاً يَهُونُ بِهِ الشَّريفُ الاَنسَبُ

وَاخفِض جَناحَكَ لِلاَقارِبِ كُلِّهِم   بِتَذَلُّلٍ وَاسمَح لَهُم اِن اَذنَبوا

وَدَعِ

وَدَعِ الكَذوبَ فَلا يَكُن لَكَ صاحِباً   اِنَّ الكَذوبَ يَشينُ حُرّاً يَصحَبُ

فقر از برای مردان زشت و بد است و از روی حقیقت بسبب فقر مرد شریف با نسب خوار میشود از برای اقارب بال خود را با تمکین بپایین آر و فروتنی کن از روی ذلت و اگر اقارب تو گناهی کرده ببخش و مسامحت با ایشان بکن شخص دروغگو را واگذار که رفیق و مصاحب تو نباشد بجهت آنکه شخص کاذب با هر آزادی مصاحبت بکند او را زشت و بدنما عیب زده و ننگین میکند

وَزِنِ الكَلامَ اِذا نَطَقتَ وَلا تَكُن   ثَرثارَةً فِي كُلِّ نادٍ تَخطُبُ

وَاحفَظ لِسانَكَ وَاحتَرِز مِن لَفظِهِ   فَالمَرءُ يَسلَمُ بِاللِّسانِ وَيُعطَبُ

وَالسِّرَّ فَاكتُمهُ وَلا تَنطِق بِهِ   اِنَّ الزُّجاجَةَ كَسرُها لا يُشعَبُ

زمانی که نطق میکنی کلام را بمیزان عقل در آور و مباش در هر محفل کثیر الکلام که در هر مجلس خطابه کرده باشی لسان خود را حفظ کن و از الفاظ زبان احتراز کن چه مرد از زبان خود سالم میماند و از زبان خود هلاک میشود هر سری را کتمان و پنهان کن و بنطق در میاور که شیشه خرد شده و شکسته ای شیشه صحیح و درست نخواهد شد

وَكَذاكَ سِرُّ المَرءِ اِن لَم يَطوِهِ   نَشَرَتهُ اَلسِنَةٌ تَزيدُ وَتَكذِبُ

لا تَحرِصَن فَالحِرصُ لَيسَ بِزائِدٍ   فِي الرِّزقِ بَل يُشقِي الحَريصَ وَيُتعِبُ

وَيَظَلُّ مَلهوفاً يَرومُ تَحَيُّلاً   وَالرِّزقُ لَيسَ بِحيلَةٍ يُستَجلَبُ

و همچنین اگر مرد سر خود را در هم نپیچد زبانهای دیگران آن سر را منتشر میکنند زیاده و بر آن زیاد میکنند و دروغ میگویند حرص مزن که حرص روزی را زیاد نمیکند

بلکه شخص حریص بدبخت شود و تعب بیند و شخص حریص آسف زده شود و راه حیله
طلب بکند و حال آنکه رزق بحیله کشیده نشود و بجنگ نمی آید

کَمْ عاجزٍ فی النّاسِ یأتی رزقُهُ — رغداً وَیُحْرَمُ کَیِّسٌ وَیُخَیَّبُ
وأدِّ الامانةَ والخیانةَ فاجْتَنِبْ — واعدل ولاتظلم یَطِیبُ المکسبُ
وَاِذا اصابکَ نکبةٌ فاصبِرْ لها — مَن ذا رَأَیتَ مُسَلَّماً لاینکبُ

چه بسیار عاجز است در مردمان که رزق او بسهولت میرسد و شخص زیرکی است بی بهره
محروم و ناامید میماند امانت مردم را رعایت و نگاهداری کن و از خیانت دوری کن و در کارها
با عدالت باش و ظلم مکن که حلال کسب کنی و مقصر روزی پاکیزه باشد و هرگاه مصیبتی بتو رسید
صبر کن در آن مصیبت که را دیده که مصیبت زده نشده باشد

وَ اذا رُمیتَ مِنَ الزّمانِ بِرَیبَةٍ — اَو نالکَ الأمرُ الاشقُّ الاصعبُ
فاضرَعْ لربّکَ انّه ادنی لِمَنْ — یدعوه من حبلِ الوَریدِ وَاَقربُ
کُن ما استَطَعتَ عَنِ الانامِ بِمَعزِلٍ — اِنَّ الکَثیرَ مِنَ الوَرَی لایُصحَبُ

وقتی که بحادثه از زمان افتاده و از چیزی امر شدید و سختی و دشوار بتو رسید
به پروردگار خودت زاری کن که او از برای کسیکه او را بخواند از حبل الورید نزدیکتر است
تا قادر هستی و میتوانی از مردمان کناره باش که بسیار از مردم لایق صحبت نیستند

واحذر مُصاحبةَ اللئیمِ فانّهُ — یُعدی کما یُعدی السّلیمَ الاجربُ

واحذر

واحذر مِنَ المظلومِ سهماً صائباً — واعلَمْ بانَّ دُعائَهُ لا یُحجَبُ
و اذا رایتَ الرّزقَ عزَّ ببلدةٍ — وَخَشیتَ فیها اَن یَضیقَ المذهبُ
فارحل فارضُ اللهِ واسعةُ الفضا — طولاً وعرضاً شرقُها والمغربُ
وَلَقَدْ نَصَحْتُکَ اِن قَبلتَ نَصیحَتی
فالنّصحُ اغلی ما یُباعُ ویوهَبُ

از مصاحبت لئیم حذر کن که بتو سرایت میکند اثرات او چنانکه شخص جرب دار
بشخص سالم که نزدیک باشد از تیر حادث مظلوم بترس که دعای مظلوم محجوب و ترک نشود
وقتی دیدی که رزق و نعمت در یک شهری سخت شد و ترسیدی که در آن شهر راه معیشت
بر تو تنگ شود از آنجا کوچ کن که زمین خدا فضایش وسیع است چه از طول
باشد چه از عرض چه مشرقی باشد چه مغربی و تحقیق نصیحت کردم اگر قبول نصیحت
کنی پس نصیحت بالاترین چیزهائی است که فروخته یا بخشیده میشود انتهی من حیوة الحیوان

چه بسیار نیکو است قول صالح بن عبد القدوس

اَلمرءُ یجمع والزّمان یُفرّقُ — ویظلّ یرقع والخطوب تمزّقُ
وَلَأن یعادی عاقلاً خیرٌ له — مِن اَن یکون له صدیقٌ احمقُ
فارْبَأْ بنفسک ان تُصادِقَ احمقاً — انّ الصدیقَ علی الصدیقِ مُصدَّقُ

یزن

یعنی مرد جمع نکند و زنان پراکنده نکنند و مرد می‌ورزد و در حالی نکنه و حوادث روزگار
را حمله‌ها او را باره بیابد و مرد اگر با جامع عداوت ورزد برای او بهتر از آن است
که صدیق احمق برای او باشد نفس خود را بدتر از آن کند که با احمق صدیق و رفیق باشد
از آنکه هر صدیق بتصدیق خود سعی نمی و تصدیق کرده می‌شود

وَزِنِ الکلامَ اذا نطقتَ فانّما　　یُبدی عقولَ ذوی العقولِ المَنطقُ
وَمِنَ الرجالِ اِذا استوت احلامُهُم　　مَن یُستشارُ اذا استُشیرَ فیُطرقُ
حتّی یُجیلَ بکلِّ وادٍ قلبه　　فیری ویعرفُ ما یقولُ وینطقُ

زبان را نطق نکنی کلام را بمیزان عقل درآور از آنکه عقول صاحبان عقل را نطق آشکار
ظاهر میسازد و از مردان که احلام ایشان مساوی باشد کسی است که از او طلب مشورت
میشود زمانی که از او مشورت را طلب شود ساکت میشود و دل خود را الفکر وادی بدور و جولان
میدارد پس حقیقت مطلب را می‌بیند و چیز بوده میگوید و نطق نکنه میشنوند

لا الفیتک ثاویاً فی غربةٍ　　انّ الغریبَ بکلِّ سهمٍ یُرشقُ
ما الناسُ الّا عاملان فعاملٌ　　قد ماتَ من عطشٍ وآخرُ یغرقُ
والناسُ فی طلبِ المعاشِ وانّما　　بالجدِّ یرزقُ منهمُ من یرزقُ

یعنی تو در غربت نشسته در عالمی نیایم بجهت آنکه غریب بهر تیری هدف واقع میشود
مردمان نمیشه [illegible] مگر مشرح نفر کار کرده یک کارگر از تشنگی میمیرد و یک دیگر
درآب

در آب غرق میشود و مردمان در صدد تحصیل معاش همه ولی روزی حاصل میشود از ایشان
کسیکه روزی میدهد

لو یرزقون الناسُ حسبَ عقولهم　　الفیتَ اکثرَ من تری یتصدّقُ
لکنّه فضلُ الملیکِ علیهمُ　　هذا علیه موسّعٌ ومضیّقُ
واذا الجنازةُ والعروسُ تلاقیا　　ورأیتَ دمعَ نوائحٍ یترقرقُ

اگر مردمان بحسب عقول شان روزی داده شوند اکثر مردم را می‌بینی خواهی یافت که
از بعض تصدق میدهند لکن فضل خداوند بر ایشان شامل میشود همه روزی میبرند
~~[illegible]~~ و بر یکی روزی وسعت دارد و بر یکی تنگ است زمانیکه جنازه
و عروسی در راه بهم برخورند و بر بینی که اشک نوحه گران دیگر چشمان میریزد

سکتَ الذی تبعَ العروسَ مُبهّتاً　　ورأیتَ من تبعَ الجنازةَ ینطقُ
واذا امرؤٌ لسعتْه افعی مرّةً　　ترکتْه حینَ یجرُّ حبلٌ یفرقُ
یعنی الذین اذا یقولوا یکذبوا　　ومضی الذین اذا یقولوا یصدقوا

آنکه بدنبال عروس است ساکت میشود و مرده می‌بینی کسی را که بدنبال جنازه است نطق میکند
و زمانیکه مردی را ~~[illegible]~~ یکبار افعی گزیده و بدنبال خودش گذاشته باشد
در حینیکه ریسمانی بزمین کشیده میشود آنمرد متحیر شده و از ریسمان جدا و دور میشود
اشخاص که دروغ میگویند و رفتند [باقی ماندند] زمانیکه اگر سخن میگفتند راست گو بودند

غريبة — ابن جوزی در کتاب اذکیاء وغیره ذکر کرده است که عمران
ابن حطان یکی از خوارج بود و اوست آنکه مدح عبد الرحمن بن ملجم مرادی علیه
لعنة الله تعالی را بر کشتن حضرت امام علی ابن ابیطالب علیه السلام نموده میگوید

یا ضربة من تقیّ ما اراد بها   الا لیبلغ من ذی العرش رضوانا
انی لاذکره یوما فاحسبه   اوفی البریة عند الله میزانا
اکرم بقوم بطون الارض اقبرهم   لم یخلطوا دینهم بغیا وعدوانا

ای ضربتی که از آن مرد پرهیزکاری سر زد آن مرد در آن ضربت مقصدی نداشت مگر آنکه
از خدای صاحب عرش درک خشنودی نماید و برضوان او برسد من در روزی آن مرد را
یاد میکنم و او را گمان میکنم که نزد خدا از جمیع ترازو ترازو داری وافی
ترین مردمان باشد ای مخاطب اکرام کن قومی را که در بطون ارض مقبره دارند
و دین خودشان را از راه ظلم و دشمنی خالص نکردند بلکه دین خود را محض لله خالص و مخلص
ساختند. این ابیات بقاضی ابو الطیب طبری رسید باین چند شعر او را جواب داد

انی لابرء مما انت قائله   عن ابن ملجم الملعون بهتانا
انی لاذکره یوما والعنه   دینا والعن عمران بن حطانا
علیک ثم علیه الدهر متصلا   لعائن الله اسرارا واعلانا

فانتمو

فانتمو من کلاب النار جاء لنا   نص الشريعة برهانا وتبيانا

بیزاری میجویم از آنچیزی که از ابن ملجم تو از حیث بهتان قائل آن هستی من روزی
ابن ملجم را یاد میکنم و او را از حیث دین لعن مینمایم و عمران بن حطان را هم لعن میکنم
بر تو و بر ابن ملجم در روزگار علی الاتصال در نهان و آشکار لعنتهای خدا باد لیکن شماها
از سگان جهنم هستید که نص شریعت از روی برهان و تبیان بما خبر داده است
ابو الطیب در شعر آخرش که لقب حضرت رسول صلی الله علیه وآله کرده که فرموده است
الخوارج کلاب النار یعنی خوارج سگهای آتش هستند انتهی از حیوة الحیوان
و از کتاب حیوة الحیوان چنین است که از نافع روایت شده است و او از ابن عمر
روایت کرده است که گفت مردی را نزد حضرت رسول صلی الله علیه وآله آوردند
و شهادت دادند که او شتر ایشان را دزدیده است آنحضرت درباره او امر فرمودند
که باید قطع شود آنمرد برگشت و میگفت ~~[illegible]~~
اللهم صل علی محمد حتی لا یبقی من صلاتک شیء وبارک علی محمد حتی لا یبقی من برکاتک
شیء وسلم علی محمد حتی لا یبقی من سلامک شیء پس شتر بسخن درآمد و گفت
ای محمد آنمرد از دزدی من بری است پس حضرت رسول فرمودند کیست که آنمرد را
نزد من بیاورد هفتاد نفر از اهل بدر بسبقت کردند و آنمرد را پیش نزد آنحضرت

آورده‌اند که روزی فرمودند ای مرد در این ساعت چه میکشی آمد و گفت چه کسی خود خبر داد
حضرت رسول فرمودند بچه بهشتی دیگر که دیدیم ملائکه راه در کوچه‌های مدینه عبور میکنند
حتی نزدیک بود که بهشتی را زنده پامال شوند پس حضرت رسول آمد و فرمودند تو
بر صراط میگذری در حالی که صورت تو روشن تر از ماه باشد و درخشنده بدر شود
(این قصه گفته شده است و در رضی الله عنه حنظله عباسی است)

زیادة المرء فی دنیاه نقصان ... وربحه غیر محض الخیر خسران
وکل وجدان حظ لا ثبات له ... فان معناه فی التحقیق فقدان 2
یا عامراً لخراب الدهر مجتهداً ... بالله هل لخراب الدهر عمران

یعنی زیادی مرد در دنیای خود نقصان است و سود او که محض کار خیر نباشد زیان است
و هر یافتن حظی که امنی برای او نباشد هر آینه معنای آن وجدان از روی تحقیق گم کردن است
ای آباد کننده خرابی روزگار در حال کوشش ترا به خدا قسم میدهیم آیا برای خرابی روزگار آباد کردنی هست

ویا حریصاً علی الاموال تجمعها ... انسیت ان سرور المال احزان
دع الفؤاد عن الدنیا وزخرفها ... فصفوها کدر والوصل هجران
وارع سمعک امثالاً افصلها ... کما یفصل یاقوت ومرجان

ای شخص حریص بر اموال و جمع آن میکنی آیا فراموش کرده‌ای سرور به مال غم و اندوه است

دل خور

دل خود را از دنیا و زینت دنیا فارغ کن که صفا و عدم آن صاف دنیا
کدر آلوده و چرکین است و وصل آن هجران است و در گوش خود امثالی را
نگاه دار و حفظ کن که من تفصیل میدهم چنانکه یاقوت و مرجان تفصیل داده میشود

احسن الی الناس تستعبد قلوبهم ... فطالما استعبد الانسان احسان
وکن علی الدهر معواناً لذی امل ... یرجو نداک فان الحر معوان
من جاد بالمال مال الناس قاطبة ... الیه والمال للانسان فتان

نیکی کن به مردمان و دلهای ایشان را بنده خود کن زیرا که بسیار شده است که انسان را بنده
کرده است احسان. یار صاحب آرزوئی ~~[illegible]~~ که بجود تو امید دارد
در روزگار یاری ده و در باش زیرا که آزاد مرد یاری دهنده مردم است کسیکه به مال خود جود کند
قاطبه مردم به سوی او مایل میشوند و مال از برای انسان فریب دهنده و مفتون کننده است

من کان للخیر مناعاً فلیس له ... عند الخلیقة اخدان واخوان
لا تخدشن بمطل وجه عارفة ... فالبر یخدشه مطل ولیان
یا خادم الجسم کم تشقی لخدمته ... اتطلب الربح مما فیه خسران

هر کس مانع خیر باشد از برای او در نزد مردمان دوستان و برادران نیست صورت
احسان و جود را معطل داشتن و مماطله مخراش که اهمال در ادای نیکی معطل
داشتن ترا ای شخص را خراشیده و خراش میزند. ای خدمتگذار جسم

چه قدر بجسم خدمت تیمار و خدمت میکنی آیا از چیزی که در او زیان و نقصان است
طلب سود مینمایی

أقبل على النفس واستكمل فضائلها ... فأنت بالنفس لا بالجسم إنسان
من يتق الله يحمد في عواقبه ... ويكفه شر من عزوا ومن هانوا
حسب الفتى عقله خلا يعاشره ... إذا تحاماه إخوان وخلان

بر نفس و تزکیه جان رو کن و فضایل نفس را تکمیل ساز که تو بجان انسانی نه بتن
هر کس که بپرهیزد از خدا در عاقبتها خود ستوده خواهد شد و خدا او را کفایت میکند از
شر کسانی که راه عزیزی بخشند و شر کسانی که راه ذلیلی سپرند شخص جوانمرد عقل
خود را دوستی کافی میکند با او معاشرت مینماید زمانی که برادران و دوستان
از او اجتناب کنند

لا تستشر غير شخص حازم فطن ... قد استوى منه إسرار وإعلان
فللتدابير فرسان إذا ركضوا ... فيها أبروا كما للحرب فرسان
وللأمور مواقيت مقدرة ... وكل أمر له حد وميزان

از غیر شخص دور اندیش با هوش طلب مشورت مکن که چنین شخص باهوش امور نهان
و آشکار یکسان است و از برای تدابیر سوارهائی است که وقتی حرکت کنند
در آن تدابیر سوار میشوند کار را از پیش میبرند چنانکه از برای حرب چنین هم سوارها است
فتح میکنند

و فتح میکنند و از برای کارهای زمانه وقتهای معین مقرر است و از برای هر کاری حد و میزانی است

من رافق الرفق في كل الحوادث لم ... يندم عليه ولم يذممه إنسان
ولا تكن عجلا في الأمر تطلبه ... فليس يحمد قبل النضج بحران
وذو القناعة راض في معيشته ... وصاحب الحرص إن أثرى فغضبان

کسیکه بلطف و نرمی رفتار کند در هر حادثه رفاقت کند برای او پشیمانی نمیشود و انسانی او را
مذمت نمیکند در کاریکه طلب میکنی عجول مباش که بحران پیش از نضج از برای
مریض مستحسن و پسندیده نشود صاحب قناعت در معیشت خود خشنود است ولی
صاحب حرص اگر مال و ثروتش هم زیاد شود باز خشمگین و بدحال است

كفى من العيش ما قد سد من رمق ... ففيه للحر إن حققت غنيان
هما رضيعا لبان حكمة وتقى ... وساكنا وطن مال وطغيان
من مد طرفا بفرط الجهل نحو هوى ... أغضى عن الحق يوما وهو خزيان

از زندگانی چیزی که سد رمق کند کافی است اگر درست رسیدگی کنی در همان سد رمق
از برای آزاد مرد بی نیازی و دولت است حکمت و پرهیزکاری هر دو شیر خورده
از یک پستان مال و طغیان هر دو ساکن یک وطن هستند کسیکه از فرط جهل چشم
الطرف بهوا و هوس بیندازد از راه حق روزی چشم میپوشد و خوار و رسوا است

من استشار صروف الدهر قام له ... على حقيقة طبع الدهر برهان

مَن عاشَرَ النّاسَ لاقی مِنهُمُو نَصَبا لانَّ طَبعَهُمُو بَغیٌ وعدوانُ
وَمَن یُفَتِّش علی الاخوان مجتهداً فجلّ اخوان هذا الدهر خوّانُ

کسیکه با عادت روزگار راست رو کند قایم مثل ابرار او بر حقیقت طبیعت روزگار را که نیز عادت دهر عین طبیعت دهر است هر کس با مردم معاشرت کند از ایشان رنج و تعب می‌بیند ~~[illegible]~~ سبب آنکه طبع مردم ظلم و دشمنی است و هر کس از روی جهد و تفتیش حال برادران و دوستان نماید بیشتر تحقیق رود بزرگتر برادران این روزگار را خاین است کار می‌یابد

مَن یزرع الشرَّ یحصد فی عواقبه ندامةً ولحصدِ الزرع ابّانُ
مَن استنام الی الاشرار نام وفی قمیصه منهمو صِلٌّ وثعبانُ
مَن سالم النّاس یَسلَم مِن غوائلهم وعاش وهو قریر العین جذلانُ

هر کس تخم شر بکارد در عاقبت آن پشیمانی را امید درود و از برای درویدن هر کشتی یک وقت معین و زمانی است کسیکه پیش اشرار طلب خواب کند می‌خوابد ولی در پیراهن او از آن اشرار مار و اژدر خواهد بود کسیکه با مردم راه مسالمت جوید از غائله و شرارت ایشان سالم میماند و زندگی کند در حالی که چشم روشن و خوشحال باشد

مَن کان للعقلِ سلطانٌ علیه غدا وما علی نفسه للحرص سلطانُ
وان اساء

وَان اساءَ مُسیئٌ فلیکن لکَ فی عروض زلّته صفحٌ وغفرانٌ
اذا نبا بکریم موطنٌ فلهُ وراءه فی بسیط الارض اوطانٌ

~~[illegible]~~ کسیکه عقل را بر او تسلطی باشد بر غیر در روزگار هم او را در عالم از برای حرص تسلطی بر نفس او نخواهد بود اگر بد کننده بد رسانید باید در عارض شدن لغزش او برای تو گذشت و بخشش باشد زمانیکه موطن بشخص کریم مساعدت نکرد و درست نگاه نکرد پس از برای آن کریم در پشت سر او در پهنای زمین وطنهای عدیده است

لا تحسَبَنّ سروراً دائماً ابداً مَن سرّه زمنٌ ساءته ازمانُ
یا ظالماً فرحاً بالعزّ ساعده ان کنتَ فی سِنَةٍ فالدّهر یقظانُ
یا ایّها العالم المَرضیُّ سیرته ابشر فانتَ بغیر الماءِ ریّانُ

گمان مکن که خوشحالی همیشه و ابدی باشد زمانی اگر کسی را خوشحال کند زمانهای چندی با او بدی خواهد رسانید و اگر ترا فرحی باشد و تو در خواب غفلت باشی روزگار بیدار است و هر وقت آن فرح را از تو خواهد گرفت ای دانشمندی که سیرت او پسندیده و مستحق است مژده باد که تو بغیر آب سیراب هستی

ویا اخا الجهل لو اصبحتَ فی لُجَجٍ فانتَ ما بینها لا شکّ ظمآنُ
دَعِ التکاسُلَ فی الخیرات تطلبها فلیس یسعد بالخیرات کسلانُ

صن حرّ وجهك لا تهتك غلالته   فكل حرٍّ لحرّ الوجه صوّان

ای برادر جهد اگر تو در دریا لب تر برای باز تو ماهی دریا مروی که تشنه خواهی بود
کسالت را در امور خیریه زمین گذار و تحصیل دنیا به ارتکاب امور خیریه
سعید و خوش بخت بشو محفوظ دار آبروی خود را و هر چه هست از صورت تو بعبارة اخری
حفظ کن آبروی خود را و پاره مکن پرده و پوشش صورت را که جمیع آزادمردان
حفظ کننده آبرو و رطوبت صورت هستند

لا تحسب الناس طبعاً واحداً فلهم   غرائز لست تحصيها وألوان
ما كلّ ماءٍ كصدّاءٍ لوارده   نعم ولا كلّ نبتٍ فهو سعدان
من استعان بغير الله في طلبٍ   فإنّ ناصره عجزٌ وخذلان

بعضی مردم را گمان مکن که در استقامت یک طبیعت واحد داشته باشند بلکه
از برای ایشان طبیعتها و رنگهای گوناگون است که ممکن نیست که آن طبیعتها را
بحد شماره در آوری هر آبی مثل آب چشمه صدا نیست که از برای وارد
گوارا باشد هر گیاهی هم مثل گیاه سعدان نیست کسیکه در طلب امری
بغیر از خداوند استعانت جوید ناصر و همراهی کننده او عجز و خذلان شود

واشدد يديك بحبل الله معتصماً   فإنّه الركن إن خانتك أركان

لا ظلّ

لا ظلّ للمرء يغنى عن تقىً ورضاً   وإن أظلّته أوراقٌ وأفنان
سحبان من غير مالٍ باقلٌ حصرٌ   وباقلٌ في ثراء المال سحبان

تکیه کن دست خود را بر ریسمان خداوند و تمسک بشو باو که بدرستی که ریسمان متصل بحق
رکنی محکم است اگرچه رکنهای دیگر ترا خیانت کرده و از تو عدول کرده باشند از برای مرد
سایه منفعت دهی نیست که او را بی نیاز کند اگر در او از تقوی و رضای خداوند اگرچه برگهای شاخهای
درختان بر او سایه افکنده باشند سحبان که فصیح زمان است اگر بی مال باشد مثل باقل
عاجز در نطق است و باقل در ثروت و کثرت مال سحبان زمان است

شاهد

والناس إخوان من والته دولته   وهم عليه إذا عادته أعوان
يا رافلاً في الشباب الرحب منتشياً   من كأسه هل أصاب الرشد نشوان
لا تغترر بشبابٍ ناعمٍ خضلٍ   فكم تقدّم قبل الشيب شبّان

و مردم برادران کسی هستند که دولت او را تبعیت او کرده باشند و مردمان وقتی که چنین
مردی رجوع کند و برگردد از آن شخص بر او اعوان و انصار هستند ای متبختر در عالم جوانی که دامنه
وسیع بلند داری مست شده از جام جوانی آیا هیچ مستی که از جام جوانی رشد
و رستگاری رسیده است مغرور بجوانی ملایم خوش مباش که بسیار جوانان
قبل از پیری گذشته و رفته

ويا أخا الشيب لو ناصحت نفسك لم   يكن لمثلك في الإسراف إمعان

هب الشبيبة تبدي عذرَ صاحبها ... ما بالُ شيبكَ يستهويه شيطانُ

كلّ الذنوبِ فإنّ الله يغفرها ... إن شيّعَ المرءَ إخلاصٌ وإيمانُ

ای برادر پیری اگر تو نفس خود را نصیحت کنی از برای معشر تو در اسراف کناهان
جوانی وجهی نخواهد بود از برای جوانان همان خود جوانی کافی است و عذر
صاحب عذر را اظهار میکند اما از برای پیری تو چه عذری توان آورد و شیطان
عقل را بعهده و تحیرت کذشته است تمام کناهان را خدا می آمرزد در صورتی که
اخلاص و ایمان مردرا تبعیت کند

وَكُلُّ كسرٍ فإنّ الله يجبره ... وَما لِكسرِ قناةِ الدينِ جبرانُ

أحسِن إذا كان إمكانٌ ومقدرةٌ ... فلا يدومُ على الإنسانِ إمكانُ

فالروضُ يزدانُ بالأنوارِ فاغمةً ... والحرُّ بالعدلِ والإحسانِ يزدانُ

و هر شکسته را خدا اصلاح و درست میکند ولی از برای شکستهٔ نیزهٔ دین
اصلاح و درستی نیست نیکوئی کن بمردم در وقتی که برای تو امکان و قدرت باشد
که امکان و قدرت همه وقت برای انسان مدام نخواهد داشت باغ و بستانها
بشکوفهائی که در باغ را از بوی خوش خود پر میکند زینت میدهد همچنین آزادمردم
بعدل و احسان زینت میدهد و جلوه میکند

خذها سوائرَ أمثالٍ مهذّبةً ... فيها لمن يبتغي [redacted] التبيانَ تبيانُ

ماخذ
خداوند کلم

(خداوند بمحمد است) بروزن شان بمعنی حسن است

ما ضرّ حسّانها والطبعُ صائغها ... إن لم يصغها قريعُ الشعرِ حسّانُ

بکیر این قصیده را از اشعار تهذیب شده در این قصیده از برای کسیکه طلب کند
~~لتهذیب~~ الفصاح والتعریف هر چیزی را الفصاحت و تبیان است والاحرف ... معروف
که هذه الباب اشعار است کو ...
وسائغ ... ریخته کرده که این قصیده ...
ضرری بخوبی و فصاحت این قصیده نمیرساند
و بعض در این قصیده چند بیتی مذکور مینماید که ... این است

وَكُن لِسُنّةِ خيرِ الخلقِ مُتّبعاً ... فإنّها لنجاةِ العبدِ عنوانُ

فهو الذي شملت للخلقِ نعمتُه ... وعمّهم منه في الدارين إحسانُ

جبينه قمرٌ فلا زانه خفرٌ ... وثغره درّةٌ غرّاءُ ومرجانُ

والبدرُ يخجلُ مِن أنوارِ طلعتهِ ... والشمسُ مِن حُسنهِ الوضّاحِ تزدانُ

و تبعه باش تابع سنت بهترین مردم محمد مصطفی که بجهت آنکه سنت او از برای نجات
بنده خدا عنوان است محمد (ص) آن کسی است که انعامها را او شامل خلق شده است
و احسان او در دو دنیاش بر عموم مردم است جبین او ماه است که از او شرم حیا
زینت یافته است و دندانهایش درهای درخشنده و مرجان است و ماه تمام از انوار
صورتش خجل میشود و شمس تابان از حسن نمایان او زینت میدهد

ایی شعر که ... ترجمه شعر ... الف ...

عنوان فهرست

خفر بفتح ... حیاء

وَمَنْ اَتَى الْبَصَرَ عُمْيَ الْقُلُوبِ بِهِ سُبُلَ الْهُدَى وَوَعَتْ لِلْحَقِّ آذانُ
بِهِ تَوَسَّلْنَا اِلَى مَحْوِ زَلَّتِنَا لِرَبِّنَا اِنَّهُ ذُو الْجُودِ مَنَّانُ
يَا رَبِّ صَلِّ عَلَيْهِ مَا هَمَى مَطَرٌ فَاَيْنَعَتْ مِنْهُ اَوْرَاقٌ وَاَغْصَانُ
وَابْعَثْ اِلَيْهِ سَلَامًا زَاكِيًا عَطِرًا
وَالْآلِ وَالصَّحْبِ لَا تُفْنِيهِ اَزْمَانُ

و رهنمائی که آن پیغمبر در راه رستگاری بر آمد و دلهای کور بی بصیرت بوجود او بینا شد و گوشهای کر کلمات حقه را شنید و محفوظ داشته توسل ما در محو شدن لغزش و گناهان نزد پروردگارمان بوجود او است ای پروردگار رحمت بفرست بر آن پیغمبر مادام که باران میبارد و از آن باران برگها و شاخه‌ها نمو میکند و سبز میشود و بفرست بر او و آل و صحب او سلام پاکیزه خوشبوئی که از زمان روزگار آن سلام را فانی نسازد

مترجم گوید این قصیده که مؤلف کتاب براهین بآنحضرت نسبت داده است خلاف رای جمهور است عموم فضلا و ادبا این قصیده را باسم ابوالفتح بستی ضبط کرده‌اند و این قصیده از قصاید بسیار محکم رایج است که فضلا و عوام آنرا از حفظ دارند و از تکرار قرائت آن محفوظ شده و همه کس جز ابوالفتح بستی کس دیگر را قائل

این قصیده

این قصیده نیز انتساب عدده براهین بآنحضرت و هیچیک از ملوک قدرت طبعشان باین درجه نمیرسیده است آن قصیده سراسر حکمت و معارف و موعظت لکن زبان این زبان و این بیان زبان و بیان خلافت و سلطنت نیست مؤلف را در این کتاب هفوات و سقطات بسیار است که از انتقاد و اعتراض بر کلمات او صرف نظر کردیم مگر در اینمورد که باجماعة حق ابی الفتح بستی است قول [illegible] نشدیم و این نیز از قصیده است که همین متن را قرائت کرده و درباره حضرت مستطاب اجل اشرف امجد اکرم افخم قوام الشوکة والاجلال نظام العز والاقبال آقا میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم دولت علیه ایران مد ظله العالی بعرض رسیده است از اقبال آن بزرگوار قدردان طبعی در تلفیق عبارات و تنسیق کلمات و سلاست الفاظ و لطافت معانی دقت بکار رفته است که هر کس شنید تحسین ازوی گرفت بشیر فصحای عرب هم که خوانند شعر عجمی را در آن میبینند و چون گفته دیگران را الحیه عجمی در آن نیافتند بالجمله در نهایت خجلت و اعتذار آن جانب را در اینمورد ثبت میکند و از خوانندگان امید عفو و اغماض دارد

وللصدارة بنيان وصدرانُ ... صدرانها منك قد شادت وبنيانُ

فللصدارة حسن لا نظير له ... لحسنها جودك السيال عنوانُ

انت الصدارة صغراها وكبراها ... قضية انت في معناه برهانُ

متى دأبناك صدرا نال كل علي ... الى الصدور قلوب الناس رجحانُ

انت الامين لدى السلطان في امم ... بل الامين من الرحمان اذعانا

يا مؤئلي يا ابن ابراهيم قد حميت ... بنوره وجهك في الآفاق نيرانُ

اضحت صدارة هذا العصر ذات علي ... كروضة الخلد فيها انت رضوانُ

الى ذراك رحال الناس كلهم ... كأن دارك للوفاد اوطانُ

وفي صدارتك الايران قد عمرت ... فقلت ان كان للتخريب عمرانُ

جرت لسكانها انهار الطاف ... ما مسك بالكنا فيها حور وغلمانُ (?)

الصدر اعظم من مدح احب له ... كمصطفى الخلق مما قال حسانُ

الصدر اعظم اجلالا ومنزلة ... من ان اقول لكم هذا سليمانُ

هو الذي صار غيث الدهر اذ هطل ... لم يحص في عدها حرص وحسبانُ

كأنه نفحة قد سبقت نشرت ... عاشت بذلك اجسام وابدانُ

لجوده فلكم جهر واخفاء ... ومدحه في الورى سر واعلانُ

اضحى وامسى لذي الحرمان معوانا ... نحن العباد فهذا الحر معوانُ

تراب

تراب سدة هذا الصدر انفع من ... اخذ الكنوز لمن يحزبه خسرانُ

وللموالي اتاح الله نعمتهم ... وللاعادي استمرت منه احزانُ

ومن تجافاه اضحى نفعه ضررا ... وصفوه كدر والشكر كفرانُ

ومن تنحى لدى تقبيل سدته ... فما له قط اخوان وخلانُ

للصدر اخذ الرشا والمال اعداء ... له العطيات خلان واخدانُ

عفو العصاة وبذل الكنز حيث يرى ... لذلك الصدر حجاب واخدانُ

مشابه رمة في البر محتكرا ... كرمة ما له في البر امنانُ (?)

اذا عزمنا له خسرانا ربح ... رجاؤنا من سوى جور وحرمانُ (?)

في جالتيه لنا قتل واحياء ... من راحتيه لنا وصل وهجرانُ

من جوده كاليد البيضاء باهرة ... وفي اعاديه عند الشتم ثعبانُ

له من الله آثار بها شرف ... بذل وموهبة عفو وغفرانُ

عدل ومعرفة كنز وموهبة ... حكم ومعه لذلك علم وعرفانُ

لمن عدى ضده خبث به لغب ... بخل ومسكنة عجز وخذلانُ

ان هز اقلامه يوما ليعملها ... تزلزلت منه في الآفاق اركانُ

ومنه شدة باس حيثما ذكرت ... اضحى مشايخ قبل الشيب شبانُ

متی یقابله الخصم العنید یری | لدی ذوی اللب رجحان وشبحان
عقولنا فیه من حادث نقیل لنا | له من الله انصار واعوان
فلیس یصغی ومن یؤمن اباطیل | له الی الحق انصار واذان
مجده وحدة فی العرش ثابتة | فمنه فی الارض اوکان واغصان
له من المدح والتجلیل ابیات
فلا تمت بها فی الدهر ازمان

حکایت — از حماد راویه است که روایت اشعار و اخبار میکرده است گفت همیشه از وی نیکوخواه ولید بن عبد الملک بودم و قربتی برادر او یزید بخلافت رسید من بکوفه فرار کردم و در این میان روزی در مسجد اعظم بودم دو سرهنگ یوسف ثقفی حاکم کوفه نزد من آمدند و گفتند امیر را اجابت کن که ترا احضار کرده است من نزد او حاضر شدم او گفت نامه از خلیفه بمن رسیده است که ترا سوار کرده نزد او بفرستم و هزار دینار بتو دهم و شتری نجیب است که از آنها را سوار شوی و برو کیسه بمن داد که در آن هزار دینار بود و گفت این خرجی تو است پس من حرکت کرده روز هشتم وارد دمشق شدم رسیدم بر در سرای خلافت اجازه ورود مرا خواست و من بر خلیفه وارد شدم و او در رواقی نشسته بود که سنگ سرخ

درانی

درانی بکار رفته بود و در آن پرده ها و پوشش های سرخ بود و در وسط قبه سرخی بود که از قطعه کرده بود و در زیر آن قبه و هر چیزی که در آن دیده میشد سرخ بود و بر بالای سر خلیفه دو جاریه ماهرو بود که لباس سرخ در بر داشتند بهشت که از آن دو جاریه ابریق بود و در دست دیگر جام آنها بلند سرخ و در دست دیگر شان آب چون سفید بود وقتی که من با خلیفه روبرو شدم بر او سلام خلافت دادم او بر من رد سلام کرد و گفت ای حماد نزدیک بیا و مرا نزدیک کرد ای حماد میدانی از برای چه ترا خواسته ام گفتم نمیدانم ای امیر المؤمنین گفت از برای بیت شعری که از خاطر من رفته و اول آن محو شده است گفتم از کدام بحر عروض و از چه قافیه است گفت نمیدانم مگر آنکه او بیتی است که در آن ابریق است پس من مدتی در پیش نفس خود گفتم اگر روایت اشعار روزی مرا غنی و بی نیاز کند الآن است پس من فکر کردم و گفتم ای امیر المؤمنین شعر عدی بن زید عبادی است که میگوید

بکر العاذلون فی وضح الصبح یقولون لی اما تستفیق
ویلومون فیک یا ابن عبد الله والقلب عندکم مرهوق

ترا خواسته ام

لستُ أدري إذ أكثرَ العذلُ فيها ... أعدوٌّ يلومني أم صديقُ
ودعوا بالصبوح يوماً فجاءت ... قينةٌ في يمينها إبريقُ

بعض ملامت کننده گان در آنکه رشید نامی صبح بزودی برخاسته و بعض گفته آیا از مستی بهوش نمی آئی و گفته ابو عبد الله مردم ملامت کننده تو را طلب [illegible] علیه و هم [illegible] می رفته ملامتم در باب آن معشوقه [illegible] و شیخ مرا [illegible] ملامت کننده هیچ پی بر نرفتم [illegible] تا [illegible] آن اهل مجلس شراب صبوح طلب کردند پس جاریه مغنیه آمد در حالتی که در دستش ابریق از شراب بود پس یزید [illegible] کشیده و گفت بخدا قسم که این همان شعر [illegible] است و شراب نوشید و گفت ای جاریه او را شراب بنوشان او جامی بمن نوشانید که ثلث عقل مرا برد پس یزید طلب کرد که شعر را باره خوانند و شراب نوشید و گفت ای جاریه او را بنوشان جاریه بمن جامی نوشانید که گفتم ای امیرالمؤمنین که ثلث عقلم رفت او گفت حاجت خود را سؤال کن پیش از آنکه ثلث دیگر از عقل تو برود گفتم یا امیر این جاریه را بمن عطا کن یزید گفت این جاریه [illegible] مال و هر چه برای اوست با صد هزار درهم از تو باشد پس آنرا با آن [illegible]

ملاحظه

347

با آن بنگرید پس جاریه جام دیگر از شراب بمن داد تا آنکه نوشیدم و رقصیدم و حرکت کردم در حالتیکه عقل من رفته بود پس مرا [illegible] فرستاد [illegible] شب بیدار شدم دیدم چراغ میسوزد و هر دو جاریه امتعه و اسباب را بجهت [illegible] اموال [illegible] را از [illegible] البته و غیره همه [illegible] وقتی صبح کردم در حالتیکه مال را گرفتم و روانه شدم [illegible] کرده [illegible] و حق [illegible] الدین [illegible] رحمه الله بر این حکایت واقف شد گفت از [illegible] نگاه کن [illegible] در این مطلب [illegible] حماد راویه بسبب آن از عراق بدمشق احضار شده و دو جاریه و صد هزار درهم عطا کرده [illegible] و آن بیت را در سلک قصه از قصائد [illegible] در آوردیم ودعوا بالصبوح يوماً فجاءت قينةٌ في يمينها
ابريقُ و [illegible] در آن عصر [illegible] از نظم [illegible] در این باب [illegible]

في ليلةٍ [illegible] ... لما [illegible] الجوزاء [illegible]
[illegible] ... فوق [illegible] والتي [illegible]

[illegible] (marginal notes)

والراح دبّت على فهمي فصوّرها | لكن لها ضاع في الكاسات نغمات
كانت علامات تحقيقي فقال في | هي المنازل لي فيها علامات
من انشأتنا سحبنا في محاسنها | مغترّ دين وبلا لنشاء سحبات
هنا وانواه كاساتي فتى ابتسمت | لما حبتها ثغور لؤلؤيات
ومن يقل حركات الدهر ما سكنت | فللحباب على التسكين حركات

ترجم كرده از شيخ تقي الدين تعجب است كه اين روايت وقباحت شعر گفته واز شعر شيخ ميداني بعد ابن زيد تكذيب ميكنند وحال آنكه هر صاحب تتبع فوراً ملتفت ميشود كه شعر سابق با شعر شيخ تقي الدين شبه شعر است درست كرده است وكم من عائب قولاً صحيحاً وآفته من الفهم السقيم از صاحب كتاب حيرت است كه اسكونه مهملات وكلمات سخيفه را چرا در كتاب خود جمع نموده است مترجم الا از ترجمه اين كتاب پشيمان است كه زماني از عمر خود را در ترجمه اين كتاب ضايع ساخته و ترجمه كتاب بي مغز پرداخته است در اين خصوص نفس مجبور بودم اميد است بعد از اين تدارك مافات شود انتهى

حكايت لطيف تر از حكايت سابق چيزي است كه محمد بن يزيد مبرد روايت كرده است گفت مردي يهودي نزد ابو عثمان مازني آمد واز او طلب كرد كه كتاب سيبويه را برا او درس بگويد ويهودي صد تومان بمازني بدهد مازني از اين كار امتناع كرد

مازني

مبرد بمازني گفتم سبحان الله با احتياج وفقري كه داري صد تومان را رد ميكني گفت اي ابو العباس بدانكه كتاب سيبويه مشتمل بر سيصد آيه قرآن است ومن صلاح نديدم كه از آن آيات كافر ذمي تمكن بسازم اين گفت وساكت شد وتكلم نكرد مبرد گفت چند روزي نگذشت كه واثق بالله روزي بشراب نشست نديمان او حاضر شدند جاريه در مجلس اين شعر را تغني كرد

أظلوم ان مصابكم رجلاً | اهدى السلام تحية ظلم

جاريه مغنيه (رجلاً) را منصوب خواند بعضي حاضرين در نزد او اعتراض غلط دانستند وگفتند بايد (رجلٌ) را مرفوع خواند واو خبر (ان) باشد جاريه گفت حفظ نكردم اين شعر را از معلم خودم مگر منظوره كه خواندم پس بين آنجماعت نزاع واقع شد از قبيل كسي بود كه گفت حق بجانب كسي است كه رجل را مرفوع ميخواند ديگر از كسي كه كسي بود كه گفت جاريه درست خوانده است واثق گفت در عراق كيست از اهل عربيت كه رجوع باو شود گفتند ابو عثمان مازني در بصره است واو در اين علم وحيد زمان خود است واثق گفت بوالي كه در بصره است بنويسيد مازني را محترماً ~~[illegible]~~ ومجللاً بسوي ما روانه دارد پس ايامي نگذشت كه نامه خليفه به بصره واصل شد والي ابو عثمان مازني را امر كرد بطرف خليفه روان شود واو را بسامرا كه دار الخلافه بود

و زود تر حق را رسانید وقتی بر والی شهر وارد گشت والی مکان او را رفیع ساخت و اکرام
او افزود و بیت شعر را براو اظهار نمود مازنی گفت حق با جاریه است و غیر از نصب
در ربعی جایز نیست لیکن اگر منصوب بمصدر است بمعنی اصابت در حلقه پس آن
مغضوب است و معنی شعر این است هرگاه مصیبت رسانید زن تا مرد که از روی تحیت
اهدا و سلام کرده است ظلم است پس (ظلم) خبر آن منصوب و کلام تمام نشود مگر بظلم
والی کلام ابی عثمان را فهم کرد و دانست که حق با آن طرف است که جاریه گفته است
و تعجب کرد و مردی که بر جاریه منکر شده بود ساکت گردید و انقطاع یافت پس والی
امر کرد که با بی عثمان هزار تومان داده شد و تحفه و هدایای بسیاری با او داده از برای عیال
خود از معان ببرد و جاریه نیز یک حصه از تحف و هدایا نزد مازنی فرستاد و والی
او را تکریماً بشهر خود فرستاد او چون ببصره در آمد مبرد از او دیدن کرد مازنی با وی گفت
چگونه دیدی ای ابا العباس صد تومان یهودی را بمعنی رضای خدا ترک کردم و خدا مرا
هزار تومان عوض داد مبرد گفت هر کس ترک کند چیزی را بمعنی رضای خدا با وی بهتر از آن را
عوض میدهد انتهی   از انس رضی الله عنه روایت است که گفت
حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمودند از خدا اسم اعظم را طلب کردم جبرئیل

اثر آورد

اثر آورده در طبقی که مختوم بود و آن این است اللهم انی اسئلک باسمک المخزون المکنون
الطاهر الطیب المطهر المقدس المبارک الحی القیوم عایشه گفت پدر و مادرم فدای تو باد
از این تعلیم فرما آنحضرت فرمودند ای عایشه نهی کرده شده ایم از تعلیم کردن اسم اعظم بزنان
و کودکان و دیوانگان   فائده   ابو محمد عبد الله بن یحیی حنفی از اصحاب شافعی است و امام
صالح عالم زاهد بود و از قراء قرآن صاحب البیان بود و هم از اوست المهذب و (التعریف
فی الفقه) از تصنیفات اوست روایت شده است که مردی او را بشمشیر زد و زخم
شمشیر ایشان در او چیزی نبرید پس از او سبب پرسیدند شیخ گفت من در آن وقت این
آیات را میخواندم ولا یؤده حفظهما وهو العلی العظیم فالله خیر حافظا
وهو ارحم الراحمین له معقبات من بین یدیه ومن خلفه یحفظونه
من امر الله انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون وحفظناها من
کل شیطان رجیم وحفظا من کل شیطان مارد وحفظا ذلک
تقدیر العزیز العلیم ان کل نفس لما علیها حافظ ان بطش ربک
لشدید الی آخر السورة و سزاوار است که نباید فراموش شود ان ربی علی
کل شیء حفیظ پس گفت روزی جماعتی از شهر بیابانی خارج شدیم گرگی را
دیدیم که بگوسفند لاغری با زبان سگی نه ضرر نمیرسانید وقتی که نزدیک او شدیم

گرگ فرار کرد پس در گردن گوسفند نگاه کردیم بسته دیدیم که در آن مکتوب این آیات
گذشته بود

فائده: معاذ بن جبل گفت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله
در روزی باز داشته شد از ما از صلوة صبح تا آنکه نزدیک شد که عین
خورشید را به بینیم پس بیرون آمد به سرعت تثویب کرده شد اذان و عبارت الصلوة
خیر من النوم گفته شد و آنحضرت در ادای صلوة به اختصار گذشته و زمانی که
سلام دادند صدای خود را بلند کرد و برای ما فرمودند که در صفوف
خود آن طور به همان حال باقی باشید پس به ما توجه کرده و گفت من بزودی اخبار خواهم
کرد شما را که چه چیز مرا از آمدن به صبح امروز باز داشت من در بعضی از شب برخاستم
و وضو گرفتم و هر قدر برای من ممکن بود نماز خواندم پس در نماز خود به پینکی افتادم
و سنگین شده در خواب رفتم ناگاه پروردگار خود را دیدم در بهترین صورتها و به من
فرمود ای محمد گفتم لبیک گفت در چه چیز ملاء اعلی با هم اختصام و اختلاف دارند
گفتم پروردگارا نمی دانم گفت اختلاف آنها در کفارات و تعلیمن درجات
حسنه اعمال مردم است و در روایتی است که حضرت رسول فرموده است که گفتم
اختصام ملاء اعلی در کفارات و درجات است که خداوند فرمود کفارات و درجات
چه چیز می باشند گفتم رفتن به قدمها بسوی جماعات و نشستن در مسجد بعد از نماز

دعای رحمتی

و کامل ساختن وضوء است بر مکروهات باز خداوند فرمود دیگر در چه چیز است
گفتم در اطعام طعام و نرمی کلام و نماز در شب که مردم خوابیده باشند خداوند فرمود
طلب کن هر چه را که میخواهی گفتم خداوندا از تو میخواهم فعل کارهای خیر و ترک منکرات
و دوست داشتن مسکین را و اینکه بیامرزی مرا و رحم کنی به من و اینکه هرگاه بنده گان تو
اراده فتنه انگیزی کنند مرا بسوی خود بکشی در حالتی که غیر مفتون باشم طلب میکنم از تو دوست
داشتن ترا و دوست داشتن آنچه که ترا دوست داشته و دوست داشتن هر عملی را که مرا
به دوست داشتن تو نزدیک کند پس حضرت رسول الله فرمود این کلمات و این
مطلب حق است پس آنها را درس بدهید و فرا گیرید ابو عیسی گفت
این حدیث حدیث حسن صحیح است انتهی از حیوة الحیوان در حرف نون
و از معاذ بن جبل گفت که از برای رسول الله صلی الله علیه و آله ذکر شرک کرده شد فرمودند
شرک در شما خفی تر از حرکت مورچه است (که در همه شرک هست و مخفی نیست)
و بزودی دلالت میکنم ترا بر چیزی که هر وقت آن را عمل نمائی خداوند از تو شرکهای
کوچک و شرکهای بزرگ را میبرد و آن این است که بگوئی اللّٰهمّ انّی اعوذُ
بکَ انْ اُشرکَ بکَ شیئاً و انا اعلمُ و استغفرکَ لِما لا اعلمُ
انّکَ انتَ علّامُ الغیوبِ این دعا را سه مرتبه بخوانی رفع شرک میشود انتهی

فائدهٔ وقتیکه چشم بهم آید بچه شود بگفتن فراموش کار باید و باید ورد آنچه را
فراموش کرده است و خواند بهم وقتیکه قطره در چشم ریخته شود سفیدی آن
عارض شود با سفیدی زائل میبرد   احمد و بزار و رجال احمد ثقات در روایت
احادیث از ابی هریره موثق میشود که گفته که حضرت رسول الله مردی را دیدند
که استسقا آب ملتوی شد حضرت بدو سعفه آیا تو خودت دیده که به
بالا آب ملتوی شده آمد و گفت به آنحضرت بدو سعفه در اثنای آب
ملتوی شده شکایت

در تاریخ ابن النجار در ترجمه محمد بن عمر الحنفی از انس بن مالک روایت میکند
که انس میگوید من روزی پیش عائشه نشسته بودم و او را براءت از مسئله
افک و تهمت داده بود در یکی از غزوات بعد از ... میدادم و دیگر بی‌تقصیری
او واضح شد و حضرت رسول الله با او سلوک و معاشرت وارد عائشه گفت
قسم بخدا خویش و بیگانه در این مسئله از من دور شدند حتی الکلم که بهم
از من کناره کرد و برمی طعام داشت ... ملعونه ... خوابیدم
در حالتی که گرسنه در خواب جوانی را دیدم گفت چرا اندوهگینی ... گفتم

گفتم

گفتم بجهة آن تهمتی که مردم در بارهٔ من ذکر میکنند او گفت این دعا را بخوان خدا اندوه
را از تو دور میکند و از درد و اندوه را برکند گفتم آن دعا چیست گفت بگو دعای فرج است
یا سابغ النعم ویا دافع النقم ویا فارج الغمم ویا کاشف الظلم ویا اعدل من حکم
ویا حسیب من ظلم ویا ولی من ظلم ویا اول بلا بدایة ویا آخر بلا نهایة
ویا من له اسم بلا کنیة اجعل لی من امری فرجا ومخرجا عائشه گفت
که بیدار شدم در حالتی که سیراب از آب و سیر از طعام بودم و خدا اندر برئ بودن مرا از التقصیر
نازل ساخت و مرا فرج و گشایش آمد انتهی از حیوة الحیوان ترجمه کرده این قضیه را مترجم
در خصوص افک عائشه است که بی‌تقصیری او معلوم گشت و مخفی نماند حشو زیادتی نموده
که شرح و دروغ را در بارهٔ عائل پیغمبر توضیح کنم هر کس تحقق این مطلب را بخواهد از تفاسیر
و علما رضی فضل و ادب ... که حقیقت افک عائشه را بیان خواهند کرد
این دعا را طبرانی باسناد صحیح از انس روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله
به یک نفر اعرابی گذشت که او در نماز خود این دعا را میخواند و میگفت یا من
لا تراه العیون ولا تخالطه الظنون ولا یصفه الواصفون ولا تغیره
الحوادث ولا یخشی الدوائر یعلم مثاقیل الجبال ومکاییل البحار وعدد

فطر الامطار و عدد ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل و اشرق
علیه النهار و لا تواری منه سماء سماء و لا ارض ارضا و لا بحر
الا و یعلم ما فی قعره و لا جبل الا یعلم ما فی وعره اجعل اللهم خیر
عمری آخره و خیر عملی خواتمه و خیر ایامی یوم لقائک
پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله مردی را باعرابی موکل فرمود و گفتند هر وقت نماز
او تمام شد او را نزد من بیاور وقتی که اعرابی از نماز فارغ شد آن مرد او را نزد آنحضرت آورد
در آن اوقات از برای حضرت رسول صلی الله علیه و آله از بعض معادن طلائی به هدیت
فرستاده شده بود وقتی که اعرابی مشرف شد آنحضرت طلا را باو بخشید و فرمود
ای اعرابی تو از کدام طایفه هستی عرض کرد از بنی عامر بن صعصعة پس آنحضرت
فرمود آیا میدانی که چرا این طلا را بتو بخشیدم اعرابی عرض کرد از برای حق
صله رحم ~~و قرابت~~ و قرابتی که بین ما و بین شماست ای رسول خدا آنحضرت فرمود
که از برای رحم حقی هست ولکن این طلا را بتو بخشیدم بجهت حسن ثنا کردن تو
بر خداوند عز و جل انتهی از عروف الطائف حکایت در باب ثالث عشر
از کتاب ثمار القلوب ثعالبی است که بهرام گور کسی در عجم تیرانداز تر نبود

و از غریبتر آن

و از غریب ترین چیزهائی که برای او اتفاق افتاد آن بود که او روزی خارج شد
به شکار که در جمع او بود و جاریه را که ردیف خود در آورده بود باو عشق میورزید
پس آهوانی برای او ظاهر شد بهرام بجاریه گفت [illegible] در چه موضع [illegible] میخواهی
~~میان تیر را لکاب بهم~~ که از این آهوان این تیر را لکاب بهم جاریه گفت
میخواهم که شبیه کنی آهوی نر را با آهوی ماده و ماده را با نر (توضیح آهوی شاخ دار
نر است و آهوی بی شاخ ماده است) بهرام گور آهوی نری را به تیر انداخت که
شعبه و دو شقه بود و با آن تیر دو شعبه [illegible] دو شاخ آهو را کند و یک آهوی دیگر را
که ماده بود بدو تیر انداخت که آن دو تیر را در موضع دو شاخ آن آهو ثابت و برقرار
ساخت بعد از آن باز جاریه خواهش کرد که دست آهو را بگوش او بهم بدوزد و جمع
آورد یک تیر واحد پس بهرام گور اول بگوش آهو گلوله انداخت آهو دست خود را
بطرف گوش برده آنرا بخاراند بهرام گور تیری بجانب آهو انداخت که گوش آهو
و دست او را بهم وصل ساخت پس بهرام گور دستی بجانب جاریه برد با آن
عشقی که باو داشت او را از مرکب انداخت و شتر آن جاریه را پامال کرد بجهة
آن شرطی که جاریه با بهرام گور کرده بود که این آهو را بفلان طور تیر بزنی و بهرام گور
گفت این جاریه قصدش نبود جز اینکه خواست عجز مرا در تیراندازی ظاهر سازد

در روایت [illegible]

پس از آن باز به درگ نکرده وفات کرد انتهی

[illegible]

حکایت در مرغ قطا است گفته شده است که عمرو بن امامه نازل شد بر قومی از مراد
و شبانه بی‌هنگام بآنها وارد شد و مرغ قطا را از جمعیت ایشان باز است
از اینکه هر حرکت دادند زنی از آنها که اسمش حذام بود مرغ قطا را دید
که شبانه پرواز میکند وقتی که قطا را دید که در شب پرواز دارد و دانست که عجبی
ناگهانی آمده است این مرغ فراری شده است شوهر خود و مردان طایفه خود را
بیدار کرد و بآنها گفت **ولو ترک القطا لیلاً لنام** یعنی اگر قطا
بحال خود که خود در شب و اگر از شوهر آن است میخواهد و پرواز در شب آمده آن قوم
اعتنائی بقول حذام نکردند و در خواب ماندند خودشان همه کشته شدند
پس یکی از مردان ایشان برخاست و گفت

اذا قالت حذام فصدقوها فان القول ما قالت حذام

یعنی وقتی که حذام سخن میگوید قول او را تصدیق کنید بجهت آنکه قول صحیح آن است
که حذام گفته است پس آن طایفه از آن مکان شبانه کوچ کردند و از آن
دشمنی که ایشان بود پناه بردند و با آنها جنگ کردند تا آنکه صبح کردند و از دشمن
خودشان

[illegible]

[illegible]

خودشان نیز مصنوع و محفوظ ماندند پس باین شعر مثل زده شد
فائده ابو جعفر فالدی گفت با ابو الحسن جعفر بن ... وداع کردم و گفتم بمن بگو
زاد و توشه بده ابو الحسن گفت وقتی که از تو چیزی ~~...~~ ضایع یا مفقود شود و بخواهی
که خدا بتو برگرداند بگو یا جامع الناس لیوم
لا ریب فیه ان الله لا یخلف المیعاد اجمع بینی و بین کذا و کذا
پس خدا جمع میکند بین تو و بین آن چیز ان شاء الله تعالی انتهی از حرف الف

(شعری است در قناعت)

لصید اللخم فی البحر وصید الاسد فی البر وقضم الثلج فی القر ونقل الصخر فی الحر
واتیان الامر علی صعب وتحویل الی القبر لاشهی من طلاب البر فیمن عاش فی الفقر

یعنی شکار کردن ماهی در دریا و شکار کردن شیر در بیابان و خوردن برف در سرما و حمل سنگ در فصل گرما
و اقدام بر موت و کوچ کردن بسوی قبر با سطوت‌تر و خوشتر است از طلب کردن
احسان و جود از کسی که در فقر زندگانی کرده و بدولت رسیده باشد (لغة) لخم بفتح لام
و سکون خاء معجمه نوعی از ماهی درشت است که او را کوسج میگویند و دارد جان ماهی
فرش است انتهی از حیاة الحیوان در حرف لام مترجم گوید اشعار فوق را این بنده شنیده است

حکایت بعضی از اهل تاریخ ذکر کرده‌اند که بعد از پادشاهان ایشان
خارج شده در مملکت خود نگردد ... رسید خدا پادشاه تنهائی داخل قریه شد

پس او را عطش فرو گرفته بود پادشاه به رب خانه از درهای قریه آب طلب
کرد پس بیرون او زنی جمیله آمد با کوزه آبی و آب را به [struck through] پادشاه چون
چشمش به آن زن افتاد (مفتون شد) با او معاشقه و مغازله کرد و از آن زن سؤال پادشاه عارض بر مملکت
حال خلک پادشاه قادر بر امتناع نگشت پس آن زن داخل خانه شد و از برای شاه کتابی
آورد و گفت در این کتاب نظر کن تا از امر زنی هر چیز بود محبت داری اصلاح شود
[struck through] وفا نمودی تو سعادت میکنم پس آن پادشاه کتاب را گرفت و در آن نظر کرد
در آن کتاب دید عبارتی است در نهی و زجر از زنا است [struck through] و چیزهایی که خدا تعالی
از برای فاعل زنا از عذاب الیم تمهید نموده است پس پوست تن پادشاه لرزه
در آمد و خجلت و توبه نمود و آن زن را صبر کرد و کتاب را به او داد و از آن رفت
شوهر آن زن غایب بود چون حاضر شد آن زن قصه پادشاه را با او خبر داد
آن مرد در کار خود متحیر ماند و ترسید که مبادا [struck through] عرض حق و میل پادشاه
در آن زن باقی باشد پس [struck through] آن مرد دعوی از آن برود و مقاربت آن زن خودداری
[struck through] نکرد و مدتی بر این حالت مکث کرد آن زن حال خود و شوهرش را بنزد کسان
و اقوام خود اعلام کرد اقوام زن آن مرد را نزد پادشاه بردند و گفتند آن مرد کشتزار شاه
التماس اقوام و طایفه آن زن گفتند خدا پادشاه را عزیز کند این مرد زمینی را
از برای زراعت

از برای زراعت از ما اجاره کرده و مدتی هم در آنجا زراعت کرد و بعد از آن
آن زمین را بیکاره و معطل گذاشته است نه در آنجا زراعت میکند و نه آن را واگذار میکند به ما
که تا آن زمین را بکسی اجاره بدهیم که در آن زراعت کند و از برای زمین ضرر حاصل شده است
و ما به سبب تعطیل زراعت از طرف او از زمین میترسیم بجهة آنکه اگر در زمین زراعت
نشود فاسد میگردد پادشاه به شوهر آن زن گفت چه چیز مانع شده است ترا
از امر زراعت آن مرد گفت خدا امیر پادشاه را قرین اعزاز دارد بمن خبر رسید
که شیری در زمین من داخل شده و من از آن شیر ترسیده و تا در نزدیک شدن آن زمین
نشدم بجهة آنکه میدانستم که در طاقت ما بر او نیست پادشاه ملک قصه را فهم کرد
و گفت ای مرد زمین تو پاکیزه و از برای زراعت صلاحیت دارد خدا امیر ترا در آن
زمین فرزندی دهد و شیر هم دیگر در آنجا عودت نمیکند پس پادشاه امر کرد تا آن مرد را
صله و انعام نیکویی بدهند انتهی از حرف الف از حیوة الحیوان
فایده: فرزدق هم او همام بن غالب است و فرزدق از برای او لقب است که برای او
غالب شده است و فرزدق پاره های خمیر است و جمع آن فرزدقة است و
همام به ابطه عظمت و کوتاهی قامت که داشت ملقب بین لقب شد
(فایده عظیمه) الطبایع گفته اند وقتی بخواهی که بدانی زنی عقیم و نازا است

یا از او ادای مهر نماید تا این زن امر کند که سیری در خانه که گذاشته بخود بردارد
و بعد یک ساعت صبر کند اگر از زندان آن زن بدر بیرون آمد او را هر وقت معالجه
کند که او را بدین خدای تعالی الشفا دهد منقول است و اگر بدین بیرون نیاید الشفا نخواهد شد
و این عمل مجرب است   فائده   شیخ الاسلام محی الدین نووی در اذکار خود
در باب اذکار سفر وارد کرده خروج از خانه خود نکند گفته است از ارباب فن
مستحب است که وقت قصد بیرون شدن از خانه دو رکعت نماز بگزارد از برای
حدیثی که مطعم بن مقداد صحابی رضی الله عنه روایت کرده و گفته است که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده است احدی نزد اهل خود چیزی بهتر از دو رکعت نماز
نگذاشته است که نزد ایشان آن دو رکعت را وقت اراده سفر بکند بجا آورد
و بعد شیخ الاسلام در جای دیگر گفته است که شیخ قطب الدین قسطلانی گفته از جمله
که از والده ام آمنه ام محمد فرا گرفتم و حفظ نمودم این دعا است و وفات آمنه
در ماه صفر در سنه هشتصد و پنجاه و شش بوده است و دعا این است اللهم بتلألؤ
نور بهاء حجب عرشك من اعدائي احتجبت وبسطوة
الجبروت ممن يكيدني استترت وبطول حول حجب
عرشك

عرشك من اعدائي احتجبت وبشديد قوتك من كل سلطان
تحصنت وبديم قيوم دوام ابديتك من كل شيطان
استعذت وبمكنون السر من سر سرك من كل هم وغم تخلصت
يا حامل العرش عن حملة العرش يا شديد البطش يا حابس الطير
والوحش احبس عني من ظلمني واغلب من غلبني كتب الله لاغلبن
انا ورسلي ان الله قوي عزيز انتهى   فائده   شیخ قطب الدین گفته
از جمله آنچه حفظ کردم از والده ام آنست دعا که در محفوظ و مجرب بودن از دشمنان
نفع بکند این است اللهم بسر الذات وبذات السر هو انت انت هو
لا اله الا انت احتجبت بنور الله وبنور عرش الله وبكل اسم الله من
عدوي وعدو الله بالف الف لا حول ولا قوة الا بالله ختمت
على نفسي وديني واهلي ومالي وولدي وجميع ما اعطاني ربي بخاتم
الله القدوس المنيع الذي ختم به اقطار السموات والارض حسبنا
الله ونعم الوكيل حسبنا الله ونعم الوكيل حسبنا الله ونعم الوكيل
حکایت   کسی گفته روزی بر ولید داخل شدم و او در ایوان نشسته و نزد او
مال کثیر دیده بر رخ آم خاصه خود تفرقه و انفاق نکرده و در دست او درهمی بود

و نقش کتابت آن درخشنده و نمایان بود و او در آن هم نظر میکرد و فی
ثمن یکصد و صد و هشت دینار بفرمود آیا [illegible] اول کسی را که این
نقش و کتابت را بر طلا و نقره و زر میرانی کنیم با آن او عبدالملک بن مروان
بود و ولید گفت چه سبب شده او سکه زد گفتم فی نمیدانم جز اینکه او اول کسی بود
و احداث این کتابت را بر زر و سیم نمود ولید گفت فی هر جزء سیم هر آنکه کاغذهای
از روم بود و اکثر مردم در مصر توقف داشته بر دین یا کیش و روم نصرانی بعد
و این کاغذها بنده و نقوش رومانی مطرز میشد و طراز آنها بر روی کاغذها
یا اب و ابن و روح القدس بود
[illegible] اب و ابن و روح بود و ملکش عیسوی میشد و از صدر اسلام کار همین
منوال بود تا آنکه عبدالملک خلافت یافت و مالک مملکت شد او بر علت
این نشان و تمیز تمیز پیدا کرد و او خلیفه فطن بود روزی گشته بود و کاغذی
از نظرش گذشت طراز آن کاغذ را بر کرد امر فرمود که عبارت طراز را بعربی
ترجمه کنند از ترجمه کردن عبارت بنام اب [illegible] و ابن و آن است
برای این کار انکار آورد و گفت در دین اسلام تخت است و طراز کاغذها چنین باشد
و همین طور در ظروف و جامه‌ها هم مطرز است و این در مصر تعمیه میشد
و غیر از ظروف و جامه‌ها و پرده‌ها و غیر از آن هم از کارهای مصر است و طراز
اسواء

این کاغذها میشد ورقه اسکال و تمغا است و عربی ... جنس ... علامت ... ورقه ... نقش ... است تا معلوم ... متاع ... نصف ... [illegible]

اب و ابن و روح مطرز منقوش بر آن بمنشیان امر کرد و عبدالعزیز بن مروان
و از جانب عبدالملک حکومت مصر داشت نوشت که بنگارند و طراز و نشان را بر جامه‌ها
و کاغذها و پرده‌ها است باطل کنند و امر کنند که کارگران و عمله کاغذسازی طراز کاغذهای
سوره توحید و شهد الله انه لا اله الا هو را طراز و نشان خود قرار دهند و تا امروز
همین عبارات طراز کاغذها است چیزی در آن کم و زیاد نشده و تغییر نیافته است
و عبدالملک بهر جا در قلمرو او بود بحکام و عمال اطراف نوشت و هر چه از کاغذهای
مطرزه بطراز روم است باطل کنند و هر کس بعد از این نهی از آن نشانها
و کاغذهای مطرز داشته شود او را بسیاست رسانند [illegible]
پس چون کاغذها بطراز تازه توحید مطرز شد و از آنها ببلاد روم حمل و نقل یافت
این خبر منتشر شد و بپادشاه روم رسید این طراز تازه نزد او ترجمه شد و انکار
کرد و بر او کار بزرگ آمد و بسیار خشم گرفت و نامه بعبدالملک بن مروان نوشت که عمل
کاغذها بمصر و سایر چیزها که در آنها مطرز منقوش مخصوص روم است و بعلامت نشان
و طراز روم مطرز میشده است و تو حالا آن طراز روم را باطل کرده خلفا پیش از تو
بعد از اگر کار صواب کرده اند درست نیست روم را باطل کن [illegible] تو خطا کرده
اگر تو کار صواب کرده پس آنها بخطا رفته بعد از این حال [illegible] را اختیار کن [illegible]

۲۳ هر کدام را میخواهی [illegible] داری [illegible]

خطا کرده‌ای که خلفای گذشته و کنون هیچ نبوده تا دانستم که مقام و منزلت تو لایق باشد
دوست نمی‌دارم که طراز این کاغذها را بهمان طوری که در سابق بود برگردانید
و در جمیع چیزهائی که در سلطنت تو هست بهمان نقش [illegible] و طراز اول باشد من برای تو
شاکر باشم و خواهش میکنم که اگر که هدیت مرا کارگزاران خلافت تو نمیرد و قبول
کنند و آن هدیت پر قدر و قیمت نیز است چون عبد الملک نامهٔ ملک روم را خواند
سفیر او را بنویسید رد کرد و باو گفت که این نامه جواب ندارد و هدیت را هم باو
رد کرد سفیر هدیت را گرفته صاحب آن برگردانید و وقتی که سفیر بر ملک روم رسید
او باز بر هدیت سابق خود بعض اشیاء نفیسه افزود و سفیر را بسوی عبد الملک
برگردانید و باو نوشت من گمان کردم که تو هدیت مرا کم و ناقص میشمردی و آنرا
قبول نکردی و نامهٔ مرا جواب ندادی پس من بر هدیت خود افزودم و من میل دارم
را غنیمت شمری و سخن مرا بپذیری و رد طرازها بشکل اول دارم عبد الملک نامه را خواند
و جواب نداد و هدیت را رد کرد بار سوم ملک روم ثالثاً نامه نوشت و جواب
نامه‌های خود را طلب نمود و گفته است که تو بجواب و هدیت من استخفاف کردی
و حاجت مرا بجا نیاوردی من گمان کردم که تو هدیت مرا کم و ناقص میشمردی

که از آن

من بر آن افزودم و نزد تو روانه داشتم تو بهمان روش و طریقه اول خود حرکت کردی
و جواب ندادی من باز بر آن هدیت افزودم و ثالثاً روانه داشتم و من بحضرت مسیح علیه السلام
قسم میخورم که یا باید امر کنی برد طراز بطوریکه کان فی السابق بوده است یا اینکه
امر میکنم منقوش دراهم و دینار و آنچه انواع دراهم و دینار را سکه نقش کرده در بلاد من
و در بلاد اسلام مروج است که درهم و دینار را سکه نقش بکنند با بردن دراهم و دینار یعنی
به پیغمبر تو نقش بکنیم وقتی که آنرا بخوانی از جبین خود عرق پاک کنی پس من میل
دارم که هدیت مرا قبول کنی و طرازها را بشکل اول برگردانی و اگر این کار را انجام آوری
از برای من هدیتی بفرستی که بآن [illegible] که از گرفته باشی و بعض من دوام دوستی باقی بماند
وقتی که عبد الملک نامه را خواند کار بر او سخت شد و زمین بر او تنگ و تاریک
گشت و گفت آیا مرا [illegible] مولود مشئوم گمان کرده است که در اسلام
شئامت تو گذشته باشم که از لعن این کافر بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله
جنایتی وارد آوردم که تا آخر روزگاران باقی بماند و حکم بهم نموده سکه
چه سر الخیال او را از جمیع ممالک عرب محو کرد بعد آنکه معلوم شد در بین
مردمان میان رود و روم روی داده بین بزرگ عبد الملک اهل اسلام را جمع کرد
و با آنها مشورت نمود که علاجی در کار نامه و شر آنها را ... و در امر ... گفته بآن

عمر خطاب روح بن زنباع به عبد الملک گفت مخلص از این امر آسانی و لکن
تو نمی‌خواهی [illegible] از آن راه که ممکن است عبد الملک گفت وای بر تو بگو چه چیز گفت آن
از اهل بیت نبوت پس روح بن زنباع گفت بر تو باد بحضور حضرت
باقر علیه السلام از آل بیت حضرت رسول الله و حلال این اشکال است عبد الملک
گفت ای روح راست گفتی از برای او امکانی دارد در رأی در این پس به امر روح
ابن زنباع گفت به امر عبد الملک بن مروان به عامل خود در مدینه که بود
نوشت که محمد بن علی بن الحسین را با طور اکرام در اینجا روانه دار و از برای تجهیز
سفر او صد هزار درهم با ایشان بده و از برای نفقه ایشان سیصد هزار درهم عنایت
کن و سعی [illegible] و در جواز او و جهاز کن نزد او از اصحاب با او هر چه بخواهند
اسباب سفر فراهم آورده کنی و آنرا با عزت روانه دار و عبد الملک سفیر پادشاه
روم را تا وقت تشریف آوردن حضرت امام محمد باقر علیه السلام حبس نظر کرد
چون حضرت باقر رسید عبد الملک [illegible] با ایشان قصه ملک روم را اخبار کرد
حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود این امر بر تو بزرگ نباید علت آنکه این امر
[illegible] چیزی نیست به دو جهت اول آنکه خداوند عز و جل ممکن نگذارد [illegible] آنچه را اظهار
کرده است

که ملک روم ثانی امر را بکند و ناسزا به رسول الله صلی الله علیه و آله نقش کنند و ترتیب نه
جهت ثانی آنکه پیغمبر علیه السلام سکه زن موجود است و سکه روم نباشد [illegible] ملک روم و قیصر
و پیغمبر علیه السلام سکه مخصوص دارد و سکه او در ممالک عرب رایج است سکه جمهوری
اعلام خواهم کرد و در آن سکه بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله لفظ هیچ
از ادب منقوش نشود الآن کارگران را امر کن که بیاورند سکه درهم و دینار بزنند
بجهت آن طلب کنید و نقش سکه را قل هو الله احد قرار دهید و در آن [illegible] ذکر [illegible]
رسول الله کنید که یک از دو طرف توحید و یک ذکر رسول الله در طرف دیگر درهم و دینار باشد و تاریخ دیگر
و در دور [illegible] آنکه منقوش شود و در دور درهم و دینار شهری را نام ببرند که در آنجا ضرب
و در آن سکه زده شده است و سنه [illegible] سال ضرب سکه را هم در دور درهم و دینار نقش کنید
و بکبیره درهم روشنی را از اصناف ثلاثه آنچنانکه ده عدد از آن درهم‌ها ده مثقال است
و ده عدد دیگر از آن درهم هشت مثقال است و ده عدد از آنها پنج مثقال است پس
وزن این سی درهم مختلف سی و یک مثقال می‌شود پس از آن تجزیه الکل از این
سی درهم آن شد سی درهم که وزن هر یک و دیگر پس در باشد که هر ده درهم
آن هفت مثقال باشد که سی درهم بیست و یک مثقال گردد [illegible]

و باین درهم مختلف الاوزان رومی مطابق باشد و یکنوع وزنه را از اینها تعیین و مقرر
قرار بدهد پس همه نقود را جمع کرده در زمان مستحید نقش کرد درهم را بر وزن عشرة ضرب
میکرد و دینارها را بطوری وزن قرار داده
که هر ده دینار بهشت مثقال طلا باشد که اگر کسی ده درهم بدهد یک دینار بستاند
و در رواج سکه مدت عمر و هرج و اختلافی در میان کسبه دست نداد و دراهم در آن
وقت کثرت بود از آنها در دراهم بغلیه سکه شده بجهه انگشتر ... که مخصوص یهود بود
از ابتدای عمر بن خطاب سکه کثرت در اسلام سکه کرده بود بر آن دراهم صورت پادشاه
منقوش بود که بر کرسی نشسته و در زیر کرسی بفارسی (نوش خور) مکتوب بود و وزن
درهم قبل از اسلام یک مثقال بود اما دراهمی که ده عدد از آن شش مثقال و ده عدد
از نوع دیگر دراهم پنج مثقال بود آنها مرتبه خفاف و ثقال سکه شده نقش آن
نقش فارسی بود تا زمان عبدالملک پس مرتبه از آنچه سکه شده آنها را تسمیر یهودی سکه کرده بود
چنانکه در کتاب ابن اثیر در شرح خلافت عبدالملک اشاره بهمین تسمیر یهودی
شده است) پس عبدالملک بدستور علی حضرت امام محمد باقر علیه السلام رفتار کرده و آنحضرت
او را امر فرمود که در جمیع شهرها اعلام این سکه جدید نوشته و زده شود و مردمان در معاملات
با این سکه جدید داد و ستد کنند و تهدید بعمل آید در کشتن کسیکه بغیر از این سکه جدید

دراهم و دینار

دراهم و دینار رومی و غیر آنها معامله کند و این سکه‌ها باطل شود و بفرمان ... و العه شد
و سکه اسلامی مبدل گردد عبدالملک این کار را انجام آورد و سفیر روم را با جواب مأیوس
برگردانید و پیغام داد که خدای عز و جل از آنچه اراده کردی که بجا آوری تو را منع
میکند و من بکارگزاران خود که در شهرها هستند نوشتم که سکه اسلامی را رایج سازند و سکه‌ها
و طراز و تحف رومیه را باطل نمایند پس پادشاه روم گفته شد که عمل آن کار همانا باید
پادشاه عرب را تهدید کردی حال روم گفت این است و جز این ... من بنمودم
عبدالملک را که نوشته تهدید نمایند خود بخشم آورم بعلت اینکه من بر او قادر بودم
بر تا دیوار و غیره مقصود خود را باثبات رسانم و طراز روم معمول دارم اما اکنون
این کار را نمیکنم که سکه‌ها بر لعن شما و آنها اعلان کنم از آنکه اهل اسلام و کمر سکه روم
معامله میکنند و سکه اسلامی دارند پس آنگاه که پادشاه روم را مجبور کند شد
و سکه بر ضد اسلام اعلان کند از این سخن گفتش بازماند و دانسته شد آنچیز که حضرت
امام محمد باقر علیه السلام اشاره بآن کرده و گفته بود که خداوند مانع میشود و روم را
که تهدید خود عملی نماید ... گوید پس ولید درهم و دینار داشت ... از خدام
خداوند است. انتهی من حیوة الحیوان

٢٨٥

غریبه‌ای نصرالله بن مجلی که از ثقات و اهل سنت است گفت علی بن ابی طالب
علیه السلام را در خواب دیدم و با او گفتم یا امیرالمؤمنین مکه را فتح میکنید و میگوئید
هرکس داخل خانهٔ ابی سفیان شود او امن است پس نتیجه این است که بر فرزند تو حسین
میرسد کار و قضیه شهادت که باو رسید پس حضرت امیرالمؤمنین فرمود آیا
ابیات ابن صیفی را در خصوص نشنیده گفتم نه فرمود آن ابیات را از خود او
بشنو پس چون بیدار شدم و بخانه حیص بیص شاعر که همان ابن صیفی باشد رفتم و در
کردم و خواب خود را با گفتم حیص بیص فریاد کشید و گریه کرد و قسم خورد که این
ابیاتی را که او گفته است هنوز از دهن او برای کسی خارج نشده و بخط او برای احدی
نوشته نگشته است و آن ابیات را نظم نکرده است مگر در همان شب که من
آن خواب را دیده‌ام پس از زبان خود برخواند

ملکنا فکان العفو منا سجیة — فلما ملکتم سال بالدم ابطح

الابطح بمعنی رود [illegible] است

وحللتم قتل الاساری وطالما — غدونا عن الاسری نعف ونصفح

از قول اهل بیت علیهم السلام میگوید ما مالک و پادشاه شدیم ولی در بارهٔ مسلمانان
و اسیران [illegible] صفت ما عفو و گذشت بود چون شما مالک و پادشاه شدید رودخانهای

وسیعه

وسیعه خون جاری شد و شما دیدن پس شما کشتن اسیران را حلال کردید
ولی چه بسیار زمانها صبح کردیم و از کشتن و اذیت اسیران اغماض کردیم و آنها را
رها نمودیم و اسم حیص بیص سعید بن محمد ابو الفوارس تمیمی شاعر معروف است
و با بن الصیفی معروف میشود و حیص بیص لقب شده بعلت اینکه او روزی مردم را
در حرکت مضطرب و شتابان [illegible] دید و از حرکت ایشان تعجب کرد و گفت
مردم را چه شده است که در حیص بیص هستند پس این لقب بر او ماند و از اشعار
خوب او این دو بیت است

یا طالب الرزق فی الآفاق مجتهداً — اقصر عناءک ان الرزق مقسوم
الرزق یأتی الی من لیس یطلبه — وطالب الرزق یسعی وهو محروم

ای طلب کننده روزی که در آفاق کوشش میکنی رنج و زحمت را از خود کم کن
بجهة اینکه روزی قسمت و مقسوم است که بتو خواهد رسید روزی بسوی کسی می‌آید
که در طلب آن نیست ولی طالب رزق که کوشش میکند از روزی محروم است
و این شعر نیز از حیص بیص است

یا طالب الطب من داء اصیب به — ان الطبیب الذی ابلاک بالداء

هو الطبيب الذي يرجى لعافية   لا من يذيب لك الترياق في الماء

يعني از طلب كننده طب از درد و بيماري سوالست بدان كه طبيب آنكسيست كه
همه وقت هر درد و رنج كه هست او را آن طبيب از آن عافيت و صحت
بخشد اميد است نه آنكسيكه ترياق را در آب براي تو آب و وقت ميكند
وهم اين شعر او راست

الم عما استأثر الله به   ايها القلب ودع عنك الحرق
فقضاء الله لا يدفعه   حول محتال اذا الامر سبق

يعني فراموش كن و ترك كن اي دل از آنچيزيكه خداي تو مختص خود قرار داده است
و سوزش و بيتابي را از خود بگذار زيرا كه مقدر است آنچه خواهد شد و حكم خداوند را
كردن حيله گران و مكاران دفع نميكنند وقتي كه امر الهي بر وقوع آن سبقت گرفته باشد
وهم اين شعر از او است

انفق ولا تخش اقلالا فقد قسمت   على العباد من الرحمن ارزاق
لا ينفع المال من دنيا مولية   ولا يضر مع الاقبال انفاق

يعني بخشش كن و از بخشش مترس كه مال تو كم شود بجهة آنكه ارزاق قسمت از رحمان

روزها

روزيها بر بندگان قسمت شده است كه كم و زياد در آن نخواهد شد دنيا كه
از روزگار رو گردانيده پشت كند بدين نفعي نميرساند و با داشتن اقبال هم
انفاق و بخشش ضرري نخواهد رسانيد

حكايت از چيزهائيكه در زكاوت و فهم ابو تمام است آنچيزيست كه از ناموس حكايت
شده است او بر عبد الله بن طاهر غضب كرد و در واقع ساحش اورا در سياست با اصحاب
خود مشورت نمود در آن مجلس كسي كه از اهل قاف عبد الله بن طاهر حضور داشت كه اعذر
بعبد الله نوشت و در آن نگاشت (بسم الله الرحمن الرحيم يا موسى) وقتيكه
عبد الله طاهر نامه را گشود و اين بيان را ديد تعجب كرد و در آن نامه طول نظر انداخت
و معني آن عبارت را ندانست عبد الله جاريه داشت كه ربالها ميراد السياليه بود
بعبد الله گفت اي آقا من معني اين را ميدانم عبد الله گفت معني آن چه چيز است گفت
نويسنده اين نامه اين آيه را قصد كرده است كه خداوند ميفرمايد يا موسى ان الملاء
يأتمرون بك ليقتلوك يعني اي موسى اين گروه درباره تو مشورت ميكنند كه تو را
بكشند عبد الله بن طاهر عزم كرده بود كه بحضور مأمون حاضر شود چون اين مطلب را دانست
عزم خود را برگردانيد و در عدم حضور خود از براي مأمون عذري تراشيد و اين كار باعث
سلامت او شد   (حكايت) و بهتر از اين چيزيست كه ابن خلكان

ذکر کرده است که بعضی از ملوک بر بعضی از حکام خود غضب کرد به وزیر خود امر کرده که به
حاکم کاغذ خطابی بنویسید تا او را ~~[illegible]~~ از شغل حکومت خلع و قمع کند
و وزیر با آن حاکم عنایت و مهربانی داشت لیکن او توقیع نوشت و در آخر آن توقیع
ان شاء الله تعالی نگاشت و در سر نون ان شاء الله تشدید گذاشت حاکم از این
نامه تعجب کرد که این حرکت چگونه از وزیر واقع شده است بجهت آنکه عادت وزیر
این است که ملحوظ است خود را مشغول نموده است الحاکم در آن تشدید فکر کرد از برای
او ظاهر شد که وزیر این آیه را اشاره کرده است إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ
حاکم تشدید نون را از این کرد ~~[illegible]~~ و بجای آن الف قرار داد و نامه را مهر کرد و به
داد وقتی که وزیر بر نامه او واقف شد خوشحال گشت و دانست که حاکم از نوشتن
آن الف اراده این آیه کرده است که إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا
یعنی بتحقیق داخل آن شهر نمیشویم مادامی که آنها در آن شهر هستند انتهی

حکایت در تاریخ بغداد و وفیات الاعیان مسطور است که از برای ابو حنیفه
همسایه‌ای که کفش دوزی بود که در روز کار میکرد ~~[illegible]~~ و شب که بمنزل خود رجعت
میکرد گوشت میخورد و شعری خواندن شراب میکشید وقتی که شراب در عروق او حرکت
میکرد و از شور نشئه او تغنی میکرد و این شعر میخواند أَضَاعُونِي

أَضَاعُونِي وَأَيَّ فَتًى أَضَاعُوا ... لِيَوْمِ كَرِيهَةٍ وَسِدَادِ ثَغْرِ

یعنی ضایع کردند و مهمل گذاشتند مرا و چه جوان قابلی را ضایع کردند از برای روز جنگ
و استحکام سرحدات رشادتها داشت و همواره شراب مینوشید و این بیت را
مکرر میخواند تا او را خواب میگرفت و ابو حنیفه هر شب صوت این بیت را می‌شنید
و ابو حنیفه تمام شب را نماز میخواند شبی آواز و ترنم همسایه را نیافت از حال او
سؤال کرد با و گفته شد که عسس جلوه شب است و او را گرفته است ابو حنیفه در وقت
طلوع فجر نماز صبح خود را خواند و سوار قاطر خود شد و به در بار خانه امیر که حاکم آن بلد بود
اذن ورود خواست امیر بغلامان حضور گفت او را اذن ورود بدهید و او را بالحالت
سواره تا در بیرون و کنار ایستاده او پیاده شود تا سواره این بساط را در نوردد اجزای
او همین طور رفتار کردند تا نزد امیر رسید امیر جا را از برای او وسیع ساخت
و خود نهایت ادب را رعایت کرد و با بو حنیفه گفت چه حاجت داری ابو حنیفه
گفت در باره همسایه خود شفاعت میکنم امیر گفت او را و هر کسی را که در آن شب
گرفته شده است رها کنید اجزاء الظلمة ~~[illegible]~~ و همه آنان را نیز با کفش دوزی
رها کردند و هر یک بطرفی رفتند ابو حنیفه سوار شد و از دار الاماره خارج گشت

وگفتم چرا بر مثال ابوحنیفه روان بود ابوحنیفه آن گفتم چرا نوحه کرده گفت
ای فتی آیا ترا ضایع کرده اشتم اشاره بغیر ضاعونی کرد گفتم چرا گفت نه
مرا ضایع نکرده ای بلکه حفظ کردی و رعایت فرمودی خدا دهد ترا از فوت جوار
و همه که جوار خیر داد لیکن آنگاه گفتم چرا نوحه کرد و لکن باران عودت نمود
شنیدم گفت بزنی بمبارک گفتم آیا تو ابوحنیفه را دیده گفت نه دیدم مردی را که اگر با تو تکلم
میکرد در این اسطوانه که از [...] طلا قرار بهر جا آمد بر آن حجت قرار خود میایستاد
فائده در تفتیح امر و مدت برزن که بحمد شود از برای او این دعا نوشته و بآدگیر شود
بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله الحلیم الکریم سبحان الله رب العرش العظیم
الحمد لله رب العالمین کانهم یوم یرون ما یوعدون لم یلبثوا الا ساعة
من نهار بلاغ فهل یهلک الا القوم الفاسقون (فائده دیگر از برای صداع)
در حیوة الحیوان ذکر شده است سمه بن نعیم گفت زمانی که عمر رضی را مباشره کرد
از برای او صداعی حاصل شد [...] پس در حرب بود [...] اهل عموریه بسمین گفته
[...] که رسیده است که بود [...] گفته از برای او صداعی عارض شده است امیر عمر رضی
برنسی بیرون آوردند و گفته او را برتر [...] کنار ید هر دردی [...] بار او فارغ شود
سمه آن برنس را برسر گذاشت و شفا یافت همراه آن او در برنس تفتیش کردند
وحرز از دران

چیزی در آن نافعتر مگر رقعه که این آیات در آن نوشته شده بود بسم الله الرحمن الرحیم
ذلک تخفیف من ربکم ورحمة بسم الله الرحمن الرحیم یرید الله ان یخفف عنکم
وخلق الانسان ضعیفا بسم الله الرحمن الرحیم الآن خفف الله عنکم وعلم
ان فیکم ضعفا بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص بسم الله الرحمن الرحیم حمعسق
بسم الله الرحمن الرحیم واذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة
الداع اذا دعان بسم الله الرحمن الرحیم الم تر الی ربک کیف مد الظل
ولو شاء لجعله ساکنا بسم الله الرحمن الرحیم وله ما سکن فی اللیل
والنهار وهو السمیع العلیم پس سمین بعمر رضی گفته از کجا این آیات را
دانسته ای این آیات بر پیغمبر محمد صلی الله علیه وآله نازل شده است گفته این را
در تورات فی کلب [...] محفوظ [...] مبعوث شود [...]
فائده حافظ بن [...] کرده گفته این دعا نیز برای صداع نوشته شود مفید است
بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی
ربه نداء خفیا الم تر الی ربک کیف مد الظل ولو شاء لجعله
ساکنا کهیعص حمعسق کم لله من نعمة علی عبد شاکر وغیر شاکر
وکم لله من نعمة فی قلب خاشع وغیر خاشع وکم لله من نعمة فی کل

عمرٍ بن ساکنٍ وغیرِ ساکنٍ اِذهَب ایّها الصّداع بعزّة عزّة الله بنور وجه الله
وَلَهُ ما سکن فی اللیل والنهار وهو السمیع العلیم ولا حول ولا قوّة الّا
بالله العلیّ العظیم وصلّی الله علی سیّدنا محمّدٍ خاتم النّبیّین وعلی آله وصحبه
اجمعین (روایت) ابو الدرداء گفت حضرت رسول صلّی الله علیه وآله
بر ما نماز گزاشت پس بر ما عبور کرد مردی در حضور آن که رکعت نماز گزاشته بود
دور را مرد وقتی که حضرت رسول صلّی الله علیه وآله از نماز فارغ شد فرمود که
نفرین کننده بر این سگ بد مردی از طایفه برخاست و گفت ای رسول خدا
فرمود چه گفتی و چه خواندی آنمرد گفت این دعا خواندم اللّهمّ انّی اسئلك
بانّ لك الحمد لا اله الّا انت الحنّان المنّان بدیع السّموات والارض
ذو الجلال والاکرام الفنا هذا الکلب بما شئت پس حضرت رسول فرمود
تحقیق آنمرد خدا را باسم اعظم او خواند در وقتی که باسم خوانده شود دعا را
اجابت میکند و وقتی که بطلب سؤال کرده شود عطا میکند واین حدیث
در سنن ابن ماجه و مسند احمد و در کتاب الحاکم وابن حبّان است گفته شده است
در نماز عصر در روز جمعه این واقعه اتفاق افتاد و آنمرد دعا کننده سعد ابن
ابی وقّاص بوده است انتهی از حیوة الحیوان (الفنا معنیش انداختن است)
این کلمات

۲۹۶

این کلمات اگر نوشته شود و در نی گذاشته گردد و در زراعت و یا در درخت انگور
دفن شود باذن خدای تعالی ملخ از زرع وان درخت را اذیت نمیرساند
بسم الله الرحمن الرحیم اللّهمّ صلّ علی سیّدنا محمّدٍ وعلی آله وصحبه وسلّم
اللّهمّ اهلك صغارهم واقتل کبارهم وافسد بیضهم وخذ بافواههم
عن معایشنا وارزاقنا انّك سمیع الدّعاء انّی توکّلت علی الله
ربّی وربّکم ما من دابّةٍ الّا هو آخذٌ بناصیتها انّ ربّی علی صراطٍ
مستقیمٍ اللّهمّ صلّ علی سیّدنا محمّدٍ وعلی آله وصحبه واستجب منّا
یا ارحم الرّاحمین مؤلّف گوید این دعا عجیب ومجرّب است
فایده قرافی گفته است مردم مشغول بکفر ابلیس شده‌اند بقصهٔ سجدهٔ
آدم علیه السلام واقع شد و کفری که در آن قصه ثابت است ابلیس از سجده امتناع جسته است
واگر امتناع از سجده کفر نیست زیرا که ~~مثل الشیطان~~ هر کسی که بسجده مامور شود و از سجده
امتناع ورزد کافر نیست وکفر ابلیس از این راه ثابت است که او بحکم سجده آدم
علیه السلام و تقرب و منزلت او نزد خدای تعالی حسد ورزید زیرا که
اگر حسد نه زیرا که هر عاصی کافر نیست و نیز کفر ابلیس از این راه ثابت است
که عصیان ورزیده و فسق کرده زیرا که اگر حسد نه زیرا که هر گناه کار فاسق

کافر است ~~و تحقیق~~ وارد در تحقیق منقش شده است این امر برجایی از نفوذ
و سزاوار این است که او از این جهت کافر شده است که حق تعالی را بجور و تعسف
در امر غیر مرضی نسبت داده است و این مطلب از فحوای قول او ظاهر میشود که میگوید
أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِن نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِن طِينٍ یعنی مرا از آتش که فوق
عناصر است خلق کرده و او را از خاک که پست ترین عناصر است خلق کرده
و مراد ابلیس این است که بزرگ جلیل را ملزم کنند که بحقیر پستی سجده کند
این از جور و ظلم است و بهمین سبب کفر ابلیس لعنة الله است و مسلمین
اجماع کرده‌اند بر اینکه هر کس بخدای تعالی نسبت ظلم و جور بدهد
او کافر است انتهی از حیوة الحیوان
مترجم گوید از عدم تعمق و عدم تتبع و حمق این مؤلف همین است که هر جه تحقیق
نبوده مهمله را روایت میکند و در ذکر ادعیه و نقل اخبار چه عقیده‌ها دارد
و در تاریخ چه خبطها بمیان می‌آورد و در به نیات امر ابلیس چه فرو رفته
و دلیل میاورد چه کارها کرده که ترجمهٔ کتاب [illegible] دلایل بیهوده [illegible]
شده که تکرار و اسراف و لفظ زیاد بی ترتیب است اما هذا اندازه موافق کردن
ترجمهٔ کتاب بی مؤلف آن اهل تحقیق و هوش باشد

ابن الشار ۴

ابن الشار از کتاب حیوة الحیوان نقل شده است

خَلِيلَيَّ اِنْ قَالَتْ بُثَيْنَةُ مَالَهُ ... أَتَانَا بِلَا وَعْدٍ فَقُولَا لَهَا لَهَا
أَتَى وَهُوَ مَشْغُولٌ لِعُظْمِ الَّذِي بِهِ ... وَمَنْ بَاتَ طُولَ اللَّيْلِ يَرْعَى السُّهَا سَهَا
بُثَيْنَةُ تُزْرِي بِالْغَزَالَةِ فِي الضُّحَى ... اِذَا بَرَزَتْ لَمْ تُبْقِ يَوْمًا بَهَا بَهَا
لَهَا مُقْلَةٌ كَحْلَاءُ وَخَدٌّ مُوَرَّدٌ ... كَأَنَّ أَبَاهَا الظَّبْيُ أَوْ أُمَّهَا مَهَا
دَهَتْنِي بِوُدٍّ قَاتِلٍ وَهُوَ مُتْلِفِي
وَكَمْ قَتَلَتْ بِالْمَزْحِ مَنْ وَدَّهَا دَهَا

شاعر در قوافی ابن الشار تجنیس مطرف ومذیل بعض وافی دارد اولهم
وصنعت لفظ رعایت است و ابن الشار خود قافیه ساخته است و فی لغات
تجنیس قافیه را بیان میکنیم اگر بخواهیم تمام قسم تجنیس شعرا را بیان کنیم
بطول میکشد مقصود تجنیس ابن الشار را توضیح میکنیم جار زیرا که اینها خوانده
شهوده‌اند در شعر اول میگوید لَهَا لَهَا لهای اول جار و مجرور است
ولهای ثانی فعل است که از لهو مشتق شده است در شعر ثانی میگوید
السُّهَا سَهَا سها را اول اسم ستاره ضعیف است و سها ثانی

(لَهَا لَهَا) ... (السُّهَا سَهَا) ... (بَهَا بَهَا) ... (مَهَا مَهَا) ... (وَدَّهَا دَهَا) [illegible]

و تاء نقره و بغیر است و از ودود و شق است و (دها) اسم است
و شق از دواهیه است واحد آن در شعر دهاء لیهم است مصنف در اقرب
بصرع آورده لغه مرج دارد سکونه آن ارمزج نغف است و نغف مزن و غنن
و فاء بمعنی کرم است که در دماغ شتر و گوسفند جا میگیرد و از اصمعی چنین نقل شده است
لکن ابو عبیده گفته است که نغف کرم سفید است که در استه یافت شود و شوار آن کرم را
نغف نگویند مسلم از نواس بن سمعان در حدیثی که در باب دجال گفته است
روایت کرده است که خداوند یاجوج و ماجوج را بر سبیل گیز آید و در کردن آنها نغف ۴

٣ ... نغف ... سر کرم ... نغف ... و شتی ... و شتی ... فتنه ...

حکایت هامه ابو نعیم در حلیه از ابن مسعود روایت کرده است گفت که نزد کعب الاحبار بعد داود
عمر بن خطاب نشسته بود پس کعب الاحبار بعمر گفت خبر بدهم ترا بغریب ترین چیزی که آنرا
در کتب انبیا خوانده ام و آن این است که هامه یعنی پرنده از پرندگان نزد سلیمان بن داود
علیهما السلام آمد و گفت السلام علیک یا نبی الله سلیمان فرمود و علیک السلام ای هامه خبر ده
مرا که تو چگونه از زرعها چیزی نمیخوری هامه گفت یا نبی الله حضرت آدم علیه السلام
بسبب آن از بهشت بیرون شد سلیمان فرمود چگونه است که آب نمیخوری هامه گفت
بجهت آنکه قوم نوح در آب غرق شدند از برای همین مطلب آب نمی نوشم سلیمان
گفت چگونه ترک آبادی ها کردی و ساکن خرابه ها شدی هامه جواب داد بجهت آنکه
خرابه میراث خدای تعالی است و من ساکن میشوم در املاک محدوده الهی خداوند تعالی شانه
فرموده است

و احد و شی را ... قریش ... وما خود از قریش ... الذئب الشاه ... وافتراسها ... زنبور

فرموده است وَكَمْ أَهْلَكْنَا مِن قَرْيَةٍ بَطِرَتْ مَعِيشَتَهَا فَتِلْكَ مَسَاكِنُهُمْ
لَمْ تُسْكَن مِّن بَعْدِهِمْ إِلَّا قَلِيلًا وَكُنَّا نَحْنُ الْوَارِثِينَ پس سعدیا میراث خداست
سلیمان گفت دیگر وقتی که بالای خرابه ها می نشینی چه میگوئی هامه گفت (میگویم) کجا هستند آن انسانها
در این آنکه متنعم بودند سلیمان گفت دیگر وقتی که تو بر خانه ها میروی میگوئی آن صیحه تو در خانه ها
چیست هامه گفت میگویم وای بر بنی آدم که چگونه راحت میخوابند حال آنکه در جلوی
ایشان سختی ها است سلیمان گفت چه میشود ترا که در روز بیرون نمی آئی هامه گفت بجهت ظلم
بنی آدم بخودشان سلیمان گفت مرا خبر بده که در صیحه ها خود چه میگوئی هامه گفت میگویم
ای غافلان توشه بردارید و از برای سفر آخرت تهیه نمائید تسبیح گفته خداوند خالق
نور است پس سلیمان فرمود در میان پرندگان پرنده نصیحت کننده تر از برای بنی آدم
و دلسوزتر و مهربانتر بر ایشان از هامه نیست و در دلهای جهال هم پرنده
مبغوضتر از هامه نیست و هامه بتخفیف میم با برقی مشهور پرنده ای است
در کتاب فرج الکرم گفته است این آیه از کتاب الله است هر کس بخواند
از شر هوام و حشرات ایمن میشود إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ رَبِّي وَرَبِّكُم مَّا مِن
دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ

فایده

فایده تحویر خر وحشی است و در کتاب عرایس که از تصنیفات ابوالفرج جوزی است
مسطور است که بعضی از طلبهٔ علم از شهرها خود بیرون شد تا بجائی رود که تحصیل علم کند
و در راه شخصی با او رفیق شد و قریب بشهری رسیدند قصد آنجا را کرده بود این شخص
با وگفت مرا بر تو حق رفاقت ثابت گردیده است من مردی از جن هستم و مرا بتو
حاجتی است آن طلبهٔ علم گفت تو چه حاجتی است جن گفت وقتی که بفلان خانه
رسیدی در آنجا مرغهای بسیار می بینی میان آنها خروسی سفید است آنرا از صاحب آن
بخر و ذبح کن این حاجت من است بسوی تو آن طلبهٔ علم گفت منهم، بگفتم مرا از تو
حاجتی است جن گفت چه حاجت است گفتم اگر از برای انسان جن موذی باشد
که عزایم در او اثر نکند و آن جن باذیت آدمی اصرار کند دوای آن چه چیز است
جن گفت بقدر یک وجب از پوست تحویره خر وحشی بگیرید بیشتر از برای آن مجنون
گرفته شود و با آن دو انگشت ابهام دست آن مجنون محکم بسته شود و چهار قطره از روغن
سداب بیابانی در سوراخ راست دماغ او بریزند و در سوراخ چپ بینی او سه قطره
بچکانند چون چنین کنند آن جن که او را گرفته است میمیرد و بعد از آن بسوی او عود نمیکند
آن طالب علم گفت چون من داخل شهر شدم بسوی آن مکان رفتم آن خروس را یافتم
که مال عجوزی بود سؤال در فروش آن کردم عجوز از فروختن آن امتناع داشت

تا رقمه آن

من بر قیمهٔ آن افزودم و آنرا خریدم و بالک شدم پس آن جن که در راه رفیق من بود
از دور مجسم شد و بمن اشاره کرد که آنرا ذبح کنم من خروس را کشتم ناگاه زنان و مردان
بسیاری که در آن جمع شده مرا میزدند و بمن میگفتند ای ساحر گفتم من ساحر نیستم گفتند
تو ساحری وقتی که خروس را کشتی زنی جوانی جن زده شد و از وقتی که آن جن
او را گرفته رها نکرده است من بقدر یک وجب [illegible] بیشتر از پوست تحویر از ایشان
طلب کردم و قدری از روغن سداب بیابانی خواستم آنها را آوردند من دو انگشت
ابهام دست مرلفته را با آن پوست محکم بستم و وقتی که این کار کردم آن جن که در راه با من
رفیق بود صیحه زد و گفت من ترا بنفس تعلیم کردم که بر ضرر من بکوشی پس من
چهار قطره در سوراخ راست بینی او ریختم و سه قطره در بینی چپ او چکانیدم
پس آن جن در همان وقت نیز مرده افتاد و خداوند آن جوان را شفا داد و بعد از آن
ربیع — هیچ جنی نزدیک او نیامد و وقت نکرد [2] فایده خون یربوع اگر گرفته شود
و بموئی که در پلک چشم روئیده شود بمالید بعد از آن که آن مو
کنده شود دیگر بجای آن موئی نمیروید فایده چشم هدهد زمانی که
بر صاحب نسیان آویخته شود آنچه را که فراموش کرده باشد بخاطرش آورد

[illegible]

و بر به هر دو اگر کسی حاضر شود و با دیگری نا محرمه باشد بر خصم خود غلبه ظاهر کرده و حوائج او بر آورده شود

و هر چه اراده مسکینه ظفر یابد و به هر گوشت به هر اگر بچه خورده شود از درد قولنج نجات می‌یابد

در چشم و سفیدی عارض شده باشد اگر خون هدهد در سفیدی آن چشم ریخته شود آن سفیدی تازه را

که عارض شده است می‌برد اگر مخ هدهد در برج حمام گذاشته شود حیوانات موذی باشد دیگر

نزدیک آن نشود والله اعلم حکایت قاضی شهاب الدین فضل الله در کتاب خود

مسالک الابصار فی ممالک الامصار در ترجمه حال الوعظ المعتضد الحاکم بامر الله حکایت

کرده ~~[illegible]~~ و گفته است روزی در موکب او بودم و او در اطراف قبیع برکه حبش میگذشت

مرور او بر مردی واقع شد که در بستان خود میگشت و بزرگان و خدمه در حول او بودند حاکم بامر الله

از آن مرد طلب آب کرد آن مرد او را شراب حاضر ساخت و آب نوشید پس آن مرد گفت

یا امیر المؤمنین تو مرا لطف انداختی و از شما ~~[illegible]~~ مطلبی نخواهم که اگر امیر المؤمنین صلاح

داند ~~[illegible]~~ به پیاده شدن و ~~[illegible]~~ تشریف فرمائی در مکان من مرا مکرم فرماید من

تمام سعادت و خوش بختی یافته باشم حاکم بامر الله این تمنا را اجابت کرد و بجهت

فقیر پیاده شد آن مرد در صد جلب طاکت و صد قطع چرمی از جنس و صد دسته دستکاه

حاضر ساخت و صد طبق میوه آورد و صد ظرف حلوا در پیش کشید و صد ظرف شراب

چند

چند پس حاکم بامر الله از پشته و هر آنکه آنچه این مرد حاضر کرد مبهوت شد و گفت

ای مرد کار تو عجیب است آیا مسبوق بودی عبور ما را از مکان خود که این تشریفات را آماده کردی

آن مرد گفت نه به خدا قسم ای امیر المؤمنین نمیدانستم بلکه من تاجری هستم و از نعمت

تو بهره‌مند هستم و مرا صد زن است و از همه بهره میبرم و وقتی که تو مرا مشرف با این

مکان اکرام فرمودی از هر یک از ایشان چیزی از فرش و ظروف و لوازم اکل و شرب آنها

گرفتم بجهت آنکه در هر روز از برای هر یک از ایشان یک طبق طعام و یک طبق

میوه و جامی از شربت و ظرفی از شراب است پس حاکم بامر الله بجهت شکر الهی

سجده کرد و ~~[illegible]~~ و گفت شکر خدای را که قرار ما از رعایای ما کسی

که مالک چنین است پس حاکم بامر الله امر کرد که هر چه از دراهم مضروبه

~~در خزانه است~~ که در این سال سکه شده و در خزانه است با مالک شود پس در خزانه

سه هزار و هزار و هشتصد هزار درهم بود و حاکم بامر الله از آن سوار نشد تا آن

اموال را حاضر ساخت و بآن مرد عطا کرد و گفت استعانت کن ~~[illegible]~~

بر تجمل و مروت خود پس سوار شد و از مکان منصرف گشت

حکایت ابو اسحق ابراهیم موصلی گفت یحیی بن خالد برمکی مرا طلب کرد پیش او رفتم
فضل و جعفر پسران او را در حضور او نشسته دیدم پس یحیی بمن گفت ای ابا اسحق امروز
در مال اهتمام و غم جمع کردم یک جامی صبوحی زدم رفع اهتمام و غم از من نکرد تو یک صوتی را
تغنی کن که باز الطرب راحت شوم پس من این شعر را تغنی کردم

اذا نزلوا بطحاءَ مكّةَ اشرقت بيحيى وبالفضل بن يحيى وجعفرِ
فما خُلقت الّا لجودٍ اكفُّهم
وما خُلقوا الّا لاعوادِ منبرِ

یعنی وقتی که برمکیان بر بطحای مکه نازل شوند اراضی مکه از روی ایشان منور شود
بوجود یحیی و فضل بن یحیی و جعفر پس متاع و مال دنیا خلق نشده است مگر از برای
جود و بخشش دستهای این سه نفر و این سه نفر خلق نشده‌اند مگر از برای
چوب منبرها [illegible] از مردم برتر شدند پس یحیی از شنیدن این شعر
خوش حال شد و راحت گشت و از برای من پانصد هزار درهم امر کرده حاضر
آوردند و هر یک از پسران او هم پانصد هزار درهم برای من امر کردند حاضر
آوردند پس جمیع اموال در حضور من حمل شد آنها را برگرفتم و بطرف منزل
خود روان گشتم. حکایت مخارق مغنی شاگرد ابراهیم موصلی گفت

روزی آنچنان را

[illegible]

روزی آنچنان را ابر گرفته هنگام شادی و درک طراوت بود و بیرون از شهر
آن روز بیرون رفتیم و هم خواستم [illegible] امر کرده از دربار سفر رفتم
وادی داده تا سه روز در منزل خود اقامت کنم و آنرا خلاف عادت خود نمودم
پس جالسین هر یک بمنازل خود رفته من بخود گفتم قسم که [illegible]
ابراهیم موصلی میروم احوال او پرسم و خبری از او بگیرم پس از آن بمنزل خود
عودت میکنم و یک [illegible] نزد من [illegible] امر کردم که در منزل رفته [illegible] از برای
من تا وقت برگشتن آماده کنند و خود بخانه ابراهیم رفتم به دربان گفتم تا بداند
از ورود من خبر ده او خبر داد و ابراهیم گفت داخل شود من داخل خانه شدم او را
در رواق یعنی در ایوانی نشسته دیدم که در پیش او [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
و پرده [illegible] بود جاریه [illegible] در پشت پرده [illegible] من با او گفتم چه شده است
که از پشت پرده آواز نمی‌شنوم او گفت بنشین تا بگویم من باین
حالت که می‌بینی جمع کردم برای من خبر رسیده که فلان مزرعه
که در جوار من است فروخته میشود و من [illegible] بوده که آنرا طلب میکردم

[illegible]

وادار رو سکردم که آن ملک دو فرسخ ارض باشد و ملک آن تمشیم و الکان

[illegible] آن ملک بصد هزار درهم فروختم و دادگر از شعر من بود و لعنتم چه چیز

کم تو نشده است که آن ملک را بمن فروخت و حال آنکه مرا مرد ضعیف

قیمت آنرا تو عطا کرده است گفت تو راست میگوئی ولی نفس من

راضی نمیشود که اینها را از خزانه خود در بهای املاک فرو کنم

[illegible] و بمن گفت این مضراب را بگیر و بشرف عمدوره

بزن و خود او مضرابی که در دست داشت بمدوره زد و آن صوت را

با این بیت بمن القا کرد

فأمر الخليون من وهم ومن سقم ويت من كثرة الأحزان لم أنم

[illegible] يا طالب الجود والمعروف مجتهداً

اعمد ليحيى حليف الجود والكرم

یعنی مردمانی که از غم و ناخوشی خالی هستند براحت خوابیدند ولی از کثرت

حزن شب را بسر میبرم و نمیخوابم ای کسیکه طالب جود و احسانی هستی

در حالت کوشش یحیی را مقصود خود کن که بجود و کرم هم عهد

دوم قسم است

و دوم قسم است [illegible] مخارق گفت پس از آن مضراب را گرفتم و تار را محکم کردم

و آن صوت را بگرفتم ابراهیم بمن گفت الآن برو بدربخانه وزیر یعنی یحیی بن خالد

و در آنجا هر که و هر چه در آنجا [illegible] و نیز برای او حاضر کن و تفصیل ملک را برای او

بیان کن و در برای او تعریف و بیان کن که من از برای یحیی این آواز را گفتم

تا شاید [illegible] و ظرافت آن صوت را بفهمد از جهت و کیفیت راستی دریافتن

این صوت نهایتم مگر که در نزد یحیی مستمع هنرهای او بگوید که (یعنی ابراهیم موصلی)

این صوت را بر تو (یعنی مخارق) القا کردم که تو بدربخانه وزیر رفته این

صوت را بر او القا کنی و خبر آن ملک را برای او بدهی مخارق

گفت که بدربخانه وزیر رفتم و اذن دخول خواستم [illegible]

[illegible] و مطلب را [illegible] بود و اعلام کردم بر وزیر امر کرد

که پرده نصب کنند در نزد وزیر پرده نشست و من آن صوت را

کرارا بر وزیر القا کردم و او بسیار خوشش آمد و آن را محکم نمود پس وزیر بمن گفت

چه خبر است گفتم ماجرا و پس حکایت ملک را گفتم پس وزیر امر داد که [illegible] از او گرفت

مرخص شدم پس وزیر گفت ای غلام به مخارق ده هزار درهم حمل کنید مال او باشد

ولطرف منزل ابراهیم موصلی هم صد هزار درهم حمل کنی پس من با آن مال خود را فارغ شده
و بمنزل خود آمدم و از آن کیسه بر جاریه ای که نزد من بود صد درهم بخشیدم
و ناهار خوردم ~~و شراب نوشیدم~~ و در آن روز هم شراب نوشیدم و خوابیدم
چون شب را بصبح رسانیدم گفتم قسم بخدا باید نزد اسحاق و خود ابراهیم بروم
و از او خبری بگیرم پس بطرف منزل او روانه گشتم و داخل شدم او را بر
همان حالت دیروز غمگین و درهم دیدم باو گفتم چه خبر است آیا اموال
و زر بتو نرسیده است گفت چرا رسیده است جز اینکه چون آن مال
داخل منزل من شد نفس من سخن و رنجیده و از آن اخراج کنم و ملک بخشم ایشان گفت
و صوت یکی بمن القاء کرده آن صوت را از نفس یحیی برمکی نیز
کم است نفس رسیدم و آن صوت را خواندم و در آن دیروز و عطای پدر او را
هم برای وی حدیث کردم نفس امر کرده دویست هزار درهم برای من حمل شود
و از برای ابراهیم دویست هزار درهم تقسیم کردند و من امروز هم مثل دیروز با
خود رفته راحت شدم چون روز دیگر صبح کردم عادت صبح بسوی اسحاق و خود
ابراهیم رفتم

ابراهیم رفتم او را بهمان حال دیروز و غم رسانیدم گفتم آیا اموال بدرستی و ملک را
بخرج داده است بار صوتی غیر از صوت دیروز و پریروز بمن القاء کرده نزد جعفر
ابن یحیی برمکی که نیست جعفر رسیدم و قصه دیروز و پریروز را از عطای ~~...~~
برادر و پدر او باز گفتم و آن آهنگ را خواندم پس جعفر امر کرد سی هزار درهم
بمن حمل شود ~~...~~ و برای ابراهیم هم سی هزار درهم حمل کنند پس اموال بسوی
ابراهیم حمل شد پس ابراهیم گریه کرد و گفت ~~...~~ شصت هزار درهم
بمن واصل شده است و من در مجلس خود نشسته ام و از مجلس خود حرکت نکرده ام
پس برمکیان اشخاص عظیم مردم سخی الطبع کریم هستند بر که ... چرا در دنیا بعد از ایشان
خدا بر جمیع ایشان رحمت فرماید (حکایت) اصمعی گفت صبح کردم
روزی را و من در بهار نیست ... پس نقشی ... می شد در صحرای
گردش کنم و تفرج نمایم با همراه خود گفتم اگر ... عز او الطلب
من آمده سکان برادری ... پس در صحرا طوافی کردم و ...
در عاقبت روز گرم شد من در یک فضایی که ... السلام ... اسب
شتر چند اولی در ... نکردم ... بر خود را نکشید

و برای الدع جاریه تکرار کند که فاخرترین لباسها داشت از برای آن جاریه قوام
نیکو و ظرافت کلام مرا هم پیش خود گفتم که این جاریه مغنیه باشد پس جاریه برای
خانه وارد شد که گفت السلام علیکم پس چیزی دیگر نگفتم که جوان همین
امروز وارد وطن خود است صاحب خانه باشد آن وطن داد آنجا در
خانه شد و مرا هم با شما وارد خانه کند این نفر گمان کرد که صاحب خانه
مرا هم در امروز دعوت کرده است صاحب خانه هم گمان کرده که با این نفر
در این خانه آشنا هستم باری حال در جای نشستیم طعام آورده شد بهار خوردیم پس آنگاه ورقه
شراب آورده شد لب‌ها گرفته و جلسه گشت آن جاریه در حضور مجلس نشست در حالی که
تاری در دست او بود تغنی کرد و ما شراب نوشیدیم و پس صاحب منزل از این
جوان مهمان از حال من سؤال کرد آن نفر گفته که مرا نمی‌شناسد و گفته
این شخص طفیلی است لیکن ظریف و خوش‌مشرب است پس عشرت را
نیکو کردند و همه شراب نوشیدیم و جام دور زد و جاریه تغنی کرده و گفت

ذکرتک اذ مرت بنا ام شادن   امام المطايا وهي بالشرب تسمح
من المولعات الرمل فوابدی ثغرها   شعاع الضحی من وجهها يتوضح

این شعر ثانی را بی‌تصحیح عیناً نقل شد

در این بیت

در این دو بیت شعر ثانی در اصل کتاب غلط ضبط شده و فی‌عیناً کلمات
آنرا نگاشته از ترجمه آن هم صرف‌نظر کردم

پس آن جاریه بطرزی نیکو آن صوت را ادا کرد و پس از آن بصوتی ارفع هم دوباره
تغنی کرد و گفت

قل لمن صد لاهيا   ونای عن جانبا   قد بلغت الذي اردت وان كنت لاعبا   ترجمه کنید

این شعر جزو لغات مفید عرب است که آهنگ مخصوص دارد اگر در لفظ آن نقطه عقده
عروض حروف ساکن ببینند که در تقطیع زیادتر علم بر آن حرکات گرفته در تصنیف ٤
و شعبه و گوشه هر آوازی بطول [illegible] باشد حروف ساکن داده شده است که در وضع تغنی
خوانندگان اصطلاح شده است که بحر در لسان عرب بحر کامل کامل وقوا
و بحر مرامل و چهار بحر دیگر اشعار ساخته‌اند که حروف ساکن و حروف متحرک
و موزون هر دو در مصرع یکسان در آن اشعار رعایت شده است هر کس خواهد
رجوع کند به کتاب مستطرف نماید که در این اوراق شرح آنها خارج از ترجمه
امکان نیست ملاحظه بعض این شعر تصنیف که اهل واسط ساخته‌اند
این است [illegible] از برای کسیکه بطور لهو از نی اعراض کرده از وی دوری

که اگر چه من با تو بازی میکردم ولی بخیر که از تو اراده و قصد داشتم رسیدم
اسحق گفت من از آن جاریه خواهش کردم این شعر را استعاده کردم که باز به
خواندن عود کند و این شعر را برای او تصحیح کنم پس یکی از آن دو مرد
برآشفته و خشونت نمود و گفت ما طفیلی ندیدیم که صورتش وقیح تر
از تو باشد که طفیلی بودن را هم وقانع نشده در شعر کلاس هم دخل و تصرف
میکنی و بغیر از استنطاق مطلب کرده اختراع امری یتیمانه و این مثل در عرب
غایت و نهایت استعمال است که میگویند (فلانٌ طفیلیٌ و یقترحُ)
یعنی فلان بی دعوت آمده و طفیلی شده است و با این حال امر و نهی دارد و مراقبه بکار [illegible]
اسحق گفت من سر خود را پائین انداختم و ساکت شدم ولی رفیق و صاحب او
دیو ~~[illegible]~~ از اذیت من باز نمی ایستاد و او ملتفت نبود پس از این قضیه
اهل مجلس از برای نماز برخاستند و من قدری برخاستم خود را با خبر
انداختم و آن جاریه را برگرفتم و طبقه آنرا محکم کردم و اوتار تارها را
کوک ساخته اصلاح محکمی نمودم و ~~بوضع سابق عود درست کردم~~ و بجای خود همچنان
نشسته بودم

نشسته بودم عود درست کردم آنها هم بعد از فراغ از نماز بجای خود عود درست کردند
و آنمرد باز لطافت شروع بعربده کرد و من ساکت بودم جاریه عود را برگرفت
و دستی بر او مالید ~~[illegible]~~ حال عود را شناخت و صحیح آنرا صحیح یافت گفت که
تارهای دست زده و آنرا کوک کرده است حاضرین گفتند احدی دست نخورده است
جاریه گفت بخدا قسم که البته یک حاذق متقدم در این فن این تارها را اصلاح کرده و طبقه
آنرا محکم نموده و آنرا ~~[illegible]~~ کسی اصلاح کرده است که از این صنعت دارای
بهره کافی و دارای بصیرت است من بجاریه گفتم که من این عود را اصلاح کردم او گفت قسم بخدا
عود را برگیر و بزن پس من عود برگرفته و ضرب عجیبی زدم که در آن ~~[illegible]~~ نوعی
نغمات و ضربات محرکه ~~[illegible]~~ مهیجه بود از اهل آن مجلس کسی نماند مگر آنکه از جا برجست
و نزد من نشست صاحب مجلس گفت قسم بخدا که ترا در این صناعت آوازه‌ای
غریب است تو کیستی قسم میدهم که خودت را بما بشناسانی پس گفتم من اسحق موصلی
هستم و قسم بخدا که اوقات من در سرای خلافت طلب میشود و طفیلی کسی نبوده‌ام و تا
این رفیق حقارت را مرا دیده چیزها بگوش من رسانیده که از الفاظ او کراهت داشتم
و با شما همراه شدم و نزد شما داخل کردم قسم بخدا که دیگر با او حرفی نطق نمیکنم

و باین جا می‌نشینم تا آنکه این مشغوف را از مهتر پیر بی کمینه رفتن آمد و با او گفت

از وقوع چنین امر در تو متحیرم که تو از تحت کفش [illegible] باز نمی‌اندیشم

خلاصه دست او را گرفته و کشیده در خانه بیرونش کردند و مجلس بسعادت نمودند

پس من هم بشوی کردم آن آورده کی را که جاریه تعزیز کرده بود از ضعف [illegible]

خویش بیخود آوردم پس آمد و بمن گفت ای در تو [illegible]

یک خصلتی هست گفتم آن خصلت چه باشد گفت اینکه نزد یک [illegible] کنی

و جز آن تو همیشه [illegible] باشد گفتم تا این کار را میکنم

و نزد او یک [illegible] و [illegible] بغیر [illegible] و [illegible] در هر حین و در هر

مرا طلب میکرد و [illegible] بر خبر من اطلاع یافت وقتی [illegible] که [illegible] جاریه [illegible]

و [illegible] خادم [illegible] را بمنزل خود آوردم و [illegible] وقت [illegible]

[illegible] رفتیم وقتی [illegible] گفت ای احمق تو [illegible]

[illegible] باز گفتم [illegible] گفت در این [illegible]

[illegible] کردم او را حاضر آورند [illegible]

قصه را [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت تو صاحب مروت [illegible] است

ا باید

و با [illegible] مروت [illegible] کرده [illegible] امر کرد تا بوده [illegible] و [illegible] فرمود

با آن خصلتش حقیر [illegible] دیگر [illegible] معاشرت [illegible] انتهی

از اشعار اوست این دو بیت است که جاریه در حضور [illegible] خواند [illegible]

اِذا رمتُ عنها سلوةً قال شافعٌ　مِنَ الحبّ میعادُ السلوِّ المقابرُ

سَتبقی لها فی مضمرِ القلبِ والحشا

سریرةُ ودٍّ یومَ تُبلی السرائرُ

[illegible] از آن معشوقه [illegible] و فراموش او را طلب [illegible] از علم [illegible]

گفت وعده [illegible] ترک معشوقه و فراموشی او [illegible] سعادت است [illegible]

از [illegible] آن معشوقه در [illegible] دل [illegible] و اسرار [illegible] باقی [illegible] روز [illegible]

[illegible] که [illegible] را [illegible] این شعر [illegible] گفت

این شعر از کیست [illegible] گفت [illegible] را [illegible]

او را حاضر کنند [illegible] گذشته بود [illegible]

[illegible] وقت [illegible] بطرف او [illegible] گفت [illegible]

[illegible] تا [illegible] نشست [illegible]

از گوینده این دو شعر استفسار کرد زبیر گفت احوص این دو شعر با لفظ است یزید
گفت در حق او چه کاری کرده شد زبیر گفت او در حبس است و حبس او دراز شده است
یزید امر کرد او را از محبس بیرون آرند و ~~[illegible]~~ در هایش کنند و چهار صد دینار
ماهیانه اجرای چنین کرده امیر از این امر احوص نزد یزید آمد و جایزه داد
و حبابه نیز جمیع درهم ها را به او بخشید و این مغنیه مذکوره جاریه یزید بن عبد الملک بود
حکایت مسرور خادم مخصوص هرون الرشید گفت وقتی هرون در غیر موقع و غیر
عادت قصد سواری کرد و گفتم ای امیر المؤمنین در این وقت کجا اراده دارید
گفت بمنزل ابراهیم موصلی این بگفت و رفت تا منزل ابراهیم موصلی رسید ابراهیم
از خانه بیرون آمد و هرون را دید ستم الاغ او را بوسید و گفت ای امیر المؤمنین
در مثل چنین ساعتی ظاهر شدید هرون گفت بلی شوقی [illegible] وارد شد
و حرکت کردم پس هرون پیاده شد و در طرف ایوان نشست و ابراهیم را
نشاند ابراهیم گفت ما استنباط میکنیم که قدری از شراب چیزی میل فرمائید
هرون گفت بلی ابراهیم طعامی حاضر آورد که مخصوص تهیه کرده بود خلیفه

قدری

قدری قلیل از آن طعام را دست زد سپس شرابی را خواست و ابراهیم [illegible]
حاضر بود ابراهیم گفت ای آقای من اجازه میدهی تو تغنی کنم یکنفر از کنیزکان تو تار را
بنوازند هرون گفت کدام جاریه ها تغنی کنند پس سه جاریه ابراهیم بیرون
آمدند صدر ایوان و در طرف او را گرفتند ابراهیم گفت آیا تمام این
جاریه ها یک دفعه بزنند یا یکی یکی بنوازند هرون گفت دو نفر دو نفر بزنند
و یکی یکی تغنی نماید مسرور گفت پس دو جاریه زدند و یکی از آن جواری بخواند و گفت

إِذَا دَعَا بِاسْمِهَا دَاعٍ لِيُحْزِنَنِي كَادَتْ لَهَا مُهْجَتِي مِنْ حُزْنِهَا تَقَعُ
لَوْ أَنَّ لِي صَبْرَهَا أَوْ عِنْدَهَا جَزَعِي لَكُنْتُ أَعْقِلُ مَا آتِي وَمَا أَدَعُ
لَا أَحْمِلُ اللَّوْمَ فِيهَا وَالْغَرَامَ بِهَا
مَا كَلَّفَ اللهُ نَفْسًا غَيْرَ مَا تَسَعُ

یعنی آن مغنیه نزد من محبت سکینه زنی که اسم آن معشوقه را ببرد یا نام سکینه
نزد من گفته شد که جان من از گفتن اسم او بسوزش عشق او از تن بیرون رود
اگر صبر و حوصله آن معشوقه را من داشتم یا جزع و بی قراری من در نزد او
بود هر آینه من ~~[illegible]~~ و خود بودم که چه چیز را بیاورم و چه چیز را

فرو نگیرد از من که در آن معشوقه ملامت مردم را تحمل نکنم و در عالم هر وجهی که ولع
من بدو تمام است چه از هیچ نفس تعلق نمیکنه مگر بقدر طاقت و وسعت
داشته باشد   پس جاریه دیگر این سه شعر را تغنی کرده و گفت

طرقتك زائرة فحيّ خيالها   بيضاء تخلط بالجمال دلالها
هل يطمسون من السماء نجومها   بأكفهم او يطمسون هلالها
شهدت من الانفال آخر آية
فاردتم بجالكم ابطالها

[illegible]

یعنی معشوقه زیارت کننده که از آن متردد و رود کرد لیکن خیال او را تحیت بگو
به زیارت تو او را محترم کرده است آن زیارت کننده سفید اندام است
که حسن و جمال غنج و دلال خود را مخلوط کرده است و حال آنکه یک از جمال
و دلال او برای فتنه عاشقان کافی بود آیا مردم ~~[illegible]~~ که منتهای جهد ایشان
نجوم را از آسمان محو کردند یا هلال آسمان را بکف خود نابود کنند
آخرین آیه سوره انفال شهادت بر این مطلب میدهد و شما بقدر مجال خود تان
میخواهید آن شهادت را ابطال نمائید

پس از آن

پس از آن جاریه دیگر تغنی کرد و این اشعار را بخواند

شطت سعاد و امسى البين قد ابدى   و اورثتك سقاما تصدع الكبدا
لما احتبالك اذ حث الرحيل بهم   وخلفوك غداة البين منفردا
لا استطيع لهم صبرا ولا جلدا   ولا ازال احاديثي بهم جددا

یعنی سعاد دور شد و دوری و جدائی ظاهر گردید و سعاد ناخوشی ها تو را میراث گذاشت که تو با شدت
وقتی کوچ کردن ایشان شد که مرا چه حقی فراهم بوده مانع حرکت ایشان نشد
آنها رفتند و ترا از برای روز با جدائی تنها گذاشتند من بر فراق ایشان طاقت صبر
ندارم و شدت و قوت تحمل ندارم و همیشه احادیث من با ایشان جدید است
مسرور گشت هارون از طرف ایوان برخاست و بصدر ایوان رسید و به دو جانب ایوان
عبور کرد و در شیبه آوازها را میشنید و شنیدن نغمه آن جاریه ها را که حکایت نمود
تا آنکه جاریه از صدر ایوان از جانب صفه با نغمه ای خوش تغنی کرد

يا مؤنس الزائر قد اعيت فوائده   اقبس بما شئت من قلبي بمقباس
ما اقبح الناس لي عيني و اسمجهم   اذا نظرت فلم انظرك في الناس

که آتش زنه را او عاجز دوخته چون اخگر آتش نشانده صحیح

یعنی این گیرانه آتش افروزنده آتش زنه او عاجز دوخته چون اخگر افروخته شده است

هر قطره از شراب یک جای با آلت آتش گیری از دل فی برگیرد بر دهان در چشم

چه لب را قلیح بدین پیشه در روی در میدان لطف کم دیگر در میان ایشان نمیم

و در هر دو آن از شتر نغمه ای آن جنت به طرب در آمد و آن آواز را مکرراً طلب کرد و در جایزه آن

عودت و رطل های شراب خورد و از این جاریه سؤال کرد که صانع و مخترع

این آهنگ چه کسی است جاریه از گفتن امساک کرد هارون الرشید او را نزدیک خود

خواند و از مخترع این آواز استفسار کرد جاریه خود را به عقب کشید هارون الرشید

امر کرد او را نزدیک آورند آنگاه جاریه چون آمد هارون الرشید مجدداً خبر داد آنچه بوده

پرسید و از صانع این آهنگ اطلاع داد پس چارخود را طلب کرد و سوار شد پس

به خانه ابراهیم موصلی توجه کرد و وکلفت برای تو حضرت رسانده خلیفه پس از این که

نزدیک بود که روح از بدن ابراهیم خارج شود آنگاه بعد از این که پس ابراهیم را

خواند و او را نزدیک و نقرت به خوب حیثیت در خانه گفته است

آنچه بوده جاریه محرمانه به هارون گفته و از صانع آن آهنگ خبر داده است آن بود

که مخترع این صنعت آهنگ علیه خواهر هارون دختر مهدی بوده است و این جاریه

جاریه او

[illegible]

جاریه علیه است و او این را از ابراهیم موصلی فرا گرفته است و این آهنگ را از ابراهیم

طرح کند تا او صحت و سقم آن را بگوید (حتی اگر جاریه در اینجا مخترع

آهنگ را هارون الرشید روز نمیخواست و خود را آن است و بعدا

هارون الرشید را به آن هم خواهری که طرب بر دارد و مخترع آهنگ شود جاریه

خود را نزد ابراهیم فرستاد)

این اشعار از ابو نواس است

دَعْ عنكَ لَومي فإنّ اللومَ إغراءُ وَداوِني بالّتي كانتْ هيَ الداءُ

صَفراءُ لا تنزلُ الأحزانُ ساحتَها لَو مَسّها حَجَرٌ مَسّتهُ سرّاءُ

یعنی ای ملامت کننده ملامت کردن مرا از عشق کمتر کن زیرا ملامت

چیز مرا بر حرص بیشتر وادار و مرا مداوا کن بآنچه که خود آن سبب

درد من شده است (مقصود خمر است که خود خمر سبب کسالت و خماری

شده ولی چون از آن باز نوشیده شود سبب رفع خمار و کسالت گردد)

یعنی مرا مداوا کن با شراب زردی که غم و اندوه در ساحت و عرصه آن

نازل نشود و اگر سنگ ساده است بر خورد در آن ساعت شادمان شد

و جوش ها سرایت میکند

لوطی

مِن كَفِّ ذاتِ حِرٍ في زِيِّ ذي ذَكَرٍ — لها مُحِبّانِ لوطيٌّ وزنّاءُ

قامَت بِإِبريقِها وَاللَيلُ مُعتَكِرٌ — فَلاحَ مِن وَجهِها في البَيتِ لَألاءُ

فَأَرسَلَت مِن فَمِ الإِبريقِ صافِيَةً — كَأَنَّما أَخذُها لِلعَقلِ إِغفاءُ

یعنی آن خمر از دست کسی بهم رسیده که صاحب کس باشد و در زی و کسوت پسران در آمده باشد
از برای چنین ساقی در مجلس دو صنف دوستدار است که یک نفر لوطی باشد
و دیگری هم دو یک نفر زانی باشد و در زمین همواره سیر کند چنین ساقی با ابریق
و ملک شراب خود را از برای سقایت برداشته در حالتیکه شب در نهایت
تاریک باشد پس از صورت آن ساقی در خانه درخشندگی و لألأ
ظاهر شود خانه را روشن کند پس چنین ساقی از دهان مینا شراب صافی بریزد
و بکار گیرد آن صافیه لطیفه عقل را در حال اخفاء باشد

رَقَّت عَلى الماءِ حَتّى لا يُلائِمُها — لَطافَةً وَجَفا عَن شَكلِها الماءُ

فَلَو مَزَجتَ بِها نوراً لَمازَجَها — حَتّى تَوَلَّدَ أَنوارٌ وَأَضواءُ

این شراب صافیه طوری بر آب رقت و لطافت دارد که آب ملایمت و نیک
با مخلوط شدن با آن از غایت لطافت ندارد و اگر این را مخلوط کنند
آب

آب از غایت شراب پنهان میماند پس اگر تو با شراب نور را ممزوج و مخلوط کنی
هم از غایت لطافت ممزوجت میکنند تا اینکه از آن دو نورها و روشنی تولید شود

دارَت عَلى فِتيَةٍ ذَلَّ الزَمانُ لَهُم — فَما يُصيبُهُمُ إِلّا بِما شاؤوا

فَقُل لِمَن يَدَّعي في العِلمِ فَلسَفَةً — حَفِظتَ شَيئاً وَغابَت عَنكَ أَشياءُ

این شراب دور زد بر جماعتی که زمانه برای ایشان ذلیل شده و زمان با ایشان نمیرسد
مگر باین طوریکه زمان را برای خود طلب کردند از برای کسیکه در علم ادعای فلسفه
بکند بگو که تو یک مطلب را دانسته ولی چیزها در انتهای مطلب دارد از تو
غایب شده است انتهی

و شاعر گفته است

كَعُصفورَةٍ في كَفِّ طِفلٍ يُهينُها — تَذوقُ مَرارَ المَوتِ وَالطِفلُ يَلعَبُ

فَلا الطِفلُ ذو عَقلٍ يَرِقُّ لِحالِها — وَلا الطَيرُ مَطلوقُ الجَناحِ فَيَهرُبُ

یعنی مثل گنجشکی هستم در دست طفلی که آن گنجشک را ذلیل میکند و آن گنجشک
تلخی مرگ را میچشد در حالتیکه آن طفل بازی میکند پس نه آن طفل صاحب
عقل است که بحال گنجشک رقت کند و نه آن گنجشک پرنده است با بالهای خود
از دست آن طفل بگریزد

بیهقی در شعب روایت از مالک بن دینار کرده است که مالک گفته است که
دیدم گنجشکی را در این زمان پیش مردی است که دامی نصب و گسترده بود گنجشک
بیامد و نزدیک دام نزدیک شد و بنزد صیاد گفت که بر تراب نشسته است و در خاک آغشته
و پنهان شده پس صیاد گفت بجهت تواضع و فروتنی این کار کرده ام باز گنجشک گفت
از چه جهت منحنی و خمیده است قدت صیاد گفت از کثرت عبادت و تعظیم خمیده شده ام
باز گنجشک گفت این حبه چیست که در دهن تست صیاد گفت این دانه را
از برای روزه داران مهیا کرده ام پس از زمانی که گنجشک حبه را اخذ کند دام
گردن گنجشک را بگیرد و گنجشک فریاد برآرد بعد از آن عصفور گفت اگر عبادت انطور
مکاران را خفه کند پس در امروز خیری در این عبادت نیست انتهی

فائده شافعی گفت چهار چیز است که جماع را زیاد میکند یکی خوردن گنجشک
دیگر خوردن اطریفل و دیگر خوردن پسته و دیگر خوردن ترتیزک است
و چهار چیز است زیاد کننده عقل است ترک فضول و زیادی از سخن گفتن
و مسواک کردن و مجالست ~~[illegible]~~ با صلحا داشتن و عمل بعلم کردن

و چهار چیز ا

و چهار چیز است که بدن را تقویت میکند خوردن گوشت و بوئیدن چیزهای
خوش بو و زیادی غسل بغیر جماع است و پوشیدن کتان و چهار چیز است
که بدن را لاغر میکند کثرت جماع و کثرت هم و غم و کثرت نوشیدن
آب ناشتا و ~~[illegible]~~ و کثرت خوردن ترشیها انتهی از عرف عین
ابن خیاط که بر مهدی خلیفه ورود کرد و او را مدح کرد خلیفه امر کرد که پنجاه هزار
دادند پس ابن خیاط استدعا کرد که مهدی اذن بدهد تا او دست مهدی را ببوسد مهدی
اذن داد که دست او را ببوسد و از حضور خلیفه بیرون آمد هنوز بدر دیوانخانه
نرسیده بود که ابن خیاط پنجاه هزار تومان را بجز او و جمعه ~~[illegible]~~ طلب صدقت
بخشید و جمیع مال را پراکنده ساخت در این کار ملامت کردند و گفتند سبب مردم
واقع شد او این ابیات را در عذر کار خود و کثرت جود مهدی انشاد کرد

لمستُ بکفّی کفّه ابتغی الغنی ولم ادرِ انّ الجود من کفّه یعدی

فلا انا منه ما افاد ذوو الغنی

افدتُ واعدانی فاتلفتُ ما عندی

مقصود شعر آنکه من دست خود با دست مهدی مصافحه و لمس کردم و در نظر داشتم
که طلب غنا و ثروت کنم و ندانستم که لمس دست من بدست او مرا

بعد دو منزل در بیت وردی آمد فی هر مره دیدم بخشم و حال آنکه بخشش هر بار
غذا را نگرفتم ولکن یوسف فی دست او را تلف کرد هر مرتبه نزدیک
بود این شعر را از وی نزد مهدی روایت کردند او را خوش آمد لکن بود
که از برای او پنجاه هزار درهم بفرستند انتهی

بعض از شعرا در امر دعوی این بیت را نغز گفته‌اند

أَقُولُ لِمُقْلَتَيْهِ حِينَ نَامَا … وَسِحْرُ النَّوْمِ فِي الْأَجْفَانِ يَسْرِي

تَبَارَكَ مَنْ تَوَفَّاكُمْ بِلَيْلٍ
وَيَعْلَمُ مَا جَرَحْتُمْ بِالنَّهَارِ

بر دو مقلهٔ چشمان آن معشوق در زمانی که میخواهند بگویم در حالی که
خواب در مژگان او سرایت میکند فرموده باد خدا که بمیراند شما را در شب
بمیراند و بخواباند در حالتی که میداند که در روز نگاه چه جراحتها به دلهای عشاق
کردند که شما را بخواباند که میخواهند مردم را از جراحت نگاه محفوظ دارد

شرح حال امام احمد بن حنبل و مناقب او از بغداد است

این امام چهارم ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت است در سنهٔ دویست و چهل و یک هجری
وفات کرد

وفات کرد

وفات کرد هشتصد هزار مرد و شصت هزار زن در تشییع جنازهٔ او حاضر بودند
و روز وفات او بیست هزار نفر از یهود و نصاری و مجوس اسلامیان شدند
مترجم گوید (العهدة علی الراوی) . . . . . .

امام نووی در کتاب تهذیب الاسماء و اللغات گفته است که متوکل امر کرد که تقدیر کردند مواضعی را که مردم
بر امام احمد بن حنبل نماز گذاشته از قبیل کنند و تخمین در آوردند چند نفر از مردم در نعش او
نماز کرده‌اند آن زمین را که [illegible] سنجیدند میزان عدد نماز گزاران به دو هزار هزار
و پانصد نفر رسید و چهار کرور و پانصد نفر باشد مترجم گوید (العهدة علی الراوی) امثال
این اخبار را ضعیف است آنها را شیوخ افسانه‌ها بیان کرده‌اند و در قدیم ایام شهرت و مخلوط شده است
و اهل بیت کردند جمعیت داشته باشد تا چهار کرور آن نماز گزاران حاضر شوند
و تقلید از آن است فی تخمین مردم اهل الارض نشده‌اند و راه آن هم منحصر است
که فوراً نماز این نعش حاضر شوند در اخبار زیاده خلق دروغ وار ضعیف و اغراق
بسیار است خلاصه امام نووی میگوید که در روز وفات احمد مسلمین و یهود و نصاری
و مجوس محزون شدند محمد بن خزیمه گفت وقتی که خبر فوت امام احمد بن حنبل رحمه الله علیه
به من رسید بسیار محزون شدم او را در خواب دیدم که به تبختر در رفتن جلوه‌گری میکند

می‌گفتم ای ابا عبدالله این چه رفتن است که تو داری گفت این گونه راه رفتن
راه رفتن خدام است در دار السلام می‌گفتم خدا با تو چه کرد گفت مرا آمرزید
و تاجی بر سرم گذاشت و نعلین از زر برپایم پوشانید و گفت ای احمد این تفضل من
در حق تو بسبب قول تست که گفتی قرآن کلام من غیر مخلوق است پس از آن باز
خدای تعالی گفت ای احمد مرا بخوان بآن ادعیه که از سفیان ثوری رسیده و تو در دار دنیا
بآن دعوات مرا میخواندی پس من گفتم یا ربّ اسألك بقدرتك
على كلّ شيءٍ ان لا تسألني عن شيءٍ واغفر لي كلّ شيءٍ پس خدای تعالی
گفت ای احمد این بهشت است و در آن داخل شو

بعضی از شعرا در رباعیه تاریخ وفات ائمه اربعه که نعمان امام ابوحنیفه و امام مالک
و امام شافعی و امام احمد بن حنبل باشد با تاریخ مولد و مقدار عمرشان شعری
سروده لهذا که لفظ اول سنه ولادت و لفظ ثانی سنه وفات و لفظ ثالث
مقدار عمرشان است و آن شعر این است

تاریخُ نعمانٍ یکن سیفٌ سطا — ومالكٍ فی قطع جوفٍ ضبطا
والشافعی صین ببرّ ندٍ — واحمدٌ لسبقِ امرٍ جعدٍ

نحنُ

نحنُ على ترتيب نظم الشعرِ — ميلادُهم فموتُهم فالعمرُ

میبینیم که این مصرع را توضیح میکنیم که بقیه معلوم شود میگوید (تاریخ
نعمانٍ یکن سیفٌ سطا) (یکن) بعدد حساب ابجد سنه
ولادت نعمان که امام ابوحنیفه است در سنه هشتاد هجری بوده است و عدد
سیفٌ صد و پنجاه بوده است پس امام ابوحنیفه در سال صد و پنجاه هجرت
بوده است در حضرت عمر امام ابوحنیفه هفتاد سال میشود که
شاعر بلفظ (سطا) تعبیر کرده است که (سطا) هم در عدد
هفتاد میشود و بر همین منوال سایر تاریخها را در این اشعار
قیاس باید کرد که تاریخ ولادت و وفات و مقدار عمر ائمه اربعه معلوم شود
لکن این بنده که مترجم این اشعار است مصرع ثانی را که در تاریخ ولادت
و وفات و مقدار عمر امام مالک است غلط یافت و هرچه خواستم تصحیح
کنم نتوانستم و نسخه‌های کتاب متعدد موجود صحت و سقم شعر معلوم شود
لهذا مصرع ثانی را عیناً بآن طور که بود ضبط این ترجمه کردم
ولی از تصحیح آن عاجز شدم هرگاه کسی بعد از این نسخ متعدده یافت

این مصرع را التصحیح که شاعر در مادهٔ تاریخ ولادت و وفات و مقدار
عمر مالک این مصرع را میگوید   ومالکٌ فی قطع جوفٍ ضبطا
قطع که بترتیب شعر سنهٔ ولادت است عددش بیشتر از جوف است
که از برای وفات معین شده است عدد (ضبطا) هم اینجا
بمقدار عمر [illegible] لیکن در این مصرع در کتابت تصحیف و تحریف شده است
والا شاعر چنین غلط فاحش بکار نمی اورد و من محض بصیرت آن زمان
سنهٔ ولادت و وفات مالک را از روی وفیات الاعیان
ترجمه کرده در اینجا مینگارم که هرکس بتواند این مصرع را التصحیح کند
و هی هذه   ابن خلکان میگوید که ولادت مالک در سنه نود و پنج هجری بوده است
و در ماه ربیع الاول در سال صد و هفتاد و نه وفات کرده است ~~[illegible]~~ پس او هشتاد و
چهار سال زندگانی کرده است   واقدی گفته است که مالک وفات کرد و او را
نود سال بوده است ابن فرات در تاریخ خود که ~~[illegible]~~ سال بسال مرتب شده است
گفته است که مالک بن انس اصبحی ده روز که از ربیع الاول سنهٔ
صد و هفتاد و نه هجری گذشته بود وفات کرد و بقولی در سنهٔ صد و هشتاد و
هشت

هشت هجری وفات کرده است و بقولی مالک در سنه نود هجری ولادت
یافته است   سمعانی در کتاب انساب در ترجمه اصبحی گفته است که مالک بن
انس اصبحی در سنهٔ نود و سه یا نود و چهار متولد شده است والله اعلم بالصواب انتهی
اختلافات اقوال را در ولادت و وفات مالک بن انس بطوریکه ابن خلکان
روایت کرده بود نگاشتم و مصرع شعر مذکور موافق [illegible] این شعر را
بغلط ضبط کرده اند [illegible] که وفات مالک بن انس در سنهٔ
صد و هفتاد و نه معلوم است که لفظ قطع در این مصرع موافق این عدد است
~~[illegible]~~ و در این مصرع لفظ قطع ~~[illegible]~~ مصحف و محرف [illegible]
[illegible] لفظ دیگر شده است

و همچنین در تاریخ وفات ائمهٔ خمسه که محدث و جامع اخبار نبوی اند بعض از شعرا در یک
بیت مادهٔ تاریخ ساخته اند که [illegible] رحمهم الله و آن پنج نفر محدث یکی امام ترمذی
دیگر ابو داود و یکی امام مسلم و یکی نسائی و دیگری امام بخاری است و آن شعر این است

اذا رمت الحديث فلن تجنس   ملكن مثل المشافه في الحياة
تعطر [illegible] ما وحق لشيخ
سنو المحدث للوفاة

بنابرین مطلب این است که تاء و ~~سر~~ تغطّی اشاره بنام ترمذی است
و عدد عطر ~~صدیات~~ تاریخ وفات او است که دویست و هشتاد و نه شود
و دال در رعه اشاره بابی داود است و عدد رعه دویست و
هفتاد و پنج است از تاریخ وفات او حکایت میکند و میم (مادحق) اشاره
بمسلم است و ادحق اشاره بتاریخ وفات او است که جمع عدد دویست
و شصت و یک است و نون (نشج) اشاره بنسائی است
و عدد شج مطابق بعدد سال وفات نسائی است که در سیصد و سه
هجری واقع شده است و باء (بنوی) اشاره ببخاری است و عدد
(نوی) دویست و پنجاه و شش است مطابق بسال وفات بخاری
شود والله اعلم   این منه علامه محقق فضل الله ملک مترجم اعلام الناس است
که در شرح حال ابوحنیفه و مالک و شافعی و احمد بن حنبل بر همه کس
معلوم است لهذا از خود شرح حال ایشان ننگاشتم ولی ائمه خمسه
که مذکور شد و جامع اخبار رسول اند لهذا قدری درین زمینه بشرح
شرح حال

شرح حال ایشان مجهول است و همه کس از مراتب ایشان آگاهی ندارد
لهذا من از ترجمه کردن عبارات بعض کتب مختصر در شرح حال
هر یک از این علماء خمسه در کلام مزید بر اطلاع فارسی زبانان
گردد و هر انچه از این ائمه خمسه نزد اهل سنت معتمد و موثوق
و در علم و فضل در عالم که امام نسائی که از شیعیان است از جمله
این پنج نفر است و اسم تقدیم امام نسائی باعث شده که
شرح حال این پنج نفر ائمه مذکور شد پرداختم والله در ترجمه کتاب
اعلام الناس وضع من بر این بود که از خود شرح حال ولایت تعالی
ندهم
~~بر اهل سنت نفس و اعتراض دارم ولی محقق رکن~~
~~بعضی قدر از سید ملک صفوت لهم است و چون از معارضه و اختلاف~~
~~در اشتراط از بزرگان اهل سنت که در ملف در شرح رفته است~~
~~اجتناب دارد و چون امام ترمذی قدر از سید ملک صفوت~~

~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ اینکه صریح و صحیح بگویم
و شیعه‌ها سنی و سنی‌ها شیعه محض احترام رعیت خودشان لازم دانسته‌اند به هر دو
احترام و اظهار موافقت داشته باشند در باطن بطور عقیده‌ها هم مغایر باشند
ولی در ظاهر با هم اظهار کنند که متفق در دین و دولت ایشان باشند
و شرح حال هر یک از علمای عجم و مشاهیرشان مذکوره از قرار ذیل است
در این مبحث از اسامی کتب ترجمه کرده و در آنها لقب‌های ایشان را برنگارد

امام ترمذی کنیه او ابوعیسی و نامش محمد بن عیسی بن سورة بن موسی بن الضحاک
السلمی ضریر بوغی ترمذی است و او از حفاظ مشهور است و یکی از ائمه حدیث است
که به او در سایر فنون اقتدا میکنند و تابع روایات ایشان میشوند و کتاب جامع
و علل را او تصنیف کرده است و او ضرب المثل شده است و امام ترمذی
شاگرد

شاگرد ابی عبدالله محمد بن اسمعیل بخاری است و نزد بعضی از شیوخ محمد بن اسمعیل
بخاری نیز در تلمذ شرکت داشته است مثل قتیبة بن سعید و علی بن حجر و ابن
بشار و غیر ایشان و امام ترمذی سیزده شب که از ماه رجب گذشته بود در شب
دوشنبه سنه دویست و هفتاد و نه وفات کرد و وفات او در ترمذ واقع شد
و سمعانی گفته است که امام ترمذی در قریه بوغ در سنه دویست و هفتاد و نه
وفات کرد و سمعانی او را در کتاب انساب در نسبت بوغی ذکر کرده است
و بوغ بضم باء و سکون واو و غین قریه‌ایست از قرای ترمذ در شش فرسخی
و ابن خلکان در ترجمه حال ابی جعفر محمد بن احمد فقیه شافعی که او ترمذی معروف است
ترمذ را بلفظ ضبط کرده و بکسر سمعانی در نسبت ترمذی گفته است
که این نسبت بشهر قدیمی است که در طرف نهر بلخ واقع شده است که آن نهر را
جیحون میگویند و مردم در اعراب این کلمه اختلاف دارند بعضی تا را مفتوح میکنند
و بعضی تا و را مضموم میدانند و بعضی بکسر تا و میم میخوانند و متداول این است
که اهل این شهر ترمذ را بفتح تا و کسر میم میخوانند و الفاظ مکرره از قدیم
میدانم بکسر تا و میم صحیح است و اهل معرفت بضم تا و ضم میم میخوانند

و هر یک در ادعای خود معنیی که لائق است ازبرای این لفظ دارند و این خلاف نمیکند

مر انتساب صحیح را این شهر را دیده‌اند پرسیدم که آیا ترمذ در ناحیهٔ خوارزم است

یا در ناحیهٔ ماوراء النهر گفتند ترمذ در عرف جمع ماوراء النهر محسوب میشود

ابو داود احمد سلیمان بن اشعث بن اسحق بن بشیر بن شداد بن عمرو بن
عمران ازدی سجستانی است یکی از ائمهٔ حفاظ حدیث و علم و علل حدیث است
در نسک و صلاح درجهٔ عالیه داشت شهرهای بسیار را طواف کرد و از علمای عراقین
و خراسانیین و شامیین و مصریین و حرمین حدیث اخذ کرده و بنگاشت
و کتاب سنن را در قدیم جمع کرد و آن کتاب را بر امام احمد بن حنبل عرضه داشت
احمد کتاب او را نیکو شمرد شیخ ابو اسحق شیرازی در طبقات الفقهاء او را از جمله
اصحاب امام احمد بن حنبل شمرده است ابراهیم حربی گفته است زمانی که ابو داود
کتاب سنن را تصنیف کرد ازبرای ابی داود نرم شد حدیث چنانکه آهن
ازبرای داود نبی نرم گردید و ابو داود میگفت از حضرت رسول الله صلی الله علیه
و آله پانصد هزار حدیث نوشتم و از آن پانصد هزار حدیث انتخاب کردم
احادیثی را که این کتاب سنن متضمن آن شده است و در آن کتاب چهار هزار و

هشتصد حدیث

هشتصد حدیث جمع کردم و حدیث صحیح و چیزی که شبیه بصحیح است و ازبرای انسان
و در دینش کافی است ذکر نمودم و این چهار حدیث از آن احادیث است
حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده‌اند یکی از آنها (الاعمال بالنیات)
دیگر (مِنْ حُسْنِ اسلامِ المرءِ تَرْكُهُ ما لا یعنیه) دیگر قول آنحضرت است
که فرموده‌اند (لا یکونُ المؤمنُ مؤمناً حتّی یرضی لِاَخیه ما یرضاهُ
لِنَفْسِه) دیگر این حدیث است که فرموده‌اند (الحلالُ بَیِّنٌ والحرامُ
بَیِّنٌ وَ بین ذلک اُمورٌ مشتبهاتٌ) سهل بن عبد الله تستری
با ابی داود وارد شد با ابی داود گفتند این سهل بن عبد الله است بزیارت تو
آمده است ابو داود با وی ترحیب گفت و جا باز کرد و او را نشانید بعد
سهل بن عبد الله گفت ای ابا داود مرا بتو حاجتی است ابو داود گفت چه
چیز است آن حاجت تو سهل گفت حاجت خود را میگویم تا اینکه حاجت را
در صورت امکان بر می‌آورم ابو داود گفت در صورت امکان حاجت
تو را بر می‌آورم سهل بن عبد الله گفت زبان خود را که از حضرت رسول صلی الله
علیه و آله حدیث گفته‌ای بیرون بیاور تا ببوسم ابو داود زبان خود را

بیرون آورد سهل بن عبدالله اُو تستری ولادت ابوداود در سنه دویست و
دو بوده است و کراراً ببغداد آمده است ولیکن از آن بصره نازل شده و در آنجا
ساکن گشته است و روز جمعه بنصف شوال در سنه دویست و هفتاد و
پنج وفات کرده است

(سجستانی) بکسر سین مهمله و جیم و سکون سین ثانی و فتح تاء دو نقطه بعد از تاء
الف و نون است این نسبت بسجستان اقلیم مشهور است و بعضی گفته اند
که این نسبت بسوی سجستان یا سجستانه است که از دهات بصره میباشد

مسلم

مسلم کنیه اش ابو الحسین است پسر حجاج بن مسلم قشیری نیشابوری است صاحب
کتاب صحیح است صحیح مسلم معروف است مسلم یکی از ائمه حفاظ حدیث و بین
محدثین علم بوده است بحجاز و عراق و شام و مصر رفت و از یحیی بن یحیی
نیشابوری و احمد بن حنبل و اسحق بن راهویه و عبدالله بن مسلمه قعنبی و غیر ایشان
سماع حدیث کرد و جماعتی از او روایت نمودند و چندین بار ببغداد قدم گذاشت
و اهل بغداد از وی او روایت حدیث کردند و آخر ورود او ببغداد در سنه
دویست و پنجاه و نه بوده است و امام ترمذی از او روایت کرده است و او را ثقه

ثقه

محدثین بوده است محمد ماسرجسی گفته است از مسلم بن حجاج شنیدم میگفت
این کتاب مسند صحیح خود را از سیصد هزار حدیث مسموعه تصنیف کردم و ابوعلی
نیشابوری حافظ در باره مسلم گفته است در زیر آسمان صحیح تر از کتاب مسلم
در علم حدیث کتابی نیست خطیب بغدادی گوید که مسلم از محمد بخاری که یکی
از ائمه خمسه حدیث است حمایت میکرد و مرافعه مینمود تا اینکه سبب شد
مابین بخاری و محمد بن یحیی ذهلی وحشت و مناقشه واقع شد و ابوعبدالله محمد
ابن یعقوب حافظ گفته زمانی که بخاری نیشابور را وطن خود قرار داد
مسلم زیاد از اندازه بنزد بخاری آمد و شد میکرد و ارادت میورزید
چون بین محمد بن یحیی و بخاری در مسئله لفظ و مخلوق بودن کلام خدا مناقشه
و مشاجره واقع شد و محمد بن یحیی مردم را منع از آمد و شد بسوی بخاری کرد
از آنکه بخاری قائل بمخلوق بودن و حدوث کلام خدا بود تا آنکه بخاری
از نیشابور بسوی بخارا هجرت کرد و معلوم است که در این محنت و بلیت اکثر
مردم از بخاری انقطاع و دوری گرفتند مگر مسلم که او از زیارت و ملاقات
بخاری تخلف نکرد تا اینکه بمحمد بن یحیی اعلام داده شد که مسلم بن حجاج

هنوز بر مذهب و عقاید بخاری باقی است و او در حجاز و عراق با بزرگان

فتنه عجیب در مردم واقع شد و با اینکه از بخاری بازگشت نکرده و عدول

نجسته است پس از روزی که محمد بن یحیی برای افاضهٔ علوم در مجلس نشسته

و در اثنای مجلس این حرف گفت ایها المردم آگاه باشید هر کس به حروف لفظ و کلام نحوی بگوید

با او حلال و گوارا نیست که در مجلس ما نشیند پس مسلم عبا بر سر کشید

در جلو روی تمام مردم برخاست و از مجلس محمد بن یحیی خارج شد

و هر چه را که از محمد بن یحیی روایت کرده و نوشته بود جمع کرد

در پشت حمال گذاشت و آن روایات را به سوی محمد بن یحیی فرستاد

و وحشت و دهشت بین آن دو بزرگ گشت و مسلم از زیارت

و ملاقات محمد بن یحیی تخلف کرد و مسلم مذکور شب روز یکشنبه

وفات کرد و در نصرآباد نیشابور مدفون است و در روز دوشنبه

پنج روز یا شش روز از ماه رجب باقی مانده سال دویست و شصت

و یک باقی مانده بود مدفون شد و عمر او پنجاه و پنج سال بود در بعضی

کتب

کتب چنین دیدم که نوشته‌اند ولیکن امری از حفاظ را ندیدم که ضبط مولد و مقدار

عمر او را تعیین کرده باشد و همه کس اجماع بر این کرده است که مسلم بعد از سنه

دویست هجری ولادت یافته است و استاد و شیخ ما تقی الدین ابو عمرو عثمان

معروف به ابن الصلاح مولد مسلم را ذکر نکرده و ظن غالب من این بود که ابو عمرو

ابن الصلاح گفته است که مسلم در سنه دویست و دو ولادت یافته است

لکن من در صدد تحصیل مطلب برآمده حتی ابن الصلاح را در این باب کشف

کردم پس دیدم که مسلم در سنه دویست و شش هجری بعرصهٔ ظاهره وجود

یافته است ابن الصلاح این مطلب را از کتاب علماء الامصار نقل کرده است

و مصنف حاکم ابی عبد الله بن بیع نیشابوری حافظ است ولی بر کتاب

ابی عبد الله از آن کتاب نقل ولادت کرده است مطلع و واقف شدم

و آن نسخه را که از آن نقل عبارت کرده است مالک شدم و آن نسخه

در ملک او نبوده و بعد از وفات در ضمن ترکهٔ او فروخته شده است و به من

رسیده است ولی مالک آن نسخه شدم و صورت آن عبارت را که

گفته است این است که مسلم بن حجاج در نیشابور وفات کرد

در ماه ... از هجرت رجب الفرد سنه سیصد و شصت و یک پنجم روز
باقی مانده بود و او دارای هشتاد و یک سال بوده است پس ولادت او در سال
دویست و هشتاد بوده است و خدای تعالی اعلم است تا اینجا ترجمه اقوال
ابن خلکان است که در وفیات الاعیان [illegible] و بعد بر آن گفته است
محمد بن یحیی ... شرح آن مدت شاهد نیست انتهی

چون وفات او
رجب سنه رجب
الفرد
[illegible]

(نسائی) کنیه‌اش ابو عبد الرحمن است و اسمش احمد بن علی بن شعیب
ابن علی بن سنان بن بحر النسائی است که حافظ است و در حدیث امام عصر
خود بوده است و کتاب سنن در حدیث از او است و او ساکن شد مصر را
و تصانیف او در آن منتشر شد و مردم از او اخذ حدیث کردند محمد بن اسحق
اصبهانی گفته است از مشایخ خود بمصر شنیدم که گفتند ابو عبد الرحمن
نسائی در آخر عمر خود از مصر مفارقت و هجرت کرد و بسوی دمشق
رفت مردم از او ~~[illegible]~~ از معاویه و چیزی که در فضل
معاویه روایت شده بود سؤال کردند نسائی در جواب گفت

گفت

گفت آیا راضی نیست معاویه که سر بسر و یکسان با دیگران باشد توقع تفضیل دارد
و در روایت دیگر آن است که چون از نسائی از فضائل معاویه سؤال کردند
گفت نمی‌دانم در فضائل معاویه چیزی مگر این حدیث (لا اشبع الله بطنك)
که در باره او ضبط شده است ~~که معاویه بخیل بود بقسمی که ...~~
~~... با طعام ... و نمی داشت ...~~
~~... اگر در ... معاویه ... ضد اسلم ...~~
~~... معاویه ...~~
~~... ایشان ...~~ ونی که راه تشیع میرفتند مردمان بجهة اظهار تشیع او
او را در بغل گرفته از مسجد بیرون میکردند و در روایت دیگر است که
او را میکوبیدند و لگد بر بیضتین او زدند او بر مکه رسانیده شد و در آنجا مرد
حافظ ابو الحسن دارقطنی گفته است که چون نسائی در دمشق بمحنت
رسید و به آن شکنجه بعضی جنایت بر او وارد آمد گفت مرا بسوی مکه
روانه دارید پس بسوی مکه رسانیده شد و در آنجا مرد و او بین صفا و مروه
مدفون گشت و وفات او در ماه شعبان سنه سیصد و سه بجری بوده است

(که عبارت لا اشبع
الله بطنك اشاره
بنفرین حضرت رسول صلی الله
علیه و آله است درباره
او و او هم بهمین جهة
زیاد اکول بود
و سیر نمی‌شد)

حافظ ابونعیم اصفهانی گفته است وقتی که در دمشق نسائی را آزار کردند
و با لگد زدند و در آنجا مرد و لیکن بر دیگر نعش او حمل و نقل شد و نیز ابونعیم گفته
که نسائی کتاب خصائص را در فضیلت علی بن ابی طالب علیه السلام
و اهل بیت سلام الله علیهم تصنیف کرد و اکثر روایت او در آن کتاب
از احمد بن حنبل بود پس مردم باو گفتند که چرا کتابی در فضیلت
علی بن ابی طالب تصنیف کردی آیا در فضایل صحابه رضی الله عنهم
کتابی تصنیف نمیکنی او در عذر این مطلب که او را متشیع میدانند
گفت مردم از اعتقاد [illegible] عدول [illegible] ولی چون داخل دمشق
شدم دیدم که اکثر مردم از علی بن ابی طالب منحرف هستند لهذا این
کتاب را در فضیلت او نوشتم و اراده کردم که خداوند ایشان را که
منحرف از علی بن ابی طالب علیه السلام را باین کتاب هدایت
کند و این نسائی که از زهاد بود یک روز روزه میگرفت و یکروز افطار میکرد
داد

داد و کثرت جماع موصوف بود ابو القاسم [illegible] حافظ معروف
بابن عساکر دمشقی گفته که [illegible] نسائی چهار زوجه معقوده داشت
که برای ایشان تقسیم لیالی کرده بود که هر شب نزد یکی بسر میبرد ولیکن کنیزکان
و سراری هم اکثر هم داشت که با ایشان بعضی اوقات شب بسر میبرد
دارقطنی گفته که نسائی در دمشق بمحنت مبتلا شد و درک شهادت کرد
در روز دوشنبه سیزده شب از ماه صفر سیصد و سه هجری گذشته بود
[illegible] در مکه و بقولی در رمله از ارض فلسطین وفات نمود
و ابوسعید عبدالرحمن پسر احمد پسر یونس صاحب تاریخ مصر در تاریخ خود
گفته است که ابوعبدالرحمن نسائی در زمان قدیم بمصر آمد و امام
در حدیث بود و در آن شهر ثقه و ثابت و حافظ در روایت
حدیث و ملیه شد و بیرون شدن او از مصر در شهر ذی القعده سال
سیصد و دو بود و فی [illegible] (یعنی ابن خلکان)

کتاب خود در مسودات و یادداشتهای تاریخی خود دیدم که مولد
آن که در شهر بخارا در سال ... و پنجم ... و چهار محرر
بوده است و معنی اسم از حقیقت حال چنین است ولیکن
آن که بخارا بضم باء و زبر شین مهمله بعد از شین
همزه ... بوده است و اهالی شهر بخارا ... بوده است که از آنجا
جاهای از اعیان بیرون آمده انتهی کلمه ... از این
منشآت ترجمه الکمالیه یعنی علامه محمد افندی ... در سنه
هزار و سیصد و ... محرر ... ترجمه ... است
... این شهر که در قرآن ... اسم معروف است
و در شرح ... تمیز ... است
اسم این شهر تغییر نکرده است انتهی

بخاری

بخاری امام بخاری کنیه اش ابوعبدالله و نامش محمد پسر ابی الحسن اسمعیل
پسر ابراهیم پسر مغیره پسر بردزبه جعفی است ... گفته است
و صحیح بردزبه بردزبه است بفارسی دال و امام بخاری را جعفی
میگفتند یعنی بسبب علاقه ولاء اجداد امام بخاری را طایفه
جعفی که از قبایل عرب است منسوب میکردند
توضیح مطلب آنکه عرب در صدر اسلام طایفه عجم را عبید خود قرار میدادند
لهذا هر طایفه را ... که شهرها را عجم مفتوح میکردند اهالی آن شهر را عبید و اماء
خود قرار میدادند و هر کس که یکی طایفه از عرب ... آنها منسوب
بآن طایفه میکردند چنانکه جد اعلای بخاری مغیره اول کسی است که اسلام آورده
و طایفه جعفی منسوب شده است و موالی یعنی غلام طایفه جعفی شده است و الا
اصلاً جعفی نیست و از عجم و از اهالی بخارا بوده است بروم بر مطلب بخاری حافظ
و امام در علم حدیث است و یکی از ائمه حدیث است صاحب جامع صحیح و تاریخ ...
در طلب کردن حدیث نزد اکثر از محدثین شهرها رفته است و بخراسان
و بلاد جبال و شهرهای عراق و حجاز و شامات و مصر حدیث اخذ کرده ...

و او ببغداد قدم گذاشته در حالیکه اهل آن شهر بدور او اجتماع و احتفال کرده
بفضل او اعتراف نمودند و بشهادت و علم او در علم روایت و درایت
منفرد است ابو عبد الله حمیدی در کتاب جذوة المقتبس و خطیب در تاریخ
بغداد حکایت کرده است که چون بخاری ببغداد آمد اصحاب حدیث
خبر آمدن او را شنیدند و بدور او اجتماع کردند و بقصد امتحان او صد حدیث را
پس و پیش کرده متن و اسناد حدیث را قلب کردند و متن
این سند را در متن حدیث دیگر ~~با~~ بسند دیگر قرار دادند و این صد حدیث را
بده نفر تقسیم کردند که هر نفری ده حدیث مقلوبه داشته و باین ده نفر
گفتند که در فلان روز در موعد مجلس او حضور یافته تا حاضر شده
و این احادیث را بر امام بخاری القا کنند که درجه احاطه و اطلاع او را
بدانیم زمانی که این مجلس منعقد شد جماعتی از اصحاب حدیث
از اهل خراسان و غیر خراسانی از بغداد و غیره حاضر شدند وقتی که
مجلس بحد خود منعقد شد یک نفر از آن ده نفر به پیش بخاری رفت
واز او سؤال

واز او سؤال از آن ده حدیث کرد بخاری گفت نمیدانم ~~و از او~~
~~احادیث القاء داشتم~~ و از این حدیث اطلاعی ندارم باز آمد و سؤال
از حدیث دیگر کرد بخاری گفت این حدیث را نمی‌شناسم پس همواره
آمد و یک یک حدیث را بعد از حدیث دیگر بخاری القا میکرد و او میگفت
معرفتی در این حدیث ندارم تا آنکه آمد و از عرضه داشتن ده حدیث
مقلوبه خود فارغ شد و بخاری سخنی نگفت جز نمیدانم پس فقهائی که در مجلس
حاضر بودند بعضی از ایشان ببعضی دیگر نگاه و توجه کرده و میگفتند این مرد
با فهم و مدرک است که این احادیث مقلوبه را رد کرد و بعضی از ایشان
ضد این مطلب را گفته حکم بر عجز و تقصیر و عدم تتبع بخاری در احادیث
کردند پس مردی دیگر از آن ده نفر پیش آمد آن ده حدیث مقلوبه را به بخاری
القا کرده وی در جواب هر حدیث (لا اعرفه) میگفت تا آنکه
شخص سیم و چهارم تا دهم پیش آمده هر یک ده حدیث مقلوبه خود را
عرضه داشته و بخاری جز (لا اعرفه) چیزی دیگر نمیگفت

چون بخاری دانست که آنها از القای احادیث جمیع مقلوب فارغ شدند بسوی
شخص اول از ایشان توجه کرده و گفت اما حدیث اول تو در تلفظ عبارت
چنین بوده است و حدیث ثانی و ثالث و رابع تا عاشر سائر ایشان چنین
و چنان بوده است و متن هر حدیثی را بسوی اسناد حقیقی واصلی او رد کرد
و هر اسناد حدیثی را بمتن اصلی رد نمود و در باره آن ده نفر دیگران هم
همین رفتار را کرد متون تمام احادیث را کلاً باسانید آن راجع ساخت
و اسانید صحیحه آن احادیث را بمتون آن رد کرد پس مردم اقرار آوردند
که او حافظ احادیث است و بفضل او اذعان کردند ابن صاعد وقتی که
میخواست نام بخاری را ذکر کند میگفت (کبش نطاح) یعنی قوچ شاخ زننده
کبش نطاح را کنایه و استعاره از بخاری مینمود محمد بن یوسف از بخاری
نقل کرده است که بخاری گفت که در کتاب صحیح خودم حدیثی ننگاشتم
مگر آنکه پیش از وضع حدیث غسل کردم و دو رکعت نماز گذاردم
و باز از او نقل کرده است که بخاری گفت من کتاب صحیح خود را در شانزده سال
تصنیف کردم

تصنیف کردم و این کتاب را از ششصد هزار حدیث انتخاب و تصحیح نمودم
و این کتاب را بین خود و بین خدا حجت قرار دادم که بحجت نجات
میشود و باز محمد بن یوسف فربری گوید صحیح بخاری را نود هزار مرد
استماع کردند پس احدی از ایشان باقی نماند که از صحیح بخاری روایت
کند جز من و ابو عیسی محمد ترمذی نیز از او روایت کرده است ولادت
امام بخاری روز جمعه بعد از نماز صبح سیزده شب از ماه شوال
سنه صد و نود و چهار هجری گذشته بوقوع پیوست ولی الربیع خلیع
در کتاب ارشاد خود گفته است که ولادت بخاری وقت وقوع یافت
که دوازده شب از شهر مذکور و سنه مزبور گذشته بود و امام بخاری
در شب شنبه بعد از صلاة عشاء وفات کرد و شب عید فطر بود
و روز عید فطر که غره شوال است بعد از صلاة ظهر در سنه
دویست و پنجاه و شش در خرتنک مدفون شد خداوند او را رحمت کند
ابن یونس در تاریخ الغرباء ذکر کرده است که امام بخاری بمصر آمد

و در آنجا وفات کرد و این قول ابن لوبری غلط است و صواب
آن است که ما ذکر کردیم و خالد بن احمد بن خالد ذهلی امیر خراسان بود
که امام بخاری را از بخارا بجرم آنکه نزد او نرفت و اخراجش کرد و پس ازان
خالد مذکور بحج رفت پس از آن واصل بغداد شد موفق پسر متوکل
برادر معتمد خلیفه بود او را حبس کرد پس از آن خالد در حبس او بمرد
و امام بخاری لاغر اندام بود قدش میانه داشت نه طویل بود نه قصیر
و مورخین در اسم جد او اختلاف کرده اند پس گفته شده است
که اسم جد او عجمی بوده (یزذبه) بفتح یاء و [illegible] نقطه
که در زیر واقع شده است و سکون زاء و کسر ذال معجمه که بعد ازان باء موحده
و هاء لفظ است بیان شد ولی ابونصر بن ماکولا در کتاب اکمال
گفته است که جد امام بخاری (یزذبه) بدال و زاء
و باء معجمه است و ضبط او [illegible] است و غیر از ابونصر
کسی گفته است که این جد امام بخاری مجوسی بوده است و دهقان دیه
کبرکان

از ترجمه علامه [illegible] جزء دوم [illegible]

۳۹۴

کبرکان مرده است و اول کسیکه از اجداد امام بخاری اسلام آورده مغیره
بوده است ولی در کتابی دیگر بعوض (یزذبه) لفظ احنف دیدم
که یزذبه در لغت بخاری معنی داشته که او را عرب احنف میگفته است
کج پایی در حرکت داشته
لهذا اسم جعفی را [illegible] بر اسم ذاتی او که یزذبه است مذکور و مسطور داشته اند
بخاری بضم باء موحده و فتح خاء معجمه که بعد از الف راء است
این لفظ نسبت بشهر بخارا است و آن شهر از بزرگترین شهرهای ماوراء النهر است
که میان بخارا و میان سمرقند هشت روز و هشت منزل مسافت دارد
خرتنک بفتح خاء معجمه و سکون راء و فتح تاء دو نقطه دار فوقانی
و سکون نون که بعد از نون کاف است رستاقی است از دهات سمرقند
اما در لغت امام بخاری بجعفی در اینباب شرح در این ترجمه گذشته
و لغت بخاری بسعید بن جعفر جعفی والی خراسان است [illegible]
و بخاری را واقع گردیده و سعید مذکور بر بخاری و اجداد او منت ولایت

از ترجمه [illegible] ابن خلکان [illegible]

و تأملی داشته اند، نتیجه اجتهاد ایشان را هم که بواسطه ایرانی بودن
هرات سعید حنفی منسوب بضعف شده اند از طوایف عرب
میشمرند انتهی. مترجم گوید در ترجمه اعلام الناس این عنوان
همه را لیکن تحقیقات نموده و شیعه و تکفیر متعصب دیده و شرح حال
رجال این کتاب را نگاه کرده و شاهد آن شرح قرآن را الحمد که کتاب تکلیف چون
مؤلف اعلام الناس را مردی غیر دانشمند و نادان و بی علم یافتم
دریغم آمد که در مطالعه آن را با نکات دقیقه نگاه کردم "علینا"
عبارات او را ترجمه کرده و صحیح نظر آوردم ولی در ترجمه حال
این پنج نفر ائمه که حق ظهور شیعه اند و نزد اهل ایران
معروفی زیاد شرح حال ایشان محتاج است لازم دیدم که در این شرح و بسط
دهم تا همگی شرح احوال این پنج نفر را بدانند و همه احادیث را
مرور نمایند که این پنج نفر نگاشته شد از تاریخ ابن خلکان ترجمه

ترجمه کردم هر کس خواهد رجوع بآن کتاب کند و تطبیق
ترجمه و عبارت نماید کنون، بدیگر ترجمه عبارات کتاب
اعلام الناس رفت و آن این است
(حکایت شده است) که مردی مدنی را که از مستی بیهوش شده است
نزدیک از ایران و والی آن آوردند آن والی امر کرده براو حد شرعی
وارد آورند و این مرد دست طویل القامه و بلند قد بود، پس امر نمود که حد کنند
قصیر القامه نبود و ممکن نبود که بلند قد کوتاه قد ضرب خورد از آن مرد
بلند قد وارد آرد لهذا بلند قد را، نیز دلگفت خودت را که هیچ نگاه کنی
که ضرب بمن نمی رسد این آمر دلگفت وای بر تو مرا بخوردن
فالوذج (که شکوفه و نان بهشت) دعوت میکنی که من الحقتکم
قسم کنم که من دوست دارم درانمیرود حتی خوردن طویل تر از عرض

این عشق هست و لو کو هزار حجج و حجج های والی چون

نجی اوشنید کلامش را ظریف و لطیف شمرد و اثر کرد

و راه بخششی داد انتهی از کتاب حلیة الکمیت نقل شد

این شعر از قصیدهٔ ابن معتز است

وَجاءَني في قَميصِ اللَّيلِ مُستَتِراً ... يَستَعجِلُ الخَطوَ مِن خَوفٍ وَمِن حَذَرِ

وَلاحَ ضَوءُ هِلالٍ كادَ يَفضَحُنا ... مِثلَ القُلامَةِ قَد قُدَّت مِنَ الظُفُرِ

وكانَ ما كانَ مِمّا لَستُ أَذكُرُهُ

فَظُنَّ خَيراً وَلا تَسأَل عَنِ الخَبَرِ

یعنی معشوق در پیراهن شب یعنی در تاریکی نزد من آمد بطلعه پنهانی در حالتی که در گام زدن عجلت بود از ترس حادثه و از مخوفی روشن هلال که مثل قلامة الظفر ناخن بود اگر چه رسید و نزدیک بود که ما را رسوا کند در شب بین ما که نفر واقع شد آن امری که واقع شد من آن را ذکر نمیکنم لیکن تو گمان خیر کن و از خبر سؤال مکن

این شعر از بعض از شعرا است

جَرى دَمعي مِنَ الحالِ الَّذي بي ... كَجَرْيِ الماءِ في أوّلِ أبيب

ومع هنا

وَمَعَ هن افلا اقطع رجائي

لِأنَّ اللهَ الطَفُ مِن أبي لي

یعنی از حال و حیرویسنی که در من است اشک من جاری شد مثل جاری شدن آب در اول جریان و سیلان خود و با این حالت باز قطع امید نمیکنم از آنکه خدا از پدر و مادر مهربان تر است

در آنجا نیز تجنیس مرکب بکار رفته است

این ابیات ذیل از کلام شافعی است که خدا از او راضی باد

لَم يَكُ يَطعَمُ الفَقرَ مَن هُوَ في غِنىً ... وَمُصَحَّحُ الأَعضاءِ لَيسَ كَمُبتَلي

كَم فاقَةٍ مَستورَةٍ بِمُرُوَّةٍ ... وَضَرورَةٍ قَد غُطِّيَت بِتَجَمُّلِ

وَتَبَسُّمٍ مِن تَحتِهِ قَلبٌ شَجي ... قَد صادَ فيهِ غَمُّهُ لا تَنجَلي

وَالنّاسُ جَمعٌ عَن كُلِّ كُفوئِهِ ... وَالهَمُّ مُفتَرِقٌ وَما أَهوَنُ خَلي

لَو سَوَّدَ الهَمُّ المَلابِسَ لَم تَجِد ... بيضَ الثِّيابِ عَلى امرِئٍ في مَحفَلِ

وَإِذا أَرادَ المَرءُ يَجلو هَمَّهُ

عَن نَفسِهِ مِن نَفسِهِ لا يَنجَلي

یعنی کسیکه در غنا و دولت است مزه فقر و پریشانی را نمیداند چنانکه شخص صحیح الاعضاء

و تن درست شد شخص با هوش و متبدل نیست چه بسیار فقر و فاقه است
با مروت و طبیعت بلند صاحب فقر مستور است و چه بسیار حزن و رنج و احتیاج است
که بتجمل ظاهری پوشیده شده است و چه بسیار خنده ظاهر است که در زیر آن
دل محزون است و غم که زاید نشود بصادفه با آن دل کرده است
و هر یک از مردمان نزد الفت و اقران خود جمع شده ولی هم و غم آنها را
بجدائی و فرقت میدارند و احدی از این اقران هم و غم شخص و حالی نخواهد
اگر هم و غم لباس تار مردم را سیاه میکرد هر آینه تو لباسهای سفید بر تن
هیچ مردی در هیچ محفلی نمی‌دیدی و زمانی که مرد اراده کند که از نفس خود
غم و هم را زایل کند هم و غم از نفس آمده زایل نخواهد شد
این قصیده از کلام عارف بالله شیخ عبد الرحیم برعی رحمة الله علیه است در ارض یمن

رِياضُ نجدٍ بكم جِنانٌ — قضيبةٌ نورُها حِسانٌ
وتربُ وادٍ بكم بنجدٍ — مِسكٌ وحصباؤُها جمانٌ
والروضُ من شعبكم عبيرٌ — والزهرُ وردٌ وزعفرانٌ

جمان
مروارید و مرجان است

والجارُ

والجارُ في ربعكم عزيزٌ — والحرُّ في أرضكم يُصانُ
فكم سفكتم دمي ودمعي — أما على القاتلِ الضمانُ
وردتُ أخفي الهوى ودمعي — من شدةِ الوجدِ ترجمانُ
بالأئمون انظروا ملامي — رفقاً بمن قلبه ملآنُ
لأن كروا الظاعنين عيني — قلبي وللظاعنين شانُ
قالوا هواهم عليك حتمٌ — فقلتُ عهدُ الهوى يُصانُ
قالوا فكم تكتمُ التصابي — قلتُ المعنّى بهم معانُ
قالوا ففي نار شوقك ربعاً — قلتُ هم الناسُ حيث كانوا
قالوا نسيت عهدهم فقلتُ كلّا — لعلّ دهراً قضى بلانُ
ليت الصبا الحاجري يُنبي — عن جيرةِ البابِ يومَ بانوا
هل عهدُهم عهدُهم بنجدٍ — باقٍ أمِ استوطنوا فخانوا
يا محسناً بالزمانِ ظنّاً — هل تدرِ ما يفعلُ الزمانُ
لا تتّبعِ النفسَ في هواها — إنّ اتّباعَ الهوى هوانُ
واخجلتي من عتابِ ربّي — إن قيلَ أسرفتَ يا فلانُ

تعجب
سفکتم دمی
ملان
معان
بلان

الی متی انت فی الملاهی — تصبر مرخىً لك العنانُ

لو خوّفتك الجحیم بطشی — وشوّقت قلبك الجنانُ

عین لك الصفح وهو برٌّ — وعنك السیف والسنانُ

ما تستحی کاتباً کراماً — یجی به الفعل واللسانُ

ولستحی شیبة نراها — فی النار مسحوبة تهانُ

انت شجاع علی المعاصی — وانت عن طاعتی جبانُ

لم ینهك الشیب عن حدودی — ولا رسولی ولا القرانُ

ترضی بان تنقضی اللیالی — وما انقضی حربك العوانُ

ای اوانٍ تتوب فیه — هل بعد قطع الرجا اوانُ

اثرت غیری علیّ لکن — کما بین الفتی یدانُ

یا سیدی هذه عیوبی — وانت فی الخطب مستعانُ

یا من له فی العصاة شانٌ — البرّ والعطف والحنانُ

یا من ملا برّه النواحی — لم یخل من برّه مکانُ

عفواً

مسحوبة: کشیده شده

ترضی: بمعنی الف مقصوره بیان قرآن است و در حرف شعر مخفف شده است

(اثرت غیری) یعنی اختیار کردی غیر مرا

(ملا) اصله ملأ که بر وزن فعل است در ضرورت ملا خوانده شده است

عفواً فانّی رهین ذنبٍ — حاشاك ان یغلق الرهانُ

فاغفر لعبد الرحیم والطف — بجانبٍ ما له امانُ

وسامح الکلّ من ذنوبٍ — عن ابها یشهد البنانُ

وحلّ یا ذا العلا وسلّم

علی من اخلاقه حسانُ

چون عبارات این قصیده سهل بود و معانی آن نجیبه و الفاظ آن منغلق نیست لهذا از ترجمه تحت اللفظ آن صرف نظر کردم مگر آنکه بعضی توضیحات معانی را در حاشیه اشاره آوردم هر کس که جزئی تتبع در لسان عرب داشته باشد معانی این قصیده را درک خواهد کرد و اگر مسبوق باصطلاح عرب نباشد در این اوقات عیناً هم قصیده ترجمه شود استفاده نخواهد کرد

این قصیده نیز از امام و ولی عارف بالله ابی محمد بن ابی عمران الشکری است که خداوند ما را بوجود او نفع بدهد بدر الدین عبدالله بن فرحون که یکی از اصحاب ناظم این قصیده است گفت بعضی از صلحا پیغمبر صلی الله علیه و آله را در خواب دید بدر الدین گفت و من گمان دارم که آن صالح همان شیخ ناظم است یا غیر از او است بهر حال آن صالح این قصیده را

در جواب از حضرت رسول صلى الله عليه وآله برخاسته چون با خبر رسید از حضرت
رسول صلى الله عليه وآله فرمود (رضينا ها رضينا ها) یعنی ما راضی به این قصیده راضی شدیم
و آن قصیده این است که در اوصاف مدینه طیبه و مدح حضرت رسول صلى الله عليه وآله گفته شده است
ترجمه کنیم اگر تحت اللفظ این قصیده ترجمه شود لطافت کلام ناظم و سلاست
الفاظ قصیده و دقائق معانی لسان عرب در ترجمه زایل میگردد لهذا عیناً قصیده را
می نگارم تا آنان که اهل لسان هستند مزایا و حسن کلمات این قصیده را ملتفت میشوند
و سید انور در این قصیده امتیازی دارد لکن محض سهولت مطلب زیر ضمایر مؤنثه که ردیف
این قصیده واقع شده برای اراده عدد هندسه میگذارم و زیر مرجع آن ضمیر هم همان
عدد را می نگارم که معانی زودتر مکشوف خوانندگان گردد و اگر در تعبیر لغتی غیر
واضح باشد در زیر همان بیت بخصوص لغت سازی میکنم که معانی زودتر بدست آید و هی هذه

دار الحبيب احق ان تهواها ۲ — وتحن من طرب الى ذكراها ۲

دار حبیب در معنی مقصود از مدینه است چون میخواهد مدح مدینه کند هنوز ذکری
از آن نشده در تغزل بطور براعت استهلال دار حبیب را ذکر میکند که مدنیات شعریه
لکن رسیده باشد (تهواها) یعنی میل بکنی تو لیدی فانه درست

وعلى الجفون

وعلى الجفون اذا هممت بزورة ۳ — یا ابن الکرام علیك ان تغشاها ۳

فلانت انت اذا حللت بطيبة ۴ — وظللت ترتع في ظلال رباها ۴

(طیبه) اسم مدینه است (ربا) بضم راء جمع ربوه است و ربوه تپه ارتفاع
و بلندیهایی که در بیابان است گویند

[illegible]

مغنى الجمال من الخواطر والتي — سلبت قلوب العاشقين حلاها

لا تحسب المسك الذكي كتربها — هيهات اين المسك من رياها

طابت فان تبغي لطيب يا فتى — فادم على الساعات لثم ثراها

(اللثم) بوسیدن (ثراها) یعنی خاک طیبه را که مدینه باشد

وابشر ففي الخبر الصحيح تقررا — ان الاله بطيبة سماها

الف تقررا الف اشباع است نه الف تثنیه ولی در مصرع اول
و در کلمات فیما بین الف اشباع جایز نیست الف اشباع باید در مصرع
دوم در کلمه قافیه باشد

واختصها بالطيبين لطيبها — واختارها ودعا الى سكناها

فاعل افعال در این بیت الله است که در بیت سابق ذکر شده است

لا كالمدينة منزل وكفى بها   شرفاً حلول محمد بفنائها

خصت بهجرة خير من وطئ الثرى   واجلهم قدراً واعظم جاهها

(جاهها) هاء درین کلمه ضمیر نیست بلکه جزء کلمه است و اصل آن جاه است

ودرحالت منصوب بودن جاها خوانده میشود

كل البلاد اذا ذكرن كاحرف   في اسم المدينة لا خلا معناها

حاشا مسمى القدس فهي قريبة   منها ومكة انها اياها

بیت المقدس ومکه را از کل بلاد مستثنی کرده ومکه را نفس مدینه فرض کرده

وبیت المقدس را هم با مدینه قریب المخرج وممکن دانسته است

لا فرق الا ان ثم لطيفة   مهما بدت يجلو الظلام سناها

مقصود از لطیفه ذات حضرت رسول الله است که در مدینه است ودر مکه وبیت المقدس نیست

جزم الجميع بان خير الارض ما   قد حاز ذات المصطفى وحواها

ونعم لقد صدقوا بساكنها علت   كالنفس حين زكت زكا ماواها

وبهذه ظهرت مزية طيبة   فغدت وكل الفضل في معناها

حتى لقد خصت بهجرة حبه   الله شرفها به وحباها

مابين

ما بين قبر للنبي ومنبر   حيا الاله رسوله وسقاها

هذي محاسنها فهل من عاشق   كلف شجي ناحل بلواها

اني لارهب من توقع بينها   فيظل قلبي موجعاً اواها

ولقلما ابصرت حال مودع   الا رثت نفسي له وشجاها

فلكم اراكم قافلين جماعة   في اثر اخرى طالبين سواها

قسماً لقد اكسى فؤادي بينكم   جزعاً وفجر مقلتي مياها   امواهها

(مياه) جمع ماء است ومعرب آب است وهاء مياه جزء کلمه است وضمیر نیست

ان كان يزعجكم طلاب فضيلة   فالخير اجمعه لدى مثواها

او خفتموا ضراءها فتاملوا   بركات بقعتها فما ازكاها

اف لمن يبغي الكثير لشهوة   وبرفاهة لم يدر ما عقباها

فالعيش ما يكفي وليس هو الذي   يطغي النفوس الى خسيس مناها

يا رب اسال منك فضل قناعة   بيسيرها وتحصنا بحماها

ورضاك عني دائماً ولزومها   حتى توافي مهجتي اخراها

فانا الذی اعطیت نفسی سؤلها فقبلت دعواها فیا بشراها

بجوار اولی العالمین بمنّة واعزّ من بالقرب منه یباهی

من جاء بالآیات والنور الذی داوی القلوب من العمی فشفاها

اولی الانام بخطة الشرف التی تدعی الوسیلة خیر من یعطاها

انسان عین الکون شرف وجوده لبس الکبیر الحامل طاها

حسبی فلست اتی ببعض صفاته لو ان لی عدد الوری افواها

کثرت محاسنه فاعجز حصرها فغدت وما تلقی لها اشباها

انی اهتدیت من الکتاب بآیة فعلمت ان علاه لیس یضاهی

(یضاها) مجهول یضاهی است ، فعل مضارع است ارباب مفاعله ومضارع است

معلوم است یعنی علاه اینه نظیر بعلو احد ...

ورأیت فضل العالمین محددا وفضائل المختار لا تتناهی

کیف السبیل الی تقصی مدح من قال الاله له وحسبک جاها

ان الذین یبایعونک انما هم من یقال یبایعون الله

هذا الفخار فهل سمعت بمثله واها لنشأتها الکریمة واها

صلوا

صلوا علیه وسلموا فبکم تهدی النفوس لرشدها وغناها

صلی علیه الله غیر مقید وعلیه من برکاته انماها

وعلی الاکابر آله سرج الهدی الکرام بعترته ومن والاها

وکذا السلام علیه ثم علیهم وعلی صحابته التی زکاها

اعنی الکرام اولی النهی اصحابه فئة التقی ومن اهتدی بهداها

والحمد لله الکریم وهذه نصیحتی

نجزت وظنی انه یرضاها

(نجز الکلام) و(نجزت القصیدة) یعنی انقطع وتمت واین بیت

اخر ابیات ان قصیده است

این اشعار از بعض شعراءست

لله فی ملکته خاتم مجری المقادیر علی نقشه

لا تنبشن الشر تبلی به واحذر علی نفسک من نبشه

مصارع الدهر لها سطوة تنزل السلطان عن عرشه

اذا طغی الکبش بلحم الکلا ادرج راس الکبش فی کرشه

خبر بیست و هشتم از رسول خدا
اعلام الناس

اذا التقى المرء على جنبيه لا بد ان يتقلب في فرشه

یعنی از برای خدا در مملکت دارد خود انگشتری است که قدر و قضا بر نقش
آن انگشتری جاری میشود هیچ جائی را بر جای دیگر حقیر نمیکند و هیچ شیئی را
بر جای دیگری بیشتر نمیکند که خود ... تا بان معتقد نشوی و بر نفس خود
جا رکنی که بیش شرکت ... وفیات روزگار ... دارد ...
از تخت خود بزیر میآورد وقتی که قوم بگوید که کلمه طغیان کند
و حمله آرد سر قوم در شکمه او میافتد وقتی که مرد بر جنس خود
ظلم کند ... در فرش خود میکوبد و متزلزل میگردد
(انته وما لك لابيك) این خبر را پیغمبر خاتم صلى الله عليه وآله
علامه شمس علقمی در حاشیه که بر جامع صغیر از ... نوشته است
ذکر کرده است که مردی نزد پیغمبر صلى الله آمد و گفت ای رسول خدا پدر من
مال مرا گرفته است پیغمبر با آن مرد گفت برو و پدرت را نزد من بیاور
در این حین جبرئیل نازل شد و گفت ای پیغمبر خدا بر تو (سلام)

(...)

خبر بیست و نهم
اعلام الناس
از شیخ علی ...
ترجمه ...
افضل ...

سلام میفرستد و میگوید وقتی که شیخ بنزد تو
آمد از او سؤال کن آن چیزی را که در خاطر و ضمیر خود گفته و گوش او
آن را نشنیده است وقتی که آن شیخ نزد پیغمبر حاضر شد آنحضرت
بود فرمود چه رسیده است بر پسر تو که از تو شکایت میکند آیا
میخواهی که مال او را اخذ کنی آن شیخ گفت یا رسول الله اگر
مال او را بگیرم جز آن است که صرف عمات و خالات او
و نفس خود میکنم پس پیغمبر فرمود ای شیخ درا از این سخن فروگذار
مرا خبر ده از آن چیزی که پیش خود خیال کردی و گوش تو آن را نشنیده
پس شیخ گفت ای رسول الله قسم بخدا که همیشه خداوند ... و ...
یقین ما را زیاد میکند که از غیب خبر میدهی ... در این
قضیه پیش نفس خود چیزی گفتم که گوشهای من آن را نشنیده
و آن این اشعار است پیغمبر فرمود آنها را بگو تا بشنوم آنگاه این اشعار را خواند

عذیتک مولودا وعلتک یافعا ... تعل بما اسدی الیک وتنهل

اذا لیلة ضافتک بالسقم لم ابت ... لسقمک الا ساهراً اتململ

کانی انا المطروق دونک بالذی ... طرقت به دونی وعینای تهمل

تخاف الردی نفسی علیک وانها ... لتعلم ان الموت شیءٌ مستحل

فلما بلغت السن والغایة التی ... لها مدّة من کنت فیک اؤمل

جعلت جزائی غلظةً وفظاظةً ... کانک انت المنعم المتفضل

فلیتک اذ لم ترع حق ابوتی

فعلت کما الجار المجاور یفعل

عذیتک مولودا وعلتک یافعا

یعنی ای فرزند در حالتی که تازه مولود بودی ترا غذا دادم و در جوانی
ترا پروردیم هر چه را خوردی خوب سخت سیراب شدی و هرگاه ناخوش شدی
تا صبح نمی خوابیدم و بیدار بودم مثل شخصی که مار گزیده بود و گویا آنکه من
مبتلا بودم بآن چیزی که تو در آن ذره مبتلا بودی و چشمهای من سیلاب میریخت
نفس من بر تو از مرگ میترسید و حال آنکه نفس من میدانست
که مرگ

که مرگ بر هر کسی وارد شود حتم و مستعجل است و بیچاره بر من وارد خواهد شد
وارد نخواهد شد

اما ای فرزند با این حالت خطرات من در باره تو داشتم چون
در این شب عمر کردی و بآن مرتبه عمر رسیدی که من در تو امیدوار بودم
جزای مرا غلظت و تندی و خشونت دادی مثل آنکه تو منعم
و احسان کننده فوق العاده من باشی پس من آرزو دارم
و میگویم کاش که تو حق * پدری مرا رعایت نکنی و مثل
همسایه رفتار مجاور باشی که نه نفعی برسانی و نه ضرری بمن آورد
و تو که اولاد منی ضرر میرسانی پس در این هنگام پیغمبر ص
گریبان پسر آن شیخ را گرفت و بگفت تو و مال تو
مخصوص پدرت میباشد انتهی
اصمعی حکایت کرد گفت من در طلب بعضی احادیث از خانه
بیرون شدم مرا بهر طرف روشنی آنگاه رسید مثل ابر سفیدی بود در

آن شهر شدیم پیش راهب

[illegible] است دیدیم دهان خراب است و در آن شهر دیر و راهبی هست

درصدد بودیم آن شهر میگشتیم کلامی شنیدم که دل را می برید پرسیدم صاحب

کلام کو کیست گفت کلام موحشی او را بگوی اجنبی پیش او رفتیم شمشیر خود را

کشیده و داخل آن مکان شدیم مردی را دیدیم نشسته و جلوی او بر آتش

و در دست او چوبی است که بر زمین خط میکشد و گریه میکند و میگوید

أَمَا وَمَسيحِ اللهِ لو كنتُ عاشقاً نَحِلتُ كما انتِ وما ضمني لحدي

وَكَم اتسلّى بالحديثِ وَبالمُنى وَما العَبَراتُ السائلاتُ على خدّي

وَانّي وانْ لم يأتِني الموتُ سرعةً لَأُمسي على جهدٍ واُضحي على جهدِ

یعنی آگاه باش قسم بمسیح بن مریم که اگر من عاشق بودم هر آینه مرده بودم چنانکه

معشوقه من مرده است و حال تعجب است که مرگ مرا در بر نگرفته است و چه بسیار

خود را بصحبت و آرزوها و گریه های جاری بر صورت تسلی میدهم و باز علاج

نمیشود و اگر چه مرگ بسرعت نزد من نیامده است ولیکن در شب و روز خود

صبر و جهد میکنم که مرگ مرا دریابد اصمعی گوید چون من این اشعار را (از او شنیدم)

سلام گفتم او سرخود را

از او شنیدم بر او هجوم آوردم و او ملتفت من نشد تا آنکه بر او سلام کردم او سر خود را

بالا کرد و جواب داد و گفت تو از کجا آمده و که ترا باین مکان آورده من گفتم

مرا امید مرا باینجا رسانیده او گفت راست گفتی چنانکه مرا امید مرا باین مکان تنهائی

انداخته است من گفتم چه شده است که تو ~~[illegible]~~ باین حزن گرفتار

شده او گفت مرا شرح عجیب و امر غریبی است من گفتم شرح حال خود را

از برای من بیان کن و از چیزی مترس او گفت بدرستیکه ما قومی بودیم از بنی تمیم

و بر دین حضرت مسیح علیه السلام و دعای هر کدام از ما مستجاب بود و این بت

دختر عم من بود و من و او با هم بودیم وقتیکه دختر عم من بزرگ شد عم من

او را از من محجوبه داشت که دیگر او را نبینم ولی در پنهانی دختر عم خود را دیدن

میکردم و من شب در نزد دختر عم خود بودم ناگاه شنیدم که عم من در باب خانه را

میکوبید دختر عم از ترس آنکه پدر مرا در سرداب داخل و پنهان کرد و خود بر حالت

و در را گشود و عم من داخل شد و بدختر گفت عبد المسیح کجا است دختر گفت

او را نمی بینم و من او را نمیدانم عم من گفت من صدای او را نزد تو شنیدم

دهقان گفت تو چیزی نشنیده

[illegible] و چیزی نشنیده مگر آنکه بخیالت چیزی خطور کرده است عمر گفت
ای دهقان اگر راست نگوئی و کاذب باشی و علیکم که خداوند ترا مسخ کند
و حجر قرار دهد دهقان گفت اگر من دروغ گفته باشم تو مرا تعزیر کن
پس عمر نیز تازیانه را بلند کرد و گفت ای خداوند ای پروردگار ~~[illegible]~~
اولین و آخرین اگر تو میدانی که این دهقان دروغ گفته است تو او را
بحجر مسخ کن پس خداوند او را بسنگ مسخ کرد و من چند سال است که در این
مکان هستم و نگاه زمین را میبرم و از این انهار منتفع شوم و در نظر کردن
بانیست کسی که دهقان عمر نیست خود را نسخ میبرم تا آنکه خداوند برمن
مرگ فرستد پس گریه کرد و این اشعار برخواند

وحق الذی ابکی واضحک والذی اماتَ واحیا والذی خلق الخلقا
لئن قلتُ ان الحبّ فن یقتل الفتی وانّ الفتی بعد التفرق لا یبقی
لقد قلتُ حقاً واسأل العبرة التی
تسیل وسیل الدمع حتی لا یرقا

[illegible]

یعنی قسم بآن کسیکه شخص را بگریه میندازد و بخنده در میآورد و قسم بآن
کسیکه مردم را میمیراند و اموات را زنده میکند و مخلوق را بخلقت میآورد
اگر بگویم که عشق و محبت جوان را میکشد و جوان بعد از جدائی از معشوق
و معشوقه باقی نماند هر آینه سخن حق گفته باشم لکن از اشکهای جاریه
من سؤال کن که این مسکین را من دوست از معشوقه هستم و جدائی هم
حاصل شده است و لکن سیل اشک از من باز داشته نشده است
و هنوز زنده‌ام تا عمر لطایف السعجب از زنده بودن خود تعجب میکنم
که چرا مرده است اصمعی گفت پس این جوان برفت و در پشت
دیوار ~~[illegible]~~ متواری شد و ما تنها رفتیم خود را کند مگر آن چیز بود که عورت
و گوشت او را می‌پوشانید پس من در او نظر کردم و دیدم چشمهای او
در زمین دوخته شد هرچه گفتم که او اراده کرده است که لاغری جسد خود را
بمن بنماید پس او عزم آن نزد من آمد و گفت ای جوان من کوه سته
سه بیت از اشعار هستم و گذشت [illegible] از من الحجه باید بگذرد

ولکونی فی سمیرم تو مرا ای دوست کفن کن در این جبه و در این روز
مارا دفن نما و خاک در بالای من بریز و این ابیات را بر قبر من بنگار

مَن لَم یکن یحسب انّ الهوی   یقتل فلینظر الی مضجعی
لم یبق لی حولٌ ولا قوّةٌ   الا خیال الشمس فی موضعی

اشکو الی الرحمان حمل البلا
اشارةً بالطرف والاصبع

یعنی هر کس گمان نمیکند که عشق کشنده عاشقان است پس بمضجع و مقبره
من نگاه کند که مرا از عشق مرا کشته است مرا در عشق بازگشت و قوتی
نبود مگر خیال شمس که در موضع من باقی بود و شکایت از غم کسان میبرد
من بسوی پروردگار رحمان از حمل بلیات شکایت میکنم و لیکن حال
تقریر ندارم بلکه باشاره چشم و انگشت شکایت میکنم
اصمعی گفت من بسوی این دو لحظ میکردم و شعر او را میشنیدم و از او
و از امر ت او تعجب میکردم ناگاه دیدم که او بر قفا بزمین
افتاد

[illegible]

اما در وقتی در کشید و روح او از جسد مفارقت کرد من او را
و آن جبه را کفن کردم و در این مکان آنها را دفن نمودم و بر قبر آنها
آن ابیات را نوشتم و منصرف شدم و نهایت تعجب را آوردم انتهی

وقتیکه احمد بن طولون بنای مسجد جامع را در مصر قاهره خواست عزم
کرد صد هزار دینار در مصارف آن انفاق نمود و از برای علمای
وقت او و ارباب شعر و موت آنکه در هر ماه ده هزار دینار که
مبلغ سه هزار اکنون حالیه است قرارداد که هر ماه برسد و در هر روز
برای صدقه دادن صد دینار که قیمت آن باشد مقرر ساخت
و احمد بن طولون صاحب خصال حمیده بود از جمله کارهای حمیده
او این است که مرد فقیری در جوار او منزل داشت ~~[illegible]~~ و آن مرد در را
عیالی و دختری بود این مرد با زن خود هم چشم در پی میکردند که از برای دختر خود
جهیزی آماده کنند و این دختر بسیار ... از غایت ... هر گز ... بود

روزی این دختر از پدر و مادر خود خواهش کرده با آنها به بازار رود آنها با او
وعده این کار را دادند زمانی که خواستند تشریف ببرند در شستشو خود را
~~[illegible]~~ بفروش رسانیدند این دختر با پدر و مادر خود از خانه بطرف بازار خارج شد
تا آنکه بدرب خانه امیر هستی لشکری بود رسیدند پدر و مادر از آن گذشتند
و دختر را سهواً در آن گذاشتند و غفلت کردند که دختر بدرب خانه امیر فتی
توقف کرده است و آن دختر در آنجا حیران ماند و نمیدانست که کجا برود
و آن دختر صاحب جمال بود پس امیر فتی از خانه خود بیرون آمد و آن دختر را
دید با و عاشق شد او را گرفت و بخانه اش برد و عقد کرد و بجواری خود گرفت
آن دختر را شست و شو داده و او را نظیف ساخت و بهترین لباسها با او
پوشانید و عطرها او را خوشبو ساختند و کلاه برای او علاوه دستبند جواهر و خدمه
چنین گذشت پس امیر فتی بر آن دختر عاشق شد و بکارت او را زایل ساخت
پدر و مادر دختر به گم شدن دختر محزون شدند و باطراف مملکت و اماکن
گشتند تا دختر خود را پیدا کنند در آن زمان خبری از دختر نیافتند و بگریستند

پدر دختر از خانه

و بگریستند چون شب شد ناگاه شخصی در به خانه آنها را کوبید پدر دختر از خانه
بیرون آمد و در به خانه را گشود که ببیند در میزند پدر دختر گفت امیر فتی دختر تو
گرفت و بکارت او را زایل کرد پدر چون این سخن شنید نزدیک بود
که دیوانه شود احمد طولانی مؤذنی داشت با او قرار داده بود که هر وقت
در شهر امر شنیعی واقع شود بی موقع و بی وقت اذان گوید تا احمد طولانی
او را حاضر کند و از واقعه تا نه مستحضر شود بعد این مؤذن و پدر دختر
همسایه بود پدر دختر نزد مؤذن آمد و خبر خود را با او اظهار کرد
پس مؤذن به بالای مناره رفت و اذان گفت احمد طولانی صدای
اذان شنید دنبال مؤذن فرستاد و سراغ از او [illegible] استفسار کرد و قضیه
دختر و تعدی امیر فتی را باز گفت احمد طولانی پدر و مادر دختر را طلب
کرد و آنها را در جائی مخفی داشت تا آنکه ~~[illegible]~~ امیر فتی بعادت
هر روز بدرب خانه آمد و در حضور احمد طولانی برای خدمت حاضر شد

احمد بن طولون با امیر فنی گفت ترا در عروسی جدید تهنیت بدهیم امیر فنی
گفت من از کجا عروسی تازه داشته ام احمد بن طولون گفت آیا انکار میکنی
و حال آنکه این پدر و مادر دختر است که در اینجا حاضرند امیر فنی چون پدر و مادر
دختر را دید از خجالت امراء حاضره در مجلس سر خود را پائین انداخت
احمد بن طولون گفت سر خود را بلند کن بعد به پدر دختر گفت دختر خود را
بتزویج این مملوک من درآور بصداق که هزار تومان آن در حال داده شود
و پانصد تومان دیگر در عهده باشد پدر دختر راضی شد پس احمد بن طولون
امر باحضار شهود کرد و بین آن دو نفر عقد واقع شد و شهود خطوط
خود را بر قباله گذاشته و رفتند پس از عقد احمد بن طولون بسیاف
امر کرد که گردن امیر فنی را بزند جلاد او را انداخت و سر او را قطع کرد
احمد بن طولون به پدر دختر گفت که دختر تو وارث شوهر خود گشته شد
گردیده است هر چه از ترکه امیر فنی باقی مانده است آنرا بدختر تو واگذار
کردم حالا

کردم حالا تو بدست بیاور خود را بر و دیگر پدر و مادر دختر بحال شکرگذاری
روانه شدند و باو بجهت افعال او دعا کردند نظر کنید باین عدل عظیم والله
یهدی من یشاء الی صراط مستقیم   این اشعار از بعض شعراء نقل شده است

توقَّ وعاكَ اللهُ تسعاً مِنَ البَشَر   فَصُحبتُهم تُفضي الی البؤسِ والضَّرر
وَهُم احولٌ مَعْ اعرجٍ ثُمَّ احدَبٍ   کذا کوسجٌ یتلو ثلاثاً مَعَ الکدر
وایّاکَ والانفَ الطّویلَ واصفراً   فانّهما بیتُ الخیانةِ والخطر
کذا غائرُ العینِ خارجُ جبهةٍ   کذا الازرقُ العینینِ فالحذرَ الحذر
توقّاهُمو تحیا سلیماً مِنَ الرّدی
وَما علیهُمو یا ذا الفراسةِ والنّظر

یعنی خود را نگاهدار و پرهیز از نه نفر صحبت ایشان به بؤس و ضرر منجر میشود
و آن نه نفر یکی احول و یکی اعرج و یکی احدب و یکی کوسج است و نشط را

باکدورت دریا آورد و خود را از کسیکه دماغ طولی دارد یا رنگ روئیش زرد است
حذر کن و این دو نفر خانهٔ خیانت و خطر هستند همچنین از کسیکه حد عنق عارض
دارد و جبهه اش خارج از استقامت است پرهیز دار و از صاحب چشمهای کبود
حذر کن از این سه نفر خود را محفوظ دار تا زندگانی کنی و از بدکت سالم مانی
اینها را از خود دور کن ای صاحب فراست و نظر

شکر میکنم خدائی را که مرا بر ترجمهٔ اعلام الناس موفق ساخت و اینکار را الحمد لله
باتمام رسید اگر زلل در ترجمه واقع شده باشد از ناظرین امید عفو و اغماض دارم
که بال ناخوشی و کسالت مشغول این کار بودم و چون در ترجمه عبارات
و تحقیق کلمات و سلاست بیانات دقت نیاوردم فحمداً له ثم له ... حاطم

[illegible]